UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228922

UNIVERSAL
LIBRARY

قد ملک غلام خطاء الهی عفی عنه

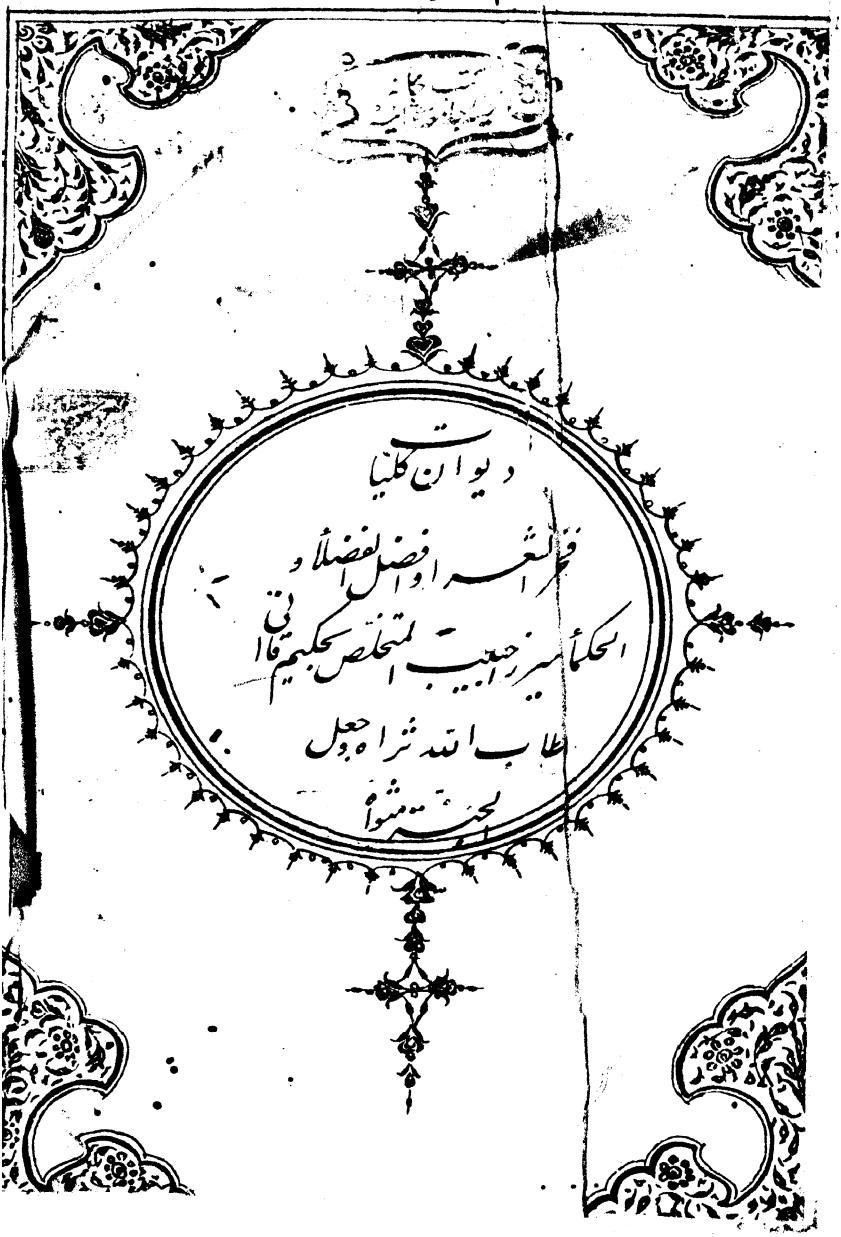

دیوان کلیات

فخر الشعراء و افضل الفضلاء و

الحکماء میرزا حبیب المتخلص بحکیم قاآنی

طاب الله ثراه و جعل

الجنة مثواه

بسم الله الرحمن الرحیم

تو انا خدا نیکه بنجوان بزم محبت کاهی هست قدرتا و بند و کاهی هست
رحمتا و چه هر چشمی که بنجود بر هم زنند بهان قدرتا وست و چون باز
کنند دلیل رحمت او پس در هر نظر دو نت آورند و در هر شکری چندین هزار

قطعه

شکر جنبش مژگان دلیل جنبش جان است
جنبش جان چیست یک قدرت جانان است
کی بود شکی اگهی زجنبه قدرت
آنکه ندارد خبر زجنبش مژگان است
هر نفسش را شکری در خور است

و باز هر شکرش نعمتی دیگر پس شکر هر نعمت دی نعمت شکری در پی دارد
تا بحدیکه در شکر هر نعمت هزار نعمت شکر نفته و هنوز شکر نعمت نخستین
ناگفته و چون بچشم تامل در نگری هر شکری غفرانیست و در هر غفرانی

قطعه

امید غفرانی حل تمامی نعمتش نتواند
انکه کند حل صد هزار معما فهم ثنا سائیش چگونه کند کس

هر عیل عالم مظهر نور اوست و هر آئینش مرآت ظهور او از هر برهانی پیدا
تر است و از هر حجتی هویدا تر بلکه در معرفتش هر حجتی حجابیست و هر دلیلی

نقابی قطعه

غافلند از خدا الا الالباب — بسکه سرمست حجت خویشند
همچو دیوانه بر در جلباب — ای خوشا حال عارفی که ز شوق
در هر سری از شور ش شیدا عاقلان هر موجودی را برهان وجودش
و اصلان وجودش را برهان هر موجودی خوانند **قطعه**

عاقلان مست حجت خویشند — عارفان مست جلوهٔ دیدار
دیدهٔ حق شناس اگر دارید — لب به بندید یا الوالابصار **قطعه**

عاقل از دید ار معنی غافل است — زانکه هر حجت که گوید آفل است
لا احب الآفلین فرمود حق — این سخن آسان نمائی مشکل است
در گذر از خویش و واصل شو بدوست — کانکه واصل شد مرادش حاصل است

آفتاب عنایتش هر کجا نقش نیستی بیند نور بخشد و هر کجا آثار هستی یابد کمتر
درخشد **قطعه**

بیش از معموره تابد آفتاب — هیچ آبستی که در جای خراب
چشمهٔ خورشید تابان تر بود — پس بهر جائیکه ویران تر بود
لاجرم در روی بجز انوار نیست — در بیابان چون در و دیوار نیست
آفتاب و ماه کم تابد در آن — چون بود آباد کاخ مهتران
و عارف را این و آن **قطعه** — بنابرین کافران نعیم جهان دارند
با بد و کیستی هوا پرستا ترا — چون بعشق مجاز نیست نیاز
بد و عالم خدا پرستا ترا — ظلم باشد که سر فرود آرد
دوستانرا بلا فرستد

نازپروردش خواند و دشمن برنتابد
دیده تا از درد خویش را نیاساید
بخت رام مهندوان قرقره ابیلا
کام دیوانگان را در خرمت بلا
جشن شادی و دولاشا نمودن اینا نرا از
لاجرم هر کرا درین کارگاه
دیده وران بارگاه جای دهند
هر کرا در دنیا بفقر نعمت دهند
در بشت تاریک شمع نعمت کشانند
بلک چو شمع بپوید و بسوزد
شمع راهم نور دهد و هم تاب سوختن
تا او بسوزد بیاران نور دهد
بخشین عنایت حق آن است که
یه مخلوقه ۳۶ بیمودهٔ ۳۶ فرمش

گشاید و شراب محبت و بینش چشاند تا هر کجا که رویم بهوای او کرویم آنگاه
جذبشی در نهاد ما نهاد تا طی مراتب غیب و شهود کنیم و قطع مراحل نزول و
صعود نمائیم و حصول حرکات را موجب وصول برکات کرد تا رحمت شامل ما باشد

در هر کامی کامی دهد قطعه	ز فیض رحمت حق دمبدم فزون گردد
جمال هستی ما را فروغ در رونق دگر	چو در برابر خورشید نور آینه
که لمحه بصیقل از و زدائی زنگ	با انهمه شمول نعمتش چندانست کز قدر

نعمتش نشناسیم و ظهور قدرتش چنانست که از قدرتش نهراسیم چه ماهی تا
در خاک نیفتد از آب نپرسد و چه بانا شب نشود از فرقت آفتاب نترسد

گر نشود دایر تیره پرده خورشید	تا بشبان آفتاب رخ ننهفتی
می نشدی آشکار آیت ظلمت	کس بعبث مدح آفتاب نگفتی

لاجرم چون بندهٔ در غفلت منتهی شود خداوند ویرا ببلائی مبتلا فرماید
تا قدر نعمت داند و شکر گوید تا موجب مزید نعمت آید قطعه

چو از نعمت حق شود بنده غافل	خداوند بروی بلائی فرستد
تو کوئی بلا نعمتی هست دیگر	که غافل ز نعمش خدا را پرستد

سبحان الله مالک الملک این چه از نعمتی هست و سر نکبتی که هر دل که بدو
مشتغل شود آتش توحیدش مشتعل شود و از هر شعله هزار شعله افروزد و از
هر شعله هزار شعله بسوزد و از هر سوزی ناری انگیزد و از هر ناری نوری
خیزد و از هر نوری شوری زاید و از هر شوری نشوری نماید و از هر نشوری
جمال شاهد لاریبی از دریچهٔ غیبی ظهور فرماید که الله نور السموات والارض
تا اینجرعه بکام که درآید و این قرعه بنام که برآید قطعه

طلعت مقصود چون بپرده درآید	خلق جهان را تمام پرده درآید

ای دل از نور برجان طمع داری | بگذر از لب بیند از گفتار
خواهی از صحن خانه نورانی | پیش خورشید برمکش دیوار
نه تو را گفتم آفتاب منیر | کم شود فیض نورش از آثار
کم نگردد تو کم کنیش بعمد | چونکه بر دیده بر نهی دستار
دست خود چون حجاب شمع کنی | کی بحشمت قدم نهد انوار
ایخداوند هست و نیست همه | که بتحقیق واقفی ز اسرار
عمر و توفیق ده مرا چندان | که کنم زانچه گفتم استغفار

حکایت در فصل تموزی که هوا بر دو بر دو پوشیدن گرفته و چشمه چشم سحاب جوشیدن نفس در حلق خلق تنگ شده و مردم چشم در چشم مردم

سنگ قطعه

خاکیان هیچو مردم آبی | موج زن کوه و در چو لجه آب
در شنا هر یکی چو ماهی بی | پیر و برنا همه زن و بازار
و عمارات از نرگس معشوقان خراب تر **قطعه**
سراب از چشم عاشق پر آب تر شد

بصحن بوستان هر سو نهالی | ز پا تا فرق عریان چون قلندر
همی بردم ز جوی آب ماهی | باتش میل کردی چون سمندر

باران گفتی شوشه سیم و تگرگ خوشه در تسیم **قطعه**

بوقت ریزش باران بعقل می گفتم | مگر که نقش بر آب است کوه و دشت و دمن
بروی آب اگر نقش را بقائی نیست | چیست نقش جبال بر روی آب قرار

ماهی چندانکه در حوض خوض کردی جریح ندیدی و ز اهداز شوق آتش

جز حدیث دروغ نگفتی و نشنفتی **قطعه**

هزاران بار بغنه بدی بهر کام | چنان لغزنده خاک از بیخ که موی
ز بس سرما بجلو نگاه خاطره | ز بس سرما بجلو نگاه خاطره

میکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد بیت

گر خضر دهد آب بطلعت بزستان | مستان بستان جام می از ساقی مستان
بستان بشستان قدح از دست نگارین | کز عارض گل رنگ بود زینت بستان
لعل لب دلدار کز و خون رزان نر | در حرقهٔ سنجاب خزو کنج شبستان

در فصلی اینچنین شوری در من پیدا شد اگر خاطرم شیدا شد باده خاموشی از ساغر غزلت چشیدم و روی از صحبت یاران در هم کشیدم قطعه

هر آنکس کنج غزلت برگزیند | نه رنج کس دهد نه رنج بیند
نمی افتد ازان سیمرغ در دام | که در قاف قناعت جسته آرام
خموشی تیر کنجی هست مستور | که دارد اهل دل را از خطر دور
نه بودی مرغ را گر حسن گفتار | نگشتی در قفس هرگز گرفتار

چندانکه دوستان بساط نشاط گسترند و اسباب مدعبت و ملاعبت فراهم آورند روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت یاران نیشتر

چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد | نمی افتد دگر در دام آسان
بزیر دانه دانند هست دامی | چو بیند دانه کی گردد هراسان

روزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت را جوهر است و کان کرامت را گوهر از در درآمد بیت

با مدش نهان در درون جامهٔ جان داشتن | انکه نامش از بزرگی چون نکنجد در جهان
واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن | یا که نام نامیش گنجی است گنج شایگان

و ملاطفتی قدیم درج دهان باز کرد و گوهر افشانی آغاز نهاد که چرا چیزها در فصل زمستان بگنج شبستان نشسته و در آمده و دستان قدیم بسته نه آخر هزار دستان گلستان دانش تولی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم و گفتم

میکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد بیت

گر خضر وعده آب بقایت بر ستان | مستان بستان جام می از سائی مستان
بستان بشستان قدح از دست نگارین | گر عارض گل رنگ بود رنگ بستان
لعل لب دلدار گر و خون رزان ز | در حرقه منجاب خز و کنج نشستان

در فصلی اینچنین شوری در من پیدا که خاطرم شیدا شد باده خاموشی از ساغر غزلت چشیدم و روی از صحبت یاران در هم کشیدم قطعه

هر آنکس کنج غزلت بر گزیند | نه رنج کس دهد نه رنج بیند
نمی افتد ازان سیمرغ در دام | که در قاف قناعت جسته آرام
خموشی تیر کنجی هست مسدود | که دارد اهل دل را از خطر دور
نه بودی مرغ را گر حسن گفتار | نگشتی در قفس هرگز گرفتار

چند انکه دوستان بساط نشاط گستردند اسباب مدعبت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت یاران بنیش

چو موغ زیرک از دامی شد آزاد | نمی افتد دگر در دام آسان
بزیر دانه دانند هست دامی | چو بیند دانه گردد هر سان

روزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت را جوهر است و دکان کرامت را گوهر از در در آمد بیت

با مدش پنهان در دون جامه جان داشتن | انکه نامش از بزرگی چون نکنجد در جهان
واجب آمد کنج را از خلق پنهان داشتن | یا که نام نامیش کنجی است کنج شایگان

و ملاطفتی قدیم درج دهان باز کرد و گوهر فشانی اغاز نهاد که چرا چنین در فصل زمستان بکنج نشستی و ما را وحشت دادی دوستان قدیم سالها آخر ترا دوستان کامگار دانش توئی و قمری بوستان بینش تو بهانه آورد دم دهم

میکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد بیت

گر خضر ره ز آب بقایت نیافتست — مستان بستان جام می از زندگی مستان
بستان بشستمان قدح از دست تا بدین — گر عارض گل رنگ بود ور نه بت بستان
لعل لب دلدار گر و خون زران مزن — در حرقه سنجاب خرو کنج شبستان

در فصلی اینچنین شوری در من پیدا که خاطرم شیدا شد باده خاموشی از ساغر غزلت چشیدم و روی از صحبت یاران در هم کشیدم قطعه

هر آنکس کنج عزلت بر گزیند — نه رنج کس دهد نه رنج بیند
نمی افتد ازان سیمرغ در دام — که در قاف قناعت جسته آرام
خموشی تیر کنجی هست مستور — که دارد اهل دل را از خطر دور
نه بودی مرغ را گر حسن گفتار — نگشتی در قفس هرگز گرفتار

چند انکه دوستان بساط نشاط گستردند و اسباب مداعبت و ملاعبت فراهم آوردند روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت یاران بنیش تبدیل یافت

چو موغ زیرک از دامی شد آزاد — نمی افتد دگر در دام آسان
بزیر دانه داند هست دامی — چو بیند دانه گردد هرگز آسان

ناروزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت را جوهر است و دکان کرامت را گوهر از در در آمد بیت

با مدش نهان در درون جامه جان داشتن — انکه نامش از بزرگی چون نکنجد در جهان
واجب آمد گنج را از خلق پنهان داشتن — یا که نام نامیش گنجی است گنج شایگان
از آنجا که با من الفتی عظیم داشت

و ملاطفتی قدیم درج دهان باز کرد و گوهر افشانی آغاز نهاد که چرا چنین بیدار در فصل زمستان بگنج شبستان نشسته و راه بیرون شدن بر دوستان قدیم بسته آخر هزار دوستان کامگار دانش توئی و قدمی بوستان بینش تو بهانه آورد دم گفتم

برحق چو سید مقدم نور مکرم جود مجسم عقل معظم بیت

صدر دین بدر هدی ختم رسل ... فیض مطلق عشق کامل عقل کل
احمد محمود فخر کائنات ... مظهر اسما و مصداق صفات
محمد المحمود من کان ممکنا ... وجل عن الامکان والامر مبهم
تحیرت الاوهام فی کنه ذاته ... کما ضل فی الآجام واللیل مظلم
شهی که پرده امکان اگر بر اندازد ... شناخت می نتواند خرد زداوارش
فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم ... بر و سلام فرستند و آل اطهارش

فرمانید ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرموده مظهر انوار صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق هر دو جانست و پرورنده آشکار و نهان اگر حدیث جابر انصاری برخوانی یا در رکنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و قلم و ملائکه و ستارگان و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان و شهیدان و عقل و علم و حلم و توفیق تمام از نور سید خلق شده و پدیدان آن بزرگوار باین مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای آنست که ما مشتی خود نمائیم که در آن نادی دم زنیم و در آن وادی قدم زنیم بسراب

پوئیم و سراب جوئیم قطعه

ای دل از جوئی که خواهد کشش سیراب ... چون شوی سیراب چون پیرانجوی دست
جوچه باشد بحر بی پایان که هر قطره اش ... صد هزاران لجه ژرفست کش پایانیست
خدارا انصاف نباشد که مشتی هیچان

بردم بلافیم و برخی لغز چنان در هم بافیم بر آن قانع شویم و انرا صانع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدان میدانیم و سالار این خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در آن میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره

میکرد خاطرم بدین ابیات زمزمه میکرد بیت

گر خضر دهد آب بحکایت بزستان | مستان بستان جام می از سائی مستان
بستان بشستان قدح از دست نگارین | گر عارض گل رنگ بود زینت بستان
لعل لب دلدار کز و خون رزان ریز | در حرقه سنجاب خزو کنج شبستان

در فصلی اینچنین شوری در من پیدا شد که خاطرم شیدا شد باده خاموشی از ساغر غزلت چشیدم و روی از صحبت یاران در هم کشیدم قطعه

هر آنکس کنج غزلت برگزیند | نه رنج کس دهد نه رنج بیند
نمی افتد ازان سیمرغ در دام | که در قاف قناعت جسته آرام
خموشی تیر کنجی هست مستور | که دارد اهل دل را از خطر دور
نبودی مرغ را گر حسن گفتار | نگشتی در قفس هرگز گرفتار

چند انکه دوستان بساط نشاط گسترند و اسباب مداعبت و ملاعبت فراهم آورند روز بروز منافرتم بیشتر شد و نوش صحبت یاران نیشتر

چو مرغ زیرک از دامی شد آزاد | نمی افتد دگر در دام آسان
بزیر دانه دانند هست دامی | چو بیند دانه کی گردد هراسان

تا روزی یکی از بزرگان که تیغ شهامت را جوهر است و کان کرامت را گوهر از در درآمد بیت

با مدش پنهان درون حجره جان داشتن | انکه نامش از بزرگی چون نگنجد در جهان
واجب آمد کنج را از خلق پنهان داشتن | یا که نام نامیش کنجی است کنج شایگان

و ملاطفتی قدیم درج دهان باز کرد و گوهر افشانی آغاز نهاد که چرا چیزها در فصل زمستان بگنج شبستان نشسته و را آمده اند و دستان قدیم بسته نه آخر هزار دستان گلستان دانش تولی و قمری بوستان بینش تو بهانه آوردم گفتم

بر ما بستند مقدم نور مکرم جود مجسم عقل معظم بیت

صد درین بدر هی ختم رسل | فیض مطلق عشق کامل عقل کل
الحمود فخر کائنات | مظهر اسما و مصداق صفات
د الحمود من کان ممکنا | وجل عن الامکان والامر مبهم
حیرت الاوهام فی کنه ذاته | کمن ضل فی الآجام واللیل مظلم
هی که پرده امکان اگر بر اندازد | شناخت می نتواند خرد زدادارش
فرشته و فلک و عرش و فرش و لوح و قلم | بر و سلام فرستند و آل اطهارش

فرمانید ما عرفناک حق معرفتک یعنی خداوندا ما حق معرفت نشناسیم و سید علیه السلام که این سخن فرموده مظهر انوار صفاتست و مرآت تجلی ذات بلکه خود خالق هر دو جهانست و پرورنده آشکار و نهان اگرچه ثابت انصار برخوانی یا ورکنی و بدانی که عرش و حاملان او و کرسی و خازنان او و خلق و لوح و قلم و ملائکه و ستارگان و روح انبیا و نور اولیا و سعیدان و شهیدان و عقل و علم و حلم و توفیق تمام از نور سید خلق شده و چون آن بزرگوار با این مرتبت و شان حق معرفت آن بی نشان نداند الحق جای آنست که ما هستی خود نمائیم که در آن نادی و من زنیم و آن وادی قدم زنیم بسراب پوئیم و سراب جوئیم قطعه

ای دل از جوئی که جز احمد کشش سیرابت نیست
چون شوی سیراب چون سیراب خود سیرابت نیست
جوچه باشد بحر بی پایان که هر یک قطره اش
صد هزاران آبجه رفت کش بایابت نیست
خدارا انصاف نباشد که مستی نیستان

هر دم بلافیم و از خی لغز چنان و رهم بیافیم بر آن قانع شویم و انرا اصابع شماریم ای سبحان الله خود را فارس این میدان میدانیم و سالار این خوان میخوانیم و هنوز ندانسته ایم که در آن میدان زهره نداریم و از آن خوان بهره

دلی بکرسی و عرشت اگر جواز دهند
سراغ کرسی و عرش دگر همی پرسی

ای دل انکس که خویش را نشناخت
مرخدا را شناخت نتواند

تا نکوید ترک هستی خویش
ذره توحید را نخواهد

چنانکه خواجه برحق سید مطلق غرهٔ اوصیا جبهه اصفیا مشرع شریعت مصنع طریقت منبع حقیقت مخزن بینش و خازن آفرینش معلم آدم و مقوم عالم در یتیم و معنی صراط المستقیم و سفینهٔ بر و سفینهٔ سر مصداق آیهٔ کریمهٔ فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر معمای ایزد ذوالجلال و مسمای اسمای جلال و جمال بندهٔ حق نما و ما صدق لافتی و هل اتی و انما مصدر جود و عطا و قائل لو کشف الغطا منهاج هدایت معراج ولایت معنی انسان کامل

صورت احسان شامل بیت
علی بندهٔ خاص جان آفرین

ولی در حقیقت جان آفرین
جهان آفرین را همین بنده است

ولیکن جهان آفرینندهٔ اوست
سرافرازیش در سر افسکند کی

خدائیش در کسوت بندگی
فرماید من عرف نفسه فقد عرف

ربه این نفس که خواجه فرماید نفس قدسی الهی است که چون ارکان طبیعت از خود سلب نمائی و زنگ کدورت از آئینه دل زدائی ندای الکشای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی بگوش هوشت در آید یعنی آنگاه که ضربت بلا کشیده آید شربت لا چشیده آید دل بمحنت محبت مایل شود و مجموع رذایل شود و کار از مجاهده بمشاهده انجامد و حقیقت هستی تو بر تو ظهور فرماید

قطعه

تا نکذری ای دل ز بیابان ملامت
هرگز نبری راه باقلیم سلامت

تن بار گران است بینداز و سبک شو
تا بوکه در آخر نبری بار ندامت

چو ذات عقل مرا از عیب و نقص آید | چون لختی از و بنیاز گردیم و سخن از
هر دری ساز بناسبتی ذکر گلستان سعدی رحمة الله علیه که هر درویش را

دفتر ثنا در خور بیت بیان آمد قطعه

هزاران گلشن خلد است بنده | گلستانی که هر برگ گلش را
بجوی روح بخش اوست زنده | روان اهل معنی تا قیامت
حالی آستینم را گرفت که خدا را چه باشد

که همتی گماشته آید و کتابی بدان مناسبه بنظم و نثر نگاشته آید برآشفتم و گفتم
ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن چه مایه من بتجدی نیست که با چنین کسی
تحدی جویم و بر لفظ او سخن گویم نه هر متکلمی فصیح است و نه هر معالجی مسیح
سحبان را با باقل چه نسبت و نادان را با عاقل نه هر ستاره برجیس است و نه هر
مظلومی جرجیس هر شبانی کلیم نیست و هر معماری ابراهیم نه هر سیاهی
عنبر است و نه هر غلامی قنبر نه هر لمخی عقار است و نه هر تیغی ذوالفقار بیت

نه هر چیز در خم بجوشد مل است | نه هر چیز گرد گل بروید گل است
هر پسری عود نیست و هر شتری دود | نه هر چه دانش صفت کجی بود بلال بود
نه هر که منجم شین نیستش بلال بود | نه هر کاو کوهر دهد بشب چراغ
نه هر بحر مرجان نه هر نی شکر | نه هر آهو یرا بود بشک مشک
نه هر معدنی آورد سیم و زر | پشه را صولت پیل نیست و قطره را
دولت نیل بیت | دانهٔ رمان کجا و لعل بدخشان
قطرهٔ زیبق کجا و مهر درخشان
نه هر سپیدی در عمانی قطعه | نه هر سرخی لعل رمانی است و
جز این چسود که خواند خلق گنبش | ابو مسلمه کرد دعوی نبوت کرد
چه حد آنکه برابر کنی مهباش | گر فتم آنکه بشب کرکی بسی تابد
الغصه چند آنکه ازین نوع سخنان

۹

فهم [illegible] آزاد [illegible] بیت
[illegible] کوه احسن الخالقین [illegible]
[illegible] شکر لشکنه خاموش
این [illegible] بود کز خرم دوا
[illegible] چون نیم دود کوش
[illegible] ناچاری [illegible] قطعه
[illegible] دل علاج [illegible] چون بیمار
[illegible] تعاونی که بود [illegible] بیت
[illegible] معین [illegible] بیت
[illegible] دلی هم [illegible] بیت
[illegible] لا جرم [illegible] بیت
[illegible] نظم [illegible] بیت

نام نهادم چه هر کرا احوال پریشانست مقال نیز پریشان است قطعه

خوشم که تا بود ماند این پریشانی
بحالت من و گیسوی دوست ارزانی

بخامهٔ من و زلفین یار خصم شده است
دو چیز غالیه سائی و عنبر افشانی

امید که این مجموعهٔ پریشان منظور نظر درویشان و مقبول خاطر ایشان شود تا در حضرت پادشاه مسعود مقام محمود یابد بیت

محمد شه آن شاه درویش دوست
که شاهی اگر هست درویش اوست

چو نور ازل پای تا سر صفا
نمودار ی از هستی مصطفی

نهان کو ز هر فقر در تاج او
دل مرد درویش معراج او

بروز وغا پیل کوشندهٔ
بگاه سخا نیل جوشندهٔ

دل راد شش اندر تن پرشکوه
چو دریای عمان در البرز کوه

بدست اندرش خنجر آب دار
چو سیلی که آرد بدریا گذار

سنانش چو روز قیامت دراز
دل دوزخ از کرمیش در گداز

بزین نیمدا ندرش کرز در
دماوند کوهی بر البرز در

پرندش ز پشت سمندش عیان
چو از تیغ کهسار سیلی دمان

شناتیره ابر است و شه آفتاب
بر دا بر از چهر خورشید تاب

چه رنجانم از کفت خود شاهرا
چه پوشم بر ابر سیه ماه را

ملک چون خود از روز روشن تر است
چه محتاج مرد سخن گستر است

چه وصف است هر تر ازین شاهرا
که شاه است درویش آگاهرا

جهان تا بود ملکش آباد باد
دل مرد درویش از و شاد باد

بهر جنگ سالم بود لشکرش
ز هر ننگ ایمن بود کشورش

ولی ننگ اینست دولت پسکران
منم من که از من مبادا نشان

قطعه

در این کتاب بسر پریشان نسخه جمع
کسی چو جمع کند در جهان دو پریشان

نیاز نسخهٔ صحت در و نشان بعضو
چو در دو دل دو الف نون بود دو نقطه

ولی خجسته بود نسخ از دو نیمه یکی
ز نیمه نیمه بسر نسخ نیمی از دیگر

در این کتاب بسر پریشان نسخه جمع
عجب مدار اگر چون حال نسخه پریشان

هزار نکته که با کجکلان نیاید گفت
چو با رطلهٔ دلدار عنبر افشان

رباعی

آشفته سخن چو زلف خوبان دارد
چون کار جهان بیسر و سامان دارد

مجموعهٔ عاشقان پریشان بود و هست
مجموعهٔ عاشقان پریشان دارد

حکایت پادشاهی از صاحبدلی پرسید که از پادشاهان چه ماند
گفت بخیر و لیکن بد وصفت گفت آن کدام است گفت نام که چون عدل

و احسان کنند به نیکی ماند والا بسی
از و نماند بجز نام زشت در عالم
بعدل و داد شدش نام در زمانه علم

نهاد سال که ضحاک پادشاهی کرد
اگرچه دولت کسری بسی نماند دلی
وفی الجمله بر شنفت و بیمود چشم چندین

سقط و دشنام گفت که خود ملول شده بگنجی بنشست **قطعه**

هر وقت که خربر آورد بانگ
فارغ بنشین که گرد و آخر

وز نعره او بدرت کوش
مسکین خرک از نهیق خاموش

یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا جعبیا در جوابش بیهیچ نگفتی گفتم پاس
حرمت دوستان دارم چه ابلهی که بی سابقه خصومتی دشنام دهد برد دشنام
سیلی زند و برد سیلی چوب و برد چوب سنگ و کلوخ گفت تا هنگامه بزرگ
شود ناچار جمعی میانجی بر خیزند و مجرب است که دعوا گر از یک طرف لطمه
خورد و میانجی از دو طرف پس بهتر آنست که تنها برنجم و تنها نرنجم **قطعه**

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند
چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز
خر پرا گر بزیر دم خسته خار

که سالم مانی از دشنام دیگر
که بر جان آفرین بادش زداور
شود محکم تر از بر جستن خر

و همانا حق سبحانه عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده تا هر یکی گفتار
آن دیگری بگوش در آید و از گوشی بیرون رود و الا اگر گفتار هر یک بگوش
آن دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل **قطعه**

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر
همی بباغ نتالند بلبلان از زاغ

چو نیک بنگری از روی تجربت بادات
که زاغ نیز هم از بلبلان نفرمایاست

حکایت

قطعه

که شیطان اندر و بسکفت لاحول | القصه چون عزم جزم کرد که از سر خشم

شمشیر جرعه آبش در کلو نشاند و آتش غضب سلطانی را بدان آب فرو نشاند

چهار آهی کرد و از هر سو نگاهی نگران آه برق شد و بحر من وجود جلادا فنا

آه معلوم تیر دله دوز نیست | که زشست قضا رها کرد

گر رسد بر نشان شکفت مدار | تیر ازان شست کی خطا کرد

لاجرم بی اختیار بند از دست و پای بیچاره برداشت که ای مسکین سر خویش

گیر و راه بیابان در پیش که من ترا بخون خویش خریدم چه اگر این معنی را با د

بگوش سلطان رساند خاک وجودم بر باد ده

قطعه

جوانمردی نهان باشد که چون برق | نگه شب بر کاروان یکدم درخشی

جوانمردی بود آنم که چون ابر | بگفت جان مسکین آب بخشی

آورده اند که جلاد را ازین معنی عجبی عجیب و غروری غریب در بطون دماغ

جنبیدن گرفت حالی سر بسوی آسمان کرد که خدایا چنانکه من بر این عزیز

رحم آوردم تو نیز بر من رحم آور و ما تغنی نداد که ای نادان ما بر تو رحم

آوردیم که از آتش دوزخت خلاص کردیم و رحم آوردن تو وقتی مسلم است

که او را از مرگ خلاصی دهی | وقتی ار رحم آورد جلاد بر بیچاره

بر دو کس رحم آورد پروردگار لطف خاص | هم بر آن رحم آورد کز کشتنش بخشد امان

هم بر ین رحم آورد کز دوزخش سازد خلاص

حکایت سالی یاد دارم

که در شیراز زلزله عظیمی اتفاق افتاد که قصر تو اکران از نخبت بهزو ران

فرسوده تر شد و روی محاوران از موی مسافران غبار آلوده تر شد

هر مفتی آستانی شد و هر آستانی آشیانی

قطعه

صحن فلک شد سیاه بسکه ز غبرا | گرد بگردون گرد گرد بر آمد

پیمانه ولی که خدا پیش نگاشت
زاد شکست و غافل ازین کز شکست آن

پنهان بخاک کالبد عارف ار نهست
در طاق نه رواق معلق فتد شکست

و هم در آن هفته استماع دارم که پیری هفتاد ساله را بعد از دو روز زنده از زیر خاک بیرون آوردند اگرچه امثال این خرابی و اشباه این عجایب از قدرت حق جل و علا جای حیرت نیست چه بسیار دیده ایم که طفلان خورد سال بر بامهای رفیع میگذرند و در چاههای عمیق میفتند بلکه بلکه هر روزی در بازار و برزن که محل اجتماع مردم زن است میروند و در تصرف اسبان تازی از پی لعب و بازی میدوند ولی هیچ حافظی ملحوظ نیست

نظم

کودک شیرخواره را دیدم
بر لب چاه بر خمیده قامت
کز کش نکه دار و از مخافت چاه
ایکه از حال خود نه آگاه
که ترا در مشیمه داشت نگاه

کانچنین دایه ندارد طفل
با تفی گفت ناکهم در گوش
طفل را آنکسی نگهدارد

حکایت درویشی گفتند

که از صنایع چه آموختی گفت آنکه را پیشه قناعت است چه اندیشه صناعت است

قطعه

از دو عالم ندارد اندیشه
یکدرم سنگ و یکجهان شیشه

هر کرا نیم جو قناعت هست
یک شمر آب و یک بیابان مور

حکایت مسلمانی که خدای یهودا را باسلام دعوت کرد و یهود کفش ای عزیز یکچند دیگر تامل کن که حالی بوی مسلمانی در ملت ما افتاده گفت چکونه گفت می بینم چندست که پیران ملت ما باهم مجادله می کنند و جوانان محلت باهم مساوات میکنند اینرا ازرسم صحابه در پیش است و آنرا از سنت معاویه ازپس

قطعه

ان نکوئی و فت و رکی بی نکام
منتظم کی بی محل مکاون است
زود بچه از زکه تخم است
ساده دلی کز پس ساده دلی است
غالب خاطر شیش در کون است

حکایت

مسافت نکانه دوبانی بیکانه
پرسش نکاهی که در علم
گفتش چه شد کز تو خوشی گفت
این حال اگر بکجب پیرانه
فهم از علم نقصانست

قطعه

صابر شو ای ادیب و بشهوت مده زمام | کاخر ز سر کشیت بجولان در افکند

حکایت امیری کریم الطبع رالکنتی در زبان بود که برخی کلمات را مکرر گردانیدی احول را بصحبت کرامت او بگوش رسید و بمسئلت پیش رفت که اگر نعمتی در حق من مقرر شود شکر و حق گذاری من مکرر شود چه یک نعمت را دو پنداریم و بر یکی شکری گذاریم

قطعه

بهر کس نعمتی کز دان فرستی | که یکره شکر و احسان تو گوید
پس احول را که او هر نعمتی را | دو بیند شکر و احسانت دو گوید

آورده اند که امیر را ازین سخن خوش آمده خادم را گفت که سایل را ده دینار بده خادم ازین معنی غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی امیر است سایل را صد دینار داد لاجرم احول را از غرایب آن احوال بمساطی تمام بر دل طاری شد این سخنش بر زبان جاری که زهی حکیم علی الاطلاق که یک عمر امیر را لکنت دهد تا روزی فقیر را یکبارگی بجنبانت دهد

قطعه

دو سال تلخ نشاند شرار ارخم | که عیش دلشده وقتی از و شود شیرین
چه کمها که نهد زیر خاک تا روزی | بالتفات وی از سکنت رهد مسکین

شنیدم وقتی احول این سخن بر زبان آورد که آنچه من بچشم دارم امیر بر زبان دارد یعنی من دو بینم امیر دو گوید لیکن این در باره من مدح است و در حق امیر موجب ذم صاحبدلی آنجا بود تبسمی کرد و که اگر امیر ترا بطعن و ضرب تو زبان بگشود معلوم شد که دو گوئی نیز عیبست چه آنوقت بجای ده دشنام صد دشنام می شنیدی و بجای یکضربت ده ضربت میخوردی پس آنچه موجب مدحست بخاموشی نکوست

قطعه

معرفت شایسته باشد در نیاز | ور نه صد گونه ترا گوید گزاف
کی بطاعت حامل نوعی شود | چون بمعصیت می شود

از فرط شستن بر نفس از خاک مطبّق | صیت طبقش برشده بر چرخ معلّق

قطعه

روزی از بام مروی خوشی اندام دید که گفتی بعینا حور بهشتی سبطرش خلد و خرطوم پشتاد پیل در سراویلش نهفته با خود گفت عمری ما و پو و هوا و هوس در هم بافتم و آنچه بکنج شایگان میجستم برایگانش یافتم فی الجمله مرد را بخانه دعوت کرد و نخست از حسب و نسب او سئوال نمود مرد جواب داد که نسبم بعباس منسوب است که سپهر جلال کدا بانست و جسمم باشعث که مقدم طبا عانستان قسمتی کرد که بحمد الله در نسبت عیبی نیست و در حسبت ریبی نه

قطعه

چون زنی در دام شهوت شد اسیر | خربه چشمش به ز طاوس نر است
بیخیان در چشم شهوت مرد را | دیو با حور بهشتی همسر است

آنگاه زن ناز و کرشمه ساز کرد و شیرین زبانی آغاز نهاد که ایفلان من زنی نوجوانم و شوهری پیر دارم و غالبا شنیده باشی که گفته اند بیت

گر جوانرا پیر در پهلو بود | به که او را پیر در پهلو بود

اکنون التماس من این است که در عوض این جامهای نگین جامه های رنگین بپوشی و تمامت عمر طعام طیّب و حلال نبوشی و هر که که آتش شهوت من اشتعال نماید بکار مجامعت اشتغال نمائی آبی بعشانی و آتشم بنشانی گفت این اشارت بشارتیست که مفرح روح است و مایه فتوح لیکن فی الجمله خاطرم از جانب شوهرت هراسانست گفت غم مخور که چاره این کار آسان است قطعه

هزاران مکر و فن باشد زنانرا | که نتواند بکنهه آن رسیدن
شود گاوی چو بر ابلیس مشکل | بر او آسان کنند ایشان بتلبیس

آورده اند که چون شب شد شوهر بخانه آمد جوانیرا دید که فارغ البال بر مسند جلال نشسته باز گفت که این جوان خلق تا عه کیست که امروز

بکام غیر زکف دادنش محال بود
ز فرط شوق حضورش هنوز خیرانم
که آنچه میکنم خواب یا خیال بود
شوهر صورت حال را بفراست در

یافت مزورانه تصدیقی جمیل و تحسینی بلیغ نمود چون نوبت خواب شد با شوهر
گفت که اگر رخصت دهی امشب در پهلوی برادر خوانده خفته سر کنم شب
غربت و غربت وی باز پرسم گفت مضایقه نیست لاجرم زن در برادر خوانده
در پهلوی هم خفته تا نفیر شوهر برخاست زن دستی پهلوی غریب زد که فیقا
بدر خیز که وقت هنر نمودن است نه هنگام غنودن بیچاره چون از غایت کرشمی
چندین ساله بیتاب بود و مغرش در استخوان آب با حالتی ضعیف و آلتی
نحیف برخاست که دستی بکار برد چندانکه دست و پا زد کاری از پیش نرفت
زن چون آلت و حالت او را برخلاف توقع خویش دید سر بیش برد که ای
تنبل کثیر الاکل دایی نسبل کریه الشکل خاکت بر سر که صورت پیل داری و
سیرت ابابیل صولت عقاب داری و آلت ذباب بیچاره گفت چون من
تمامت عمر راه پس میرفتم اکنون بی دست آویز کاری از پیش نرود زن گفت
چون چنین است کیچه که بر کنار طاق نهاده سرش را در منقد پشت من فرو
کن و دسته اش را در مشت خود فراگیر تا دوغ از ماست و دروغ از راست
معلوم شود شوهر بیدار بود سر برداشت که ای برادر خوانده هر کاری کنی
مختاری لیکن این کیچه آش خوری کو دکان مرا بخس مکن

قطعه

لیک با جاهلان مکن پیوند
لیکن ای نفس هر چه میخواهی
آخرت زود سد هزار گزند
جاهل از فی المثل برادرست

حکایت فقیری زبان بشکایت امیری باز کرده بود و سخنهای بیهوده
گفتن آغاز نهاده بود که روزگاری خدا ببلای فقرم مبتلا گردانید و

خود مکو کاو را نبا شد بهره از فرزانگی
ای بسا دانای کامل کز پی روپوشی خلق

روز و شب بر خویش نبود حالت دیوانگی
قطعه

هر آنکه را که بویرانه بینی ای فرزانه
مکو زر وی مسخر که هست دیوانه

کمر نه عارف و عامی تمامه مستفتد
که گنج را نبود جای جز بویرانه

حکایت در فصل تموزی که سخره و صما از حر سموم چون قبضه موم
گداختی و سمندر از فرط التهاب خود را در آب انداختی جوانی بغداد
میرفت با پیری دو چار شد گفت ای پیر از کجا می آئی گفت از بغداد گفت در آنجا

چه میکردی گفت عرق میکردم قطعه
در تموز عشق گر تابش نبا بد زهریر
خیز کز بغداد حاجب بارگه بیرون زنی
ور نه چندانت عرق بیرون زند کان بیش ازین
گر تری بیرون زند از ان طعنه بر حیوان زنی

حکایت گدائی در خانه سنمی

رفت و پهید انکه رشته طمع بیخ دنیا میبخشد اگر پاره نانی سئوال کرد
سفطش گفتند که بدکه خباز برود اگر کشتی برنج طلب نمود برا شتفتند که بدکان
رزاز شود اگر نخی کوشت خام خواست شمش کردند که اینجا سلخ نیست دگر

برخی طعام نخته بطلبید طعنش زدند که این سبزی بطبخ نیست قطعه

مشو ای بی نوا ز خیل بخیل
گه نیابی رطب بخشک نخیل

هیچ دیدی ز پارگین کوهر
یا بصحرای خشک نیلوفر

بنجد اگذار ناکس را
باش تا آب جو بر دخس را

آورده اند که چون بیچاره مایوس شد بدرون خانه نافرمود در گوشه دامن از عتب
بر انداخت و شکم خالی کرد اهل خانه پیش رفتند و ریشش گرفتند سبلتش کندند
و کریبانش دریدند که ای خبیث این چه بی ادبی بود و این چه جای خبث
گفت ای ظالمان از خدا نمیترسید که در خانه خود گفتید که در اینجا هیچ نیست گفتند

ز انکو نه کرد و نکرد فرق نکند فرق خانه
گوی خبر نیست بغرفه ای فتاده

امروز مکر تو به کند چاره و کرنه | فردا نپذیرند از و عذر ندامت

حکایت وقتی یکی از یاران که با من یک روح در دو پیکر بود و حرکتی منکر کرد و بر خلاف ادب صفیری بر دلفیری از جانم برخاست روترش کردم و تلخ نشستم حالی معذرت پیش آمد که چون محل را از فضل خالی دیدم مزاحی کردم تا مزاجت را مراحی و خاطر ترا انبساط دار پیاحی دست دهد گفتم ای رفیق غدر بدتر از گناه آوردی و این مثل بدان ماند که غلامی به پشت خواجه خویش انگشتی رسانیدی بهم برآمد و علت پرسید گفت ای خواجه مرا معذور دار که ترا گمان خاتون کردم گفت بحدا تند که معاملت تو با خاتون نیز معلوم شد اکنون من هم مایه موافقت و پایه رافقت ترا با خویش آزمودم و نیک دانستم که درین روزگار دراز که با من پیوند محبت داشته مرا مرد مخنث طبع پنداشته باری اگر عیار دوستی اینست من بعد غبار دشمنی در میانه چنان برخیزد که بهیچ آب مصالحت فرو ننشیند این بگفتم و برآشفتم و چندانکه استعفا و استعفا گفت نپذیرفتم حالی بی اختیار از حجره بیرون رفتم اشک در دامنم ریخت و در دامنم آویخت که بقای من بی لقای تو تنگ و فضای جهان بیرضای تو بر من تنگ الحق بتر آنست که رشته زندگی مفصول دارم تا رشته بندگی موصول ماند این بگفت و دستی بخنجر برد و دستی بخنجر فرو برد از روی مغالبت با نفس خویش مخاطبت نمود رباعی

بگذار که خویش را بخواری بکشم | پیوند که با رشته مساری بکشم
چون دست بترک من بهم حال تو نیست | من نیز ترک خود بهر حال دو شم

حالی که آن نوع اظهار ارادت دیدم آشتیش کردم گفتم که ای یار جانی دانی که یکمویت بعالمی نیرزد و با این حال بی موجبی نخرد و شم باری این همه تعرض

بی اختیار

بحکم اینکه عارف از نفس معصیت اندیشه دارد و عابد از ثمر معصیت آن در

فکر امرور است و این در فکر فردا قطعه

عارف از شرم امروز است تا نرنجد دوست	عابد از نار فردا در بیم و در هراس
گر خدا عیب نپوشد خود کیست بی عیب	عابد از زهد چنین گفت و عارف از اخلاص
گو نبود شب شراب ابریم فردا عبوس	عابد از زهد چنین گفت و عارف از اخلاص

که وقتی صاحبدلی را در دیاری عارض شده بود یکی از محرمان او که بر آن حال وقوف داشت روزی در خلوت گفت که من از شرمندگان این درگاهم و از سرگذشتی آگاه اکنون روزگاری دراز است که عارضهٔ درد پای شما دانم و هیچ نمی بینم که در خلوت لختی پای خود دراز کنید گفت ای فرزند قصه کوتاه کن که هنوز خلوتی ندیدم چه هر جا که نشستم حضرت حق جل و علا را حاضر و ناظر یافتم قطعه

تا آنها کرا دب این است و بندگی	خاکت بفرق باد که از خاک کمتری
نی نی سرشت خاک سراپا تواضع است	ای آسمان کبر تو از خاک کمتری

حکایت فقیهی عارفی را گفت که فلان دعا را مداومت کن که هزار فایده دارد و یکشرحا گفت آن هزار فایده را بگذار و آن یکشرط را بیان فرما گفت آنکه در خلوت خوانده شود گفت پس مرا معذور دار که هنوز خلوتی ندیده‌ام

گاهی ندهد دست که بیرون نهم ز دام	صیاد مرا هست دو صد دانه هر گام
هر جا که شدم کرد مرا عشق تو بند بام	گفتم روم آنجا که کسم نام نداند

بیت

ای موی موی من همه محو لقای تو	عمری بود که فانیم اندر بقای تو
در هر کجا که چشم کشایم تو حاضری	گوئی درون دیده من هست جای تو
در هر نفس اگر کشیم صد هزار بار	حاشا که بر کشم نفسی بی رضای تو

دوم کند دعای تو لبک ز برای تو
من می کنم دعای تو لبک ز برای تو
از تو اگر کشد شهیدی بشت خون بها
من خون بها طلب کنم از خونخوای تو
از بیکران عشق تو لولو دمم چو موج
تا شاخ خونبای نزاید دعای تو
فالی ز غیب نامهٔ غیب برون زند
پیکار نیست با دو جهان دلگشای تو

حکایت

بودم و قوتم بشجاعتی از اقران خود فایق و در مصاف دلیران سابق و در عنفوان شباب و ریعان کامیابی که ناگاه از کمین گاه قضا تیری بر من آمد و کارم بیفتاد و بر زمین افتادم و در حال ضعف و بیچارگی با خود گفتم ان کان لک فلک و ان کان علیک فلک و ان کان معک فمعک و ان کان ضدک فضدک و ان کان لک فلک و ان کان علیک فلک و ان کان معک فمعک و ان کان ضدک فضدک

خالی است زیرا که آرزو از تصرفات دست و اکنون دل بدست دیگریست

فی الجمله استغراق رنجم خوشتر که استحقاق گنج

رباعی

بچشم مست تو تا نقد جان و دل دادم
بچشمهای تو کز چشم خلق افتادم

چنان حدیث تو مستغرقم بلجه عشق
که آرزوی وصال تو رفته از یادم

مسلم است که هر آرزو دل خیزد
چه آرزوست ازان پس مرا که دل دادم

رباعی

فارغ نیم از بلندی و پستی خویش
تا یار مرا بود و ما از هستی خویش

کاگاه نیم ز خویش و گاه از هستی خویش
آنگونه ز جام عشق مستم دارد

حکایت

بود و بخلش بغایت چندانکه نصیحتش گفتند که دولت بماند و مالت نماند مشاطه

ثمنش بشیر شد و علامت ندامتش کمتر

قطعه

بخیل چون ز قلب است و پند چون ز دلش
نه ز قلب آتش سیاه تر گردد

ز حرص مال بخیلا مکو بترک مال
ازان بترس که روزیت بخت برگردد

آورده اند که روزگاری قلیل برآمد که روزگار بخیل سر آمد قضا را خبر فرزندی زانی و زنی زانیه وارثی نداشت و هنوز هفته از هلاک بخیل نرفته بود که زن را عسس برد و پسر را زندان و غالبا سالی نگذشت که عسس را محبت مال زن بر جمال زن بچربید و حرص و نهمت جنبیدن گرفت لاجرم بحکم آن نهمت تهمتی بر زن نهاد و را با کیسوی بریده ببازار و بر زن گردانید

قطعه

ز شوق خرزه مردی که شهره شد بوحشت
زمان زانیه را پیش و پس قحبه درآید

کشد هر آنیه پایان کارشان بندامت
بهر زمانی آن خرزه جان دهند لیکن

و همچنان دور زمان چندان امان

نداد که رندان دندان طمع در مال فرزند ناخلف فرو برده و مال بسیارش را

که هست از عشق آبش در درون غم — نشیند بر کنار آب و گوید
که گر نوشم شود آب اندکی کم — بخیل بد کنش را در زمانه
تو گوئی این صفت باشد مسلم — ز فرط حرص مال خویشتن را
همی بر خویشتن دارد محرم — بهر حال از برای غیر جاوید
ز هر سو سیم و زر آرد فراهم — **حکایت** زاهدی زنی را بجای

نکاح در آورد و در وقت مباشرت که فتح الباب معاشرت است خندان
دعا خواند که زن بخواب رفت چون ویرا بیدار کرد آتش سخنت زن گفت
سبحان الله زاهدان بر فراز مناره و درون محراب دعا خوانند و تو بوقت
جماع زاهد مردی ساده بود گفت چون خرزه خویش و فرج تر آدمدم

از هیأت مناره و محرابم یاد آمد ربما — ای آنکه مناره از ذکر نشانی
محراب ز فرج ماده خرنشانی — گیرم که بهشت جاودانت بزنند
شک نیست که آنرا ز سقر نشانی — **حکایت** لوطی را شنیدم مست از

آنگه بدر اه اش در مشت نهد خرزه اش در پشت نهاد کودک نعره بر داشت
شحنه را خبر شد و پیش از آنکه امرد بر خیزد و آلت لوطی بخسبد از در در آمد لوطی
چون شحنه را دید برخاست و مشتی چند بر سر حدان فرو کوفت که ای اعور است
وای بدرک شهوت پرست چندانکه منعت کردم و نصیحت گفتم که در پنجه عسس
افتی و شکنجه شاه بینی و در آلهٔ قاضی خوری از خداوند علیمت عذاب الیم
در رسد سر کشیدی و کردن افراختی که شحنه را بر شوت و شاهد استملق و قاضی را
بر شحنه و خدا را بتوبه خوشنود کنم اکنون اگر مردی شحنه را جواب ده تا من ما فی

جواب گویم **قطعه** — انچه جه نیز د شحنه امروز
از عهدهٔ جرم بر نیائی — در روز جزا بنود داور

رها کن تا خلاص شوی بیچاره چندانکه نفس حبس کردی و بر طبلهٔ شکم زور
آوردی که شاید فتح بابی شود از هیچ سو بانگ بشارتی برنخاست ناچار سر
سوی آسمان کرد که خدایا از آن بادکه بقوم عاد فرستادی لطیفهٔ بنگا
من کن چندانکه نالید بوی مرادی نشنید گفت خدایا اکنون که مصلحت در مردن
من میدانی بهشتم روزی کن خادم مسجد مردی ظریف بود بخندید و گفت زهی
خام طمع که شب تا بسحر تیزی خواست و نا امید شد اکنون طمع بهشت دارد قطعه

ایکه دیروز آرزو بودت	همچو دیوانه گنج ویرانه
چه شد امروز کت بود در سر	هوس ملک و مال شاهانه

حکایت مردی در مجمعی بخفت ناگاه تیزی از موضع نشستش چون تیر
از شست رها شد بیچاره برخواست یکی گفتش چه شد که برخاستی گفت پدر
مرحومم را در خواب دیدم که با من اعتراض کرد که ای پسر برخیز که شرط
ادب نباشد تو خفته و یاران بیدار ظریفی گفتش راست گوئی زیرا که با

آواز آن مرحوم را شنیدیم قطعه	ای برادر کرت خطائی رفت
متمسک مشو بعذر دروغ	کان دروغت بود خطای دگر
که بروبار دیگر از تو فروغ	حکایت کردی تیزی داد

حاضران بقهقهه درآمدند ساده لوح گمان برد که مگر لطیفه مضحک گفته خود
تیز بخندید که الحق خوب لطیفه گفتم

چه خبر از اصول دین دارد	نیست جرمش ز بانگ بیگانه
چه کند بی نوا همین دارد	حکایت یکی گفت که فلان فقیه

دوش از خوردن باده بی هوش افتاده بود صاحبدلی بشنید گفت اگر

هوش داشتی می نخوردی قطعه	ای برادر مگو که مغتی شهر

حکایت پیری جوانیرا گفت که از عمر عزیزت چه رفته گفت میگویند بیست ولاکن نیست از هجده و نوزده سخن میرود غالبا هفده سالم باشد اما دایهٔ جوان شانزده ساله‌ام میخواند و خواهری سیزده ساله دارم اورا اعتقادیست که سال از وی کوچکترم القصه چون به ده رسید پیر دهانش بگرفت و چندانش بدشت که نفسش قطع شد بعد از آنش رها نمود چون برا شفقت که این چه خرافت خام و ظرافت بی‌هنگام هست گفت ای فرزند بر تو رحم آوردم زیرا که از بس واپس رفتی ترسیدم بمنجلاب فرج مادر افتی **قطعه**

ایکه از خوف مرگ و بیم اجل	عدد عمر خویش کم گفتی
چند واپس روی ز دهشت مرگ	زان خدر کن که در وبال افتی

بیت

زن خود را به خانه برد و فشرد	بود در سبزه وار مردی کرد
همچو کاوان کهی بر آوردی	چون خران که در و فرو کردی
دل زن شد بجمله وجله خون	بسکه کرد اندرون و برد برون
گر ز فرزند خویش دست بشوی	رفت ناچار نزد مادر شوی
راه بالا نداند از پائین	کو نداند جماع را آئین
طرز رفتن براه نتواند	خود کرفتم که را بها داند
در زدن کند و در کشیدن چست	میکشد سخت و می‌سوزد دست
که بدست منست چاره این	گفت خاموش باش و شاد نشین
شهد بفرزند خویش طعنه زنان	رفت و زان سان که هست همچنان
تو بدر کوب و من بحلقه در	پس بگفت کامشب ای مادر
تو در آن حلقه زن که میدانی	من کنم ساز حلقه جنبانی
	تا که آواز حلقه می‌شنوی

پایه از پیش طفل بر کیرد
در پی او رفت آنچه مادر گفت
هم بشب رفت و در بکوبید چست
طفل زن مادر از درون در پرسید
طفل زن جفت خویش را بشنید
از فرو دن و برون پیش و پشت
کرده در حلقه پیکی انگشت
این یک انگشت در کرفته قرار
مادر آن طفل کوفتی زبرون
پسر این حلقه کوفتی زدرون
شد ش از بس نواخت بر در زن
پند مادر چو طفل کرده بگوش
کی شود بانگ حلقه کوبش خاموش

که نبودش زحرف ما در بدر | ما در از وی نداشت تیز خبر
همچنان حلقه میزد انگشت بدر | این چو آن ساده آن چنین البته
نه از این آن نه آن از این آگه | پسر آخر گشید نعره زدل
همچو آن خر که او فتد در گل | گفت ما در مکوب حلقه بس است
که مرا گاه آخرین نفس است | گر زنی حلقه نیست هیچ شکی
که دهد روی از این دو کار یکی | یا رک کون من شود پاره
یا شود جان ز کون نم آواره | اینچنین است حال مردم دون
کار بیرون خلاف کار درون | غافلستش زبان ز حالت دل

هم دل از حالت زبان غافل

حکایت

کو نشید طایفه از دزدان بر سر کاروانی رسیدند و کاروانیان هریک بحکم عقل بمعقلی گریختند قضا را یکی از اهل کاروان خود را در زیر دست و پای دراز گوشی پنهان کرد دزدی او را بدید خواست که بیرونش کشد بیچاره گفت مرا رها کن که گرهٔ خرم دزد نخندید که با این کار محل انکار نیست و با این رفتار حاجت بگفتار نه لیکن مستحیرم که این دراز گوش نر است و با این حال محال نماید که تو از و بوجود آمده باشی گفتا ای برادر مغدور مشو که اکنون روزگاری دراز است که ما در من مرده و در خدمت پدر بسر میبرم

قطعه

آدمیرا بعقل و هوش شناس | نه بچشم و زبان و گوش و دهان
خر از آن آدمی بسی بهتر | که شود زیر پای خر پنهان

حکایت

شنیدم که دزدی بخانهٔ فلاخن مشغول بود دزد بسیرت ظالمان و صورت مظلومان بازیچهٔ پسران را بدید چنان رشکش بر دل طاری شد که اشکش جاری شد از یکی پرسید که این چیست و از چه یافته اند گفت که این

گل ساخته اند پالان خری باژگون فتاده یا عوج بن عنق خمیازه را

دهان گشاده بیت

دمادم بخمیازه چون اهل ناز
چو خرپشته در میان دمن
شب و روز همسایه چاه و میل
برگشته چو پشت دست مفلوج
گاو نیخته لب خنده به کنجی
برگشته لبان خمیده ابرو
چو نامه ز کف دهان اشتر
هر موی بر و چو تیره ماری
تاریک چو کوران بن لجم
آونیخته بود پیش لب زیر
خمیازه کنان ز شوق حمدان
سیلی خور ایران العنز
بختی دو سه کوشت جای دندان

چو زخم تبه زین دهان کرده باز
چو ایوان کسری گشاده دهن
خراب و تبه چون کنار سیل
مانندهٔ فرج مادر عوج
چون کودک بر کشیده لنجی
یا چون زن قهر کرده باشو
آونیخته لنجش از زمنی پر
بگشاده دهان بسان غاری
گندیده تر از دهان ضیغم
چون اشتر مست در غم ایر
مانندهٔ طاق قصر غمدان
پر پشم لبان پیکر بزر
همچون دهن عجوزه خندان
باری کودک نگاه ما در بذزدید

و آهسته از دنبال دستی فرا پیش برده مشتی موبقوت تمام بگند عجوزه بی اختیار چنان تیزی داد که گفتی قصب سرخ دریدند یا شیران سیاه غریدند کودک چون آن طراق بشنید برجست و از شادی دست برهم کوفت که ای عجبا این مو چون بنافته این صدا کند اگر بافته شود چه خواهد

کرد قطعه

از حلال و حرام پیغمبر

مفتی شهر ما که اگه نیست
مال محتاج را نموده مهبا

چون نظام را گرفته پیر
چو شود با رباب ارشود دفتی
کلکت از حلال و حرام سخن
بکلیشی نوائی در آورد
پاره کلیمی که قفر آورد
پر ز پیچ و تاب قافیتا و ردیف
پر ز کلک و کلاتر کلا لاجرم
قفر او چون نیست وشایعت و نمود
دود او را پیچ کز دنبالش
دارد گفت قفر اگر چه دارد
بود اشتی و من گلیم درو
دود یک را ز من گلیم کشت
عاقلا غمبش ساده مشو

که زگفتار ساده برنخوری | مروای دزد دور سر ائی تهی
که ازان دست پر برون نبری | حکایت در فضل رستمانی که

بهارستان است دزدی بلاغه حقیری که خانه فقیری بود درآمد چندانکه
جستجو کرد جز جبهٔ که بجبهٔ ارزن نمی ارزید و فقیر از خوف جان در جوف
آن چون بید از باد میلرزید هیچ نیافت از حرص خویش و قناعت
درویش زاید الوصف شرمسار شد فقیر از آنجا که خوی درویشان و
خصلت ایشان داشت برخاست و جبه خلقان را بر دوش دزد افکند و
گفت که مرا معذور دار که جز این دثار که لایق نثار باشد چیزی ندارم قطعه

چه غم از بی نوائی آنکس را | که کرم باشد و درم نبود
کرم بی درم ازان بهتر | که درم باشد و کرم نبود

حکایت دزدی بخانهٔ رفت جوانیرا خفته دید پرده که داشت
بکشود تا هرچه یابد در وی نهاده بر دوش کشد جوان بغلطید و درمیان
پرده بخفت دزد ناکام مراجعت نمود که پرده را بردارد و بیرون رود
جوانیرا دید با هیئت شیران و هیبت دلیران درمیان پرده خفته با خود
گفت حالی مصلحت در آن است که ترک پرده کویم تا پرده از روی کار
نیفتد پرده را بگذاشت و از خانه بیرون رفت جوان آواز داد که ای دزد
در را ببند تا کسی بخانه نیاید گفت بجان تو که در را ببندم زیرا که من زیرانداز
تو آورده باشم که دیگری در آید و روی انداز تو آورد بیت

ای دزد روی اصل توحید | چیزی نبری بزرق و دستان
ترسم که بجای پا نهی سر | در خانقه خدا پرستان

حکایت دزدی بخانهٔ فقیری رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت

پیشانیش رانجست کمانه را از غضب بر زمین زده دیگر باره بجست و بر
ساقش خورده قلمش را شکست بیچاره از ساده لوحی گمان کرد که مگر کمانه را
زن ترغیب و تحریص میکند که به تادیب و تعذیب وی بر خیزد و حالی
از طریق عجز و مسکنت فریاد برآورد که آخر تو می نشنبی که کمانه مرا بکشد و

هیچ منع نمی کنی قطعه	ز روزگار کسی را که بخت برگردد
کمان مبر که دگر ره برو کند قتال	حدیث بخت بد و روزگار مرد جهول
حدیث زن بود و دوستانی و عزیزان	حکایت یکی از کلانتر زادگان

شیراز وقتی دوستانرا برسم نصیحت میگفت که هر که با سفله نشیند
با عشق ورزد حاصل وجودش بجوی نیرزد چه دنی زادگانرا با غنی
زادگان الفت محالست و محبت و بال القصه در این معنی اصرار بلیغ
کرد و مکی از دوستان گفت که اگر علت اصرار کوئی و کشف اسرار
کنی بفتوای تو تکیر است گفت موجب انکار این است که وقتی سر بگریبان داشتم
نهاده بودم و غفلت بدست سفله ساده داده بودم که روی منور
داشت و موی معنبر و طره تابدار و دندانش در عنابی

و لعل خندانش لعل رمانی قطعه	ز لفکانش حلقه حلقه چون زره
چون دم گرم دم کرده اندر کره	آفت شهری ز روی تافته
فتنه ملکی ز موی بافته	چون کتان پیرهن کردی بتن
کاستی چون ماه نو زان پیرهن	دیده ام کتان که میکاهد ز ماه
لیک کتان می ندیدم ماه کاه	چند انکه از خرمن وصالش خوشه

خواستم واز بوسه لبش توشه کوشه گرفتی و گفتی قطعه

گر تو جانی دهی ببوسه من	بوسه من هزار جان بخشد

بیت
یکی غم جان بکاهد عاقل
باری چند انکه مرا حالت تعویلی
بود و را جملت ۶ قوتی تاشی
چندان بیم و زر فشاندم کز ام
شد و اسپر دام و ساط نشاط
کشر دم و شقه مات عشق انم
مقوله فرا آسم آورد مراده
خلقی کفتی لعل بدخشان است
جام بلورین مه درخشان پری
دنبل بود و کطبق طبق دم بخ
در یاچین بخشم کل بخ بنبل بن
در یاچین بسته غنچه خوشه
بسته غنچه خوشه شقایق
فتح کلشن شیخ روشن زاده

عود زمزمه رود نغمه چنگ نالهٔ زنگ باده مصفا بادام مقالو زمقشر
نقل مهنا مرغ مسمن عیش مهیا کو ارش قرنفل وعود زمزمه بربط ورود
کباب تیهو و دراج بزکه بربا بزن چون دل عاشق بریان بود و چون
چشم مظلوم کریان چنگ هندی ربط سندی رشکر کابلی بازیگر

کشمری پیاله می نالهٔ نی نظم	قندیل بلور و شمع کافور
هر گوشه مفاد آیهٔ نور	مجلس زفروغ شمع کاشن
چون روز شب سیاه روشن	القصه ابواب فرح باز بود

واسباب طرب ساز و باین حال مرا نظر وقف مشاهده منظور بود و
ویرانهٔ دل بنجیالش معمور لیکن چند انکه باده تلخش بشیرینی پیش بردم
تند شدی و ترش نشستی و تلخ گفتی و شورش آغاز نهادی و چند انکه مطرب
در مثانی عود و مثالث رود الحان داودی بکار بردی و فقرات اسحاقی را
با نغمات ابراهیمی تالیف دادی روی در هم کشیدی و مدمه کوس و زمزمه
مجوس را تحسین کفتی و بزغیب زاغ و نعیق کلاغ آفرین کردی و چند انکه
مرغ مشوی و کبک بریانش بشیرینی پیش نهادم از کیپا سخن راندی
با اینهمه چون محتشش حاجب بود متابعتش واجب تا وقتی که باده در
عروق یاران اثر کرد و دماغ حریفان از تر کرد و دور شراب در گذشت
و نوبت خواب رسید اهل مجلس نیمی خفته و نیمی بیدار برخی مست و بعضی
هشیار برخواستم و کدازاده را بحجرهٔ خاص ترتیب دادم از دیبای بستر
بستر گستردم و از اطلس چینی دواج آوردم ناگاه دیدم پیرسالار
رفتن ساز کرده و با یاران عربده آغاز نهاده استغنیش گرفتم که بنشینید
بمنازعت برخواست چند انکه گفتم شب بیگاه است و عسس در راه چیره

برداشت که ای ناهل بگذارم خرابات رفته بودی و در زیر کدام خرابا تی خفته بودی این بخفت و بخفت پسر چون شمع بادید بگداخت در برابرش بایستاد و چون لختی گذشت پاسبان برجست و لگدی چندش در پهلو زد آنگاه سر بر آسمان و دستها بنفرین برداشت که خدایا مرا از چنگ این دنی زاده آزاد کن و از دست این نااهل خلاص فرمای پس بی هیچ تمهید و تقریبی بسقط گویان او را در زیر نمد پاره که داشت کشید و چنان در وی سپوخت که مرا دل بسوخت و در آن اثنا که پاسبان از آتش شهوت مشتعل بود و بکار شد آمد مشتعل مرا رانمایل و جای تحمل نماند پیش رفتم و گوش پسر گرفتم و گفتم که راست گفته اند که سفله زادگان محبت نشناسند و با آزادگان برنیایند قطعه

نفس با عقل آشنا نشود	زاغ را نفرست از طوطی
سفله را گر هزار گنج دهی	نشود رام جز که با لوطی

رباعی

از مردم زشت جز که زشتی ناید	وز سفله بغیر بد سرشتی ناید
از سادهٔ بد اصل نکوئی مطلب	گرد و زخ سوزنده بهشتی ناید

حکایت هنوز دم بیاد است که وقتی در شهد و ضا علیه آلاف التحیة و الثنا از احمقان حکایتی چند می گفتیم و می شنفتیم یکی حکایت کرد که شخصی دو تخم ماکیان در دامن داشت احمقی را گفت که اگر گفتی چه در دامن داری تخمها از آن تو و اگر گفتی چند است مرده از آن تو گفت نشانی نیکوتر بگو تا بگویم گفت چند چیز زرد است که در میان چند چیز سفید تعبیه داشته گفت دانستم تر برا مجوف کرده اند و زردک در میان آن نهاده اند چندان از این

بیقدرتر از تخم مالکیان باشد

حکایت یکی از ملک زادگان

گنجوری داشت که کیسه از جعبه ندانستی و کنیسه از کعبه منبر را تابوت گفتی و عنبر را یاقوت مناره را قالب چاه خواندی و قناره را مینج خرگاه وقتی با طایفهٔ از دوستان بوثاقش رفتیم و لختی با یکدیگر سخن گفتیم قضارا دو کوزهٔ سفالین بر کنار طاق نهاده بود عزیزی یکی از آن دو را طلب نمود گنجور بعادت متملقانه سر را جنبشی داد و گردن را حرکتی با بروانشارتی بمژگان بشارتی با چشم غمزهٔ بارش عشوهٔ

بیت

گر دل طلبد دلبر و ور جان طلبد جانان — اینک من و اینک دل اینک دل و اینک جان

آن عزیز یکی از آن دو را طلب نمود و بملازمی سپرد بیچاره گنجور از درشت رنجور شد چنان اضطراب آغاز نهاد که گفتی گنج شایگان را بر ایکان ارف داده و چنان جوشید و خروشید که گفتی طمانیتش را از جوهر خوف و وحشت سرشته اند یا از دیوان پادشاه عقلش فرمان نوشته اند حالی بی اختیار برجست و آستین ملازم را بتافت و کوزه را از چنگش بگرفت و بدین نوع معذرت آورد که من مؤتمن شاهم و معتمد درگاه ترک امانت نکویم و راه خیانت نپویم و اگر کوزه را بچیزخواهی بشکنم و شکسته های آنرا بنظر ملک زاده رسانیده آنگاه در دادن مضایقه نکنم حاضران ازین سخن چندان خندان گشتند که بیچاره را از خجالت گشتند

قطعه

گیست احمق خری ز عقل بری — خر همان به که بر نیارد بانگ
یک جهان احمق سخن گو را — هیچ عاقل نیخرد یک دانگ

حکایت

پیر مردی از زنی جوان بود بصورت صبیح و بسیرت قبیح همواره حریف کسان بودی و شکرش وقف مگسان

قطعه

خفته واز هر کوشه خطی مستقیم بر کز معروض نهفته آمد کاهی دو پای نگارینش
چون مقراض خیاطان بر کردن قوآدان قواره بشهوت بریدی وکاهی دو
قلم سیمینش چون پرکار مهندسان بر دامن ناکسان دایرهٔ الفت کشیدی تا قضا
شوهر بحجرهٔ مهتمی بخانه آمد چندانکه سندان بر در کوفت ندای رندان بر صدای
سندان غالب آمد ناچار از بام همسایه داخل خانه شد خوان خویش بیغمای
ترکان دید و کوسفند خود را درمیان کرکان طایفهٔ مهمان غریز نشسته و زن
برقص بر خواسته متحیّر وار کامی پس و کامی پیش داشت و حیرت در کار
حلیله خویش ظریفی درمیان حریفان بود برخاست و بروی سلام کرد
و گفت ای مرد دانسته و آگاه باش که حلیله جلیله تو بشهادت این جمع
ضایع است اگر بیدنامی خود راضی شوی همین شهادت در حضور قاضی
بیاوریم چه خدای عزّوجلّ فرماید که ولا تکتموا الشهادة فمن یکتمها فانه آثم
قلبه این بگفت و عذر رحمت خواسته بادیگر حریفان برفت زن فکری کرد
و مکری اندیشید از آنجا که مرد بغایت پیر بود و ناتوان و زن توانا و نوجوان
برجست و او را بر زمین زده جرعهٔ شراب در حلق ریخت و فریاد برآورد که
یا مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی وکلوی شوهر را محکم بدشت تا
همسایکان خبر شدند و پیش از آنکه بحجرهٔ در آیند از سفیه دی برخاست و
با حالتی پریشان در کوشهٔ بنشست شوهر مکافاترا برخاسته و زنرا
بر لطمهٔ مشت و سیلی پشت و پهلو نیلی کرد همسایکان چون داخل حجره شدند
زنرا دیدند که بنفشه طبری از کلبرگ تری رسته و نقش زنگار بر آینه خسار
نشسته حالی زن بجانب ایشان نگاهی کرد و مظلومانه آهی کرد که ای یاران
انصاف باشد که شوهر من در مجلس بیگانه شراب خورد و عربده و مستی

بگذارد و دیگر از همسایگان
خطایش در ابرام فروش دیده
بود بخود روی را بستی خجل دید
بجست و دریش گرفت و بیرون شد
کرای پیر حال شراب خوری و
عربده پیش بیگانه آوری و
با بام خانه بازن بیگانه روی و
دوزی و کاهی بازن بیگانه چشم
بی بوحی چشم توزی بهمسایگان
بزان عمل محکم ظاهر شده
چندانش زدند که بیهوش شد پس
حالش بخانهٔ قاضی بردند قاضی
چون او را دید که قطرات اشک بیش از
سیل بهاری بست و خطرات تیرش
در دل سنگدلان کارگر افتاد
فی الحال حد زدن زبان

حالش بدین دو بیت قائل قطعه

به مشت استخوان ابله رمنشت
که جان نیست نتواند کسی کشت

تنم از ضعف مشتی استخوان است
توان کشتن کسی را کش بود جان

گفت ای یاران این نوتبش تو بت

وهیم و جزای عملش را باخدا گذاریم پرتنبهی کرد و حکایت خویش را چنانکه
گذشته بود بیان نمود تا سخن بدانجا رسید که حریفان بر قباحت سیرت
وقبح سریرت زن اقرار کرده گفته بودند که پیش قاضی شهادت دهیم
قاضی خندان خندان گفت زهی عاصیان عجول که در اقدام بیک معصیت
معاصی چهارگانه را تکمیل نمایند یکی از خصماء گفت ایها القاضی آن چهار چیست
گفت اول بی اجازهٔ خداوند خانه داخل خانه غیر شدن دویم بی حکم
خدای یگانه بازن بیگانه خفتن سیم جماع باجماع کردن چهارم شهادت
بنجانهٔ قاضی بنیاوردن پس قاضی گفت ای پیرزن را طلاق ده و از صحبت
زنان توبه کن پیرچنان کرد و تمامت عمر چون راهب از صحبت زنان

هارب بود قطعه

که به بیگانه رام میکرد دد
کر در رزق حرام میکرد دد

نفس کافر نمیتوانی زانید
بسته از روزی حلال نطفه

حکایت دوستی گفت ای

رفیق مرا نصیحتی کن گفتم من بشیتر از تو اسیر این رنجم و فقیر این گنج مصرع

دیگری گوکه مرا پند دهد
شاید در تو اثر کند قطعه

لیکن تقلید حکیمان سخنی گویم
بیار خویش بگو کر نصیحتی داری

چو خویشتن نپذیری مگو که پند پذیر
ولیک خود بهمان درد عاقبت میرد

بسا طبیب که دردی نگو علاج کند
گفت آن چیست گفتم کم خور تا نرنجی

دگر گوی تا دیگران از تو نرنجند دگر حسب تا از ادراک معانی محرومم نمانی

ومجرب است که چون شکم سیر شود نفس کرسنه شهوت کرده

قطعه

نفس اماره تو دشمن تست — دشمن خویش را مخواه دلیر
خصم چون شد کرسنه گیرد خشم — لاجرم حمله آورد چون شیر
دشمن خویش را کرسنه مدار — هم مده آنقدر که گردد سیر

نه آخر سید مسیر فرماید اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که درمیان دو پهلوی تست

قطعه

توان گریخت بجائی ز دشمنان لیکن — چو خود عدوی خود ستم چگونه
بگریزم ز خویش لاجرم چون گریز ممکن نیست — جز این چه چاره
که با خود همیشه بستیزم

حکایت دوستی شکایت بمن آورد که فلان عامل دام جور نهاده و داد بیداد داده گفتم صبر کن که چون جورش بنهایت رسد و ورش نیز بنهایت رسد چه عادت دنیای دنی این است که هر سودش را خسرانیست و هر کمالش را نقصانی

قطعه

خویش را سوز و از مکو بینی — هر که از ظلم آتش افروزد
دیدهٔ کاتش از چنار رهید — همه پیوند خویش می سوزد

لاجرم چندانکه مظلوم را در قیامت اجر و مثوبت است ظالم را زجر و عقوبتست و حکیمان گفته اند که هر غلبه موجب نجاتست مگر غلبه در

قطعه

ظلم که باعث هلاکست — ای بی خبر از پرسش فردای قیامت
امروز مکن ظلم و مکن رد مظالم — ور رد مظالم نکنی کعنتت امروز
فردا است که مظلوم کند ظلم بظالم — وغالبا تجربت کرده ایم که اهل

ظلم مشابهت نوحند که چون نافرمانی از حد بر بند لطمهٔ طوفان خورند جز این فرق نیست که آن طوفان آب بود و این طوفان آتشست آن

قطعه

کن ای ظلم ترسم نخوابی دلی را — بگریان که روزی بگریان درآید
خانه ای کن ای زنخود فراوان شادمان — بانوای بد بگوید خراب
افتضه بی را بنالد که بر باد داد ش
شه و کسان عالم بیدار دلش — بیدار دشمنش بخفته و چندانش زنند
پشه بگریزند که چراغ نمیرد
وانکه بخفته ظلمش فرو گذاشت
ظالم نمیرد که خود روزی
شوی ای ظلم دیگران معلوم
خوان نعمت پیش تو دارند
خود بیائی چو دیگران نخورد

وعادت نوشیروان آن بود که اگر تنی از دوستان بگانه از بوستان بیگانه سیبی بردی وی را آسیبی کردی و گفتی

قطعه

جور اگر کم بود و گر افزون	زان زیانها رسد در آخر کار
ای بسا دود مان که خاست سوخت	آتش اندکست اگر بسیار

حکایت دراز ریشی پشم محاسن خویش بر باد میداد آتش کوسه بجوش آمد و بنسبت حمق آبروی پیش نخاک ریخت جنگ در گرفت چنگ بهم بر زدند سقط گفتند دشنام دادند دراز ریش احمق دستی بر ریش کوسه دراز کرد کوسه از شادی برجست که ای مرحبا خوب بیامد آوردی ریشش گرفت و پیشش کشید و سر موئی در قلع محاسنش فرو نگذاشت جمعی بمصالحت برخاستند تا آتش منازعت بنشست آنگاه کوسه روی وی را بوسه داد و سر فراگوشش برده گفت روشنگر کن که احمق نیستی

قطعه

انچو اجه هر خطا که کنی خود بخود کنی	روشن می از خدا کن و بر دیگران مبند
موی دراز ریشی اگر کوسه بر کند	هم بر دراز ریش بود جای ریشخند

حکایت هم در این سال باصفهان رفتم یکی از اهل چهار محال با آنکه وقوع امثال این حکایت نزدیک بمحالست بین نوع بیان حالی میکرد که سالی در اصفهان قحطی عظیمی اتفاق افتاد که کدایان نقش نان ندیدندی مگر در قرص آفتاب یا بر سفرهٔ اغنیا لیکن در خواب و بهر گاه قصابی ببندرت گوسفندی کشتی تجار کان بر سر هر قطره خونش هزار خون کردندی و استخوان کعبش را

قطعه

کعب الغزال شمردندی قطعه	معاذ الله چنان قحطی که کس را
اگر بر لب حدیث نان گذشتی	ز شوق نام نان تا روز محشر
دماوم وردنانش آب گشتی	قضا را روزی بر در مسجدی

پس گفتای مردانهمه رشوه و عشوه برای آن است که با هم بقاضی برویم
و کوئی ایها القاضی این زن از ان من است حالی بی تامل طلاقش کوئید که مرا
تحمل نیست و او را تحمل مر انفکر جان است و او را ذکر نان من در پی کدائیم
و او طالب جدائی من از مردم صدقه خواهم و از من نفقه و در این
قحطسال که مردم حدقه را مردم صدقه ندهند تا بمردم خارجی چه رسد
باخود گفتم این کار سهل است و انکار ش بغایت جهل و ازین معنی غافل
که در آن عشوه رکیکست و درین رشوه نیز نکی با او بقاضی رفتم و طلاقش
گفتم چون غرم آمدن کردم زن از زیر چادر طفلکی شیرخواره برآورد
و گفت ایها القاضی بفرمائید تا طفل خویش را بطفیل خود ببرد که مرشیر
در پستان نیست و قوت در شبستان نا چار بحکم قاضی کودک را از و گرفتم
و گذشتم بهر سو که رفتم مخلصی ندیدم و مخلصی نیافتم که تربیت کودکرا در عهده
گیرد ناچار بر در مسجد جامع او را بر زمین گذاشتم و گذشتم یکیا رجمعی را گنیم
در آمدند و برزمینم زدند خاستم خواندند و گذاستم گفتند الحاصل بوقتی
شدم بچندین رنگ پشتم از شست کبود و صورتم از سیلی نیلی رویم از طپانچه
سیاه و کلویم از فشردن سرخ ریشم از خیو سفید **بیت**

زهد ازان زاهدان بود بیزار	که رسانند خلق را آزار
فرقه حیله باز زشت فضول	کرده تضییع شرع پاک رسول
شرع را دام شید و مکر کنند	تا که آزار زید و مکر کنند
هر یکی خلق را ز خبث تمام	بقرائت همی دهد دشنام
نسبت ملعنت دهند بخلق	عین ملعون او کنند بحلق

ای خلق را ز خبث تمام
بقرائت همی دهد دشنام
نا کرده عالمی بدان قرائت شوم
وقت شمرده شان کنند بحرام
عاقبت گفتهای نشناس خدا
واز عقاب خدا نمی ترسی
دو طفل خود را در مسجد انداختی
و از تلبیس با ابلیس لعین در نیاختی
و بنشستی که سر انجام خداوند
علمیت بعذاب الیم کرفتار کند
با آنکه در آن دعوی کنندی
نه نشسته بوده طفل را در بیدی
گذاشته و گفته سید را بیرم
پیش بار بکجا بردن نذر کرده بودی

با انسان نداشته و جز ضرطه پیاپی مشابهتی با حیوان نه قطعه

ماسکه رفته ز کار گشته هرم آشکار — از ورمش تن نگار از هرمش جان عنین
سرفه با لاخش ضرطه سفلی عفن — دل بتپد از آن جان به تنگ از زین
سرفه چو بانگ خروس ضرطه چو آواز گاو — سرفه که دید آنچنان ضرطه که دید آنچنین
پیش چنان سرفه رعد شده شرمسار — نزد چنین ضرطه گوش شده شرمگین
گاه چو اهل نغم کرده پی زیر و بم — نغمه آنرا بلند ناله این را حزین
هیکل باریک او تا بقدم جمله کج — جبهه تاریک او تا بنرخ غلیظ چین

القصه در گشودم و بر عجوزه سلام کردم علیکی باز گفت خواستم بشتاب در گذرم فریاد بر آورد که ایجوان شما ناقامت چون گمانم دیدی که چون تیر از وی گذشتی یا صبح اجلم نزدیک است که شمع

وجودم را با ستین تعرض گشتی نظم — جوانا مگذر از پیران بدین ناز
که پیران هم جوان بودند زاغاز — بترس از روز کار ناتوانی
مزن لاف از جوانی تا توانی — ز پیران در جوانی عبرتی گیر
که گیرند از تو عبرت چون شوی پیر — به پیران در جوانی رام شو رام
یکی زاغاز ننگر سوی انجام — جوان بودیم ما هم روزگاری
برخ هر یک چو خرم نوبهاری — خزان پیری آمد بادی سرد
زدم سردیش بر برگ عمر شد زرد — جوانا سعی کن تا در جوانی
به پیری زنده دل خود را رسانی — حالی ازین سخنانم حالتی غریب و

عجائبی عجیب دست داد پای عزیمت پیش نهادم و در کنار آتش بادی گرم صحبت شدیم گرمی صحبت در من اثر کرد و گرمی آتش در روغن تا بحدیکه چون جسم عاشق گداخته شد و چون اشک مظلوم بر دامنم فرو ریخت عجوزه

دانلود از سایت ادبستان www.adabestan.ir

باز دیو زمن داد که تو از پیش بخانه رو که من از پس بیایم چون فرسنگی
راه رفتم باز طپیدن گرفت و چندان بال بر سر و رویم زد که چشمم تیره شد
و خشمم چیره بال و پرش بشکستم و بخوردم چنان اندرش نهفتم تا گاه بقبیله که شتم
سکان قبیله بجانب تازی حمله آوردند از خفت عقل قلاده اش بر گرفتم
تا سگانش پاره پاره کردند و چون بمنزل رسیدم باز هم در خورجین
مرده بود آغاز جزع و فزع کردم خواجه ام را زنی صالحه بود دلش
بر من بسوخت در عهده گرفت که مرا در نزد خواجه شفاعت کند کودکی شیر
خواره در بغل داشت بمن داد و خود بطبخ طعام مشغول شد کودک بیتابی
ساز کرد و گریه کردن آغاز نهاد تقلید عجایز را جایز شمردم که وقتی از
ایشان شنیده بودم که تریاک موجب تسکین اطفال میشود شکری تریاک

در حلقش رنجیم تفسش قطع شد قطعه	آدمیرا گو نباشد تجربت
بر چنان آدم شرف دارد ستور	میخور و شکین نمک بر جای قند
طعم شیر نر نمیداند ز شور	مختصر گویم بهد کاری که هست
کور بینا بهتر از بینای کور	چون باز آید که کودک را شیر دهد

دیرا مرده دید گریبانش درید و در گریبانم آویخت من از شدت
هول بی هوش شدم زن را دل بسوخت بلا طفت نمود بهوش آمدم
گفت ای بدبخت اگرچه هلاک فرزند من بغایت صعب است لیکن ها سفت
برا مرگذشته سود ندارد زیرا که تیر رفته بکمان باز نگردد اکنون دل قوی
دار که من شربت غصه تو شم و پرده بر این قصه بپوشم چون شب
شد خواجه ام با حالی تباه از راه رسید سراغ باز و یوز گرفت زن شرمین
زبانی عذر های پسندیده گفت از انجا که خواجه با دی تعلق داشت تعلقش

پچیده برخاستم و سرش را بریدم چون صبح روشن شد دیدم که مرده و اسب را کشته ام گفتم انا لله و انا الیه راجعون امروز در خانه پنهان شدم چون شب شد گریختم و تا امروز که سه سال تمام است بیمناکم این اندیشه با قسیت که مبادا خواجه ام ملاقی دست دهد و بتلافی ما فات دست تعرض از آستین مکافات کشیده پایمال آفاتم دارد و همیشه از قضای الهی شکایت برزبانست و با هر کسم این حکایت در میانست گفتم ای ابله چرا از قضا شکایت کنی که تر استوجب انهمه عقوبت کرد اکنون استغفار کن تا باقی عمر از کید زنان در امان باشی

بیت

هر سفله که حرص و شهوت آموخت — صد غم رسدش ز هر کناره

مانند توای که اکه حرصت — شد رهزن دل بیک نظاره

وانگاه شدی اسیر شهوت — از عشق زنی بدین قواره

صد صدمه رسیدت از پی هم — چون دانه سبحه در شماره

وان طرز دویدنت پی زن — چون گربه از قضای ناره

واقرار در دغ پیش قاضی — ناکرده ز عقل استشاره

وانگاه بکبر زن نمودن — حمالی طفل شیر خواره

وان ضربت سنگ و چوب و دشنام — حمالی کودکان دوباره

وان مطهره را بجو فکندن — وان جنگ پیاده با سواره

وز بام بحجره او فتادن — مانند مؤذن از مناره

وان روغن و تخم را نهفتن — زیر بغل و درون شاره

وان بیضه شکستنت بدستار — وان کرمی روغن از شراره

وان طرز سواریت چو غولان — بر پشت سمند راه واره

وان لاشه بازرا کرفتن — آنگاه چو شی از شکاره

آنگاه بنفشتن بکاغذ — چون دود سیه در اشاره

وان لبیدن و زنا نکاشتن — از خشم شکستن پیاره

وانگاه بنیاز نموده دادن — تو پاک بطفل شیر خواره

وان خواب بهم کهان بیکاه — وان کشتن شمع چون ستاره

ناکردن شاخ کاو را فرق — از کوش جهان نو ردباره

وان اسب بجای گاو کشتن — تا خشمت شود دراز دوباره

وانروز شدن بکاه و جو کرد — بیغاره

از مجموعه خطوط نسخه خطی

وان جمله زحرص شهوت تست	ایدون حسد بص ایر خواره

حکایت درسفر عراق توسنی داشتم که باستماع صفیری رمیدی و دو دست برداشتی و خروشیدن آغاز نهادی مکرر دزی چنان رسید که هیچ نمانده بود که برمن نهیب زند همین مستشعر شدم که تیز از پشت او عنان از مشت من رها شد زاید الوصف حیران شدم که موجب آنهمه رمیدن و بر میدن چیست مقارن آن حال تیزی دیگر بداد و جستنی دیگر کرد تا کار بجائی کرپی در پی تیز کندی و سکیز افکندی مرا از مشاهده آن حالت خنده بخشم آلوده روی داد لختی برآشوفتم و تازیانه چند بر و فرو کوفتم که خدایت مرک دهاد این تیز دادن چیست و این پرهیز کردن کدام قطعه

تا چند دهی تیز و خود از تیز گریزی	یا تیز مده یا دگر از تیز مپرهیز
چون زاهد خود بین که بعمد است خطاکار	با آنکه ملول است مدام از عمل خویش
از من بگریز اهد خود بین که تا بکی	خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا
یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد	یا چون کنی خطا مکن اندیشه از خدا

قطعه بادپیمائی را شنیدم که همواره ساغر عشرت ساز کردی و با هر صبیحی در هر صباح صبوحی آغاز نهادی هر کجا شهواء عرصهٔ ملاحتی دیدی بادی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پریرخی یافتی دو اسبه بدانجا تاختی و هر گاه که یک پیاله می در کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی

رباعی	
چون مست شوم بعشق پابست شوم	بگذار که تا می خورم و مست شوم
از دست شوم نیست شوم هست شوم	تا مست شوم بکلی از دست شوم
	باری چندی نگذشت که بآب

دو سال آبروی سی ساله بر باد داد تا مطرود هر خس شد و مردود هر

از باده و زر و سیم خالی
در دی کش و رند و لاابالی

جز زهد و ورع چه چاره دارد
ناچار صلاح دید که چندی

به اظهار صلاح در اصلاح کار بکوشد و هر کجا بتی ساده و بطی باده بیند دیدهٔ طمع و طلب بپوشد که باظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و ترک خمر و زمر امرش صورت گیرد تا چندی بدین اندیشه ترک قراح گفتی و قدح اقداح کردی تا بجدیکه هر کجا زاهدی بودی نامش جستی و هر کجا شاهدی از دامش جستی و از آنجا که دعویش صادق نبود و دلش باز بان موافق چند انکه بجایی تخرع تضرع کردی و تمسک تمسک جستی از هیچ روئی روی فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارسائی تخلصش پیش شد و ازین معنی خاطرش ریش

قطعه

محض کفر است حرف ایمانی
ترک آن حرف کوی و خامش باش

که ترا بر سر زبان آید
کز زبانت بجان زیان آید

چون زبانت نیست با دل آشنا
زشت باشد پارسائی خود پرست

لاف ایمان محض کفر است و دغل
سبحه اش در دست و مینا در بغل

شنیدم شبی در وقت مناجات که بحضرت دوست عرض حاجات میکرد آهی ریا سوز از جگر بر آورد که ربنا عاملنا بفضلک و لاتعاملنا بعدلک فی الحال پیک انابتش را لبیک اجابت دلیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد

قطعه

ای آنکه گشاد کار خواهی
چون دوست دل شکسته خواهی

در حضرت دوست پشتکی جو
در هر دو جهان شکستکی جو

حکایت یکی را پرسیدند که در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان و شکم

قطعه

ای بر در جاه چون گدایان
آخر بدرین در آی روزی

هم بر تو بخشایند آخر
تا نانی یابی بحرمت

حکایت

در درویشی پرسیدند
گفت در دو چیز اول گرسنگی
آنرا که راحت دنیا آرزو کند
گرسنگی خشم خلق بر خود دارد
و سرما گرسنگی خشم خلق بر خود دارد
آنرا که گفتند اگر در قبول یکی
ایشان بندند و منی بر نشوی گرم

وان جمله زحرص شهوت تست	ایدون حسبص ایرخواره

حکایت درسفر عراق توسنی دانستم که باستماع صفیری رمیدی و دو دست برداشتی و خروشیدن آغاز نهادی مکرر دزی چنان رمید که هیچ نمانده بود که برزمین زند همین مستشعر شدم که تیز از پشت او عنان از مشت من رها شد زاید الوصف حیران شدم که موجب آنهمه رمیدن و بر میدن چیست مقارن آن حال تیزی دیگر بداد و جستنی دیگر کرد تا کاکا بجائی که پی در پی تیز کندی و سکیز افکندی مرا از مشاهده آن حالت خنده بخشم آلوده روی داد لختی برآشوفتم و تازیانه چند بر وی فرو کوفتم که خدایت مرک دهاد این تیزدادن چیست و این پرهیز کردن کدام قطعه

تا چند دهی تیز و خود از تیز کنی رم	یا تیز مده یاد کرا از تیز مبیدش
چون زاهد خودبین که بعمدست خطاکار	با آنکه ملول است مدام از عمل خویش
از من بگریزاهد خودبین که تا بکی	خود میکنی ریا و ملولی خود از ریا
یا خود مدار باک چو کردی خطا بعمد	یا چون کنی خطا کمن اندیشه از خدا

قطعه باده پیمائی را شنیدم که همواره ساغر عشرت سازگردی و با هر صبیحی در هر صباح صبوحی آغاز نهادی هر کجا شهواره عرصه ملاحتی دیدی با وی شطرنج ملاعبت باختی و هر کجا بیدق حسن پریرخی یافتی دو آسه بدانجا تاختی و هر گاه که یک پیاله می در کشیدی رفتار فرزینی پیش گرفتی

رباعی	
چون مست شوم بعشق پابست شوم	بگذار که تا می خورم و مست شوم
از دست شوم نیست شوم هست شوم	تا مست شوم بکلی از دست شوم

دو سالهٔ آبروی سی ساله برباد داد تا مطرود هر رهگذر شد و مردود هر کس

از باده و زر و سیم خالی
جز زهد و ورع چه چاره داری
در دی کش و رند و لاابالی
تا چار صلاح دیده چندی

به اظهار صلاح در اصلاح کار بکوشد و هر کجا بتی ساده و بطی باده بیند دیدهٔ طمع و طلب بپوشد که باظهار تقوی کارش تقویت پذیرد و تبرک خمر و زمر امرش صورت گیرد تا چندی بدین اندیشه ترک اقراح گفتی و قدح اقداح کردی تا بجدیکه هر کجا زاهدی بودی نامش حبتی و هر کجا شاهدی از دامش حبتی واز آنجا که دعویش صادق نبود و دلش باز بان موافق چندانکه بجای تجرع تضرع کردی و بتمسک تمسک جستی از هیچ روئی روی فلاح ندیدی و از هیچ سوئی بوی نجاح نشنیدی فی الجمله از اظهار پارسائی نارسائی نخستش پیش شد و ازین معنی خاطرش ریش

قطعه

محض کفر است حرف ایمانی
که ترا بر سر زبان آید
ترک آن حرف گوی و خامش باش
کز زبانت بجان زیان آید
چون زبانت نیست با دل آشنا
لاف ایمان محض کفر است و دغل
رشته باشد پارسائی خود پرست
سبحه اش در دست و مینا در بغل

شنیدم شبی در وقت مناجات که بحضرت دوست عرض حاجات میکرد آهی ریا سوز از جگر بر آورد که ربنا عاملنا بفضلک ولا تعاملنا بعدلک فی الحال بیک انا بثش را لبیک اجابت دلیل شد و دعوی بندگیش را رحمت خداوندی کفیل آمد

قطعه

ای آنکه کشادکار خواهی
در حضرت دوست دستگیری جو
چون دوستدل شکسته خواهد
در هر دو جهان شکستگی جو

حکایت یکی را پرسیدند که در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان چشم

گریان چشم بیان تو ای
فدا دنیم در بیشه خلوت شاه
و چشم گریان تو ای تا بیش
آتش دوزخ را فرو نشاند

قطعه

ای پر از در جامه خوری طلب
کز در پیدن داری و در دوختن
چشم پشان بی آبی بچشم
تا مان بانی بچشم از نو ختن

حکایت

در درویشی پراگنده
گفت در دو چیز اول گرسنه
کز اندوخت خلق ما زاد دوم
تو شه گر از خست خلق نیاورد
آورد گفتند اگر در توکل بی
ایمانند و فخار شوی گر بی

اختیار کنی گفت قبول کردم و ترک توشه نمودم زیرا که زر جای گذاشتن
از قهر جا عتی کشیدن اولی تر است

قطعه

در سرای خویشتن هر دون جوع	به که سوی کسان کردن رجوع
آنکه هر روزش سد رزقی غنیب	عیب باشد گر شود راضی بعیب
گفت شخصی با علی مرتضی	کای وجودت آگه از سر قضا
گر کسی بندد ز بهر سود خلق	از کجا روزیش ماند از خلق
در جوابش گفت آن میر اجل	رزقش آید از لطف کارساز جل

حکایت وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بنا چار قطعهٔ عراق و عقبهٔ
فراق با دوستان درمیان آوردم یکی از دوستان که با من بیش از
همه یار غار بود و رفیق شفیق بعد از اتفاق وداع و بدرود که درمیان
دوستان بخجلت معهود است بیش از دگران در تفاهیم نگران بود لی خیلی

این بیت بخواند ملیت	بداند آنکه گذارد دوستان دل
که دل بکندن ز جان کاریست مشکل	این بگفت و خندان از تاسف نالید

و پیشانی از تلهف بر زمین مالید که شورش در من اثر کرد گفتم ای یار
جانی اینهمه جزع و انینه فزع تو بی حکمتی نیست و بی مصلحتی نگفتار آن
از آن نالم که بار سفر بسته و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم
ای دوست و بر این دانی که هیچ عاقل الفت حضر را بر کلفت سفر ترجیح
ندهد و محنت غربت را بر محبت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر جهودان
بسیار ند که نادانی خود را بر دانائی دیگران نسنجند و بی موجبی از ارباب
کمال برنجند و ابواب معانده بر کنند و غیبت کردن آغاز نهند
و بی سابقهٔ خصومتی ساز معاندت سازند اکنون بحکم عقل نزک

گیرد زهر کناره بمن روزگار تنگ تا گیرمان نگیرم تا اندر کنار تنگ

سخنی در تحسین سخن گفته است و از زبان فرط تغییر گریست و گفت همانا در شمایل من عیبی یا در حسن سلوک من مجال ریبی است که هنوز هفته از عیش من نرفته

قطعه

من گفته هم صحبت عیش تو بود نا گفته
هم گوهر وصل تو بود نا سفته من ماه دو هفته هستم آخر بنگر
بر ماه دو هفته بگذرد یک هفته این بگفت و چندان گریست که

سیل سرشکش از آستان گذشت بر خاستم و با آستین اشکش از دیده پاک کردم و گفتم رباعی

بر روزشمار تا کی افشانی لب در روزشماره باندازه بنگر
دهرت ز مراد خویش دارد محروم یا دست جهان ببند یا پای هوس
آخر ای نوبهار روحانی چند بر گل گلاب افشانی
نشنیدی که وصل خور و قصور نشود هیچ ریاضتی مقتدر
وصل همچون تو تازه سروسهی کی دهد دست باد دست تهی
دخل چون اندک است خرج فزون دل مرد معیل گردد خون

المحاصل چندان عوایق تنگدستی بر شمردم که دل چون سنگش بتابد آنچنان ترم شد و عرق شرم از جبینش چکید و گریه گرفت و لب چون برگ گل از خجالت میگزید گفت اشو مهربان با وجود تو دست از هر خواهشی بشویم و ترک تو نگویم

قطعه

هر چه بر من زمانه گیرد تنگ من ترا تنگ تر بر گیرم
گر بسر آید م زمان بقا با لقایت بقا زسر گیرم

گفتم بر این سخنانم مجال انکار نیست لیکن یک سخن با قیست که حکیمان گفته اند که زنده کی نفس بتنهائی است و جان بحر در آب و لقمه نان کنون

که از عدم یاری تو در تحصیلش هیچ نکوییم اگر در کسب تقصیری
یا در تحصیل و تعطیلی رفت هیچ پند پذیرم و چندانکه از پلاس لباسم دادی
و بجای فرش دیبا و حریرم بر بوریا و حصیر نشاندی هیچ نگفتم قطعه

گفتم زتر و خشک جهان چشم بپوشم	کز خشک و ترم آبی و نانیست کفایت
ناچار کنون از ستم شوی بهر کوی	آغاز حکایت کنم و ساز شکایت

رباعی

یکروز که جرعهٔ عطش نوش کنی	هر چیز که گفتهٔ فراموش کنی
آن به که کنون بجای آویزهٔ دُر	آویزهٔ پند بنده در گوش کنی

حالی مصلحت در آن است که رفع صداع کنی و قصد وداع چون سخنانم را
از غرض خالی دید در دم گفت و بدرودم کرد قطعه

این حکایت اثر کند بکسی	کو چو من دور ماند از خویشان
ورنه آنکس که تن درست بود	چه غمش از جراحت ریشان

شوریدهٔ رُفتند شب در کجا خسبی گفت هر جا شب شود قطعه

هر کرا بالین زخار اما شد و بستر رخام	هر کجا کو شب بروز آرد ندارد هیچ باک
منعمم از بیم بلا کش هست فکر خانمان	ای خوش آن بی خانمان کش فکر خانمان نیست

فکر هر هلاک حکایت یازده ساله بودم که پدرم گفت که شمع کمال
نور جمالش روشن بود خاری در پایش نشست و هنوز آن خارش در پا
بود که کارش از دست رفت بمقتضای هرم ازان خارش ورمی در پا
حادث شد که طبیبان بدرمانش درماندند و آیهٔ اذا جاء اجلهم لا یستاخرون
در شانش فرو خواندند و در آنساعت که اجلش فرا رسید یکی از نزدیکان
که فی الجمله رعونتی داشت و بمونت پدرم مونت میکشید از و پرسید

مجلسش پرسید که اکنون که عزم رحیل داری باز ماندگان را بکه می سپاری
گفت بدین خایزه خاپری که در مدت حیات گرد کرده و بدین توشه دخوشه
که از هر گوشه فراهم آورده ام نه مبنی نقود سیم و زر و عقود مرجان و
گوهری که بر در و بحور کنده است و از گرد و رگذشته پسرهای یتیم را بیک عمر
کهرهای یتیم کارساز است اگر در های رحمت بسته گردد و در امیدشان ناچیز
خلاصه سخن اینکه تمامت اوقات خمسه را صرف کلیات امور کرده ام و جنس
هر فصلی از قاقم و حریر و تو زی و حصیر بهر نوعی که دست داد بدست
آوردم و اکرفی المثل عرض عامی دیدم خاصه خود شمردم خدمتکاران
حبشی و رومی چندانکه لازم بود از نر و ماده آماده نمودم القصه چندین
از بین باطیل برشمرد که اجلش کلوکرفته چند انش فشرد که زاید آمال

بقاید آجال سپرد بیت	بگذشت از جهان و بحسرت گذاشت مال
وز ترکتاز خیل اجل کشت پایمال	الا کفن ببرد بهمراه هیچ چیز
وز مال خود نیافت نصیبی بجز وبال	چندی برین برنیامد که اولاد

بازرگانرا بازار کاسد شد و کار فاسد تا بحدیکه آبروی خویش در
نزد هر بیگانه و خویش بر خاک ریختند و بطلب سامانی هر کجا دامانی

دیده در آوا ریختند نظم	چون که ایان هر یکی در گوشه
کرد هر خرمن زهبه خوشه	آبرو از بهبه نانی ریخته
خون دل با خاک راه آمیخته	وهمانا سال وفات پدرم بسر

نرسیده بود که بازماندگان او هر بلایی بدری شدند و هر بیقدری
صاحب قدری تا کار بجائی رسید که تاجر زادگان زی شان بندگی
ایشان اختیار کردند قطعه کار خود را به کرو کار کذار

قاید خیلی بود بقید درآمدن الحمد در طایفه سارو ق سارتی نمانده که بجای
دست سرش نبریدند و در فرقه سالور سالاری نه که بجرم سرداری بپای
دارش نکشیدند و همانا زیاده از ده هزار بنده و آزاد بحکم اقدس بارض
مقدس درآمدند قضارا در آنسال به جهت تعاقب فتوح عقبات طرق
مفتوح شده از تمامت دیار اهلام جمعی کثیر بزیارت مشهد رضا علیه
آلاف التحیة والثنا تشریف سعادت یافتند وهم از حدود هند وستان
و نواحی ترکستان بعزم زیارت و تجارت هر ساعتی جماعتی و هر آنی
کاروانی میرسیدند تا کاربجائی رسید که مرور در محلات بی مرارت
دست نمیداد و عبور در بازار بی آزار اتفاق نمیافتاد و اتفاقا
زمستان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون منجمد
و کس از دست برد جان بسلامت نبرد هر بادی که بر درختان
وزیدی چون سوهان حداد خراشیدی و هر نسیمی که بر کوهسار گذشتی

چون تیشه فرهاد تراشیدی قطعه

هر گوشه بگنج حجره ستان	افروخته آتش زمستان
آن آتش تر که آتش دی	خاموش شود ز غیرت وی
وز فرط ملال داده مسکین	هر مسکینی نموده مسکن
هر مسکینی نموده مسکن	خود را بقدوم مرگ تسکین
لاجرم از شدت سرما خون	پهلوی تنور و کنج بطحن

در عروق فسرده و نفس در حلق خلق فشرده شد بحدیکه مجال تردد

انفاس نبود تا بنفوس چه رسد قطعه

فراز کوه پر از برف سایبان سحاب	
مثال تخم شتر مرغ زیر پر عقاب	زبرف بیضه کافور گشته کوه گران
ز یخ چو شیشه بلور گشته بر که آب	هوا چنان شده اکسیر گر که در بوته

صناعت بستند و ذکر قناعت کشادند منتظر اینکه کی ملک الموت از در
در آید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دین داری از بی
دینداری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصه لب نانی در میان حاک
خون خفتی تا آنکه ان خراسان برتبه هراسان شده بودند که فنای عاجل را
بقنای اجل گزیدندی و خاوندان جامه و لبوس به تمنای قرص سبوسی

پشت دست گزیدندی قطعه	همه در انتظار مرگ مجا
کرده از فرط خوف ترک رجا	ترک عمر عزیز گفته همه
دل پر از خون چو نار گشته همه	شریف و وضیع هر کرا طفل رضیع

بود بازارش دل نهادندی و بیمارش رها دادندی اخوان بر سر هر جوانی
هزار خون کردندی و اقارب بجهت لب نانی از کید یکدیگر بریدندی مادر
دختر را از بیم جان بغرض جوی فسر وختی و شوی از زن بطمع خوشه ارزن

نظر در دختی قطعه	مانند گربه که خورد بچه کان خود
خوردند دایگان بچه شیر خوار را	عاشق بلذت لب نانی فروخته
منهاد سالها لذت بوس و کنار را	واز حسن اتفاق مرا در آن سال

توشه حلال و گوشه مناسب حال خالی از قیل و قال مهیا بود که عشیه منها
بود چنانکه از هر جهت خاطری آسوده داشتم و بروزگار بآسودگی میگذشتم
هر روز عبر ترا بهر کوئی می کشتم و بهر سوئی میگذشتم اسلام را دیدم که به
اسیری دیگر میگفت که ای برادر کاش اسیر بودیم و اسیر بودیم فقیش
برآشفت و گفت ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذت اسیری
بذلت اسیری نیرزد چون جالشا نرا دیدم و مقالشا نرا شنیدم مرا ید الوصف
دلم بسوخت برو در انجا نه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره

تعلق نخواهد شد وفات وقت
رجوع کنند کجا و کی شد
وسفره نهاده
اکنون که در رزق شد
انصاف نباشد که تو
بحالت خود
بحال
تکلیف
آنکه
چون بر آن
کرد فقه
اگر چون
ای کسی
راه
کسی
بنگ

حکایت یکی از مشایخ بار مریدی گفت روزت چگونه میگذرد گفت
بسیار بد گفت رو شکر کن که بد میگذرد و اگر نمی گذشت چه میکردی قطعه

چند گوئی که نگذرد فردا — گر بود راست چون گذشت امروز
زانچه پیش آیدت ملول مشو — تا شوی بر مراد خود فیروز

حکایت جناب شمس الموحدین میرزا ابو القاسم شیرازی رحمة الله
علیه و علی من یذکره بالرحمة که سر حلقهٔ خاموشان بود و مقصد خرقه پوشان
باعتقاد جمعی مسلمان بود و بقول طایفهٔ نامسلمان برخی بر آن بودند که
در عین ایمان جمال بهیل دارد و در چمن ایقان کمال کمیل و طایفه گفتند که آینه
وجودش زنگ هستی ندارد و شاهد جمالش مراد جز حق پرستی قطعه

یکجهان تسلیم در یک پیرهن — یک فلک توحید در یک طیلسان
خلق او مستغنی از اوصاف خلق — خنجر خورشید کی خواهد فسان
پرده پوشم بر وی از اوصاف خویش — تا نهان ماند ز چشم ناکسان
ور نه خاموشی بسی او لیتر است — زانکه کار قلب ناید از زبان

بهر حال پیری پارسی بود و میری پارسا و فکر جهانی در مایهٔ ادراک

قدرش ار سا قطعه

رهنمای خلق هر صبح و مسا — بی سخن گفتن چو ماه و آفتاب
چون شمیم گل بمغز خفتگان — مدح او در گوش نادان ناکسان
پیوسته بخرق خرق طبیعت پرداختی

و شریعت را ذریعت وصول کام و حصول مرام ساختی سالکان طریقت را
رفیق طریق بود و و اصلان حقیقت را شفیق شفیق همواره زبانش از
سخن گفتن خاموش بود و یا دو خویشتن بکلی فراموش با اینهمه خاموشی
زبان همه بود و با این همه فراموشی شبان همه قطعه

شرح خاموشی با زبان و زبان با خاموشی
گفتن از زبان سر نهفتن از چشم
خاموشی و بی زبانی و بی خبری
آن را که زبان از دل نشنید
چون زبان بگشاد خاموشی بکار
چون نداند زبان روی را
آنرا که خبر شد خبر باز نیامد
بار آنکه خبر شد خبری باز نیامد
شنیده بود و خبر شنیده
آفت سخن بسیار دل دیده
بود و نقش صلاح و پیشه
و خویش را صلاح و پیشه
گوید و نداند و گوید
مجهول و نداند از علمای عصر

فتوی بر قتل آن جناب کرفتند و باندیشهٔ این معنی که مریدان پیر که هر یک
پیکر شهامت را سری و لشکر شجاعت را سروری بودند شیرانه سر از
کنام و دلیرانه تیغ از نیام برکشیدند چندانکه تو انستند آلات حرب و ادوات
طعن و ضرب احتیاط همراه برداشتند و با سنکی چست و عزمی درست رو
بدر دولتسرای پیر کذاشتند و چندانکه مریدان از آن جناب التماس
منازعت کردند و مدافعه نموده حضرتش ممانعت فرمود که بفعل ایشان

مایشأ و یحکم ما یرید قطعه	
آنکه کوید می نسوزد شمع جز پروانه را	باش تا از ابلهی دستی بر د در پیش شمع
پرتوی دیکر بود کاتش زند بیکانه را	شمع را چه پرتوی کز عشق آن آتش نشست
	چون بدان آستان که مقصد آستان

بود رسیدند در را مفتوح دیدند و این معنی را مفتاح سعادت و فتوح
خویش شمردند و از این غافل که عادت درویش رفع اسباب است و
فتح ابواب فی الجمله بازبانهای لاعن و سنانهای طاعن بدرون خانه
رفتند پیر را دیدند که در کنج غربت نشسته و بعادت معهود لب از تکلم
بسته خواستند زبان بلعن باز کنند و سنان بطعن دراز نمایند مثنوی

غیرت حق تابانک زد از چار سو	کاندر آمد پیک رحمت طوقوا
وقت آن آمد که ارشیر خویش	دست و پای یکدکر سازند ریش
زانکه پاکان آینهٔ ذات حقند	مظهر اسرار و سر مطلقند
ساده اند آئینه وار از عیب لیک	بد در ایشان بد نماید نیک نیک
زشت را کو روی خود را نیک کن	ورنه با آئینه ات چبود سخن
زشتی اکر آئینه را ور شکند	زشتی خود در نهان ظاهر کند
لاجرم هر کو بپاکان جنک کرد	روزکار خویش بر خود تنک کرد

گفت عیسی این سخن کاذر ا کلیم
در دهن از دندان بلا آید ترا
باخشین بالا نقاضا آید ترا
گفت دیوش پیش پیش بالای خویش
وآن درازی خود و پهنای خویش
شکل موسی بین و آن بالای پست
کو بدین پستی ندارد در ز دست
روز کو شان کین یک لخت کوه
زد دو نوبت بانی تخجیل را
قتل موسی دین او کفر ابلیس را
چون ندانستی تو اسرار خدا
قوم موسی کاندر آن شب کوسفند
قوم را بر شاخ زد تا قوم موسی را فکند

سنگ را بالای سر برد و دلیر | تا که از بالا در اندازد بزیر
گفت موسی کرد کار را چاره کن | ای دو عالم کرده از یک امر کن
غیرت حق بانگ زد کاهسته باش | تا نگردد رحمت سرسبته فاش
لاجرم سوراخ شد چون حلقه سنگ | گرد حلق عوج شد چون حلقه تنگ
آن غبی چون بر نبی گستاخ شد | کوه خارا در زمان سوراخ شد
ماند بهر ترک فرمان کردنش | سنگ همچون طوق سنگ در گردنش

آن جناب چون جسارت جنبیان دید تبسم کردن آغاز نهاد و ملاطفت

ود لجوئی ساز و نغم ما قاله الغرق | یغضی حیاء و یغضی من مهابته
فلا یتکلم الا حین تبتسم بیت | مکرر نخندد در آئی و کرنه هیبت تو
زبان عارف و عامی نبد دار گفتا | من از کلام تو کو یم سخن چنانکه تو
ز آفتاب فلک عاریت کند انوار | پس از زمانی فرمودند که

موجب این ازدحام چیست و باعث این ازدحام کدام یکی گفت آنجا که عیانست چه جای بیانست فرمودند دانم ولی موجب مقصود ندانم چه همه کس جز براه شرع نرفته ام و هیچ منکر را مباح و مباحی را منکر نگفته ام گفتند آری در آنچه کوئی از صبح صادق تری لیکن بدین جهت قاصد خون تو ایم که بعضی از محرمان تو از محرمات نپرهیزند فرمود برادر را بجای برادر خون نریزند آخر خداوند فرماید ولا تذر وازرة وزر اخری گفتند بلی این سخن نیز موافق تحقیق است و لایق تصدیق ولی یک جرم معین است و یک گناه محقق فرمود که است گفتند بر مریدانی که با دلبر ساده جوشند و ساغر باده نوشند در کشائی فرمود العجب بر شما که بر کشتن من کمر بسته اید

قطعه

دلا از خویشتن چون در گذشتی — شوی اندر وجود دوست فانی
هم از غیرت زوی کامی بجوئی — هم از حیرت زوی نامی ندانی

حکایت مستی افتان خیزان براهی رفتی و با هر شباری که دوچار شدی عربده کرفتی و کفتی ای مرد چون من راه رو تا نیفتی

قطعه

مرد کز عیب خویش بیخبر است — هنر دیگران شمارد عیب
جام سیچارکان چرا شکند — آنچه مینای می نهاد بجیب

حکایت مستی با بول خویش وضو میکرفت و میکفت ان الله یحب المتطهرین

قطعه

از چه آزاطهارت انکارد — مست کز بول خود وضو کیرد
بد کند با تو نیک پندارد — حال احمق درستی است چنان

حکایت زنی کتاب الفیه شلفیه

که از مخترعات مولانا حکیم ازرقی هرویست در پیش رو نهاده یکی کفتش ازین همه اشکال که در آئین جماع کشیده ماند کدام یکرا دوست تر داری کفت آنچه منش دوست دارم درین کتاب نیست کفت آن کدام است کفت اینکه از سه موضع با من جماع کنند کفت این معنی چکونه صورت تبندد کفت بدین نوع تصویر افتد که ایرم در فرج سپوزد و انکشم در کون کنند

قطعه

وز با نم در دهان کذارند — ای پسر نیست حرص را پایان
زانکه با هر تنی در آویزد — پیش هر منعمی که بنشیند
بتمنای سود بر خیزد — آبروی کسان ز آتش آز
هر زمان بر زمین فرو ریزد — لاجرم عاقل آن بود بجهان
که بجد از حرص بکریزد

حکایت کوری شب بر در خانه بلغزید

فرمان پذیرفتم و دکای آن طاغیه چرا
چون آمد تا این کودک چه کرده بود
بکار دیکی کفش اکر کوری چه بسا
چنین کفت چرا تو کفش بیرون آوردی
بکار دیکی کفش اکر کوری چه بسا
تا خود نفتد
آنکه را شش پی میبرید

قطعه

چو فرزند و زن هست بیشت
منی تا کوفرد مال بیشتر
چو نباشد کذرد بر پشت کوک

حکایت پیری کفت غلامی

فردا شب کار دیکر کرد
فرمان بردم کرد

قطعه

از کار بد چو منع نادانی نکند
فردا پشیمان نشود
افتاد سوزد دکه چرا کرد

حکایت طایفه افغان وقتی کاشانرا غارت کردند خوانها بردند و
خونها خوردند تا هر کجا چشمی بود گریان شد و هر کجا جمعی بود عریان
شد قضارا کاشانیان افغانی را در کاشانه کشتند یکی از اهل آن دیار بر
سرش نوحه میکرد یکی گفتش سیرت عاقلان آن است که بر دوست نالند
نه بر دشمن نه این از آن طایفه است که هیچ ژنده بر تن هیچ ژنده نگذاشتند
و هر کجا نانی و خوانی دیدند نانرا خوردند و خوانرا بردند قطعه

قومی بکین دلیر تر از شیر جان شکار ... خیلی بخون حریص تر از مرگ ناگهان
در خرم خاشان که از آن پیل و شیر درس ... وز نوک تیغشان که از آن شیر در فغان
از بسکه خسته لسته گرانبار شد زمین ... وز بسکه کشته پشته بزنهار شد زمان
نه توشی ماند اندر تن نه هوشی ماند اندر سر ... نه آبی ماند در عارض نه تابی ماند در پیکر
بیغما آنچنان بردند خوان می پرستانرا ... که نه می ماند و نه میخانه نه ساقی ماند و نه ساغر

گفت ای برادر انهمه که گوئی راست گوئی ولیکن من چون دشمن را بدین حال
بدیدم دوست دارم قطعه

بهر بینم دوست دارم نفس آمارهٔ تو دشمن تست
چون شود کشته دوست گردد دوست ... تن تو پوست هست و مغز تو جان
مغز نتوان آرزو ست بفکن پوست ... حکایت ابوذر غفاری رضی

بدر آمد تا دو چراغ خانه بنیش دو حقهٔ مرجان شد و دو عبهر خون نگرش
دولالهٔ نعمان قطعه

تا نه بیند مگر بسمائل شاه ... چشم چون شاهباز بر بسته
غالبا زین سخن بود آگاه ... دیده را که کحل مازاغ است
وانرعایت صحت چشم پوشی گفت اگر مجال معالجت باشد در دبسیار است

چو دیدم در درون دردی گرانبار ... دو چشم از ماسوا بستم بیکبار

خود دشمن خویش آمد چون کرم بریشم | حکایت ابن سماک عباسی

بر وی گفت که حضرت حق جل و علا در قرآن عزیز فرماید که جنة عرضها کعرض السموات والارض از آن بترس که ترا در موضعی بدین فراخی جای قدمی نباشد قطعه

جهان ز حوصلهٔ آرزو فراخ تر است | ولیک بر تو بود تنگ تر ز چشم بخیل
تر اکه خوشهٔ خرما بدست می نرسد | بغیر خار چه قسمت همی بری ز نخیل

جالینوس گفتند که کدام غذا بدنرا اصلاح کند گفت گرسنگی و هم او فرماید که خوردن برای زندگیست نه زندگی برای خوردن قطعه

کم خور ای نادان و بر این گفته لم خور من | زانکه بر این قول گفتار حکیمست حکم
کانکه را صرف شکم شد حاصل عمر عزیز | قیمتش کمتر بود زان چیز کاید از شکم

حکایت زیتون الکبر گفتند

چون ببری که بخاک بسپارد گفت آنکسی که جیفه ام مهذب وملولش دارد

معنی مرد چیست میدانی | نفس بی شر و قلب بی خیفه
خیز و تن را بخاک فقر سپار | تا رهی از عذاب این جیفه

قارورهٔ عبدالله خفیف را پیش طبیبی بردند گفت این قارورهٔ کسی است که

جبکرش از خوف خدا خون شده قطعه | آنچنان افتاده شود در راه حق
گر برون را زدرونت بنگرند | وز تواضع هیچ خاک افتاده باش
بو که پاکان بر تو وقتی بگذرند | حکایت کبری مسلمان شد

در همان روز ختنه اش کردند چون شب شد رندانش از هر کنار هجوم آوردند وتخته عاجش را بتاراج بردند رو نومید پدر ببالینش رفت که ای پسر مسلمانی چگونه دیدی گفت روز کبر بردند و شب کون دردند قطعه

این اگر معنی مسلمانی است | ای خوشا حال کافر حربی

بنوازد آفریدگار دین و دنیا عایشه صدیقه رضی الله عنها

حکایت دیوانه خاکم در دهان کرد

عاقلان تر اندانائی چیند و جاهلان نادانی قطعه

ای چون خر دو روح پنهان داری | دانم طلب روح و دو روح چه کاری
نادانی نادانتر از خر گفت کیست | تسبیح دهد عقل بدانائی دانا

کان یک چو بداند که نداند دانا | وان یک چو بداند که نداند نادان

حکایت

دشنام داد و مرفت و شکایت نکرد صاحبدلی را

بیهوده کی گوش بوجه شاگردن

چیست گفت اینکه او را دشنام ندادم قطعه

ظلم ظالم ذخیره ایست نکو | که در آخر نصیب مظلوم است
ظالم خیره عاقبت چو بخیل | خویشتن زان ذخیره محروم است

حکایت عمرو لیث صفاری را غلامی بود در حالت مستی امیر را دشنام داد بفرمان داد غلام بند نهادش چون بهوش آمد بعقوبتش فرمان داد غلام گفت ای امیر من بدکردم در حالتیکه بیهوش بودم تو در حالتی که هوشیاری بدمکن بدین سخن از عقوبتش درگذشت و بانعامی وافر خلعتی فاخرش

خورسند کرد قطعه

چشم پوشد خدای غفارش | ست عشق ار کند هزار خطا
کمتر از عمرو لیث صفارش | شرمدار از خدا که بشمارش

حکایت مردی بازنی بیگانه آشنا شد و پیوسته در بحر معروفش مشغول شنا روزی دریافت این معنی کرد که شوهرش بغرض نیست و جوهرش بی عرض قطعه

منافق آنچنان داند ز تلبیس | که افعال بدش با خلق نیکوست
نمیداند که چشم اهل معنی | ضمایر مغز را می بیند از پوست

تا روزی با زن بیگانه اش در یک خانه دید با وی اعتراض کرد که تا چند زن حلال طیب خود را گذاری و با غیر الفت گیری گفت حلالش رسیست

وطیبش دروغ قطعه

هست نیمی دروغ و نیمی راست | ایکه از عشق و عقل میلافی
زان وجودت اسیر خوف و رجاست | عقل داری ولی نداری عشق
بیم و امید اهل عشق خدا نیست | عشق را با امید و بیم چه کار

چون جزوی از ین کتاب پرشان نوشتم پریشان دلی گذشتم که بکلی ترک خویش گفته بود و کنج توحید

ارکان طبیعت گفته اند و در محضر سکان بیدار خفته اند قطعه

آفتابی و نیکجان ظلمات	پادشاهی و یک سپه دشمن
که پذیرد که سفندی را	تا کرم گرگان بسی بود تا من

گفت ای فرزند جواب این سخن خالی است نه متعالی اکنون این اشارت کفایت است که هر محالی در آخر حال شود قطعه

ز عهد مهد تا پایان پیری	ترا هر آنی ای فرزند حالی است
ترا حال دوم از حال اول	چو نیکو بنگری خوشتر مقالی است
سخن سر بسته گویم تا بدانی	بحمد خویش هر نقصی کمالی است

حکایت زاهدی نماز میگزارد و با آدابی که در شرع سید وارد است اظهار عجز و نیاز صاحبدلی در گوشه نشسته بود و لب از تکلم بسته بود یکی گفتش تو نیز برخیز و دو گانه بگذار گفتا ای رفیق خالق یگانه دو گانه نخواهد او نماز جمعت خود کند که خداوند بهشتش بخشد و من چنان بخود مم که

بهشت را فراموش کرده ام قطعه	بساز اید که از سالوس چون گوش
بود گویا و در معنی است خاموش	نه چون صوفی که خاموش است و ذکرش
همه گرد و بیا نزا گر کند گوش	و هما نا شنیده باشی که حق سبحانه

و تعالی در قرآن عزیز بسید خطاب فرماید که ولا تطرد الذین یدعون ربهم بالغدات والعشی یریدون وجهه ما علیک من حسابهم من شیی و ما من حسابک علیهم من شیی فتطردهم فتکون من الظالمین قطعه

اگر خاموش بینی عارفی را	مزن طعنش که مست اسوده از ذکر
چنان از پای تا سر غرق یار است	که هم ذکرش فراموش است و هم فکر
تا چند حبیب ذکر بیهوده کنی	خود را ز خیال فکر فرسوده کنی

از فروغش دم زنی فرخ کتابی باب بیستم در قناعت الودکنی

حکایت

یکی از پیشینیان را علت دیوسکی بنیابت بود پرسش از آنفرض بخدا پیشنهاد کرد ملکت که خدایا این علت از من دور گردان دیوسکی را دادم چرا دادی دیوانه ترا چه زیان دارد دیوانه خدا خلقرا

دیوسکی زبان و فکر دیوسکی دل است

دیوسکی دل است

ذکر و فکر خنیاری چیست دام مکر و شید | تا عیان کردد که هر حق هر چه بنیاد باطل است

حکایت وقتی یکی از یاران که سفینهٔ جمال بود و دفینهٔ کمال قطعه

رخسارهٔ او چه بشر و انسی | مرآت ظهور بشر حاسی
فرخنده رخش مه محافل | لیکن نه بعادت مه آفل

بحجرهٔ تکلم که وقتی این دو بیت در وصفش گفته بودم قدم رنجه داشت

قطعه

بصحن او نتوانکرد درسم دایره رانک
ز بسکه تنک نکرد در نسیج سوسن کاک
در و دو مور چه با هم اکر دچار شوند
زنند قرعه و بر یکدیکر شوند سوار
پس از سلام و ترحیب که رسم

محب و عادت حبیب است گفت بحکم آنکه در حق تو اعتقادی بی عیب دارم و اعتمادی بی ریب مرا ذکری بیاموز کهتم ای عزیز بهترین هر ذکری تسبیح است و معنی این لفظ هستی خود از خود نهفتن است نه سبحان الله مکر نکفتن چه حق سبحانه و تعالی از هر قیود امکانی منزه است تا بدین الفاظ و معانی چه رسد نه آخر علی قیاس نماید که کمال التوحید الاخلاص و کمال الاخلاص النفی الصفات عنه

قطعه

مکر خدای منزه نبوده ای فرزند | که این زمان تو منزه کنی به تسبیحش
کفایت سخنهای اهل شرع تمام | که هست شیوه ارباب فقر تصریحش
اید ریغا از آنچه گفتند | مغز رفته است و ماند پوست
ایکه از پای تا بسر کوشی | کس نبیند بکوش صورت دوست
چشم سر بند و چشم سر بکشای | تا به بینی که بیش و کم همه اوست

حکایت اسکندر رومی گفت که فلان دختر مرا دوست میدارد درین باب مصلحت چه دانی گفت اینکه بتفتیش رسانی گفت بحکم این سخن

فرازگنگره عرش باشدت پرواز | وگرزبار معاصیت جان گرفتار است

زخاک تیره نباشد ترا مجال جوانی | یکی پیش منصور عباسی شکایت برد وگفت ای خلیفه اگر فرمائی پیش ازعرض مظلمهٔ خود مثلی بگویم آنگاه مظلمه بعرض رسانم ویرا دستوری داد گفت ای خلیفه خداوند علیم طبقات خلق را تفاوتی عظیم درمیان نهاده چه بحکم طبیعت هرکودکی که بدنیا آید نخست بمادر خویش گراید فی الجمله شیرش ازپستان او وخوابش دردامان او ودرهرفزعی درامان او تا آنگاه که لبان از لبن بشوید واندک اندک سخن بگوید مغزاز پوست داند ودشمن ازدوست آنوقت با پدر درآمیزد وچون وقتی درمحبت مادر منقصتی بیند بدگرزد تا رفته رفته ملکات وادراکاتش روز بروز بیفزاید وازمقام عبودیت وخلاعت که لازم طبیعت صبیانست بمرتبهٔ رشد وتبیان رسد وتفاوت طبقات بحکم عقل وتجربت بداند پس آنوقت که ازقهر وفرع پدر بشخنه گریزد وازشخنه بقاضی وازقاضی بوزیر واز وزیر بسلطان وچون وقتی ازسلطان استمانت بیند بیزدان استعانت جوید اکنون ای خلیفه مترصد حلول عذاب ونزول عقاب باش که من مظلمهٔ خویش بحق سبحانه وتعالی برده ام وشکایت تو بدو کرده ام

قطعه

ای ستمگر ستم مکن چندان	که بمظلوم کارگردد تنگ
زان حذرکن که آورد روزی	دامن عدل گردکار بچنگ

آورده اند که منصور تمامت همت مقصور داشت که مظلمهٔ وی باز جوید آنگاه اشارت کرد که مظلمهٔ خویش باز گوید گفت ای خلیفه روزگاری دراز است که این نیک عامل تو فلان ضیعه مرا بی آنکه بعذری

نیکی نمیرد نیکو شود بعذری
شیخ نمک شده است منصور
در حال او فضیحت مثال او دون
نیک را نبی طبع تو دگرگونا
ستم در تو دود دون بود گرد ستم
نگردد

قطعه

خالی زین ظلم کردن گرد مدار
پیش ازان کت گرگ بندد پیش
کاستم از خویشتن داری رود
هم رود اما شستن کردن پس
ظلم چندان کن که روزی داد تو
از تو در سلطان کند فریاد رس
ظلم مظلوم مبند آنگه
کس نباشد خلق فریادرس
حکایت
شیر آنجا بند وفی بیشه اندر

نبود که تیمارش دارد ناچار روزی دست در دامن مسلمانی زد که
ای روح خدا پرست کز فتم که بی دین و کافرم نه آخر غریب و مسافرم یکی
در دیار اسلام رسم مروت نیست یا در شریعت مسلمانی فتوت نیست
ندانم قانون غریب نوازی عموماً از دهر برافتاده یا خصوصاً ازین شهر
که اسم آن بزبان نیست و رسم این در میان نه و اگر اسلام را شرط مروت
و ایمان تعصب است نه مروت و اگر ایمانرا موجب فتوت خوانند آن
غیرت تقلید است نه فتوت چه اصل مروت آنست که شرقی را از غربی
ندانند و مؤمن را از کافر حرمی غریب را از بومی نداند و زنگی را از رومی

مثنوی

بود در فضلی دُر سخا مشهور — آن شنیدی که قاضی بغداد
خواست یک شبشه بادهٔ انگور — روزی از وی بعجز ترسالی
که چو از حد یث نفخهٔ صور — قاضی از بهول شد چنان لرزان
ای ز آئین ننگ فتی دور — خشمگین گفت کاین سؤال چه بود
بکرم داشت با یدم معذور — گفت ترسا اگر خطائی رفت
که سراپا جهالتند و غرور — جرم من نیست جرم آنان است
بی سبب چون سیاه را کافور — سفله چون ترا سخی خوانند
هر دو در شرع مصطفی محظور — گفت قاضی دو علت است ترا
زن بزندیق دادن آنکه حور — جود کردن بکافر آنکه می
متعصب نهند یا که غیور — گفت ترسا سزد که نام تو را
فاغفر ان ربکم لغفور — کاینچه داری تعصب است نه جود
جود و آنگاه نام کبر و غرور — جود و آنگاه نام لهو و لهو
جود و آنگاه جذر ماتم و سور — جود و تبریح کافر و مؤمن

بدن و جان و دل سعید کنم ‌ ‌ ‌ یکنفس شادی ترا عید کنم
ز آفتاب خرد سنا جویم ‌ ‌ ‌ حرم کعبه را ثنا گویم
نظم
ردی من و کعبهٔ خاصان خاص ‌ ‌ ‌ حلق من و حلقهٔ قتراکشان
دست من و دامن ادراکشان ‌ ‌ ‌ آورده اند که مسلمانزادی بشوخی

پرستاری کرد و ملاطفت نمود تا شفا یافت و بوعدهٔ خویش وفا کرد و اندک اندک اسلامش بایمان کامل منتهی شد و اغراض نفسانی که بمراتب از امراض جسمانی هایل تر است از صفحهٔ وجودش زایل شد و پس از ترک کیش ترک خویش مایل آمد **مثنوی**

چونکه بروی آفتاب عشق تافت ‌ ‌ ‌ رست از هر درد و در عشق یافت
یافت در وی کش ز درمانست عار ‌ ‌ ‌ آری از درمان گریزد در دیار
در دش ار چون شمع میکاهد بدن ‌ ‌ ‌ لیک نور افزای جان خواهد بدن
در دش آخر شادی اوّل ملال ‌ ‌ ‌ بدر میزاید هم آخر از هلال
در دش از پهلو نکاهد هرزمان ‌ ‌ ‌ هم بدو فربه شود پهلوی جان
نیک بنگر پهلوانی مرد کار ‌ ‌ ‌ تا بجان پهلو نهند بر درد یار

شنیدم روزی با آفتاب آغاز عتاب نمود و زبان بفسوس و استهزا گشود که آفتابا عمری عبادت کردم آنی عبادتم نکردی و در روزگاری پرستشت نمودم روزی پرسشم نفرمودی آفتابانان که هنوز سیاست فرستند و ناشناست پرستند مشتی موران ذلیلند و طائفه کوران بی دلیل و همانا بی خبرند که تو نیز چون کل عبادمعلولی و در غل عناد

معلول **بیت** ‌ ‌ ‌ خودای خورشید سیر گردان چه کوئی

نرکدائی و ماده خوانندت | بخطا چون ترا خدا خواندم
سالها از خدا جدا ماندم | تا بغیر از تو ام خدای نبود
گر هم راگره کشای نبود | جز تو دانم کنون خدائی هست
گر هم راگره کشائی هست | بر درش کاسمان امید است
چون تو چندین هزار خورشید است | حضرتش پادشاه ملک و ملک
قدرتش نا خدای فلک و فلک | صد هزاران جهان نادیده
گر مشاهد نیند بادیده | آفریده است دمادم ایمن آگاه
لا اله الا الله | آفتابا کاهی صاعدی و کاهی آفل

کاهی عالی و کاهی سافل کاهی شارقی و کاهی غارب کاهی در مشارقی
و کاهی در مغارب کاهی در خشک و کاهی بر تر کاهی در بحر و کاهی در بر
آخر در اینهمه سیاحت حریف آشنا که دیدی و در اینهمه سیاحت
حرف آشنا چه شنیدی آفتابا از این همه سیر سیر نیامدی و از این همه جنبش

نظم

ولیکن نه | الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
بکنجی می نشین میساز و می سوز | چه کردی روز و شب کردا مکن روز
چو قطب چرخ لختی باش ساکن | چو باید رفت هر روزی بکوئی
چو باید دید هر ساعت بروئی | اگر کوئیت باید کوی دلبر
اگر روئیت باید روی دلبر | نباید از پی تحصیل کامی
بهر کوئی زدن هر روز گامی | بترک کام گو تا کام یابی
قلم بر نام کش تا نام یابی | بچنک آوریکی کو صد هزار است
غلط گفتم که بیرون از شمار است | بیک باغ از هزاران کوی بگذر
بیک بحر از هزاران جوی بگذر | چو یک گنج گهر در خیمگت آید

سرخ رویست که ز لاله و گل
چون شجاعی که خشمناک شود

گر ز دود سحاب و شعلهٔ برق
تیره و تفته همچو ساک شود

لاجرم هر چه در جهان بینی
روید از خاک و باز خاک شود

آفتابا تا آفلی از لذت بقا غافلی لایق بار امانت نه و تا غار بی از لذت
فنا بار بی قابل سیر صیانت نه آفتابا در وادی سلوک که حسرت نادی
ملوک است تا دلیلی نه بینی و ذلیلی و تا طبیبی نجوئی علیلی آفتابا هنوز شقاوت
ظاهران داری نقاوت طاهرانت نخشند آفتابا تا ترک عادت نکنی درک
سعادت نکنی یعنی تا بر دبر د سلامت نپوشی همان محرومی که بودی
و تا دردد ردملامت ننوشی همان مخمور یکه مینمودی آفتابا جرعهٔ محبت
خور تا مست شوی و حلقهٔ مستی کوب تا هست شوی فتابا تا کربت غربت
کن فی الدنیا غریبا نکشی در عالم بی نشانی نشانت نباشد و تا شربت
ضربت البلا للولا نچشی آیت عزت بشانت نباشد آفتابا تصنیف
شتا و صنیفی در خور تو صیف نیستی و تا حریف ربیع و خریفی لایق تعریف
نیستی آفتابا تا جام غنا ننوشی جامه غنا نپوشی آفتابا جز انیکه بر ایوان
دو حیوانزا حیران و سرگردان کردی دید و حربا و دختی و خرمن
بینش خفاشی سوختی دیگر چه کرامات نمودی و کرامات فرمودی آفتابا
تا ترک اعجاز و خبرت نگوئی راه عجز و حیرت نپوئی بکارگاه طریقت کاری

ندارد و ببارگاه حقیقت باری نه

مثنوی

آفتابا عشق باید جان فروز
تا بزم جان نه شب بینی نه روز

آفتابا آفتابیر اهل دل
تا دهندت ره بخلوتگاه دل

آفتابا بگذر از این اشتهار
تا شوی در کاخ هستی پرده دار

تا مرا گوئی ز دنیا کامی طلب
کام آنست اگر گوئی ز نا کامی طلب

آفتابا نیستت پیچون خیال
کیست بود در عین پیدائی زوال

چون خیال پرده چشم جهان
زان سبب کز اشکاری کاهنان

ای در خفا نشی کاش این خیال
تا مرا نبودی ترا بودی وصال

ای در بقا کاش بودی فانی
تا صبوری نوشی نیکلم دی

فانی نخواهم فانی خوشی
تا نبینم دیده ام فردوسی

عشق تنها فرد و عالم زوج
فرد زوجست شادی و غم زوج

فرد و عالم کیست در بازار عشق
شادی و غم غیب بینان انوار عشق

کس نداند راز بی پایان عشق — عشق داند چیست در ایمان عشق

عشق آئینه است و اشخاص جهان — هر یکی را صورتی خاصی در آن

عشق دریا هست و باقی ظرفها — ظرفها را از آب دریا ظرفها

ظرفها را هر یکی طرفی ز عشق — باز یکسر ظرفها حرفی ز عشق

ظرف در بحر عمیق اندر غریق — ظرف را هم طرفی از بحر عمیق

آینه بر دست هر شخصی عیان — باز در وی عکس هر شخصی نهان

چشم را بر صورت انسان قرار — صورت انسان هم از چشم آشکار

شمع نورافشان عیان در بزم جمع — باز فانی جمع در انوار شمع

آشکار اشخص انسان در جهان — هم جهان در معنی انسان نهان

عشق نه بیرون عالم نه درون — هم درون را حیرت از وی هم برون

وصف عشق از عشق زاید و مبدم — نی زبان زین راز آگه نی قلم

هر زمان کو سیل وش کرد در روان — ناگزیر است از بیان او زبان

سیل چون کرد در روان از کوهسار — کیست تا کوید عنانرا باز دار

خاصه سیلی کو شکافد سنگ را — خیره سازد دانش و فرهنگ را

چشمه زاینده رود است این بیان — زایش این چشمه هم زین چشمه دان

آورده اند کان نومسلمان بعد از ادای این سخنان صیحه زده بیهوش شد چون بیا نیش رفتند جانش از تن رمیده بود قالبش بر خاک و

قلبش در عالم پاک آرمیده شد — ای هندوک ای رفیق جانباز

ای رفته بشهر بند جان باز — آنجا که توئی ز ما چه کویند

از حالت ما سوا چه کویند — نی نی غلطم ز ما خبر نیست

از هستی ما سوا اثر نیست — این ما و منی درین جهان است

وهم باوی بخشم بستیزد | ظن غالب باعتضاد دلیل
بمعاداة وهم برخیزد | رخش علم الیقین کند جولان
ظن غالب چوکرد یکبر یزد | باز عین الیقین کشاید بال
تا بعلم الیقین در آویزد | صبح حق الیقین طلوع کند
رخش خورشید سان برانگیزد | بعمود شهود هیچو شفق
خون عین الیقین فرو ریزد | جان بجانان خویش پیوندد
شهد و شکر بهم درآمیزد | حکایت امیر را حکایت کند

که شبی معارف را دعوت کرد و انواع مغازف و آلات مناهی و ملاهی فراهم آورد و در اشکران نکیسا چنگ و خینا گران باربد آهنگ هر یک چنگ در چنگ و دف بر کف نای بر لب و سرنای در دهان بربط در پیش رود در بر و عود در دامن تار در کنار طنبور در بغل سنج در مشت و نوبت در انگشت فی الجمله هر یک دگرگونه سازی ساز کرده و تغنم و ترنمی آغاز نهاده و قضا را در آنشب می در مزاج امیر تقاضای کرم کرده خادم را گفت تا ساز هر یک را بقراضه سیم و زر انباشته

قطعه

گهی محرک صلح است و گه مهیج جنگ | شراب را صفت بهر ساعتی تقاضی
گهی مؤانس رامش گهی مؤنس رنگ | خلاصه سخن آنکو که طبع باده ناب
نمونه ایست ز تلوین روزگار و درنگ | خادم بموجب فرمان هر سازی را

بقراضه سیم و زر لبالب نمود لیکن هر یکرا نوازنده دف بود از شادی برنا شد و برنائی که سازنده سرنا از حد پیر

قطعه

سیم و زر پیر را کند برنا | لیک هر یکرا حرص دارد و آز
وانکه را حرص و آز نیست بچشم | سیم با خاک ره بود انباز

قضا را شب دیگر امیر ساز
طرب نمود و نوازندگان
دوباره سیم و زر لبالب نمود و هر یک
اتفاق آنشب امیر را مزاج
بگشت و سرد شد مطربانش
ناپسند افتاد خادم را گفت
تا هم کرا سازی بهتر نشناسد
فردا گفته در مقدمه نشنود فرو
گذشته لاجرم نوازنده دف را
در وقت کار دف پاره شده
بموضع مخصوص مسلم ماند
باخلاف سازنده سرنا که
بموضع مخصوص پاره شده
دم نا مسلم ماند چون باد پیچاره بادید
نفاک و خاطر غمناک رفت
دم نا بشکست و با خاطر

درست از آن عمل توبه کرد و وقتی یکی از یاران که با وی هم پیشه بود و از
خشم امیر اطلاع نداشت حدیث توبه استماع نمود بملامتش برخواست
که چرا ترک پیشهٔ چندین ساله کردی گفت ای رفیق تو نیز ترک این عمل کوی
که مضرتش بسیار است و منفعتش کم

قطعه

هنگام مراد تنگ چشم است و دغل	کش بیش زکنجدی نگنجد بغربال
وینطایفه که هیچ حرفه زیر پکار	تا ناف فرو رود بهنگام عمل

قطعه

ای پسر بر کار دنیا تا توانی دل مبند	گر پی هر سود و چندین نامهان آید ترا
چند گوئی شب بهل کز می مانعی نکنم	صبحدم ترسم خماری ناگهان آید ترا

حکایت قلندری را گفتند که دنیا و آخرت را چگونه بینی گفت نه آنرا
رنگی و آنرا آسنگی و طالبان این هر دو مشتی هوا پرستانند نه خدا پرستان
چه در هر دو جا مایل اکل و شربند نه طالب وصل و قرب قطعه

من همان رندمست بیدلم	که ندارم زهر دو عالم باک
راستی را دو عالم ار این را	باد برفرق هر دو عالم خاک
خود چو یار ب زکفر و دین تا کی	ذاتم از قید کفر و دین کی پاک

حکایت درویشی را گفتند که از فطام دنیا چه فائدی گفت برفع خرج

قطعه

حرام صرف برآنکس که هست بر فجار	محقق است که دنیا مثال مردار است
حلال کشته بهنگام نیستی مردار	ولی بحکم ضرورت بسالکان طریقت

فلان شاعر هرگز مدح کند طبعی نبات همراه شعر فرستد گفتم ناشعرش
شیرین نماید. قطعه

مردی که حریص آمد هرگز نشود قانع	گر در دو جهان یابد صد گنج و صد افسر

حکایت واعظی از سکرات موت سخن میگفت جاهلی بگریه در آمد
صاحبدلی بخندید جاهل برقی شد و بخرمن وجود وی افتاد که مگر از
آتش دوزخ نترسی که بر مرگ تمسخر کنی گفت بر تو تمسخر کنم که مرگ را مرده

شماری قطعه

گر بداند لذت جان باختن
در راه عشق هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویش را
عشق داند تا چه آسایش بود در ترک جان ذوق این معنی نباشد
عقل و را اندیش را ای کعبه ما از مغیلانت مرهم شریم اما
شتر داران دور است بیابانت ما زخم مغیلانت مرهم شریم اما
بس کس که نهد مرهم بر زخم مغیلانت حکایت پادشاهی کینه طمع
دوخته بود و انبان حرص از رشوت ظالمان انداخته بدین سبب جانب
مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی

قطعه

گر اکه زیبق حرص و طمع بود در گوش علاج می نکند پند مرد دانشمند
حکیم گفت علاج حسود طامع را مگر بمیرد و ورنه سود ندهد پند
آورده اند که بسی برنیامد که اعیان مملکت در املاش بکوشیدند و
پیمانه عمرش را بسنگ خصومت شکستند

قطعه

هر که ظالم را ستاند شاه داد مظلوم را بگیرد داد زو
ناله اش چشم و گوش خیره شود صبح عمرش چو شام تیره شود

حکایت ابلهی بر اسبی میرفت آئینه بیافت عکس خود را در او دید
بر زمین گذاشت که مرا عفو کنید که ندانستم از شماست فی الجمله هر احمقی
که آئینه افتدش بدست جز عکس حمق خویش نه بیند در آئینه
چون عکس خویش را نشناسد دیگران آن به که روی خویش نه بیند در آئینه

سیر فتم و در اینجا نمی خفتم قطعه

رندی که رصهبای طریقت شنده هوش
زان پس که شود حالت مستیش فراموش

در دیده ارباب جهان خفته نماید
حاشا که بزندان طبیعت کند آهنگ

حکایت مرد روستائی را

شنیدم که وقتی بشهری رفت واز آنجا که عادت اهل روستا آن است که چون بشهری روند بهر کوئی گذرند و بهر سوئی نگرند تا چون بروستا باز گردند از سیاحت خود سخن سازکنند و بدان معنی تفاخر آغاز نهاد

قطعه

که اقتباس کند گفتگوی در روستان
که پر کند شکم از خوان نعمت ایشان
کراکه سیرت گرگست و صورت میشان

بسا مزور صوفی نمای ازرق پوش
بذکر و فکر هستی خلق را فریب دهد
کجا شبانی ارباب دل بود لایق
فی الجمله روستائی بمسجدی درفت

قضارا واعظی بر منبر سخن می گفت از قدرت حق جل و علا که اگر خواهد ذره را مهر درخشان کند و خارهٔ را العل بدخشان و عنایت او درویش مستمند را سلطانی ارجمند نماید و بندهٔ درگاه نشین خواجهٔ خرگاه نشین فرماید آورده اند که روستائی چون این سخن استماع نمود با خود گفت که منت خدایرا که بی منت خسان و ظلمت کسان عیشم مقرر شد و رنجم

مقدر نظم

منت نسزد بهیچ کنجم
صد کنج بود در آستینم

حاجت نبود بهیچ رنجم
گر فضل خدای راستینم

عالی همان به که بزحمت دعائی

و منت دعائی و حمایت جلیلی و عنایت وسیلی و رعایت شید و مکوی و نکایت زید و بکبری راه خانه خدا بسپرم و زنگ شبرو آزاز آئینه بنار بسترم و دامن آرزو که فراخ تر از فکر حکیمان و همت کریمان است

وارادت کردکاری را مثال انیکونه دعوات جاری نیست و عجائب لطف
در حدیث قدسی شنیده ام که خداوند بعزت وجلال خود وعده کرده که دعوتی را که
تقریب وسایل و ترتیب اسباب و دلایل اجابت نفرماید هم سیدهد
گوید که دعوت خلایق بی شرایط وصول و وسایط حصول صورت نبندد
و بداهت عقل نیز بدین معنی جازم است که تمنای مال و حال بمحض خیال و صرف
مقال عین محال است چه اگر چنین بودی نظام عالم مهمل ماندی و صنایع
و حرف متروک شدی زیرا که احتیاج که علت اجتماع است از میان برخاستی
و اگر بیم اطاعت کتاب و بطالت اوقات الوالالباب نه اشتمی در بین باب
سخن را بدراز اکشیدمی تا روستازادگان طبیعت می بدانند که بی تصادف
انواع آلام و ترادف اقسام اتقام جام طریقت ننوشند و حقیقت
نپوشند نه آخر در امثال عرب است که بلوغ الآمال فی رکوب الاهوال

قطعه

اساس پادشاهی شود چگونه متین
گدای راه نشین گر کند تصور شاهی

برند باجش در سر نهند تاجش و افسر
نه هر کرا که در افتد بدل خیال خلافت

چگونه مور برد دانه چگونه مرغ زند پر
در آن محال که وهم و گمان مجال ندارد

باری روستائی چندانکه در حضرت باری زاری و بی قراری کرد که هزار دینارش یاری فرماید جز خاکی
که کاه کاه از گوشه سقف میریخت و بیچاره طامع چون برق لامع بر سعیت
که شاید وجه ما مول باشد چیزی دیگر بچشم نکرد شبانگام طاقتش طاق
شده گفت که خدایا خود نیز دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست نه آن
مبلغ بیش از اندازه حاجتست اگر ابرامی رد محض لجاجتست حالی پانصد
دینارم کفایت است چه صد دینارم نقد میباید تا فلان خانه نیم بعقد در آید

دهد و دینار بگیرد کاسی دعای
دینار دهد و بلا بگیرد کاسی ان
دینار دهد حرمت ایشان نگیرد
دینار دهد و اجتماع نشود
دینار دهد تهمت نهاد
این بگذرد و بگذرد
تا توانی شادی بخش
شادی بخشان در بهشت
از ما مسئول اگر ی دانی
خبری بیافت شاکر خدمتی نرود
حاصل نیم قرنست و حسن کیاست
در دنیا قدم کرد و دوست دنیا
سخن داری و وکیلی با دو
دولت من کرد و نیست دنیا
دنیا آماده حاجت بگذارد

نداری دانحق این سخن موافق حساب و مطابق رای الوالالباب است قطعه

هر کسی در زمانه قانعی	بخیالات خویش خورسند است
گرچه دیوانه بند باره کند	هر دمش طعنه بر خردمند است
جعل فضله خوار رشت کثیف	ز یرلب بر کلاش شکرخند است
ور نماید بجرم خویش اقرار	بنده بیگناه که در بند است
باز در نقش خود چنان داند	کان کنه جمله از خداوند است
لاجرم در حساب می ناید	کاختلاف عقول تا چند است

فی الجمله روستائی گفت اکنون خدایا دیست دینار را در خرینهٔ رحمت خود برسم امانت و سبک صیانت نگاهدار و سیصد دینار را که از آنم چاره نیست بی تقریب معذرتی و تمهید مشورتی عنایت کن این بگفت و دامن در زیر سقف باز داشت قضارا پرستوئی پر واز کرد و سرگینی در دامنش بینداخت روستائی از فرط حماقت این معنی را حمل بر ظرافت کرده بی اختیار بخندید که خدایا این چه وقت مداعبت و زمان شوخی و ملاعبت است و این مثل بدان ماند که یکی دهانرا بطرف آسمان باز داشت که خدایا لقمهٔ از طعام بهشتم روزی کن قضارا گنجشکی بپرید و بدهان اندرش سرگینی بینداخت ظریفی حاضر بود این مصراع بخواند مصرع

رزق را روزی رسان پرمیدهد وازین نوع نوادر و غرایب بسیارست

چنانکه سالی در معسکر ملک زاده نشسته بودم امیری بنیاد مفاخرت نهاد که وقتی بشکار رفتم پلنگی دیدم تفنگی بجانبش راست کردم و بر این هیئت بر پشت مرکب خم شدم و فی الحال که صدای تفنگ برآمد پلنگ از پای درآمد همنوردش این سخن برلب بود که در از گوشی تیزی محکم بداد که غالبا

وقتی در مسجد عتیق که اکنون بمسجد نوشهر دار داشته بودم زاهد درازریشی
در کنار حوض نشسته بود سر پیش برد که ریشی در آب زند تیزی بادظریفی گفت

تا ریشه در آبست امید ثمری هست — رفت تا ریش خود و خند در آب
ریشه آبروش آب ببرد — ای بسا کس که آبروی قدیم
بیکی فعل ناصواب ببرد — همچنان در شیراز ظریفی محاسن

شانه میکرد که خری تیزی داد ظریف برسم طبیعت باخر تعرض برحماقت
که الحق خری وندانسته که هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد ظریفی
دیگر حاضر بود گفت ای حریف غافل مباش که خر لطیفه گوئی و دقیقه

یا بی تعلیمت میکند قطعه — وای بر حال آن حریف ظریف
که بدو خر لطیفه آموزد — ای بسا بی تمیز زشت پلید
که بجای لطیفه میگوزد — قطعه ای دریغا خلق عالم بیشتر

طفلند طفل کز برای خنده میخواهند شیرین قصه زان سبب در
قصه باید راز ها گفتن تمام تا نپاشد کودکان را در شنیدن غصه
هم مگر قاآنیا صاحبدلی پیدا شود تا که در هر قصه یابد از نصیحت حصه
حبیبا قصه روستائی تمام کن که بیچاره دامن در زیر سقف باز دارد و با
حضرت بی نیاز طلبیت و بذله گوئی آغاز نهاده منتظر است که دهان
از نقل نقل تو شیرین نموده آنگاه سر خویش گیرد و راه روستا در پیش

روستائی کیست مستی غافلی — گو بسوی قصه دار چشم و گوش
چون بمجلس داستانی سر کنند — باز دار دلفج و بنشین خموش
کو سلیمانی سخندان تا مگر — راز مرغان بشنود با گوش هوش

القصه روستائی دو روز تمام سنگ قناعت بر شکم بسته بود و

القصه چون روستائی عزم رفتن جزم کرد دلی کاهی نگاهی از زیر چشم
میکرد که شاید سقف مسجد شکافته شود و لقمه موهوم بیکبار فرو ریزد

قطعه

آن شنیدستی که شخصی گرد اشهب سوال
کی بطماعی ترا ضرب المثل کرد دیده نام
دیده طامع ترا زخود در جهان گستاخ تر
کو سفندی داشتم بر شد بباغی قد شام
صورت قوس و قزح را چون کمانی سبز پوش
خواست تا بر بایدش شد سر نگون از بام
شاخش اندر هم شکست و پشت و پهلو کوفته
همچو مرغی کش هوای دانه بر بندد بدام
فی الجمله روستائی کامی چند تاسکی

برداشت زلزله عظیمی برخواست که ارکان مسجد چون پیکر طائف در وقت
هروله و دندان خائف هنگام ولوله جنبیدن گرفت قطعه

چنان لرزان زمین زآسیب زلزال
که عریانان سکین در زمستان
ویا بنید اشتی گرباد نوروز
برقص آمد درختان در گلستان

لاجرم روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود و نامش را هم نشنیده بود
از شدت هول بر روی درافتاد آنگاه با غایت عجز و لابه و اظهار توبه
و انابه رو بقبله کرد که خدایا خود میروم حاجت لت دادن و قفا زدن چیست

قطعه

بسا کسا که نهد نام این عمل عرفان
که گاه آه کشد گه نظر بسقف کند
چو روستائی هرگز برای صره زر
رود بمسجد و بر سقف دیده وقف کند
و خدای واحد شاهد است که بدین
دو گوش سر شنیدم و بدین دو چشم سر دیدم که امروزی از امارد که
در نافرمانی و معصیت مالی شیطان مارد بود

قطعه

چنان بخیل که با آنکه طرفه مابون بود
ز لفظ دادن کون گریه می نمود آغاز
ولی چو گفتنش این خرزه را بگیر بشست
شدی ز لفظ گرفتن بخرمی دمساز

فربه و روئی تافته و موئی بافته داشت رندان ظاهر که عرفان جدید مخترع ایشان است بر گردش اجتماع کردندی و اگر فی المثل تیزی دادی آنرا کلمه حکمت شمردندی هر شب رندی در کنارش خفتی و این بیت در

کوشش کفتی قطعه

بگذار که بر دوش کشم بار کرانت
تا بر زدنت بر دی و سر سیلی و مشت
و انگاه نه روی تو بکار است نه پشت
نام ار زوال بخت زشت برد
نام او باش بر سرشت برد
نام تجانه و کنشت برد
تا خدایت سوی بهشت برد

لاغر شده از بار سرین موی میانت
آنوقت که روید خط مشکین در زشت
پشت تو کنون زهره و یست بکار
بوالفضولا ملکوکه قا آنی
زشت روی است که به نیکوئی
جز بر بشتی شنیده که رسول
نام ایشان تو نیز زشت ببر
حکایت علوی زاده را باید

دارم که طلعتی داشت کلکون و طبعی چون قامت خویش موزون بدین سبب صحبت مرا طالب بود و من از صحبتش هارب زیرا که پیوسته چون طوطیان جامه سبز پوشیدی و با لوطیان باده سرخ نوشیدی و چندانکه ملامتش میکردم ملالتش بیش میشد تا چند نوبت که فعل منکر کرد و منکر شد بکلی ترک صحبتش کردم تا بحدیکه اگر سلامم میکرد علیکی نمی گفتم و اگر نامم میبرد لبیکی نه تا شبی در مجلس شرابش دعوت کردند و ستار سبزش بر گرفتند و کلاهی سرخ تر از روی عروس و تاج خروسش بر سر کذاشتند غلامکی داشتم بر آن حال وقوف یافت و دوان دوان آمد که البشاره البشاره که شاگردت شهپر طاوس در بر دارد و قیصر کاوس بر سر بو سه میدهد و پیاله میکیرد و نعشه بر بام رفتم علوی زاده را دیدم

چو ن شمع در میان جمع
نشسته گلنک و ساغر و ساقی و ساغر
از دوده کوشی دو ساغر میکشش
از تخت تاج دو شون است
دو ساغر میکشش از سیم خام دو
میشون دو میان از شود باده
دوشق علوی زاده کاهی دمیدم
دارند و کاهی رقم فرمودم ایشان
مست و اچون نکین انگشتری فرو فرو
با خود کفتم که قصه جای
که عمده شهر شان شهریار زاده
و ایشان دم نشستند
تا ایشم و از خاطر
تا ایشم و افتاد و یافت
اشتاد غلام را کفتم
بوقتی دیا دعا

رو و شورش و غوغا در اندازد که شحنه را ازین مجلس آگاه کرده اند
مبادا که بناگاه در آید غلام چنان کرد اهل مجلس رشاه شراب ازیاد
رفت و خرمن صبر بر باد از غایت اندیشه جام را شمع و شمع را شیشه
زدند تا میها پاشیده شد و پیها خراشیده شیشها شکسته و زهرها سته
نقلها ریخته و عقلها گریخته یکی از بام میگریخت و یکی از در یکی بر رو میزد
و یکی بر سر علوی زاده باروانی پر خطر و میانی بی کمر و سری بی کلاه
و لبی عذر خواه بشبستان من گریخت و در دامنم آویخت نفسش گفتی نفس
حمالان است در وقت کار بهرش در بغل گرفتم و گفتم این خانه حوضه
حرمست و روضهٔ ارم غصه در اینجا کار ندارد و شحنه در اینجا بار اندک اندک
صورت چون کلش آغاز شکفتن کرد و لب چون غنچه اش ساز سخن گفتن
تا زمانی که میل خفتن نمود با لشی نرم و بستری گرمش بیاوردم و سحر
گاهان پیش از آنکه خروش خروس و آواز کوس بر خیزد باقدحی و شیشه
ببالین علوی زاده رفتم ساق و ساعدش مالش دادم تا سر از بالش
برداشت گفتم ای عزیز خواب نوشین بس است و خمار دوشین را چاره
کن لختی بن کوش خارید و اشک از دیده بارید و گفت بجان عزیزان
سوگند که تا عمر دارم شراب ننوشم و خمر در کسب و کمال نکوشم اشکش
باستین پاک نمودم و گفتم که قطعه

می بخور لیک با میان منشین
در نه روزی کنند بدنامت
لاجرم چون همی شوی بدنام
کی زنیکان روا شود کامت
باده تلخ خور شیرینی
تا که شیرین شود ز دوکامت

تم

هذا
دیوان قصاید
لعلامه
[redacted]
من
افاضل الحکماء و افصح
الفصحاء و املح الشعراء المشتهر
بالحکیم و المتخلص بقاآنی میرزا
حبیب الشیرازی
رحمه الله

علیه و
غفرانه بسیاته
فی سنه ۱۲۷۳

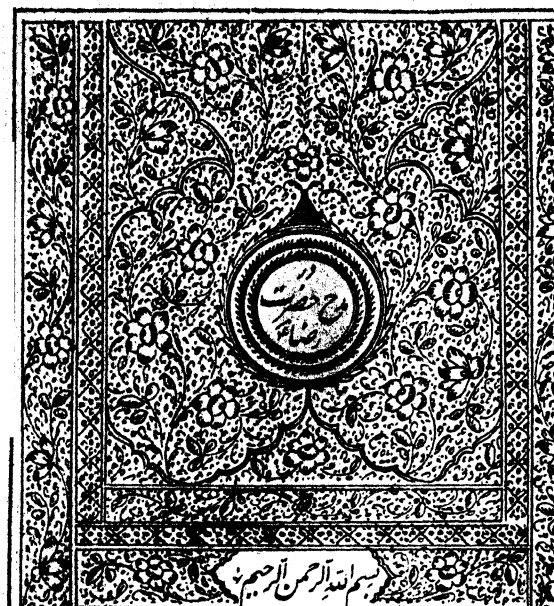

بسم الله الرحمن الرحیم

دوشم مدد رسید ز درگاه کبریا — کای بنده گر بهتر ازین عجز باریا
خوانی مرا بصیر و خلاف تو آشکار — دانی مرا بصیر و نفاق تو بر ملا
گر دانیم بصیر چه اسکنی کسنه — ور خوانیم خبیر چرا اسکنی خطا
گر ما عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق — خلق ار کرم کنند چه منت بری زما
ما نیم خالق تو چه حاصل شود تعب — خلقند خواجهٔ تو چو واصل شود عطا
اجرای من خوری و کنی خدمت سپهر — روزی من بری و کشی منت کیا
گر چون عسس مدار ت از خون بکیسان — گر چون لکس قرارت بر خوان اغنیا
کای چو گرم پیله کشی طیلسان بسر — کای زره وی حیله کنی پیرهن قبا
یعنی نجنبد ایم نشوریده از جنون — یعنی نخلبد ایم بپیچیده در ردا
تا کی شوی بر نکند رجرم ره سپر — تا کی کنی بعذرت چیز اکتفا
گوئی که چیز باشد و باکت نه از کنه — دانی که چرم داری و شرمت نه از خطا

میغ است در قصاعد و جلاب اصابت — کاه است در تحرک و خذاب کهربا
دیو از برای آنکه بخوشت شود دلیل — نفس از برای آنکه زکیشت کند جدا
آن از طریق شرع کند با تو دوستی — وین در لباس زهد شود با تو آشنا
آن زد بزرم شبهه باطل کند بیان — وین خنده خنده نکته ناحق کند ادا
آن قلعه کوکه یاور دین ذوالمنن — این خنده زن که پیروی شرع مصطفی
گر جزو ثوق ملت اجداد کو دلیل — ور جز قبول عادت اسلاف کو کوا
آن کو بدت همی تجابل که حق کجاست — این رانده همی تعرض که رب کجا
آن رز دکاردان و تو سکین کاردان — آن رند و ستاد و تو نادان روستا
آن آردت ز مسلک توحید منصرف — این آیدت بمهلک تردید رهنما
تو در میانه با یم و حیران و تن زده — آگنده از سفاهت و آموده از عما
بر دیده خلوص تو حاجب شود هوس — بر آتش نفاق تو دامن زند هوا
ساز دترا بشرک خفی دیو متحن — آرد ترا بکفر جلی نفس مبتلا
نفس ترا کمالت اصلی شود معین — طبع ترا جهالت فطری شود غطا
تا رفته رفته رخنه دل شود قوی — تا لمحه لمحه تقویت دل کند قوا
گوئی بخود که رب چه رفته است در حجاب — رانی بدل که حق چه مانده است در خفا
گر زانکه هست حکمت پنهان شدن کیام — ور زانکه نیست پیرو فرمان شدن چرا
تا چند فکر و رخنه غای دیو زشت خو — تا چند کفر و سفطه ای مست اژ خا
بر بود من دلیل بس این چرخ کرد کرد — بر ذات من گواه بس این دیر دیرپا
گوینده باید تا دف کند خروش — گوینده شاید تا کژ کند صدا
سر نیست زیر پرده که می پوید آسمان — آنست زیر پرده که سیکرد در آسیا
ای نو بهار کل نشود بوستان فروز — ای کرد کار کر نشود آسمان کرا

شاه از فروغ آتش دوشش دیده چوار
میرا فروز ابکاح فوشش زنده صلا
مدحت کنی بخست ستاشش ان سپهر
بخشین کی درست ستودان سم ۱
ای بنگاه فضلت ستاشش فزون
ای بزمت فروغ ستودان سما رجا
ای فرخنده کوه بدین برکت و شکوه
ای قادری بپادی همی زنده قلم
ای صاحبی بعلم همه امکان نمودا
ای آرایش جهان باشد و محط
ای غالبی قضای بزمن ارتضا
ای پاک عرش بین پاک بخشیدا

با این گنه امید تفضل بود کنه | با این خطا خیال رحیم بود خطا
الا بعین طاعت برهان حق علی | الا بعون همت سلطان دین رضا
اصل کرم ولی نعم قابد امم | کهف ورای امام هدی آیت بقا
سطح حیات خط بقا نقطهٔ وجود | قطب نجات قوس صفار کرد فا
نفس بسیط عقل مجرد روان صرف | مصباح فیض راح تقی روح اتقیا
مصداق لوح معنی نون مظهر قلم | نور ازل چراغ ابد مشعل بقا
منهاج عدل تاج شریعت رواج دین | مفتاح صنع درج سخن کوهر سخا
فیض نخست صادر اول ظهور کل | مرآت وحی رایت دین آیت هدا
معنی بای بسمله مسند نشین کن | مصداق لفظ کامله عزلت گزین لا
کر حکم او بجنبش غبرا دهد مثال | ور رای او برامش گردون شود رضا
راند قضا پیاپی کاجزاست ای قدر | کوید قدر دمادم کامضاست ای قضا
پاینده دولتی است بوجستن انتساب | فرخنده نعمتی است بدو کردن اقتدا
بیمی که با حمایت او بهتر از امید | خوفی که با عنایت او خوشتر از رجا
شیطان بیک توجه او بهترین ملک | سلطان بیک تعرض او کمترین گدا
عکسی ز لوح حکمت او هر چه برزمین | نقشی ز کلک قدرت او هر چه بر سما
گر بر سد ز خدای که یارب کرست حق | استی فیک منک الیک آیدش ندا
ارواح انبیا همه بر خاک او مقیم | اشباح اولیا همه در راه او فدا
با نسبت وجود شریف تو ممکنات | ای ممکنات را بوجود تو التجا
خورشید و سایه نور و چراغ آفتاب و شمع | دریا و قطره در و خزف برد و بوریا
اصل و طفیل شخص و شبه قصد و متجان | بود و نمود ذات و صفت عین و اقتضا
فیاض و فیض علت و معلول نور و ظل | نقاش و نقش کاتب و خط بانی و بنا

در پرده ولایت عظمی نهاده روی — بر مسند خلافت کبری کزیده جا
نقش تو بوستانی منظور و دلنشین — ذات تو گلستانی مطبوع و جانفزا
پژمرده لاله ایستاذان بوستان آب — شکفته غنچه ایستاذان گلستان حیا
غمگین شود بهر چه تو غمگین شوی رسول — شادان شود بهر چه تو شادان شوی خدا
خورشید اگر نه کورشد از شرم رای تو — دارد چو از خط شعاعی بکف عصا
شرعی که بر ولای تو حایل شود دغل — وحیی که بر رضای تو نازل شود دغا
هر نوش کز عدوی تو نشیند بجان گزا — هر نیش کز خلیل تو نوشیست دلنشین
مهر تو را ثواب مخلد بود ثمر — قهر تو را عذاب مؤبد بود جزا
آنجا که قدرتست اثر نیست اجبت — آنجا که صدرتست خبر نیست از قضا
با شوکت تو چرخ اسیر است مختفی — با همت تو مهر فقیر است بی نوا
خرم بهشت اگر تو برو نکند مقیم — رخشان سهیل اگر تو برو ننگری سها
از فرهستی تو بود عقل را فروغ — از نور کوهر تو بود نفس را بها
در کارگاه امر تو ای میر پیش بین — دربارگاه ملک تو ای شاه پیشوا
پیرخصت تو لا نمیرود از زمین — بی جنبش تو ژاله نمیبارد از سما
گویا شود جماد اگر کوشش بجا — پویا شود نبات اگر کوشش بیا
مردود پیشگاه تو مردود کاینات — مقبول بارگاه تو مقبول ماسوا
مستوثق ولای تو نندیشد از اجل — مستظهر وداد تو نکریزد از فنا
در کتب کمال تو خوردی بود خرد — از دفتر وصال تو جزوی بود بقا
جسم تو را مسبذ ناسوت مستقر — روح تو را بالش لاهوت مستقا
کنجی که بد سکال تو سنجد کم از قفس — رنجی که بی گناه تو خواهد به از شفا
حب تو کرد عدو ست بجان بی خرد عدو — مهر تو کرد بلاست بدل بی بدم بلا

دشت دعا وسیع همند تو تا توان — بام شنا رفیع همند تو تا رسا

زین پیش بر طبق چه نهی جنس نامقبول — زین بیش بر محک چه زنی نقد نارروا

آن عرصه ایست صعب برو برنه قدم — این لجه ایست ژرف درو دم مکن شنا

گیرم که در کلام تو تاثیر کیمیاست — دانا بکان زر نکند عرض کیمیا

گیرم که عنبرین سخنت نافهٔ ختاست — کس نافه از مغان نبرد جانب ختا

ختلان و خنک چاج و کمان و دم و پشان — توران و تیر صور و شکر بندد و تتا

کرمان و زیره بصره و خرما بخیش و بعل — عمان و ذرحه قیه و کل جنت و کیا

کر رایت از مدیح شناسا ثمیت بس — خود را ثناشناس تا کنی مدح ناسزا

در مقصد از دعا طلب نیل مدعاست — خود را دعا کن از پی تحصیل مدعا

شه را بهر آنچه شاید و باید مقرر است — بی منت ستایش و بی منت دعا

آنرا که افتخار دعا و ثنا بد دست — نا دیده ثنا ستوده و نبود دعا رد

یارب بپاد شاه رسل ماه هاشمی — یارب بر رهنمای سبل شاه لافتی

یارب بزهد سلمان آن پیر پارسی — یارب بصدق بوذر آن میر پارسا

یارب باشک دیده کریان فاطمه — یارب بسوز سینه بریان مجتبی

یارب باشک چشم اسیران اربده — یارب بخون ناحق شهیدان کربلا

یارب بآفتاب امامت علی که هست — مفتاح آفرینش و مصباح اهتدا

یارب بنور بینش باقر که پیر بوست — از علم او ظهور کرامات اولیا

یارب بفر مذهب جعفر که جلوه ایست — از صدق او شهود مقامات اوصیا

یارب بجاه موسی کاظم که بوقبیس — باحلم او بپوید سبق گیرد از صبا

یارب بپاد شاه خراسان کش سپهر — هر دم کند سجود که روحی لک الفدا

یارب بجود عالم محمد که کرده اند — تعویذ جان ز خنجر جلاد دین انبیا

فاستغفری لذنبک یا نفس و استهدی | باتیان ربک یهدی الی الرشاد

بعشترل

شکسته خامه از کسته نامه قسطا | چه خامه خامهٔ خسته وچه نامه نامهٔ دارا
چه خامه معدن شکر چه نامه مخزن گوهر | چه خامه زینت کشور چه نامه زیور دنیا
کسیسته دفتر شاپور خسته خاطر آذر | شکسته رونق ارژنگ و بسته بازوی مانا
بسعی خامهٔ ماهر بفرق نامه زاهر | فشانده خسرو قاهر چه مایه لؤلؤ لالا
سدید و محکم و ساطع فصیح و واضح و لامع | بلیغ و روشن و رایع رشیق و ظاهر و شیوا
جمیل و در خور و رائق رزین و رایت و فایق | کزین و لایح و بارق جزیل سحته و غرا
شگرف و بغش و صافی سلیس و دلکش و وافی | پسند و پوخته و شافی بلند و شائق و بیضا
سهال سجعه و آرون زسکه دلکش و موزون | شمال فکرت هارون زسکه روشن و غرا
زنظم گفت شه الحق نمانده زینت ورق | بگفت همکر و عمعق بشعر ضابی وحسا
چه نامه قطعه و چامه بسعی خامه و آمه | بطی دفتر و نامه نهفته فکرت والا
سطور او همه تابان چو دست موسی عمران | نقوش او همه رخشان چو صد صفحهٔ سینا
نهال گلشن فکرت زلال مخزن حکمت | زلال چشمهٔ خبرت سواد دیدهٔ بینا
بآب چشمهٔ حیوان بتاب کوکب خاور | برنگ کوه عرعان ببوی عنبر سارا
نباشد اینهمه انوار نه مه نه خورشید | ندارد اینهمه کوهر نه کان نه گنج نه دریا
سپاس خامهٔ خسرو مدیح چامهٔ خسرو | ثنای نامهٔ خسرو نه حد فکرت دانا
زدور گنبد گردون زجور اختر وارون | همارا فارغ و مامون بجود حضرت والا

در مدح و منقبت امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیه والثنا

بگردون تیره ابری بامدادان بر شد از دریا | جواهر خیزد و گوهر ریزد و گوهر برد گوهر زا
چو چشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره | شده گفتی همه چیره بمغرش علت سودا

فرمان چون بشد فارس گرفته قرن تا قرن
بشکسته دره و تیغ برنده شد عذرا
بنش با تو آورده دلش را شیشه او برده
بدان پر همه شوده دهان پر لؤلؤ لالا
چو دارم عرض سخن گیرد کی گریان کی خندان
چو دودی بر رخ قرطاس گیرد رنگ دیبا
زده بس در ثنا نغمه نوائی نیست بی پرده
شده جوشن خروشنده نوائی نیست بی غوغا
چو ماه مصر در زندان چو یاه یوسف کنعان
دیار و بوم و شهر و کاخ و ایوان و سرا پرده
دیار و بوم و شهر و کاخ و ایوان و سرا پرده
لب فریاد خواه و ناله بردون او رده بخاله
پس پایان آن زاله طراف گلشن و صحرا
گشاده باغ و بستان شکفته سرو و گل زیبا

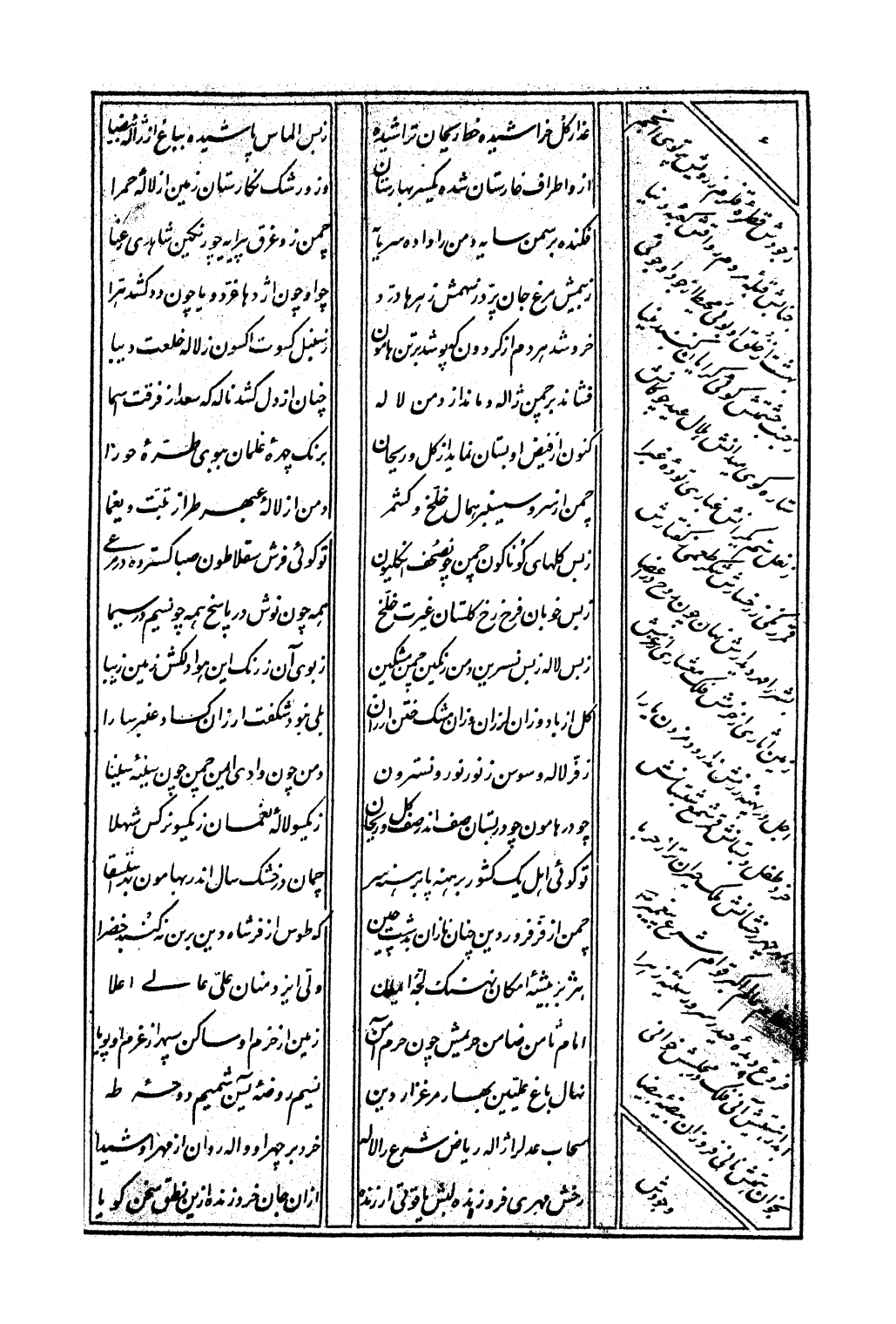

وجودش با قضا توام زجودش ماسوی خرم
حدوثش با قدم هجوم حیاتش با ابد همتا

زمین کو میت و شستش فلک مهدی و بخشش
دو تا چون آسمان پشتش به پیش ایزد یکتا

بسائل بحر و کان بخشد خطا گفتم جهان بخشد
گر فتم کو نهان بخشد ز بسیاری شود پیدا

ملک مست جمال او فلک محو کمال او
ز دریای نوال او حبابی لجه خضرا

زمانرا عدل او زیور جهانرا ذات او مفخر
زمانرا او زمان پرور جهان را او جهان پیرا

ز قدرش عرش مقدار ی رضنعش خاک آثاری
بباغ شوکتش خاری ریاض جنت المأوی

امل را جود او مرجع اجل را امر او مصنع
فلک را قدر او مرجع ملک را صدر او ملجا

رضای او رضای حق قضای او قضای حق
دلش از ماسوای حق گزیده غربت عشقا

کواکب خشتپایانش فلک اجر اخورخوانش
بزیر خط فرمانش چه جا بلقا چه جا بلسا

رخش پیرایه هستی دلش سرمایه هستی
وجودش وائیه هستی چه در مقطع چه در مبدا

فلکرا روی دل سویش فلکرا قبله ابرویش
بکرد کعبه کویش طواف مسجد الاقصی

جهانرا او بود آمر چه در باطن چه در ظاهر
بامرا و شود صادر ز دیوان قضا طغرا

کند از یک شکر خنده هزاران مرده را زنده
چنان کز چهر خشنده جهان پیرا برنا

ردای قدس پوشیده بهصم نفس کوشیده
بزم انس نوشیده می وحدت ز جام لا

می از مینای لاخورده بسبق از ماسوی برده
وزان پس سر برآورده ز جیب خانه آلا

ز دوده رنگ امکانی شده در نور حق فانی
چو مه در مهر نورانی چو آب و جله در دریا

ز دوده در دوشت لاخر که لامعبود الا الله
ز کاخ نفی بگذشته ره بخلوتگاه استثنا

شده از بس بیاد حق بحر نفسی مستغرق
چنان ماحق شده محقق که هستی بستبشی

روان را زیر و رو کرده سراندر پرده
بلی گیرد خرد خورده نباهل اربری کالا

رموز علم در بیسی بود دوستی نه تدریسی
چه داند ذوق الهیسی رموز علم آلا سما

زهی پیر دوان شاخوانت ده گیتی خوان احسانت
خهی فراک فرمانت جهانرا عروة الوثقی

شاه و پیچ خرگاهت زدل بنده وی ارکان
نیم خرچم جاهانت فلک ارایچ ایوانت

بسر اطوق تاجت طوق طوق شرع مومنان
بپا تاقرب معراجت فجان القدسی مرکب

همین فرمان روا باده همین پیر مغان ساقی
چو خرم لاله سیمین چو خرم نخل کاشانه

توئی غالب توئی قاهر توئی باطن توئی ظاهر
توئی آبای توئی امهات توئی داور توئی یاور

مسالک را توئی رهبر ممالک را توئی رهبر
مجاهد را توئی مظهر معارف را توئی مفتا

تو در معمور ه امکان خداوندی پس از یزدان
تو در رگ خون چو در تن جان چو در جان جان چو در دیده

توئی برقع توئی مقنع توئی بر تخت و توئی بر گاه
توئی بر دیده و دوام توئی بر ریگ و بیدانا

توئی جمع گرد اجانی توئی عقل رسا کانی
توئی گنج ز اوزوانی توئی دانی تو دانائی

تو دانائی حقایق را تو بینائی دقایق را | تو رویائی شقایق را تو نافی صفرهٔ صهبا
تو را از ماه تا ماهی رزق پروانه شاهی | کرافرائی و کرکاهی نباشد از تو پروا
ز مازاد از تو افزایش زمین را از تو آسایش | روانرا از تو آرایش خرد را از تو استغنا
بملک قدرت داد تو بودی آفرین گستر | نزاده چارکی مادر بنوده هفت کان آبا
ز درعت حلقه کردون ز تیغت غلغله کاون | ز قدرت لطمهٔ جیحون ز ملکت خطوهٔ پیدا
اگر لطف تو ایی داور نکرد و خلق را یاور | زناخلق در محشر قیامتها شود برپا
زهی ای نخل باغ دین کت اندر دیدهٔ حق بین | نماید خوشهٔ پروین کم از یک خوشه خرما
دراو صاف تو قاآنی دهد داد سخندانی | کند امروز و هفتانی که تا حاصل برد فردا
سخن تخمست او دهقان شناس مزرع عمل ایمان | فشاند دانه در میزان که چندین خوشه در جوزا
تعالی الله کرش خوانی معاذ الله کریش دانی | بهر حالت که میدانی توئی مهتر توئی مولا
کرش خوانی زهی بادل ورش دانی فهی عادل | کرش خوانی شود خوشدل ورش دانی شود رسوا
کرش خوانی غعاک الله ورش دانی حماک الله | بهر صورت خراک الله کما تبغی کما ترضی
کرش خوانی شناکوید ورش دانی دعاکوید | تو مسند بر فلاکوید بستم زیبا کرم زیبا
الا تا در مه نیسان دلد از کل کل وریحان | برویند سنبل از بستان برآید لاله از لخارا
چو لاله زایرت خرم چو کل با خرمی توام | چو ریحان بنسرین و شکیبن و دم چو سنبل بوستان پیرا

در مدح پادشاه جم جاه محمد شاه طاب الله سراه

در خواب دوش دیدم آن سرو سیمتن را | بر رخ حجاب کرده از شوخی آستین را
حیران صفت فتاده سر بر خمار باده | بر کرده مه نهاده یک طبله مشک چین را
پوشیده در دو سنبل یکدسته سرخ کل را | بنفشه در دو مرجان یک کوزه انگبین را
بر کرده ماه کشته نخوشه ضیمران را | بر شاخ سرو هشته یکدسته یاسمین را
گفتم بتا نگارا اسرو اهها بهارا | کافیست چین زلفت بگذار چرچین را

کفتا ز اهل هوشی دانم که پرده پوشی
عذری شنو که تالب بخشائی آفرین را

زندان شهر دانی سودا و دیکپندند
باید ز چشم رندان بستن ره کمین را

دیریست که از بزرگان مشتی قلندرانند
گر خلد سیر بینند غلمان بود چنین را

هر جا که ساده رویست افسون کنند و حیلت
تا بر زمین نگذارد چون زاهدان جبین را

من شوخ پارسی گو دانی که پارسایم
آماج تیر شهوت نتوان نمود دین را

در حقه دان نقره دارم نگین لعلی
زانگشت دیو برده ام نیکو نشان نگین را

کز کنج خلوتیت گر با تو حالتی رفت
از خاطر ان دولت فرقی نبود این را

آخر ز اهل راهی مداح پادشاهی
خورسند داشت باید مداح اینچنین را

آن نایب محمد آن مهدی مؤید
گر صارم مهند بگشود روم و چین را

شاهان هفت کشور بر درد تخت کوبند
هر که که او گذارد بر پشت رخش زین را

با جاه او مبر نام فرزند زاد شهرا
با عدل او مگو وصف دلبند آبتین را

کلکش ز جود فطری چون حرف سین نگارد
چون شین سه نقطه نبود افضل حروف این را

در بنجل دشمن او هر که که شین نویسد
دندانها ربا باید از مده حرف شین را

چون کوه هر وجودش از مأوطین سرشتند
بر نه سپهر فخراست تا حشر ماء وطین را

کز نام عزم او را بر بارهٔ نگارند
نار دکشود گردون ان بارهٔ حصین را

شها باز خدمت تو هر که که دور مانم
خانه دار هر دم از دل کشم چنین را

گوئی ز مادر امروز زاده ستمی از یزاک
جز پوست چاره نیست آن بیکل ستین را

در دولت تو باید من بنده را که هر شب
ازمی نشاط بخشم این خاطر حزین را

که گویمی بمطرب بنواز ارغنون را
که گویمی بساقی پر ساز ساگین را

بر فرق آن فشانم که ز رشش سر بریدا
در مشت این گذارم که کوسپر شهین را

تا آن بمی طراز د آن جام زر فشانرا
تا این نکو نوازد آن چنگ دلنشین را

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تند و غضبناک و سخت سرکش و سهمگین — از در مجلس درآمد آن بت رعنا
ماه ختن شاه روم شاهد کشمر — فتنه چین شور خلخ آفت یغما
تا جگی از مشک تر کذاشته بر سر — غیرت تاج قباد و افسر دارا
خم خم چین چین کره کره سر زلفش — کرده ز هر سو پدید شکل چلیپا
روی سپیدش برادر مه کردون — موی سیاهش پسر غم شب یلدا
مژه کمو یک قبیله زنکی جنکی — تیر و کمان بر کرفته از پی یسجا
چشم کمو یک قرابه باده خلقت — زلف مخمر یک لطیمه عنبرسارا
زلفش از جنبش نسیم چو رقاص — کاه بپائین فتاده کاه بیالا
حلقه زلفش کلید نعمت جاوید — مژده وصلش نوید دولت زیبا
مات شدم در رخش چنانکه تو کفتی — او همه خورشید کشت و من همه جبا
چین نپسندید مش بچهره اکر چه — شاه غضبان بود ز زنک متبرا
کفتمش ای شوخ چین بچهره منکن — خوش نبود پیچ و خم بچهره برنا
پیچ و شکن تا بدت بزلف نبروی — جور و ستم شایدت بغیر نه برما
سر که فروشی مکن بچهره که در عشق — هیچم از آن سر که کم نکرد و صفرا
شاهد باید کشاده روی و شکنکوی — دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا
دلبر باید که هر دم از در شوخی — بوسه نماید لبش بطبع تقاضا
سیب زنخدانش وقف عارف و عامی — تنک نکدانش مذر جاهل و دانا
کرد شکر خنده که حکمت مفرویش — زشت چه داند رموز طلعت زیبا
لعبت شیرین اکر ترش نشیند — مدعیانش طمع برند بحلوا
حاجب بادملوک اکر کمند منع — خوان شهان فلسان بر نمیغیا
خار اکر پاسبان نخل نبودی — بر زبر نخل کس ندیدی خرما

کاش که سیلی زمین تا ننشوید پا — گر تو ملولت شده است تو دعوا

امید را ای لبت ناز زدانی — گر لب من کو تو است دست تنا

هیچ شنیدی بصر خود که کدامی — تا رطبع انگند بگردن چو را

کس لب لعل مرا نیارد و بوسید — جز که ثنا گوی شهریار توانا

جستم و از ذوق جستین نشناسم — نیک و مسلق زدم چو مردم شیدا

گفتش الحق پس تو زان منستی — دم مزن ای خوب چهره زانغم لا

مهتر قاآنی آن منم که زدانش — در همه عالم کسم نبیند همتا

مادح خاص خدایگان ملوکم — مدحت او خواند صبح و شام بجا

زلف ز رخ بر فشان و لبان بگشا — وز لبکانش بگیر شهد مهنا

خنده ان خندان و دیده پر آبم — دوخت و لب بر لبم که بوسه زنان ها

الحق شرم آمدم بدین لب منگر — بوسه زدن بر لبی چو لاله حمرا

کان لب بیچون نگوی من نشر آبود — بر لبکی سرخ تر ز خون مصفا

گفتش ای ترک داده گیر و بوسه — گر لب لعل تو قانعم بتماشا

دوی ترش کرد و گفت بگذر ازین حیل — گر تو تو لا نکو بود نه تبرا

شاعر و آنگاه زد بوسه سیر بدن — کودک و انگاه ترک و انه خبرا

مادح شاهی ترا رسد که برویت — خاک رهت را بزلف بافته حورا

بوسه بزن مرمرا ز لطف و گرنه — نزد تبان سر شکسته کرد شورا

از همه عضوم مخیری پی آنچو — بوسه چه باشد که مستحق کناری

گفتش ای ترک ترک امتحان کوی — بس کن ازین غمزه و رمز و عشوه و ایما

با تو خیانت کنم الا بچه زهره — با تو جسارت کنم الا بچه یارا

گفت زدان خوی را بر تابد — چشم چو او دوختن بگانه کالا

گفت اگر کام من بخشی امشب — زنده ملک ابد تو شکوه را هم فردا

گفتم زود و کنار اگر بشتافته — شاه مرا بر گزیند از همه دنیا

زنگ ز زنگ لبان بشوی و بخندد — چون کند از روی لطف شیرین ها

گفت زن لاف و عشوه کم کن ازیرا — با نه تو توانست سر ما

گر نکنی سر ز کل نقاب بچهره — میل مکن چون چکو بزرگ شود ابا

شادی خسرو بود و ظلمت دشمن — تازه و امی بود ز نافت غزالا

چهره بپوشد بگاه تاب دهد مهر — ترک وصال عزیز گفت زنی ها

گفتم ای ترک در لبان تو کوثر ... رحل اقامت نخفته است مسیحا
خنده کنان گفت کاین تغافل ما چیست ... خیز و بگو مدحی از شنشه والا
غره او را بچشم کردم و درج ... غره صفت خواندم این قصیده غرا

تجدید مطلع

تا ز زوال است لایزال مبرا ... تلک ملک باد از زوال سترا
راد محمد شه آنکه زاتش قهرش ... می بگداز د چو موم صخره صما
دولت او را نه اولست و نه آخر ... شوکت او را منقطع است و منه
شعله کشد خنجرش اگر بستان ... خلق ببرد بجای رو ند ذکریا
تلک کف سلسبیل او چه معجزه دارد ... کز شبه آرد پدید لؤلؤ لالا
فی غلطم بنود این عجب که نماید ... در شب تاریک جلوه نجم ثریا
حفظ تو پوشد ز آب سقف برآتش ... حرم تو بندد ز باد حبس بدریا
خلق تو خیری نماید از نف آتش ... جود تو الماس سازد از نمک دریا
حرم تو یارد مدینه ساخت چنانرا ... عزم تو تا ند سفینه تا خت بصحرا
صون تو سازد ز موم جوشن داود ... رای تو آرد ز دود کبد خضرا
چون نه عدد ی تو نام مست مثانی ... شاید اگر خوانش بنیز عقعا
صفو تو ناخوانده است صیغه سلبت ... قدر تو نشنیده است نام مدارا
شاها درین قصیده ژرف نگه کن ... نظم نو آئین بین و شیوه شیوا
شعر نشاید ش خواندن از ره معنی ... هر چه بصورت مر و قست و مقفا
مرثیه دانش نه شعر انگر چو خوانند ... پیچ و خم افتد ز رنج و غصه دعا
منزل من از جد و یگران بود ی ... خاصه چو افتد قبول شاه معلا
چه حسود ت نسیم اشک بمنقض ... اشک عدو یت ز رچه و مقلا

ای عید من ای بهار روحانی
ای ماه من ای نگار بی‌همتا

نوروز تو ئی ز نوبهاران تو
کز طلعت تو جوان شود دنیا

ای روح روان سرشته کوئی
بر روی زمین فرشته مانا

از لعل تو نعل روح آتش
از عشق تو مغز عقل پرسودا

چون از خم زلف چهره بنمائی
خورشید برآید از شب یلدا

چون سلسله زلف تو پر حلقه
چون زلزله عشق تو پر غوغا

این زلزله کوه را کند زین
این سلسله عقل را کند شیدا

بشتاب ز شوق بی‌معجز
از خلد برین برون دو دو حورا

بنشین و بیا ز خنده شیرین
برخیز و بیار باده حمرا

بگشای کمر که تا کمر بندد
بر خدمت تو در آسمان جوزا

لبهای تو بهر بوسه خلعت گیرد
از حکمت خویش خالق یکتا

عاطل شما ز خلقت باری
باطل کذا ز حکمت دانا

تو موی نمودی کند آئین
من پشت نمودم کمان آسا

چون تیر تو از کمان من عاجل
چون تا ز من از کمند تو دورا

ای ترک بعید بوسه آئین است
در شرع رسول ملت بیضا

حالی نبد این طبیعت غره
شرمی بکن از شریعت غرا

زان بس که مباح شد مرا بوسه
پیش آی که تا ببوسمت حورا

از بوسه مکن دریغ تا نیکی
صد بوسه زنم بر آن رخ زیبا

هل تا بگزم لبان شیرینت
خوش خوش مزم آن دو دانه خرما

زان روی چو برق و رسوخ یابی
زین لعل خورم عبق طبق حلوا

زان کز دو رخ که کوی دانا
در رقص آیم چو کوی سرتاپا

ای عید من ای بهار روحانی
ای ماه من ای نگار بی‌همتا

نوروز تو ئی ز نوبهاران تو
کز طلعت تو جوان شود دنیا

ای روح روان سرشته کوئی
بر روی زمین فرشته مانا

از لعل تو نعل روح آتش
از عشق تو مغز عقل پرسودا

چون از خم زلف چهره بنمائی
خورشید برآید از شب یلدا

چون سلسله زلف تو پر حلقه
چون زلزله عشق تو پر غوغا

این زلزله کوه را کند زین
این سلسله عقل را کند شیدا

بشتاب ز شوق بی‌معجز
از خلد برین برون دو دو حورا

بنشین و بیا ز خنده شیرین
برخیز و بیار باده حمرا

بگشای کمر که تا کمر بندد
بر خدمت تو در آسمان جوزا

لبهای تو بهر بوسه خلعت گیرد
از حکمت خویش خالق یکتا

عاطل شما ز خلقت باری
باطل کذا ز حکمت دانا

تو موی نمودی کند آئین
من پشت نمودم کمان آسا

چون تیر تو از کمان من عاجل
چون تا ز من از کمند تو دورا

ای ترک بعید بوسه آئین است
در شرع رسول ملت بیضا

حالی نبد این طبیعت غره
شرمی بکن از شریعت غرا

زان بس که مباح شد مرا بوسه
پیش آی که تا ببوسمت حورا

از بوسه مکن دریغ تا نیکی
صد بوسه زنم بر آن رخ زیبا

هل تا بگزم لبان شیرینت
خوش خوش مزم آن دو دانه خرما

زان روی چو برق و رسوخ یابی
زین لعل خورم عبق طبق حلوا

زان کز دو رخ که کوی دانا
در رقص آیم چو کوی سرتاپا

توقیع ترا قدر بر دوران ... فرمان تو را قضا کند امضا
انکار تو نیست دهر را ممکن ... پیکار تو نیست چرخ را یارا
انجم تا راست رای تو روشن ... گردون پست است قدر تو والا
شیر است بروز جنگ تو روبه ... موم است ز زور چنگ تو خارا
فوجی ز صف سپاه تو انجم ... موجی ز کف نوال تو دریا
خلق تو ز کام شیر انگیزد ... چون ناف غزال نافه سارا
مهر تو ز صلب سنگ روياند ... چون باد بهار لاله حمرا

ایضاً در مدح خاقان مغفور محمد شاه طاب الله ثراه

چه مایه مایلی ای ترک ختان را ... یکی بیا و بیا را ز چهره مایوسا
هوای جنگ چه داری نوای چنگ شنو ... بیک دو جام می کهنه تا ره کن جا
ز شور و طیش چه دیدی بسو و پیش کری ... که حاصلی به ازین نیست درد و رسوا
ز سینه کینه بپرداز و کار آب بساز ... مزن بر آتش کین هیچ باد و باز
چرا ره نه بس بود و شور و فتنه و جنگ ... که باز زین نی از بهر کینه یک را
بزلفکان سیاهت بجای مشک و عبیر ... چه بینم اینهمه گرد و غبار میدا
ازین قبل که ببر بمنت سلیح نبرد ... گمان برم که خلف مر تو نی نزیبا
تو فتنه گردی و تاجیک و ترک متهمند ... که ره بفتنه گشودند ملک سلطا
نه از نبایر سلمی نه از نتایج طور ... تو را که گفت که ویران نمائی ایرا
گمان و تیرت اگر نفس آذر و دارد ... گمان ابرو نمای و سپر مژگا
درت بخود و زره دل گشد یکی بگذار ... چو خود بر سر آن گیسوی زره سا
بس است آن زنخ و زلف گوی و چوگانت ... چه مایلی بله هیهات رکوی و چوگا
همی ز بند حوادث گشایش ار طلبی ... در ابجره و بگشای بند ختان را

اگرچه حاکم و محکوم را نبود گناه — که کس نداند علت قضای یزدان را
سخن دراز کشد عفو شه بس اینکه سزد — ز نام ملک سلیمان اسپه دیوان را
بزرگوار امیری که با سیاست او — بچار رکن جهان نام نیست طغیان را
ز موشکافی تدبیر موکشان آرد — بخاک تیره رهنمون کیوان را
بجامه خانه جودش ندیده چشم جهان — جز آفتاب جهانتاب هیچ عریان را
نظام کار جهان پیروغیت تست — چنانکه حسن عمل تابعست ایمان را
بعهد عدل تو صحت دهد اگر مثل — تنی بدست تظلم ندرد گریبان را
وجود تو بوَد ار نه بر فرشتگان — کمر ز بر نگزیدی خدای ایشان را
کشند مصورت شمشیرت ار بباغ بهشت — بهشتیان همه مایل شوند ایران را
ز روی صدق گواهی دهد که خلد برین — اگر بزم تو حاضر کنند رضوان را
خدایگانا از طول و عرض جاه تو خواست — که آفرید یک امر کن دو کیهان را
جنابتی که بکیهان رسد ز کید سپهر — کف کریم تو آماده است تاوان را
ترشح کرمت کرد آز بزدایه — چنانکه آب شعفار لوث عصیان را
زمانه بی مدد حرم تو ندارد نظم — که بیخبر اثر فطن نیست حیوان را
بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو — که آشکار کند رازهای پنهان را
بدست راد تو بیچاره بارگی ماند — چه جرم کرده که مستوجبست بهتان را
کدام بهر شیفندی که فیض یکدمه اش — دهد بدرد کهر غوطه ملک امکان را
بر نده تیغ تو و یک چکونه الماس است — که روز معرکه آسیب نیست مرجان را
بسان آتش سوزنده در بکوره رزم — جدا کند ز موالید چار ارکان را
بتابد از کف رخشنده ات بروز مصاف — بسان برق که بشکافد آب نیسان را
تبارک الله ازان خنک کوه کوه تو — که بر نطاق نهم چرخ سوده کوهان را

چگونه پیوسته باشی رانگونه نشی رانگونه
نیابد آب عجب رونه باد و باران را
گمان بری که معلق نموده اند بنی
چنان نکرده اند ار نه خلق حیران را
نه شخص گیرد ازو خاستن نه نشستن را
ز ترک دوده و باد و نیاز کس
مطلقست بحال ار شتاب و درنگ
چنانکه باد و مطلع بدی سلیمان را
که فرمود ده بنده است آفریدگار
ز آفرید باد و دود و گرد شتابدار
قوی توام او خاک را توانا را
چنانکه باد و گرد و آب قوت طوفان را
بزرگوار امیرا توئی که هست تو
زمانه بوده عطایای من و دوران را
شنوده در عوض شرح فتح نادان را

متاع من همه شعر است و او بس است ارزان — یکی بگو چکنم این متاع ارزان را
کشش زمن نخرد ور خرد نه بشناسد — ز پشک مشک و ز خرمهره دُر غلطان را
توئی که قدر سخن دانی و عیار هنر — بر آن صفت که پیمبر، موزه آن را
ولی تو نظم پریشانم آرزمان شنوی — که نظم بخشی یک مملکت پریشان را
چه باشد این دو سه مه تا تو نظم کار دهی — به بنده بار دهی خاکبوس خاقان را
مرا کجا چو مرا نیست ساز و برگ سفر — بلا چگونه کنی جزم عزم طهران را
ز ساز و برگ سفر یک اراده دارم بس — که هست حامله صد گونه برگ و سامان را
بدان اراده تهنا خدای اگر خواهد — بهشت خواهم کوه و در و بیابان را
بجز تو از تو نخواهم که نا فریده خدای — عظیم‌تر ز وجود تو نیست احسان را
زوال و نقص مبیناد غرّه جاه امیر — چنانکه فضل خداوند کار پایان را

در مدح نواب مستطاب فریدون میرزا

ای رفته پی صید غزالان سوی صحرا — باز ابسوی شهر پی صید دل ما
گر تیر زنی بر دل مازن نه بر آهو — ور دام نهی در ره ما نه بصحرا
نه شد کم از دشت و نه ما کمتر از آهو — صید دل ما کن اگرت صید تمنا
آهوی بیابان بزد عمد بپایان — ما ئیم که صید یم و بقید یم شکیبا
ای آهوی انسی چکنی آهوی وحشی — وین طرفه که صید ی چکنی صید تقاضا
ما در تو گریزیم و گریزد ز تو آهو — او صید تو غافل شده ما صید تو عمدا
آهو بگریز انیمه آهو ز تو گیرند — آهو چکنی ای ز تو شیران شده شیدا
چشمت چو بآهوست بجز آهوی چشمی — نه روی و سخن گوی و سمن بوی و سمن سا
تا رخت برد امده در سایه آهو — تا بال زند محنت در بنگه عنقا
از بهر یک آهو که در آری بکمندش — منت نتوان برد ز بازوی توانا

اگر وصل تو ای ترک نه بختی است مکرم — در روی تو ای شوخ نه فتحی است مهنا
چون فتح روانی زچه در لشکر خسرو — چون بخت دوانی زچه در موکب دارا
شهزاده آزاده فریدون شه عادل — گر فر جلالت دو جانست تبها
بوئی زریاض کرمش روضهٔ رضوان — جوئی زحیاض نعمش لجهٔ خضرا
هرکه بوغا روی نهد فتنه کند پشت — هرکه بعطا دست برد فاقه کشد پا
ای دست تو بخشنده ترازابر بمجلس — وی تیغ تو رخشنده ترازبرق بهیجا
هردم سخن از قهرت دوزخ بودآندم — هرجا صفت از خلقت جنت بود آنجا
ابنای جهانرا که عرض ضمیرت — زیروی بدین سرسویدست هویدا
گرصاعقهٔ قهر تو برکوه بتابد — پیکان دهد اندر عوض خار زخارا
درنخل زتاثیر گفت بار درآید — بس خوشه کهر خیزد ش ازخوشهٔ خرما
تیغت عجبا هیچ بکوهیم بچه ماند — برقی است علی الله نه که مریست مقاجا
جوهرش ثریا بود و شکل مه نو — ویحک بمه نو نشنیدیم ثریا
در دست تو ماند بیکی زورق سیمین — گر لطمهٔ امواج برون جسته زدریا
در قبضهٔ تقدیر تو گوئی ملک الموت — ایدون زپی مرگ دو گیتی است مهیا
فی الجمله بیک حمله ترو خشک بسوزد — چون قهر خداوند تبارک وتعالی
شاها زپی صید شدی تا تو بهامون — دو عهد م ازخون شده دولالهٔ حمرا
بی شخص توای شخص تو آسایش گیتی — پیروی توای روی تو آرایش دنیا
یک سلسله مارست مرا روح به پیکر — یک بیشهٔ خارست مرا موی بر اعضا
هوشی اگرم بود جهان برد بغارت — صبری اگرم دید فلک داد بیغما
پیروی توام روی دهد راحت هیهات — بی یاد توام شاد شود خاطر حاشا
تا آنیت آن به که دعا گویم ایدون — تا وصف کمر رشود و مدح مشنا

تا تنگ شود زاده ابر نطفه ساقط — در زاده ابر تنگ گه خصم تو تا دا
ارواح شود تهمتن خان محمد کده له

خیز انعام زین کن گران را — آن کرم کم کن صاعقه جولان را
آن تونی کابر کرد زاری — یکسان چو برق کوه و دیبان را
آن برق بخشی کبوقت — از باد حمل تودهٔ ثعبان را
خاباد فضل خازه شکن کرده — زیان سان کپتک کوبد
چون زین نبی چو باد بینی — پشت باد تک سلیمان را
زندان شده است زین نوشیروان

گیرم که ملک فارس کماکان تو راست
ایدون خزان رسیده گلستانرا

غیر از ثنای معتمد الدوله
از هر ثنا فروشو دیوان را

بگذار مدح او بکتاب اندر
تا حرز جان بود دل پژمانرا

دیگر همان بپارس که رونق بیش تست
در ساحتش فصاحت پژمان را

خواهی عزیز مصر جهان گشتن
بدرود کو چو یوسف کنعان را

جائی که پشک و مشک بیک نرخ تست
عطار کو ببندد دکان را

مردم سخن ترا ش شود رسوا
چون من درم زخشم کریبانرا

آری چو صبح گرد گریبان چاک
طرار شب وداع کند جانرا

خود فیست مال دار اگر دزدی
از مال غیر پر کند انبانرا

با من چرا ستیزه کند امکو
از وحی می نداند پذیرانرا

گر دود چه از طراوت ریحان کم
گر خفقا ببوید ریحانرا

یا سامری که کاو سخن کو ساخت
از وی چه ننگ موسی عمرانرا

یا عنکبوت اگر بکس خوشدل
از وی چه نقص سبعهٔ الوانرا

گیرم که رایج آمد خسرو مهره
قیمت نکاست کوهر غلطانرا

گیرم که بو سلیمه قران ساخت
از وی چه ننگ مصحف سبحانرا

گر پای امتحان بمیان آید
دانا کجا خورد غم نادانرا

من تیغ و هر که تیغ همی خاید
خود کو بده جنایت دندانرا

من نوح وقت و هر که مرا منکر
کو شو بذیر و آفت طوفانرا

من عیسی زمان و بنده انعم
از فیض روح قدس بهبودانرا

من دعوی سخن را برهانم
برهان گزافه داند برهانرا

عمان چو کو هر سخنم بیند
عمان کند ز غیرت دامانرا

گر خشم چشم من چو شود خیره از شتری نداند کیوان را
عریانیم مبین که کنم چون صبح از نور جامه پیکر عریان را
بر خوان فضل راه مبر بعد یک لقمه مشمار دیعتان را
من نخل نیش و نوش بهم دارم منت یگانه ایزد منان را
از نوش میسزاوم و انارا از نیش میکدازم نادان را
آن عهد کو که بود زمن تکمین احرار یزد و ساوه و کرمانرا
آن عصر کو که چرخ هراسانم داشت از قوس من همان جزر اسانرا
مانا نمود از پس میلادم یزدان عیقهم مادر کیهان را
چون من پس از وصال نیاکس صد بار اگر بکاوی ایران را
با مادر اقیاس مکن زیراک با جوی نیست نسبت عمان را
در بحر فکرتش نزنی ار غوطه تا حشری نیابی بی پایان را
حربا چه نیست خصم چه میداند قدر و بهای مهر فروزان را
زان جوهری که خون جگر خورده است قیمت بپرس لعل بدخشان را
ور نه جگر فروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشانرا
هر چند لعل رنگ جگر دارد زین صد هزار فرق بود آن را
چون بند هر دو عود و حطب لیکن لختی تکلم کن آتش سوزان را
مرغند هر دو لیک بسی فرق است از زاغ عندلیب نواخوان را
قطران و عنبر ار چه یکی رنگند نبود شمیم عنبر قطران را
هم یوز و سگ اگر چه یکی جنسند سگ نشکرد غزال گر ازان را
آن لایق شکار ملوک آمد وین در خور است کلبه چوپانرا
خنجر اگر ز چوب کند شمشیر شمشیر او ببرد چغتان را

نقاره فلک پیشه و اخوان بگ
وز زانوان تشکر و کوهستانرا
تو در هیال اگر بصفت ماشه
سنگل شال از آسه و دهقانرا
پرده سوار لیک بسی تو فیر
از نی نواز فارس کی ارزانرا
پرده کلام لیک بسی فرق نیست
از سبو تعلقه فرقان را
اشعار جالب لبوزانی
چون بنگری فصاحت و ارزانرا
گر دانه نانا ره بینی
دل در طمع مسلمان بر جانرا
در بنگری بخود ترم اب از دو
کم قوی مثلث لب عطشانرا
بخی فراخ سوده بچنگ آری
بخشی ز بیم مثل کی پسیانرا

گیرم که ملک فارس کماکان تو راست
ایدون خزان رسیده گلستانرا

غیر از ثنای معتمد آله و له
از هر ثنا فروشد دیوان را

بگذار مدح او بکتاب اندر
تا حرز جان بود دل پژمانرا

دیگر همان بپارس که رونق بیش است
در ساحتش فصاحت پژمان را

خواهی عزیز مصر جهان گشتن
بدرود گو چو یوسف کنعان را

جائی که پشک و مشک بیک قیمت است
عطار گو ببند دکان را

مردم زن تراش شود رهنما
چون من درم زخشم کریبانرا

آری چو صبح گرد و گریبان چاک
طرار شب وداع کند جانرا

خود نیست مال دار اگر دزدی
از مال غیر پر نکند انبانرا

با من چرا ستیزه کند انکو
از وحی می نداند نه یارانرا

گر دود چه از طراوت ریحان کم
گر حنفا ببوید ریحانرا

یا سامری که کاو سخن گو ساخت
از وی چه ننگ موسی عمرانرا

یا عنکبوت اگر بکس خوشدل
از وی چه نقص سبعهٔ الوانرا

گیرم که رایج آمد خسه مهره
قیمت نکاست گوهر غلطانرا

گیرم که پوسیلمه قران ساخت
از وی چه ننگ مصحف سبحانرا

گر پای امتحان بمیان آید
دانا کجا خورد غم نادانرا

من تیغ و هر که تیغ همی خاید
خود کوبد و جنایت دندانرا

من نوح وقت و هر که مرا منکر
کو شو ند پیر و مؤنث طوفانرا

من عیسی زمان و نبهم اسم
از فیض روح قدس رهوردانرا

من دعوی سخن را برهانم
برهان گزافه داند برهانرا

عثمان چو کو هر سخنم بیند
عثمان کند ز غیرت دامانرا

گر خشم چشم من چو شود خیره ارشتری ندانند کیوان را
عریانیم مبین که کنم چون صبح از نور جامه پیکر عریان را
بر خوان فضل رای هنر بلعم یک لقمه میشمارد بلقمان را
من نخل نیش و نوش بهم دارم منت یکانه ایزد منان را
از نوش میسزاد زم و انا را از نیش میکدازم نادان را
آن عهد کو که بود زمن تمکین احرار یزد و ساوه و کرمانرا
آن عصر کو که چرخ هراسانم داشت از قهر من هیان خراسانرا
مانا نمود از پس میلادم یزدان عقیمم مادر گیهان را
چون من پس از وصال نیاکس صد بار اگر بکاوی ایران را
با مادر اقیاس مکن زیراک با جوی نیست نسبت عمان را
در بحر فکرتش ز نمی ارغوطه تا حشر می نیابی بی پایان را
حربا چو نیست خصم چه میداند فرق بهای مهر فروزان را
زان جوهری که خون جگر خورده است قیمت پرس لعل بدخشان را
ور نه جگر فروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشانرا
هر چند لعل رنگ جگر دارد زین صد هزار فرق بود آن را
چون بند هرد و عود و حطب لیکن لختی حکم کن آتش سوزان را
مرغند هرد و لیک بسی فرق است از زاغ عندلیب نواخوان را
قطران و عنبر ار چه بیکرنگند نبود شمیم عنبر قطران را
هم بوی و سنگ اگر چه یکی هستند سنگ نشکرد غزال گر ازان را
آن لایق شکار ملوک آمد وین درخور است کلبه چوپانرا
بنجار اگر زچوب کند شمشیر شمشیر او نبرد چو هنتان را

در صد هزار نرگس شهلا نیست — آن فتنه که نرگس فتان را
در صد هزار سنبل بویا نیست — آن حالتی که زلف پریشان را
در صد هزار سرو گلستان نیست — آن جلوه که قامت جانان را
داند سخن که مرد سخندان چیست — گوی الکنست لطمهٔ چوگان را
آوخ که می بگاست سپهر جانم — چون مه که می بگاهد کتمان را
ای چرخ گرد دگر دپس مازار — این متهمند خستهٔ حیران را
ای خیره آهرمین مردم خوار — برآوی مشوران غیلان را
من در جهان ترا ستمی مهمان — زین سان عزیز داری مهمان را
بهر اس از انکه بر تو بشورانم — رکن رکین دولت سلطان را
دارای دهر معتمد آله و له — کز اوست فخر عالم امکان را
بارای صایبش نبود محتاج — اقطاع فارس هیچ نگهبان را
با دست و تیغ اوند هم نسبت — برق و سحاب آذر و نیسان را
بر برق چون مبندم تهمت را — بر ابر کی پسندم بهتان را
ای حکمران فارس که قاآنی — دیده است در تو همت قاآن را
حاشا که گر برانیش از درگاه — راند بلب حکایت کفران را
او دیده است از تو هزار احسان — تا شرح شکر گوید احسان را
لیکن چو غنچه تنگدل است ار چه — چون غنچه ساکن است کهسان را
کو پارس بوستان نه مگر بلبل — نه مه وداع گوید بستان را
یزدان بود گواه که نگزینند — بر درگه تو درگه خاقان را
بر هیچ چشمه دل ننهند آنگو — چون خضر دیده چشمهٔ حیوان را
خواهد پی مدیح تو بگزینند — یکچند نیز خطهٔ طهران را

بی حکمتی مکن بنوکاییزد — برآدمی مکاشته شیطان را
کان دیو خیره کرشبدی آدم — آلوده می نکشتی عصیان را
با انکه کرنهشت برین باشد — نتوان کشید منت رضوان را
هر روز بنده ازپی دیدارت — راحت شمرده زحمت دربانرا
برجای خون زمهر و وفای تو — آموده پیچو دل رگ شریانرا
اورا لکان بدانکه تو نکزینی — هرگز برا و اماثل و اقرانرا
گیرم که یافتی کمری ارزان — نتوان شکست کوه هرازنان را
هرگو بعمر زو کهی برسنگ — آماده بود بامید تاوان را
نه هرکه مدح گوی تو گفتارش — چون گفت من زدل برد آخرانرا
نه هرکه مدح گوی رسول وآل — زودق رسد فرزدق وحسانرا
نه هرکه یافت صحبت پیغمبر — باشد قرین ابوذر وسلمانرا
آخر زبحر ژرف چه کم کردو — سیراب اگر نمودی عطشانرا
از نور مهر و ماه چه میکاهد — گر کوتهی بچشم عیان را
قاآنیا زنعت نبی در دل — تک بر فروز مشعل ایمان را
شاهنشهی که خشم و رضای او — مقهور کرده جنت و نیرانرا
زائینه چشم حق نگرش دیده — در جسم خود حقیقت انسانرا
بی چرا و نوشش کوثررا — بی مهر او نپوشم غفران را
با عفو و امید رحمت را — با فضل او سمیرم غلمان را
تا در جهان بود برزانت نام — کاخ سدید و کنبد جیانرا
با و ابشاهراه بقا موسوم — یارش وصول و خصمش حرمانرا
یارش همیشه یار سعادت را — خصمش همیشه خصم کریمان را

در مدح جناب امیر اکبر اعظم امیر زاده قاجار

نسیم خلد میوزد کز کوی مشک سیمایش — فزاید خاک وحشا را دیده روشنایی را
چه گلشنها شکفته زد ز خضر سبزه زارش را — چه بلبلها ترانه ساز کرد از خوشنوایی را
بجلگه تخجلستانی بشد شاه جهان — چلادا گلشنها شد ز دولت باغها را
زغالک ریشه لالا و چو پشت سال دارا — برگ لالا ز لالا و چو رشک شاه را
زدیدار شهنشاهی را بهاران — چو چوی فرقها را بهاران
زنیر گرد شهنشاهی را بهاران — زفرقی پرستاشنده وی خارا
زفرهای شهنشاهی را بهاران — بی پرنشت بدیا گیشه صف نعلا

مهارکش شمالشان سحابهار حالشان | اصولشان عقالشان فروعشان مهارها
بهار با بنفشه تا شقیقها بخنثه ها | شمار با شکوفها ازاکنها عزارها
نسیم روضه ارم جدبمغز دمبدم | زبس دمیده پیش هم بطرف جویبارها
درین بهار دلنشین که کشته خاک عنبرین | زمن ربوده عقل ودین نگاری ازنگارها
مهی دوهفت سال اوسواد دیده خال او | شکفته ازجمال او بهشتها بهارها
عقیق لب شقیق رو شقیق خوزفیق جو | رقیق دل دقیق مو چه موزمشک تارها
دوکوزه شهد دربلش دوچده ماه بخشش | نهفته زلف چون شبش بتارها تتارها
بطره کرده تعبیه هزار طبلهٔ عالیه | بثره بسته عاریه برنده ذوالفقارها
چه کومیت که دوش چون بناز وغمزه شد برون | بحجره آمداندرون بطرز میکسارها
بکف بطی زسرخی می که گرچکد بزردنی | همی زبند بندوی برون جهد شرارها
دونده در دماغ وسرجهنده دردل وجگر | چنانکه درجهد شرر بخشک ریشه خارها
مرا بعشوه گفت هی تراست هیچ میل می | بگفتمش بیارکی بخش هی بیارها
خوش است امشب ای صنم خوریم می بیاد جم | که گشته دولت عجم قوی چوکوسهارها
زسعی صدر نامور بر مذبجده هرسحر | بتخت شاه دادگر یگانه شهریارها
خدایگان محتشم قوام تخت وتاج جم | اتابک شه عجم پناه شهریارها

در مدح مجتهد العصر میرزا سلیمان زاد الله فضله

اگر مشاهده خواهی فروغ یزدانرا | بصدر فضل نگر میرزا سلیمانرا
چراغ دوده خیر البشر که طاعت او | زلوح دهر فرو شسته نقش عصیانرا
کلیم وار عیان بین بطور سینهٔ او | چو نور وادی ایمن فروغ یزدانرا
هر انکه بیند بر سعت اورای ورع | بیک رد انکر دصد هزار سلمانرا
کف کرمش ازبس فشانده در یتیم | یتیم ساخته پرورد کان عمانرا

پی تذکر مدح تو شستشوی خاطر روح
ز لوح حافظهٔ ناس نقش عصیان را

بباغ مجد تو سیمبر نیست چرخ کبود
چه افتخار بسیمبری کاستانرا

سپهر رای ترا آفتاب تابان خواند
چو نیک دید ستغفار گفت بهتانرا

ازان سپس زدر شرم زیب بزم تو یافت
چو آفتابه زر آفتاب تابان را

ترا بملک هنر شاه دید و باخود گفت
که آفتابه زر لایقست سلطانرا

نبود اگه ازین ماجرا که اندر شرع
زر و سیم نسازند آب دستانرا

ضعیف پیکر تو یکدو مشت استخوانست
کز دست تو شه هستی بهای امکانرا

هر آنکه دید تمنت خیر باد گر چه خدای
کریده بر دو جهان یکدو مشت استخوانرا

براه یزد چو یعقوب دیده گشت سفید
ز شوق خاک رهت سرمهٔ سیاهانرا

ز نور رای تو کردم ز آفتاب مسخ
که التهاب تبش موجبست هذیانرا

ز هجر احمد مرسل چنین حزانه
اگر قرین انین ساخت عرش رحمانرا

سه مه فراق تو تیز ایزمان زناله یزد
نموده خاتان بر اهل یزد خاقانرا

بزرگوارا از روی شوق قالانی
و ه بمدح تو زیور عروس دیوانرا

که تا بروز قیامت بزرگ بار خدای
ز وی دریغ ندارد عطا و احسانرا

در مدح اسد الله خان

گر تاج زر نهند ازین پس بسر مرا
بر در گه امیر نه بینی دگر مرا

او باز تیز پنجه و من صعوهٔ ضعیف
روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا

او آفتاب روشن و من ذره حقیر
با نورش از وجود نیابی اثر مرا

او گنج شایگان و منم آن گدا که هست
بر گنج باز دیده و حسرت مگر مرا

بی اژدها چگونه بود گنج لاجرم
از بیم جان بگنج نیاید گذر مرا

عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع
باید قناعت از همه کس بیشتر مرا

من آن تهای ابر بهارم که بر دمم
پس خود ز اوفتاد قناعت ثمر مرا

هر روز روزنامچه خود را دهد بمن
تا بنگرم ز بهر چه خوان جگر مرا

یارب چه روزی داده که پیش قناعتش
بگذشت عمر مفضل و هالم بگر مرا

با آنکه هیچ بهره ز ایجاد برد نبرد
بخود بر انگیزد خشک و تر مرا

تا باد بین نصیب شد اشک چشم تر
قدرت اقتضا و قدر کرده پست

نخل امید من بشل شاخ میوه داد
دور نه چون ندید کسی ثمر مرا

اکنون که بخت مفضل بخود وا نمود

نظمم چو نیشکر شکر انگیز نیست نیست — جز زهر غصه بهری ازان نیشکر مرا
از نوک کلک سلک گهر آویزم و یک — شبه شبه نماید سلک کهر مرا
شعرم بود بطعم طبرزد ولی زغم — اکنون بکام کشته طبرزد تبر مرا
از صد هزار غصه یکی بازگفتیست — خوانی مگر بسنجی لختی جگر مرا
خواند مرا امیر سپهران بکاخ خویش — ناخوانده پاسبانش راند زدر مرا
فراش آستانش فشاند آستین — هست آستین ازانرو بر چشم تر مرا
منت خدای عزوجل را که دادوی — فراش او زبیشی احسان بتر مرا
زان صد هزار زخم که زد بر تن اسمان — الحق یکی نکشت چنان کارگر مرا
مرهم نهاد زخم زبانش بیک سخن — بر زخمها که بود بدل نیشتر مرا
قولی درشت گفت ولیکن درشت نیست — زانرو که کرد گفتش در دل اثر مرا
روی زمین فراخ چه پویم و آله دهر — پای سفر نبسته کسی در حضر مرا
راه عراق امن و طریق حجاز باز — وحدت رفیق راه و قضا همسفر مرا
عوری لباس و بی هنری مایه جوع و موت — تسلیم همعنان و رضا همسفر مرا
گر چار پای راه سپر نیست کو بسان — پائی دو داده هست خدا ره سپر مرا
باشد اگر بهر قدمی صد هزار رزد — چیزی زمن بجیلة ندزدد دگر مرا
مانم چرا بفارس که نبود در آن دیار — بی آب و خاک بی شتر و کاه و خر مرا
یکقطعه میش نیست سفر از سقر ولی — ایدون هزار قطره حضر از سقر مرا
زین پس بجز و بر بتجارت سفر کنم — سرمایه فضل ایزد و کالا هنر مرا
دیدی دو سال میشیم در ملک خاوران — بینی دو سال دیگر در باختر مرا
خورشید سان بمشرق و مغرب سفر کنم — تا زان سفر فزوده شود فال و فر مرا
چون عقده دلم نگشاید بملک فارس — باید کشید رخت سوی کاشغر مرا

هفتاد شعر گفتم اندر مدح او — یک آفرین نگفت بهفتاد مر مرا
آوخ که جنس فضل کساد است در زمن — نقد سخن رواج تر از سیم و زر مرا
شکر خدا و مدح همیر کنم از انک — کافر دوآن بنعمت و این بر خطر مرا
من پادشاه ملک سخنم از آن بود — ز الفاظ کونه کونه حشر در حشر مرا
ور صد هزار تیغ فرو نست در اثر — طومار شکوه های چنین بر کمر مرا

ایضا در مدح اسد الله خان

دوشینه چون کشیده شه زنگ لشکرا — سلطان روم را ز سر افتاد افسرا
بازپسید روز بپرید از آشیان — زاغ شب سیاه بکشتر دشهرا
تاریک شد سپهر چو ظلمات اندرو — تا زان ستاره چون بسیاهی سکندرا
چونان شبی دراز که پندا شتی قضا — یکره بریده نافش تا روز محشرا
افروخت چهره زین تل خاکی سهیل — چون از درون تو ده خاکستر اخگرا
انگشتی فرشته ست بالای ابر من — روشن فلک فراز بسهد مگدرا
گردون پرستاره دران قیر گون هوا — چون بر سر نجاشی اکلیل قیصرا
یا گفتنی نگین تهمتن بسر نهاد — فولاد و مغز تیغ ز راند دو مغفرا
وز اختران معاینه دیدم کنار چرخ — ز انگونه کز قراضه زر قطع زر گرا
مرغ هوا و ماهی دریا بخواب من — بیدار چشم و دوخته در چشم اختران
گر در صدای سندان برخاست پاسبان — پندا شتی ز چرخ بغرید تندرا
گفتم بلاکه بر حلقه میزنی — گفتا که یار گفتم نجخ در او درا
برجستم و دویدم و در را گشاده دوست — کردم سلام و تنگ کشیدمش برا
بوسید مش دمادم موی مجعدا — بوسیدمش بپای قدمکز را
هر غمزه اش بجانم صد جعبه ناوکا — هر پرزه اش بچشمم صد قبضه خنجرا

فصلی چنین که گوئی از عرب گرفته است و بهار

ما کرم گفتگو که بر آمد ز آسمان ‌ ‌ ابری سیاه و تیره‌تر از جان کافرا

گفتی که زرد مخزن شاهست از ان قبل ‌ ‌ کش بود آستین همه پر دُر و گوهرا

هر دُر و گوهری که فرو ریخت در زمان ‌ ‌ شد همچو کنج قارون در خاک مضمرا

جا دوست گفتنی که بمیزنگ صد هزار ‌ ‌ گردد ز نجار خشک روان لؤلؤ تر را

چون نخّیان مست که کف بر لب آورد ‌ ‌ تو فید و ریخت کف ز دهانش بر عبرا

کو نکبرش فراز سپهر ارمند پس ‌ ‌ ور قلزمی معلق دیو شمارورا

سیلی ز هر کرانه روان شد که هیچ کس ‌ ‌ نارست بی سفینه گذشتن بمعبرا

گفتا کنون چه باید گفتا شراب ناب ‌ ‌ زان می که چون سهیل درخشد بساغرا

آور دمش بپیش شرابی که گفتنی ‌ ‌ جانرا گرفته اند بتدبیر جوهرا

زان می که گر برابر آستنی نهند ‌ ‌ بینند روی بچه بزندان مادرا

چشم خروس ریختم از نای مایله ‌ ‌ وز خلق بط فشاندم خون کبوترا

او دست جام می شد و من چشم او ‌ ‌ یا للعجب که مستی من بد فزود ترا

آری شراب را بود از صد هزار شور ‌ ‌ با شور عشق یار نباشد برابرا

باری ز هر کران سخنی رفت در میان ‌ ‌ زین سان که هست رسم حریفان همیرا

تا رفته رفته پرسشی از حال من نمود ‌ ‌ هم زان قبل که مهتری از حال کهترا

گفتا چه مسکنی و چه سانی و حال چیست ‌ ‌ مسکینی از رجای جهان یا توانگرا

گفتم میان فقر و غنا یم زان قبل ‌ ‌ خشنود است بخت من که نه داد است و نه زرا

نفسم صبور و قلب شکور است لاجرم ‌ ‌ خشنود م از زمانه برزق مقدرا

لیکن بحکم عقل ضرورست اکتساب ‌ ‌ آهنگ پای بوس ملک دارم ایدرا

گفتا بفصل وی که سخن بفسرد بکام ‌ ‌ کوئی سفر کنم نکنم هیچ با ورا

حاشا که وحی صادق دانم حدیث تو ‌ ‌ نه خود تو جبرئیلی و نه من پیمبرا

گفتا بزاین دو هیچ ضرورت نیست
یکشت زر دو اسب تکاور یک سپر

ارباب جاه نقد ره اگر دام من دهند
اسباب راه یکسره گردد میسرا

گفتا بقرض کس ندهد یک قراضه زر
بس تجربت که رفته در این باب بر سرا

اکنون منت رهی نپذیریم بحکم عقل
لیکن بشرط آنکه شود بخت یاورا

گر خدمتی امیر بفرماید بری
فرزند دلیل خدیو مظفرا

فرض افتدش که هر چه تو خواهی بپیشنهاد
از شوق خدمت ملک ملک پرورا

گفتم مرا بخدمت میر بزرگوار
ایدون وسیله باید راوی سخنورا

گفتا که بهتر از اسدالله خان کیست
در کوش میر گفتش چون سکه بر زرا

خانی که صیت فضل و سخا بیش و کم نیافت
سایست چو نفروغ نه و مهر انورا

در دور قی که دم زنی از خرم و غم او
او کار را بدان کند این کار لنگرا

وصف حلاوت سخنش چون رقم کنم
نبود عجب که خامه بچیند بد قرا

از شش جهت کرخت نیارد عدد دی او
مانند مهره که در افتد بششدرا

ما را شگافت زهره چرخ از عتاب او
ور زسلب کدام که چرخست خصما

محروم باد حاسد از لقای او
زیرا کز این بتر نتوان یافت کیفرا

صدر الامیر دیوان دانم که با توأش
صد قیست بی نهایت لطفی امیرا

تهنانه با جناب تو از فرط اتحاد
چون یک روان پاک بود در دو پیکرا

با خلق روزگار چنان مهربان بود
کاورد عاکنند بجراب و منبرا

دانی تو ملکه شهری لا ملکه عالمی
کاری که او نمود درین مرز و کشورا

ملکی گشود و مملکتی را نمود امن
بی خدمت سیاست و بی رنج لشکرا

چون موسی کلیم یک چوب دستی او
اژدر کند بدیو و پری را بصرصرا

ماران فتنه خورد بگیرد عصای او
ناکشته چون عصای کلیم الله اژدرا

نازل از آسمان نشده اسمان از آن بود
باشی نبی که هست بزبان بلبرا

زاد او کرده ام بدم واپسین مرا
چه طفل شیر خواره دهد شیر مادرا

با عدل او بگفت گزاف است ادعا
هان تا نگیرد این سخن از کس گواهرا

آمد بسنه پنجه ز شیر نر افکنی
این نیز نامی شاه فلک فرا

کس نکند ذخیره ز دوزخ بهشت او
او با بهشت ذخیره ز دوزخ نکرد کس

این بود گاه عدل و شفقت پیشه آن نکرد
گاه بخشش و خلق چنین مرد و زن مرا

گاه شهود شرع ازو پیکر و دو زنا
گاه خشم شرع ازو پیکر و دو زنا

گر کشت پاکری شرع کند
ور دزد و زر گاه کند کس نه بخطا

گر کشت نه بخطا شرع ازو بیگناه
ور دزد و زر گاه کند کس نه بخطا

غیر از رضای شاه که جوید بجان و دل — آید بچشم هر دو جهانش محقرا
باد ش عدو نوان و بماند بش یار نان — دولت جوان و بخت روان بخت یاورا
نصرت قرین و فتح معین و ظفر همین — حاسد علیل و بخت عدو خصم اضعفا

فی حرف الباء

در منقبت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله علیه

دوشم مگر چه بود که هیچم نبرد خواب — پروین برخ فشاندم تا سر زد آفتاب
بیدار بود خادم کی در سرای من — گفتا ز چه خواب می نروی داد مش جواب
گا مرور بخت خواجه زمن پرسشی نمود — زین پس چو بخت خواجه نخواهم شدن بخواب
گفتا چنین بود قلمی گیر و کاغذی — بنگار بتکی دو سه در مدح بوتراب
تفسیر عقل ترجمهٔ اولین ظهور — تاویل عشق ماحصل چار مین کتاب
روح رسول زوج بتول آیت وصول — مظهر حق مشیت مطلق وجه و ناب
تمثال روح صورت جان معنی خرد — همسال عشق شیر خدا میر کامیاب
گنج بقا ذخیرهٔ هستی کلید فیض — امن جهان امان خلایق امین باب
مشکل گشای هر چه بگیتی ز خوب و زشت — از وزنی رسان هر چه بگیهان ز شیخ و شاب
منظور حق ز هر چه بقرآن خورد قسم — مقصود رب ز هر چه بفرقان کند خطاب
داغی نه بر جبین و پرستار او قلوب — طوقی نه بر گلوی و گرفتار او رقاب
وجه الله است دل مبر از وی بهیچ وجه — باب الله است دست مکش از وی بهیچ باب
او هست جان پاک جهان شئی آب و خاک — زین چار گوهریم همه هست خاک و آب
یکلحظه پیش ازین که نگارم نقاب بست — در دل نشسته بود چو خورشید بی نقاب
چون مدح او نوشتم اندر حجاب رفت — زیرا که نقطه خامه شد اندر میان حجاب

چون نیک بنگری سخن از عرش ایزدی
زانجا که آمده است بدانجا کند ایاب

از گوش باز در دل و از جان رود بعرش
در دل زراه گوش نیوشا کند شتاب

پس شد عیان که سامع و قایل بود یکی
کو خود کند سئوال و هم او خود دهد جواب

باری علی چو شافع دیوان محشر است
ارجو شفیع من شود اندر صف حساب

زانسان که هست صاحب دیوان شفیع من
در حضرت جناب جوان بخت مستطاب

شیخ اجل مراد ملل منشاء دول
فهرست مجامع نظم تجافر انتخاب

آن میرحق پرست که در کنج معرفت
یکمن نیامده است چو او کامل النصاب

با او هر آنکه کینه سگالد بحکم حق
حالی بگردنش رگ شریان شود طناب

داند ضمیر او که سعید است یا شقی
هر نطفه را نرفته بزهدان نپشت باب

تا آنیا به بند کیش جان نثار کن
اکم شود خویش و زندکی جاودان بیاب

خواهی دعا کنی که خدایش بود دو کون
حاجت بکبغت نیست خدا کرد مستجاب

در مدح ولی عهد دی شاه جمجاه محمد شاه قاجار

چه می بینم ببیداری نبیند کس بخواب
زانکه در کیحال هم در راحتم هم در عذاب

گاه کریم چون صراحی گاه خندم چون قدح
گاه بالم چون صنوبر گاه نالم چون رباب

بر بحال من یکی بنگر بچشم اعتبار
تا شوی آگه که ضد از ضد ندارد اجتناب

گریم و در گریه من خنده ها بینی نهان
خندم و در خنده من گریه ها بینی حجاب

زان همی گریم که جان از کام دل شد نا امید
زان همی خندم که دل بر کام جان شد کامیاب

موکب عباس شاهی شد بهی از خاور آن
شد محمد شه مهین فرزند و نایب مناب

آن سریر مجد و شوکت را همایون شهریار
این سپهر قدر و مکنت را فروزان آفتاب

مر ورا از ظلمت اینها در دل خرمی
مر مرا از هجرت آن شاه در دل پیچ و تاب

آن پیرا زبیم تیرش تیر بد کیشان بکیش
این پسر از بیم تیغش تیغ شاهان در قراب

در مدح جناب خاقانی شیروانی

جو او بارنده ابر و خشم او درنده ببر — خنک او غران هژبر و تیر او پران عقاب
کز نسیم خلق او بر کام ضیغم بگذرد — نشنوی از کام ضیغم جز شمیم مشکناب
طفل را با سطوت او رنج ایام شباب — پیر را با رافت او عیش هنگام شباب
آسمان فتح را نعل سمند او هلال — نوعروس ملک را کرسی و پایه و رکاب
لطف او از وادی بطحا بروید یاسمن — قطر او از چشمه کوثر برانگیزد سراب
لب بندد از سخن سبحان چو او گوید سخن — کلک آن گوید خطاست آنچه این گوید صواب
سبعهٔ دارد نه را بر کعبه بر بندد کسی — کش نباشد آگهی از سبعهٔ ام الکتاب
دشت کین از جوش حربش جنبش دریا گران شود — تنگ چون چشم خروس و تیره چون پر غراب
خار صحرا چون سنان گردد بهنگام طعان — سنگ هامون چون حسام آید بپای ضراب
از زمین بر چرخ گردان هر زمان بارد خدنگ — آنچنان کز چرخ گردان بر زمین بارد شهاب
تیغ گردد گر دو گردی کش زهر صدگز دمد نیش — رمح آید افعی گر کش سم صد فعی بناب
گیرد خضر از بانگ کاوه دم در انتعاشش — تودهٔ غبر از کره باد پا در اضطراب
تن جدا از روح چونان دست مظلوم از علاج — سر تهی از مغز چونان جام مسکین از شراب
چونکه از مکمن برون آئی بعزم رزم خصم — با تنی چون آسمان و با رخی چون آفتاب
بر یکی تو سن عیان بینند صد اسفندیار — در یکی جوشن نهان یابند صد افراسیاب
خون فشان کرده دو چندان تیغت آگه گر ز مار و مور — خاکرا کاوی نیابی هیچ چز لعل مذاب
فخر جت چون نوعروسان در شبستان ظفر — هر نفس ناخن کند از خون مدعیان خضاب
گر همه البرز کوه از آتش شمشیر تو — پیکرش کوگرد سان فانی شود از التهاب
خسرو اطبع کریمت کو ه را ماند از آنک — هر سوالی را دهد لطف بی منت جواب
با سحاب رحمتت چیحون شود صحرا خشک — با شرار خجرت هامون شود دریای آب
تا نیارامد فلک مانند خدمت از شتاب — تا نیاساید زمین مانند عزمت از درنگ

یکی ملک اجلال راجم عادل — یکی فلک اقبال راتیم وهاب
یکی ابر بازل یکی بیدل — یکی عیث وابل یکی لیث سلاب
یکی رافع فاقه از کف کافی — یکی دافع فتنه از سهم صاحب
هر آنچه آن کند با مخالب خامه — هر آنچه آن کند با معاند ز قاضب
نه با کلهٔ دنبان کند از براثن — نه با صعوه عقبان کند از مخالب
یکی رایت مجد اچیست رافع — یکی آیت سجد راکیست ناصب
یکی با خطابش ثعالب ضیاغم — یکی با عتابش ضیا غم ثعالب
دو کوکبیست فا آنیا از دو عینی — یکی کوکبه نود و دو کوکبی مناسب
زهی راستر اضبطای قبولت — چو صابی صبی صاحب رای صاحب
ز تاثیر تریاق لطفت عجب نی — که جد دارو رویدز نیش عقارب
بکاخت ز آمد شد اهل حاجت — بینند کسی چین بر ابروی حاجب
شکال ار قبولت بهر ماس چیره — حمام از خطابت بسیمرغ غالب
پلنگان بصحرا نهنگان بدریا — ز خشم تو خائف ز قهر تو هائب
بتو کج رود هر که چون خط ترسا — بسوزد قلبش چو قندیل بر اب
بتن باز ناید ز انفاس عیسی — روانی کز رحمت کشت جانب
ز کمتو به داده کلکت جهان را — نظامی که شاهان دهند ز کتائب
ببر رفته سقف سرای جلالت — فلک چیست ز انی بنسج العنکبوت
کنی آنچه با نامه در معارک — کنی آنچه با خامه در مجارب
نه ترکان توران کنند از عنوانی — نه کردان ایران کنند از نوائب
بتعجیل مضراب در چنگ چنگی — بجنبد قلم گر بدست محاسب
محاسب نه کین تیم اهل کنیستی — نه یکروز نامه در محشر مرا طلب

مدار آنچه بهر تو نشنن پسندد
اگر با جهانی اگر با یکی را
قلم چون چرد دست توان گرفتن
ورق چون چرد بهر تو نشنن بر
بدیوان فضلت نیابد کرانه
بخصم محامد تو قد مسافت
زهی کام روئی ز اوج کمالت
نفاذی که از راه حاجت روا را
درین مدعا شاه عمل با ما را
کی گفت شاخ کی قصل شاخ
زاندیشه شوم و دشمن شرما
گروهی زانی اوحی از تو یابد
چنان کز دیکی کبک غالب
نگردد دور فلک جز بای رای
چو موئی کز دمی قبه جهد کش را
بخوبی نرسد شک اندر ان جسم دانا

گران کشته بی بادهٔ صاف ساغر
برانسان که بی جان فرخنده جانست

چنان لعل دلبر بخندد صواعق
چنان چشم عاشق بگرید سحابست

کند ابر اطلس تقطیر ژاله
زمین را چو گردون پر انجم ثاقب

همی بر دمد از برف زال زمانه
بعارض پریشان کند شعر شابست

مرا هست بمهد ماهی که بر من
بود مهر آنماه چون روزه و آب

دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی
دو زلفش تبارک دو هندوی عابست

بایوان خرامد غزالی غزلخوان
بمیدان شتابد پلنگی مغاضب

عذار فروزانش در فرع فاخم
سهیل یمانیست در لیل ضارب

بخون تن من خضیبش انامل
بدو دل من وسیمش خوابست

غزلخوان غزالیست گر کرک غمزه
کند صید غرثان هژبر محارب

مرا چون پری دیده دلواله نهاد
چو گردد پری وارم از دیده غایب

پر ندوش چون مهره خسته ازا
برون ریخت از حقه چرخ ملاعب

چو از قعر واژون چهی سنگریزه
ز چرخ معلق عیان شد کواکب

فرو رانده دری در آن لیل لیلی
چو آویزه در خنبد کواعب

در آمد در آن بت ماه چهرم
پراکنده بر ماه مشک از دو جانب

خرامان و سرمست و مخمور و بیخود
شکسته کلاه تاب داده دو ثوب

چو بنشست بر خاستم از سر جان
سرودم که ایجان بوصل تو زانست

درین فصل و انیماه او نیو قفت و اشب
من و وصل تو زه زه ازین عجایب

فوالله ما کان من قبل هذا
فوادی خبیر ابتلاک الغرائب

لقد اسعف الدهر کل المقاصد
لقد انجح الجد جل المطالب

الملت بنا نعمة الله بالحق
وهبت وتمت علینا الرغائب

تجدید المطلع

همی بارد از ابر بارنده رعد — چو از دست دستور واهب صواب
هوا سرد شد چون دل خصم جانش — که در کرم دوزخ بماناد و هیب
خنک کشت عالم چو جسم خلیلش — چو گلشن بر و باد نارنو ایب
چو جان بدانديش او در معارک — تن بی نوایان نوان در مصایب
چو خون دل از دیدهٔ بدسگالش — همی آب باران رود از مشاعب
چو دندان زیبا و شاقان برمش — شب و روز باران تگرگ انیجاب
الا تا که بر سالهٔ آید زستان — زمستان برمش بلا باد هارب

در مدح منوچهر خان معتمد الدوله

ای ترا در چهره آب و ای ترا در طره تاب — در دلم زان آب تاب و بر رخم زین تاب آب
رست در چشمم عیان و هست در جسمم نهان — آنچه در روی تو آب و آنچه در موی تو تاب
آب و تاب روی و موی تست دیده آب و تاب — آن ز دیده برده آب و این ز جسمم برده تاب
روی تابانی مو تابی بر خلاف رای من — چند کویم چند مویم مو بتاب و رو متاب
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون جسیم — تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل — چند پویم چند جویم چند کویم ترک خواب
جویمت تا کویمت در بر دو صد راز نهان — خوانیم تا رانیم از در بصد نازو عتاب
با رقیبی حبیب و با حبیبی رقیب — آنت ننگی بس عجیب و انت ننگی بس عجاب
با چو من پیری تو برنائی چو برنائی بلی — بس عجب نادیده برنا نیز با هم شیخ و شاب
چون جبان جنگ جو باشد جوان ننگ جو — لیک آن از تیر و این از شیر دارد اجتناب
تو جوانی با توان و من توانی نا توان — کی توانی کرد از وصل جوانی کامیاب
گر خود ارائی خود آرائی که من بیخود شوم — نیست محتاج خود آرائی خدا را آفتاب

بگذار تا ز عشق تو فریاد بر کشم — پیغام من بخوبان بگذار تا برند
ای خط عارضت ز بنفشه کشیده طرف — وی طره تو بر سر گلبرگ تر شکن
بر نوشدارو خنده زنان نیشتر مزن — بر آب زندگانی مرو تیغ بر مزن
آن بر سر است و بر سر ما می زند شکن — وین بر دل است و بر دل ما می کند شکن
ای بر رخ تو خط شعاعی کشیده مشک — وی بر سر تو طره چوگانی افکنده شکن
بر گرد ماه هاله نباشد چنین سیاه — بر گرد سرو سایه نیفتد چنین شکن
بر ماه و سرو سایه و هاله نمی کنی — بر ما چرا کنی ز چه بر ما چرا کنی
ای مشک ناب بر سر آتش چرا مرا — ای آتش از چه بر دل بریان ما مزن
در میان اهل خلان دردا که نیست — چون دهان تو هیچ پیمانی سست پیمان
ساعدت چون ساعد من نیست در تن توانی — آن چنان کز ناتوانی نیست بر تن توانی
نامه را الفت دلیل دل شده ره نما — ای ز زمان تا فرشتهٔ راه نشین
ای غلام چون غزال لعبتی چون حور عین — پیش چشم من خیال تو ز چشمم دور مبین
ای ز تو بر جان ما صد گونه رنج و درد و غم — وز تو بر دل ما صد گونه داغ و درد و کین
ای ز تو بر جان ما صد گونه رنج و درد و غم — وز تو بر دل ما صد گونه داغ و درد و کین

کران گشته بی باده صاف ساغر
برانسان که بی جان فرخنده غالب

چنان لعل دلبر نجند و صوا عق
چنان چشم عاشق نگرید سحایب

کند ابر اطل رتقطیر ژاله
زمین را چو گردون پر انجم ثاقب

همی بر دم از برف زال زمانه
بعارض پریشان کند شعر شاعب

مراهست بمهر ماهی که بر من
بود مهر آنماه چون روزه واجب

دو چشمش تعالی دو جادوی لاهی
دو زلفش تبارک دو هندوی لاعب

بایوان خرامد غزالی غزلخوان
بمیدان شتابد پلنگی مغاضب

غدار فروزانش در فرع فاخم
سهیل یمانیست در لیل ضارب

بحون تن من خضیبش انامل
بدو دل من وسیمش خواجب

غزلخوان غزالیست کز کرک غمزه
کند صید غرثان شهر بر محارب

مرا چون پری دیده دیوانه سازد
چو گردد پری وار مرا زدیده غائب

پر ندوش چون مهره جسته ازا
برون ریخته از حقه چرخ ملاعب

چو از قعر واژون چهی سنگریزه
ز چرخ معلق عیان شد کواکب

فرو رانده دری در آن لیل لیل
چو آویزه در خعبد کواعب

در آمد در آن بت ماه چهرم
پراکنده بر ماه مشک از ذوائب

خرامان و سرمست و مخمور و بیخود
شکسته کلاه تاب داده ذوائب

چو بنشست بر خاستم از سر جان
سرودم که ایجان بوصل تو راغبت

درین فصل وانیماه وانیوقت وانشب
من و وصل تو زه زه ازاین عجایب

فوالله کان من قبل هذا
فوادی خبیرا بتلک الغرائب

لقد اسعف الدهر کل المقاصد
لقد انجح الجد جل المطالب

الملت بنا نعمة الله بالحق
وتمت علینا الرغائب

تجدید المطلع

همی بارد از ابر بارنده رعنب — چو از دست دستور واهب بنوا
هوا سرد شد چون دل خصم جاهش — که در کرم دوزخ بماند و واهب
خنک گشت عالم چو جسم خلیلش — چو گلشن بر و باد نارنو ایب
چو جان بدانديش او در معارک — تن بی نوایان نوان در مصایب
چو خون دل از دیدهٔ بدسگالش — همی آب باران روان از شعاعب
چو دندان زیباه شاهان برنش — شب و روز باران تگرگ انتخاب
الا تا که بر سال آید زستان — زستان برنش بلا باد و ارب

در مدح منوچهر خان معتمد الدوله

ای ترا در چهره آب وای ترا در طره تاب — در دلم زان آب تاب و بر رخم زین تاب آب
هست در چشم عیان و هست در جسم نهان — آنچه در روی تو آب و آنچه در موی تو تاب
آب و تاب روی و موی تو ببرد آب و تاب من — آن ز دیده بر رخم آب و این ز جسم بر رخ تاب
رو بتابی مو بتابی بر خلاف رای من — چند گویم چند مویم مو بتاب و رو متاب
تا بچند از حرقت فرقت بسوزم چون جحیم — تا بکی از کلفت الفت بنالم چون رباب
چند جوشم چند کوشم چند نوشم خون دل — چند پویم چند جویم چند گویم ترک خواب
جویمت تا کو میت در بر دو صد راز نهان — خوانیم تا رانیم از در بصد ناز و عتاب
با رقیبی جیب و با جیبی رقیب — آنت ننگی بس عجیب و اینت ننگی بس عجاب
با چو من پیری تو برنائی چو برنائی بلی — بس عجب ناید که برنا نیز با پیر شیخ و شاب
چون جبان جنگ جو باشد جوان ننگ جو — لیک آن از تیر و این از شیر دارد اجتناب
تو جوانی با توان و من توانی نا توان — کی توانی کرد دانی وصل جوانی کامیاب
گر ز خود رائی خود رائی که من بیخود شوم — نیست محتاج خود آرائی خدارا آفتاب

چون ببینی چشم گریانم بپوشی رخ بلی
از نظر پنهان شود خورشید چون گردد سحاب

قامتت را سرو ناز از راستی قایم مقام
طلعتت را ماه بدر از روشنی نایب مناب

عشق رویت کربلای دل بدل جویم بلا
مهر مویت کربغداب جان بجان جویم عذاب

بی تو گر زین بعد پیچون رعد نالم دور نیست
وعد همچون رعد نالد چون شود دور از رباب

گرد هانت نیست سیمرغ ار چه باشد بی نشان
گرد وصالت نیست اکسیر ار چه باشد دیر یاب

هم نسیم غیب دل یاری مرا چون کوه قاف
هم ز اکسیرت برخ اشکی مرا چون سیم ناب

ترک می کن ترک من ترسم که خشم آرد پدید
گر پدید خشمت آرمی چون دل دشمن خراب

اعتماد دولت و دین کافتد اندر روزگین
در سپاه هفت کشور از نهیب او نهاب

فارس رخش جلالت حارس اقلیم فارس
گر نفت تیغش بحر اندر شود ماهی کباب

پیش جوشش بحر جوی و نزد جلشش کوه کاه
پیش غرمش باد خاک و نزد قهرش نار آب

رمح او شیر فلک را دل بدر دار ظعان
تیغ او کاوزمین را تن بکافد ز ضراب

ملک گیر دبی سپاه و خصم بند دبی کمند
درع و زه بی طعان و خود بر دبی ضراب

قدر او بدریست کادراسد ره آمد آسمان
تیغ او میغی بهت کاو را فتنه آمد فتحاب

معشر او محشری کش خنجر سوزان جهیم
در کف او خرمنی کش کند گردان قتاب

فوج او موجی بود کاو را قدر باشد محیط
خیل او سیلی بود کاو را ظفر باشد ذهاب

جود او رودیست کاو را چرخ کرد است پل
تیر او شیریست کاو را مغز کرد است خواب

چرا و مهریست کز وی ماه اندر تاب و تب
قهر او زهریست کز وی مار اندر پیچ و تاب

موکب او کوکبی کش دشت ناور آسمان
دولت او دولتی کش چرخ ناورد ی حناب

عصر او قصریست در وی فتنه یک کشور نیاد
عهد او مهدیست در وی رفته یک عالم بخواب

دفتر پیشینیان را سوخت باید فرد فرد
داستان باستان را شست باید باب باب

بی ثنای او یقینم هست آنچه در عالم رقیم
بی سپاس او یقینم هست آنچه در گیتی کتاب

باسپاه و روان بحضرت خان اندر عنان — باسمند و دوان دولت رکاب اندر رکاب
غرهٔ اقبال و سلخ فتنه از روز است کاو — همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب
ایکه چرخ از صولت قهر تو دارد اضطراب — ایکه دهر از هیبت تیغ تو دارد اضطراب
خصم را ماهیت از خشم تو گردد منقلب — گرچه در ماهیت اشیا محالست انقلاب
التهاب تشنه را گوید آب آمد علاج — دشمن تیز تو یک دشمند و درست اصواب
زانکه تیغت تشنهٔ خون چون شود آبش دهند — تا بیفزاید ورا از زادن آب التهاب
دادبخشا دادرا باشد سؤالی مر مرا — هم بشرط آنکه مهلت می بخشی در جواب
مر ترا امروز همچون من هزاران چاکرست — هر یکی در دفتر آفاق فردی انتخاب
هر یکی را مزدها بایی ز دهها بستان — هر یکی را گنجها بایی دست رنج اکتساب
هر یکی را همچو افلاس من و احسان تو — هست دولت بیشمار و هست مکنت بیحساب
هر یکی را بندگان با صولت اسفندیار — هر یکی را بردگان با دولت افراسیاب
هر یکی را صد عیال حور منظر در حریم — هر یکی را صد غلام ماه پیکر در رحاب
هر یکی را قصرها هر یک برفعت آسمان — هر یکی را کاخها هر یک بطلعت آفتاب
قصرشان چون قصر قیصر مملو از رومی غلوب — کاخشان چون کاخ خاقان محشو از چینی تباب
من همانا قابل خدمت نبودم در رمن — هم بقدر خویشتن بودم سزاوار خطاب
هم مرا بودی چو دیگر بندگانت قدر و جاه — هم مرا بودی چو دیگر بندگانت قرب و باب
نه چو من یک کس دعاگویت از بنیان و غیاب — نه چو من یک کس ثناخوانت از بنیان و حضور
هم تو خود دانی که گر شمشیر رانندم بفرق — در خلوص و صدق من نبود مجال ارتیاب
شعر من شعر است و شرم شره هر کو منکر است — کو بگوید تا پدید آید ز شعرم ارتیاب
با چنان شعری مرا نبود شماری از مهان — با چنان شعری مرا نبود شعیری در جواب
گر سخن گوید کسی کو معجز است و وحی و سحر — الله الله نیک معجز است نیک سحر است نیک وحی ناب

آه ازان شعری که شاعر ارسد ازو ی زبان — آوخ ازان ناخلف کا مد بلای جان ما
هر که آمد یکدو روزو کرد بختش یاوری — یافت عالی پایه زین آستان مستطاب
غیر من کم بخت بد در خواب میدانم یقین — کاینچنین در خواب خواهد بود تا یوم الحساب
از سخن کر نازش من خاک بر فرق سخن — خشک به آن تخمه کاو رست نازش از سراب
هست ز الطاف توام نازش ولی الطاف کو — تا بکردن منت کردو نرا ندازم طناب
نه زکم ظرفیست کر رازم طراو یدز درون — خس برون افتد چو آید قلزم اندر اضطراب
تنگدل کشتم بسی زان شکوه بسرز دبر لبم — جام می چون شد لبالب ریزدش از لب شتاب
خون کند قی هر کرا خمی است پنهان در درون — کر دخیزد از زمین چون خانه کر دد خراب
فارس قدر من ندانست از انکه من زادم در آن — در صدف فرقی ندارد با شبه در خوشاب
خود بیا انصاف ده با قدر دانی همچو تو — باید این سان قدر چون من نکته سنجی دیر یاب
خانه من چشم مور و خدمت من شاعری — دلتک من بادرنگ و عزت من با شتاب
هر کرا در کوی من افتد پس از عمری کذر — همچو عمر رفته اش بنود بسوی من ایاب
روز فرش من زمین و منزل خوانم خون دل — شب دو اجم آسمان و شمع بزمم ماهتاب
غیر آب جاری اندر خانه من هیچ نیست — ور نبودی آب بودی اشک من جاری چو آب
بیست تن ماهی صفت خوشدل بیکدیم دبس — آسمان باشد طعام و آبجان باشد شراب
تا بدلتنکی نیارد دور قص یکدیم دبس — بیست تن در یک قفس کو چسان آرند تاب
خدمتی جز شعر فرمامرا کاین روزکار — شاعری ننکی است کش نتوان شمود از هیچ باب
از طریق لفظ و معنی بیش ازین یکفرق نیست — شاعر انرا با بهودان از کمال انتساب
آن کشد خواری که از مردم ستاند جایزه — وین سپارد جذیه تا جانرا رهاند از عذاب
ملکها کیری بیک کفتار چیره کر مرا — هم بیک کفتار سازی کاهجوی دکامیاب
من نیم دریا و کان تا ماشم از جورت برنج — من نیم خورشید و مه تا باشم از زایت نیاب

گر جنینی را نباشد داغ مهرش بر جبین
از شمیه بام پویا باز گون زی پشت باب

طاعت میکال با هوشش نبیند سود مند
دعوت جبریل بی عونش نکرد استجاب

تا قد و شش کشت زیب فرش خاک از عشق پاک
قد بسان ذکر لب یا لیتنی کنت تراب

گر قوافی شد مکرر غم مخور فا آنیا
قند بود و شد مکرر رافیت عذری با صواب

تا نبالد از وصال دوست طالب چون نهال
تا نبالد از فراق یار عاشق چون رباب

هر که یارا و نبالد چون نهال از انبساط
هر که خصم او نبالد چون رباب از اکتئاب

در مدح نظام الدوله حسین خان

صبحدم کز جانب مشرق بر آمد آفتاب
همچو بخت پادشه بیدار شد چشم ز خواب

روی ناشسته ز دم جام مئی گر بوی او
تا لب گور آید از لبهای من بوی شراب

زان مئی گر جام کیخسرو جهان بین تر بود
گر چکد یک قطره در کاسه سر افراسیاب

چند ما غم تر شد از می دیدم از طرف شمال
تا فت خورشیدی که شد خورشید از و در حجاب

چشم مالیدم که مستم یا نجوم مست نیست
دانذرین معنی دلم در شبهه جان در اضطراب

گاه میگفتم دو خورشید است کردون را مگر
باز میگفتم نه حاشا آنچه میبینی عجاب

باز میگفتم شنیدستم ز رستان پیش ازین
گاه می گفتم دو بینند چون فرون نوشد شراب

من درین حیرت که آمد ماه من ناگه ز در
با دو چشمی همچو حال عاشقان مست خراب

در سر هر موی مژگانش دو صد ترکش خدنگ
در خم هر تار گیسویش دو صد چین مشکناب

روی او را صد خزینه حسن در هر آب و رنگ
موی او را صد صحیفه سحر در هر پیچ و تاب

آب روی و تاب مویش برده آب و تاب من
این ز جانها برده آب و آن ز دلها برده تاب

چرخش اندر زلف حوری خفته در دامان دیو
یا حواصل بچه آسوده در پر غراب

حرمت گیسو و چشمش را بر انستم که چیست
هیچ کافر را عذاب و هیچ ساحر را عقاب

چون مرا از اینگونه پریشان دید غمخوان خشتم
چنگ پیش آورد تا گوشم بمالد چون رباب

قسم ای غمان زنانای بهشت غمان
ای شاه و نازنین پری پیکر شیرین
ای دور نگین عارضت از الف و ری
هر نور افروز از نور رخ دوری
من درین احوال حیران گاه و ناگاه
اقبالی از شمال بر پیچم جلوه کرد
نرم نرک خنده زنان ذوقی افزا
گفت با هم نظر کن تا چه می بینی اقبال
قسم اقبال تو خورشید کردون را
اینک این خورشید و بیا عاشقش
آفتابی کز شمال طالع شد
بست در تشریف و بوسه شد مالک رقاب
بوالمظفر ناصر الدین کز نیم خواه او
دوده دوران مار و ترناق اجل کرد و عقاب

گفتم آن تشریف آمد از کجا گفتا ز دی — گفتم از بهر که گفت از بهر میر کامیاب
جان فشان سر باز شاه شه حسین خان اجل — تاخت تیغش زخون شهمان دین خضاب
گفتم از بهر که صاحب اختیار ملک جم — شد چنین و از نصیب و شد چنین کامل نصاب
گفت افضل عمیم خواجه اعظم که هست — هر چه در هستی قشور و جسم و جان او لباب
گفت آیا تهنیت را هیچ کو یم گفت نه — گفت من خوشتر که دشمن را زهان آمد عطاب
گر برای تهنیت فرماز قول قدسیان — در حضور میر برخوان این قصیده مستطاب

بتجدید مطلع

در همایون ساعتی فرخنده چون عهد شباب — در بهین روزی چو روز وصل خوبان دیریاب
در مبارک تر دمی کز اتصالات سعود — تا ابد در عرصه گیتی نبیند انقلاب
خلعتی آمد که گفتی کرده محتاج ازل — تارش از گیسوی حور و پودش از نور شهاب
کوه را آکین خلعتی کز نور کوهسر های او — نقش هر معنی توان دید از ضمایر بی حجاب
خلعتی کز فی المثل او را بدریا افکنند — تا قیامت زان گذر ضیر دجاجی موج آب
آمد از ری کش خدا آباد دارد تا بحشر — جانب شیراز کش کردون نگرداند خراب
از که از نزد ولیعهد خدیو استین — آنکه با دا تا قیامت کامجوی و کامیاب
از برای افتخار میر ملک جم که هست — زآتش تیغش دل اعدای شاهنشه کباب
یارب این تشریف ده را ملکت دیرینه ما — یارب این تشریف بر اشرفت ده بیحساب
راستی گویم ندیده هست و نبیند هیچ کس — هیچ شاهی را ولیعهدی چنین نایب مناب
ملک او با انتظام و بخت او با احتشام — با س او با انتقام و عدل او با احتساب
هر چه اندیشد قضا کو ید مصیب است این مصیب — هر چه فرماید قدر کو ید مصاب است الصواب
با ولایش هیچکس را نیست پروای کسه — با خلافش هیچ دل را نیست توفیق ثواب
گر وزد بر ساحت دوزخ نسیم عفو او — در مذاق اهل دوزخ عذب گرداند عذاب

برسراب از قطرهٔ بارد سحاب جود او
تا قیامت جوی شهد و شیر خیزد از سراب

روز طوفان ناخدا گر نام پاک او برد
بحر را چون طبع قاآنی نماند اضطراب

غرهٔ اقبال و سلخ فتنه از روزیست کو
همچو ماه نو برآرد تیغ خونریز از قراب

رشک جودش بر دل دریا گره نبود ز موج
پاس عدلش بر تن ماهی زره پوشد ز آب

حرف التاء

در مدح نواب شجاع السلطنه خسعلی میرزا

روزمی و وقت عیش و گاه سرور است
یار جوان می کهن خدای غفور است

میل و سکون شوق و صبر ذوق و تحمل
شعله و خس برق و کشت سنگ و بلور است

بادیه پرسنگ و وقت تنگ و قدم لنگ
توشه کم و ره دراز و مرحله دور است

یار غیور است و حسن سرکش و من مست
شوق فزون صبر کم شراب طهور است

بادیه بی آب و چشمه دور و هوا گرم
رخ ترو لب خشک و آفتاب حرور است

زهد کنه می ثواب بحر قیامت
وصل جنان یار حور و بزم قصور است

جعد و بنا گوش زلف و رخ خط و رویت
هاله و مه ابر و مهر سایه و نور است

طاقت و دل زهد و وعظ و واعظ و زهدی
قوه و مثل پند و کر بصیرت و کور است

خشم و رضا کین و مهر هجر و وصال است
خار و رطب نیش و نوش سوک و سرور است

گریه مطر اشک قطره دیده سحاب است
عشق شرر شوق شعله سلیه تنور است

یار عدو چرخ ضد زمانه مخالف
نفس رضا دل حسد طبع صبور است

داد بجا داد خواه رند و عدو سطے
ملک مصون شرع شاد شاه غیور است

شاه جهان جم و مهر میرزمان کش
مهر عنان مه رکاب چرخ ستور است

دانش و دل جود و طبع جودی و فکرش
کلهت و کل بوی مشک تابش و هور است

گویند که از مار بود مار گریزان ‌ ‌ چونست که مار تو نبار تو حجابست

عمریست که بی نار تو و مار تو مارا ‌ ‌ هم دل بشکیج اندر و هم جان بعذابست

بختت نه اگر دیده ما بهر چه بیدار ‌ ‌ چشمت نه اگر طالع ما از چه نخوابست

از جان چه خبر گیری و از خسم چه پرسی ‌ ‌ آن بتپو پر از آتش و این بتپو پر آبست

مهر من و جور تو و بیمهری کردون ‌ ‌ این هر سه بروں چون کرم شه چه صوابست

دارای فلک قدر حسن شاه که گردون ‌ ‌ با لطعه پر نکبتش پر ذباب است

رمحش بچه ماند بیکی غژمان تنین ‌ ‌ کاندر دمش از خون عدو سرخ طعابست

تیرش بچه ماند بیکی پران شاهین ‌ ‌ کز آن ببلندیش جهان پر عقابست

باسطوت او کرمه گردنده سپهرست ‌ ‌ با صولت او کرمه پاینده رکابست

تن خسته شکالی است که در کار هژبرست ‌ ‌ پر بسته حمامیست که در چنگ عقابست

شاها ملکا داد گرا ملک ستانا ‌ ‌ کت ملک ستان از ملک العرش خطابست

گر مهر نه از غیرت رای تو مقیمست ‌ ‌ ور چرخ نه از حسرت کاخ تو مصابست

زین سان چه روانرا همواره عذابست ‌ ‌ مسکین چه روانرا پیوسته شبابست

در بزم تو کاشوب سپهر از همه رویست ‌ ‌ در کاخ تو کار زم بهشت از همه بابست

هر جا که نهی پای خرد دست جبابست ‌ ‌ هر جا که کنی جای قلوبست و رقابست

تیغ تو نهنگ و تن بدخواه تو بحرست ‌ ‌ تیر تو هژبر و دل اعدای تو غابست

با ابر گهت ابر یکی تره دخانست ‌ ‌ با بحر دلت بحر یکی خشک سرابست

کاوزی از جنبش جیش تو سوه است ‌ ‌ شیر فلک از آتش تیغ تو کبابست

هم قصر تو را روضه جنات جنیست ‌ ‌ هم کاخ ترا ذروه افلاک جنابست

هم خیل بشر را ز نوال تو نصیبست ‌ ‌ هم گنج کهر را ز کمال تو نصابست

از افغان بهری کشتی انقد رکه تشان ‌ ‌ تا روز جزا طعمه کیشت کلابست

یک نیمه پنجاه شد از عمر و هنوز هم — نرخبت نصیب است و نه راز ولادت است

چیزی که زهر دو یم عیانست در دو یم — ریشی است که آن نیز بنخ تاب جفاست

بس نیزه که بوچهره ز پرچم بودش ریش — خوانی اگرش بر ده آئین صواست

بس جوزک هندی که بود در پر نخشی — هر که آدمیش داند خیل و دواست

آنرا که نه همسر نه خور و خواب فرستاد — وآدم همه محتاج خور و همسر و واست

هر کو نکند زن کشدش سوی زناکار — ور بارخدا برتن و برجانش بعاست

یزدان به نبی گفت و نبی گفت دراثار — تزویج نمائید که تزویج ثواست

وخنیت پر چهره که تا دیده برویش — مانند پری دیده تنم در تب و باست

بی خنت رویش که بود آتش بغداد — چشمم همه شب تا بسحر دجله آباست

گوئید جگر گرد و از آتش بریان — بی آتش رویش جگرم از چه کباست

چون سوی تو ام روی امید از همه سوست — چون باب تو ام اصل مراد از همه باست

در روی زمینم نه بغیر از تو مناص است — در دور زمانم نه بغیر از تو امایست

صد تو بود نقطه و من چون خط پرکار — هر جا که روم سوی تو ام بازما یاست

ناکامی من با چو تو ئی سخت عجیبست — بیهوده ی تو با چو منی نیک بجاست

بر تافته ماری همه شب تا بسحر گاه — در پنجه من همچو یکی نخت طراست

چون دیده و امق همه شب اشک فشانست — چون قطره غدر اهمه دم در چشم و ماست

گر بوته اکسیر گران نیست پس از چه — پر ریزه محلول و پر از سیم مذاب است

مانند خوئی که بتندی جهد از کف — خونی جهد از وی که نه خون بچره ناست

دیوانه صفت کف به دهان آرد و گوئی — از مستی شهوت چو یکی خم سر شت است

کو لفج زهم باز کند چون سر شت — جوشنده همی جوی کفش از بن نا است

مانند غریبی است قوی سکل و عور — گر یاد وطن کردبان برسان بجاست

کاری بجگا کاهر ا خوب بر آرد

مانا که دلی شیخ دوی در بر داشت

پیشان نه دوتن پیشان پیر نیشت

عثمان نه دوتن عثمان در دو نیشت

عالی اگر از مرسل سر الکنبه نیشت

کو فاضله گر از پی دو تن آن حال خیزد

مقصد چه دو تن از نه دو تن آن کرد

تا شوی پیری نه بعیار شمارد

تا وه شیخی نه بعیار شمارد

رای تو ز زن یاد دهد آنکه زنی راست

بخت تو قوی یاد دهد آنکه قوی خاست

در مدح نواب بلا کوشی رضا

تا سلیمان زمان زمان اسکندر گرفت

کار عالم خاصه ایران رونقی دیگر گرفت

خسرو غازی هلاکو خان که از هر حمله‌ٔ — پشت صد لشکر شکسته روی صد کشور گرفت

خصم را گر جا نمی جنبید چون البرز کوه — بخت عالمگیرش از یک جنبش لشکر گرفت

گر دو تا فتح یزد از یاری یزدان ولی — صیت فر و شوکتش از قاف تا سر گرفت

۵ صیت او خورشید را ماند که از یک نیمروز — از حد و باختر تا ساحت خاور گرفت

یزدر اگر خصم پیکر خواند و خود را جان کیون — شه به پیکر را دو جان تا جانش از یک گرفت

از پس صاحبقران کشن خلد باد آرامگاه — شرق تا غرب جهانرا ملک و جنگر گرفت

از خیال مهتری هر کهتری بی نام و ننگ — در حد و مرز ایران سازش و شر گرفت

خسرو اقلیم جم فرمانده ملک عجم — از پی احیای داد و دین بسر افسر گرفت

۱۰ همت و دست و دلش چون بحر و کان از سرگران — پای تا سر عالمی را در زر و زیور گرفت

سوی کرمان می حسن شد گر بپیغامی کسیل — با سبک یکی که در تک پیشی از صرصر گرفت

کانیک ای فرخ برادر باید از کرمان و فارس — موکبی بی حد کشید و لشکری بی مر گرفت

زانکه بر چرخ خلافت آفتاب خسروان — از کسوف مرگ چهرش رنگ نیلوفر گرفت

زین پیام جانگزا دارای گردون آسمان — از تلهف استین بر خون فشان عبهر گرفت

۱۵ زان سپس از بهر احیای رسوم سلطنت — ساز و برگ رزم با گردان کمند و زر گرفت

مرمین فرزند را دش از پی تسخیر یزد — عجز را در حضرت یزدان قدم در سر گرفت

چنگ زد در عروة الوثقای عون کردگار — کر و کار عالمش از عالمی برتر گرفت

سوی ملک یزد کرد اهنگ و از ده روزه راه — انچنان خصمش گریزان شد که کوئی پر گرفت

آتش کین عدو بر وی گلستان شد مگر — جا در آذر بانا بر ابهیم بن آذر گرفت

۲۰ با کف زربخش کوئی از بر تازنده رخش — جای بر با د سبک پا کنج با د آور گرفت

شد چو مجنون با د پیما تو سنش و زگرد آن — همچو لیلی آسمان جا در سیه چادر گرفت

رخش او هر سو که رو آورد چون باد بهار — خاک راه از گرد نعلش نکهت عنبر گرفت

در کنار جام می هر گوشه‌ی زیبا خرام
جا چو طاوس بهشتی بر لب کوثر گرفت

هر کمیر احلقه زن بر گرد خط نلف سیاه
چون سیه ماری که گرد هم برگ نیلوفر گرفت

این همین دارای شبرنگ ثرن کچون زین
ملک فربه شد بکف تا صارم لاغر گرفت

هفت دوزخ را قضا در صولتش مدغم نمود
هشت جنت را قدر در دولتش مضمر گرفت

دهر کو یابن وماوندست بر البرز کوه
هر زمان کو جایگه بر کوهه شقه گرفت

عقل پندارد که خورشیدست در تاریک بر
هر زمان کو از پی هیجا بسر مغفر گرفت

برکف بخشنده کوثی خنجر خشنده اش
جانستانی آتشین در بحر پنهاور گرفت

جنبش جیشش بدان ماند که سیلی خانه کن
در بهار از تندکوهی راه ها مون بر گرفت

رایت فتح آمیش هر که که شد گردون گرای
هیچه گیتی فروزش تاب هفت اختر گرفت

تابش نوک سنان وگرد فعل توسنش
صورت تاریک و دو شعله اختر گرفت

تیغ او میغی است گز باران او روی زمین
تا دو صد فرسنگ رنگ لاله احمر گرفت

صعوه زان صافش بچنگ باز بندی نی بطمع
کودکی جادر کنار مهربان مادر گرفت

قسمه جز از قامت فتان جانان برنخواست
تا بچنگ انشاه کند آور پرند در گرفت

کوس او در دشت کین هر لحظه آمد در خروش
چون کنه کاری که جادر عرصه محشر گرفت

نیزه خوانخوار در چنگش هر آنکو دید گفت
کرزه ماری جانگزا بنگر کش افسو گر گرفت

روز کین شمشیر او گفتی فراز نده پیل
آتش سوزنده جادر تل خاکستر گرفت

ماه نو بینی بخط استوا هر گه که جای
تیغ او چون جانبخ دخصم بدخترگرفت

خاتمش را کبند فیروزکون فیروزه نست
کز شعاع ماه و خورشیدش قضا در زر گرفت

راست کوئی بر سنان او سر مدخواه او
کبند دوار ماری بر خط محور گرفت

نی نی از پاس ادب موجب بنودی گفتنی
ذوالفقار مرتضی جادر دل کافر گرفت

ذوالفقار مرتضی دارای دین دانی چکرد
که روان از عمر و بستد که سر از غفر گرفت

گاه گشت آلوده آب گاه از خون سری
جا کیومان بلک شاخ جان بدر گرفت

گاه در مغفر گه در بهر گرفت
قلب را غالب دل از روح اندر گرفت

بسکه در میدان او خاک گران بیهوش
چون گل ماه نو در بر گرد اسکار گرفت

تا بهی گیتی فروز از تابش روز گرفت
ماه نو از مهر و خورشید فلک انوار گرفت

در مصاف او بخشم آلای در اخگر گرفت
شاه کشور گیر اینک کشوری دیگر گرفت

در مصاف او بخشم آلای در اخگر گرفت
شاه کشور گیر اینک کشوری دیگر گرفت

گاه عتاب در روی و گاه فصل بهار است
جان خرم و دل فارغ و شاد بنشاد است

باد سحر از آتش گل مجمره سوزناست
خاک چمن از آب روان آینه دار است

تا منکر ما کوکبهٔ سوری و سرو است
تا میشنوی زمزمهٔ صلصل و سار است

سوری بچه ماند بیکی حقهٔ یاقوت
کان حقهٔ یاقوت پر از مشک تتار است

نسرین بچه ماند بیکی بیضهٔ الماس
کان بیضهٔ الماس پر از عود قمار است

ماز سفر تازه رسیده است بنفشه
کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است

از لالهٔ چمن چو رخ ترکان خجند است
در سبزه دمن چون خط خوبان ختار است

در پهلوی گل خار شگفتا بچه ماند
ماند بر قیبی که هم آغوش نگار است

مست است مگر نیلوفر کز مه لاله
کافتان خیزان چو صنمی باده گسار است

نی نی چو یکی نخجی مست است ازیراک
نیشش چو نخجی که به بینیش مهار است

راغ است که از سبزه همه زمرد خیز است
باغ است که از لاله همه مرجان زار است

نرگس بچه ماند بیکی کفتهٔ الماس
کان کفتهٔ الماس پر از زر دعیار است

یا حقهٔ از گاهر بر طبق سیم
یا ساغر سیماب پر از زر دعیار است

نی نی مد بیضای کلیمست و بسفتش
از پاره زر بفت یهودانه عیار است

بط بچه پیل است بخون بر زده خرطوم
یا شاخ بقم رسته ز پیشانی مار است

زان غنچه عزیز است که زر دارد در جیب
وین تجربت است انکه نه زردار خوار است

ای ترک بیاتات بوسم که بنوروز
فکر دل عاشق همه بوسیدن یار است

بر خیز و بده باده نه ایام گریز است
بنشین و بده بوسه نه هنگام فرار است

می ده که بنوشیم و بجوشیم و بکوشیم
کانجا که ثبات ساده بط باده بکار است

نامی کلرنگ و بت شنگ و دف و چنگ
ارکان بهار است از ینرو می چه بار است

زین چار مگر چار نمائیم عمانرا
کان دل دهد از غم که بدین چار دو چار است

یا راز تو بیک بوسه دلم داشت قناعت
وامسال نه قانع بهزار و دو هزار است

یک مشکی مش مجال سخنم نیست
فردا همه هنگامه عید و صف راست

مدح ملک و تهنیت عید ضرورست
کاین هر دو زمان سبب دفع صراراست

مشکل که دگر باره مرا کام دهد بخت
زیرا که جهان را نه بیکحال قراراست

بینی که بهاران پس فصل خزانست
بینی که حزیران عقب ماه ایاراست

فردا است که از پشت کشف تیره ترآید
این دشت که امروز پر از نقش و نگاراست

کل مشت زری دارد و نازد بنجو دامروز
فردا است که با دست تهی همچو چناراست

چون دولت خسرو بنبود عادت گردون
تا کوئی جاوید بیک عهد و قراراست

دارای جوان بخت فریدون شه غازی
کانجا که رخ اوست همه ساله بهاراست

گردون شرف و بحر کف و ابر نوال است
لشکر شکن و پیل تن و شیر شکاراست

چون روی بزرم آرد یکچرخ سهیل است
چون رای برزم اردیکدشت سواراست

شاها بجهانست همه چیز است مهیا
وانچه آن بیقین نیست تراعیب و عواراست

از خون عدوی تو زمین چشمه لعل است
وز کرد سمند تو هوا قلزم قاراست

شخص امل از قهر تو در کرم و گداراست
جان اجل از عفو تو در بند و فشاراست

بر سفره جود تو زمین مائده چین است
در موکب جاه تو فلک حاشیه داراست

یا للعجب از تیغ توان مرگ جهان سوز
کت که بهمین اندرو کاهی بیساراست

هر کو بهمین است همه جنگ و جدال است
هر کو بیسار است همه امن و قراراست

بر قیست که تابش همه تابنده جحیم است
بحریست که آبش همه سوزنده شراراست

در چشم نکوخواه تو یکطایفه نوراست
بر جان بداندیش تو یکجا دیه ناراست

کو لاف بزرمی کسی نزند خصم تو بدرغ
کاید رشل او مثل عجل و عواراست

آنجا که جلال تو فلک خاک نشین است
وانجا که نوال تو ملک شکر گذاراست

گر کلک تو در دست آمد گهر افشان
پیداست که این خاصیت از خرد جواراست

از قطعه گر دیدی و از درج چه داشت
گمان بردی که نیکی بیش و این بیش و چه داشت

آن مجلس آخر تو در صفه جمال است
این مجلس اندر تو در قعر مغاراست

از رنج تو چون رنج تو پیچ چه پرسش
کاو هیچ عدوی تو نیازارد و زار است

با ری خبرت هست کش رنج چه دارد
وان نیز در نیفتاد که نه در خور دار است

شاها بجهان کیست که خطاب است ترا خرج
در مدح جناب مستطاب قاآنی میرزا فتاحی
عاشق باکره در خرج و اعانت کاوزی

کفر دانی چیست آزادی ز قید کفر و دین — آه خاز این قید آزادی که قیدی دیگر است
نور ایمان مضمر است ای خواجه در ظلمات کفر — آری آری چشمه حیوان بظلمت اندر است
زان سبب خوانند کافر فیا را از نخست — وین سخن از روز روشن مبین روشنتر است
زان سبب کز هر یکی دیدند چندین معجزات — از طریق عجز می گفتند کو پیغمبر است
لاجرم هر دین که هست از کفر پیدا تر شدست — پس یعنی مؤمن است آنکو بصورت کافر است
کفر صورت چیست درد فقر و سوز عاشقی — درد آن و سوز این الحق عجب جان پرور است
نفس را کامل نماید درد فقر و سوز عشق — بانگ کوس از ضربت است و بوی عود از آتش است
عکسهای فطرت است آنچه اندر عالم است — نقشهای فکرت است آنچه اندر دفتر است
خود رسول خود شدی اسکندر رومی مدام — وانچه گفتی گفتی این فرموده اسکندر است
پاک سخن سربسته گویم کو نداند بدسگال — مصدر اندر فعل مضمر گرچه فعل از مصدر است
فعل و مصدر را ز یکدیگر نه توانی کیخت — کاین دو را با یکدیگر پیوند بوی و عنبر است
هست یک خورشید رخشان و انچه بینی رونست — هست یک هستی مطلق و آنچه مایی مظهر است
می خمار آرد هم از وی دفع میگردد خمار — لاجرم اندر نوای دل درد دندان مضمر است
تا نباشد راستی مصدر نشاید ساختن — وین عجب کان راستی را از نیستان مصدر است
ترک اوصاف طبیعت کو دلا کز وی طبع — هر چه خیر و ناقص است و هر چه زاید ابتر است
خو ز نی بد کاره کز نیکانه آلستن شود — هر چه میزاید حرامست از پسر را دختر است
خلق تنگی کز طبیعت می بزاید مرد را — پیکری بی جان بسان صورت صورتگر است
وا دمی را کو نباشد سوز عشق و درد فقر — اسب جوبین است کش نی دست و نی پا در خور است
اشکل بیجان کو دکان را لهو لعبت لایق است — اسب چوبین کو دکان را لهو بازی درخور است
فکر و ذکر اختیاری چیست دام مکر و شید — کاکنه بی می مستی آرد در پی شور و شر است
از دهای نفس نگذارد که در آری بکنج — از دهای کش شوکت در سر هوای کوثر است

گر ز کردون فزاوافزوده کردونی عجب — هر کجا آئینه بینی صیقلش خاکستر است

گر بکام شیر نر نام خلق او — تا ابد چون ناف آهو کان مشک اذفر است

آصف بن برخیا گر خوانش آید بخشم — خواجه خشم آرد بلی گر کوه پیش چون چاکر است

هر کجا ذکری ز خلقش لاون اندر لاون است — هر کجا وصفی ز رایش اختر اندر اختر است

گلک او یک شبر فی باشد ولی دارم عجب — گر چه آن یک شبر فی همدوستان مشکبر است

تا جهان ماند بماند دوکه بی او روزگار — موکبی بی شهریار است و سپاهی بی سر است

ایضا در مدح جناب حاجی حمدالله

بر دلم صد هزار نشتر است — بلکه از صد هزار نشتر تیز است

شرح یک ماجرا ز در دسرم — موجب صد هزار دردسر است

پیکرم آنچنان شده است ضعیف — که نهان همچو روح از نظر است

زین سبب در کفم ز غایت ضعف — خشک چوبی بگاه پویه در است

لاجرم گاه پویه پندارند — که عصائی بسجده ره سپر است

گر هلال اینچنین ضعیف شود — عاطل از سیر خویش و ناشر است

کوه اگر بیند اینچنین سیبم — لرزه اش تا بحشر در کمر است

پیش اشک دو چشم خونبارم — قلزم اندر شمار رشحه است

قامتم خم شده است همچو کمان — لیک در پیش تیر غم سپر است

تن افسرده ام ز غایت ضعف — چون یکی خشک چوب بی ثمر است

موی از تاب تب بر اندامم — تر ز نیش ناخ و تبر است

در و بامم سراسر از شیشه — راست گوئی دکان شیشه گر است

همه لبریز از آن قبیل عرق — گش بجا رم مزاج سرد و تر است

آه ازان شیشه که چون کردم — هیأتش دل شکاف و زهره در است

الفی نشست کاب شهوت او
راه فرو بخت و راه نفخ است او
دوستا نم ز تشنه دوست بهشت
کز فلان ای و در بغ نفخ است
آنچنان الغرم که پنداری
پوستم زرده کشوان بر است
لاجرم هر که مرا بیند
فاش گوید که این ده عاد است
هیکل من ز ضعف چون الف است
یک دو دوی چشم چاه ژرف است
از غنوشت چو کام شیر ژیان
لرز لرزان تنم ز تشنه ضعف
چون دل خصم صعب ناور است
حاجی احمد آن جهان جلال
که جهانش بکام و فخر است

انکه رائیش مدبر فلک است | وانکه قدرتش مربی قدرت است
آنکه از بهر و کین او زاید | هر چه اندر زمانه خیر و شر است
جنبش خامه‌اش چو کردش چرخ | پای او مزد صد و رنج وضرر است
لیک سیرش خلاف سیر سپهر | دوست را نفع و چشم را ضرر است
طبع او بحر و گفت او گوهر | دست او ابر و جود او مطر است
آنچه زاثار خلق نیک در وست | از قیاس و گمان و وهم بر است
ملکی هست در لباس بشر | کاین خلایق نه لایق بشر است
گر نه از خوردبدی فروغ قمر | گفتنی کو برای ور و قمر است
رای او نیست آفتاب سپهر | لیک چون آفتاب مشتهر است
خامهٔ او چو خام حسن و عهد | مادر فتح و دایهٔ ظفر است
باعتابش که هست مایهٔ مرگ | خون و جان جهانیان هدر است
دل و دستش نگاه جود و کرم | غارت گنج و آفت گهر است
چون غزالی رمیده از صیاد | حزم او پیش بین و پس نگر است
لطف او روح بخش و روح فزا | فدا و جان ستان و جان شکر است
ای بهشت جهانیان که جحیم | زانش سطوت تو یکشر است
هر سخن کز لبت برون آید | خوشتر از آب چشمهٔ خضر است
جامه شوکت و جلالت را | دیبهٔ نه سپهر آستر است
نوش در کام دشمنت نیش است | زهر در جام دوستت شکر است
صاحبا بندهٔ تو قاآنی | که خداوند دانش و هنر است
گله دارد ز تغافل تو | لیک دل از زبانش بیخبر است
هیچ گفتی کهنه چاکر من | مدتی شد که غایب از نظر است

ایضاً در مدح حاجی رحمه الله

شب گذشته که آفاق را ظلام گرفت — ز تاب ماه زمین رنگ سیم خام گرفت
شب سیاه چو دزدان ز تاب ما بگسند — بشام روز مگر نوح در لفین کرد
بشام روز مگر نوح در لفین کرد — که بیحیارت معهود در نگ عام گرفت
شب سیه شد طوفان و مه سفینه نوح — تبیغ کوه جدی جابسان بام گرفت
چو بام گشت جدی غرقه چون طلیعه صبح — نمود وجودی و کشتی بر و مقام گرفت
طناب فکر تم آنشب چنان دراز کشید — که رفت و دامن این نیلگون خیام گرفت
خیال خلق همیر گذشت در دل من — ز بوی مشک راعطسه در شام گرفت
براق مدح چنان کرم بر فلک راندم — که توسنم را روح القدس لجام گرفت
سمند کلک من آنسو ترک زعرش جمید — چو در میان سه انگشت من زمام گرفت
فضای خلوت دل تنگ شد بشاهد روح — ز بسکه عیش و طرب بر دلم زحام گرفت
ز کره بر آمد آن سرخ شیر زرد و ثره — ز گرد خود ز ثره زرد خود کنام گرفت
سپید آهو کان خرد و آن غضنفر سرخ — که زرد ثره آن تیر ی از سهام گرفت
چو صاید ان بگرفت آن سپید یا هیکان — چو بر کتف زر سنهای زرد دام گرفت
تهم چو یوسف مصری رسید و نیل خطش — قضای خطه ری در سواد شام گرفت
مهم ز ابرو آهیخت تیغ و مهد از نور — ازین دو تیغ ندانم جهان کدام گرفت
بماه چهره پریشید زلفکان سیاه — دوباره شب شد و آفاق را ظلام گرفت
چو باز چهره نمود از میان چنبر زلف — ز رنگ طلعت او شام رنگ بام گرفت
دلم بزلف وی از هر طرف که روی نمود — سیاهی شب یلدا ز ما مام گرفت
شراب خواست مئی داد مش که در فردوس — مشام غلمان از بوی او زکام گرفت
سهیل کفتی از آسمان دوید بزیر — بجای باده گلرنگ جا بجام گرفت

چنین تمام شد این شوخی خیال بدیع — که در مجلس گلشن در افتتاح گرفت
صواب کرد که مفتی بها حرام گرفت — چو دست گشت زنخاست و دست دادم گرفت
بیاد لعل تو در کام تلخ زهر هلاهل — بجای شکر شیرین بکام گرفت
بهین ملک اسلام حاجی آقا — که آفرینش از و شهره گشت و نام گرفت
ز شوق مدح و ثنایش بگاه نعتی آغاز — ز عرش آمد و پیوند با کلام گرفت
عدوی بیدل او را بتاخت چون رستم — چو آب آتش و چون رنگ بحر دشت
زبردی که فلک پیش قدر او خم شد — بیک اشاره زمین و زمان تمام گرفت
بخطه دولت و دین ملک او چو ملک — حمام ما و شمان جای در پناه گرفت

بلی چراز و دتیغ صفدران به نیام
که کلک او دو جهان را بنیک و بد کرفت

نظام دولت شه کر دجان نثاری را
که دولت ملک از طاعتش نظام کرفت

همین نظام خواجه است چون بحق نکری
که خواجه کر و اکر کشوری غلام کرفت

بدان شکوه منوچهر فرستام سوار
که هم به تیر دوی او بود هر چه سام کرفت

نه از غمام اکر قطره مهجر چیکد
بود ز فیضی کاتول از غمام کرفت

ظفر مدد زیسار و یمنیش کر طاعت
ز خواجه خاتم بعسل و ز شه هکام کرفت

ایا فرشته کر خواجه که قرب تو را
قبول حق سبب فیض مستدام کرفت

نعیم و ظاهر و باطن کر هست هستی را
نخست روز ز یک نکهت تو دم کرفت

هر آن جنین که ز را فهر تو بجیین
ز حق نشان سعادت ببطن مام کرفت

نخست روز که شد دست دولت تو دراز
ز پیشگاه ازل دامن قیام کرفت

همین نه دولت ایران نظام یافت ز تو
که ملک روی زمین از تو انتظام کرفت

بحر مدح تو تا خوطه زد بصدق دلم
بسان سلک کهر نظم انسجام کرفت

دوام دولت تو خواهم از جهان کر چه
جهان ز تقویت دولت تو قوام کرفت

باحتشام تو همواره چرخ جهد کناد
اکر چه چرخ ز جهد تو احتشام کرفت

در مدح جناب حاجی اکبر نواب

ترک من آفت چین است و بلای ختن است
قصه کوته نه جوان حادثه مرد و زن است

در بهر نقش یک کابل و جد است و سماع
در بهر چشمش یک بابل سحر است و فن است

دوش تا صبح بد کوچه منادی کردم
زان سر زلف که هم دلبر و هم دلشکن است

کاتیها القوم بدانید که آن زلف سیاه
چون خرابیست که هم رهبر و هم راهزن است

ذره رابیست بخورشید فلک راه و بتم
ذره را بسته بخورشید که اینم دهن است

خنجر آبخته زبادام که اینم شره است
کوهر افشانده بیاقوت که اینم سخن است

قرهٔ او دل ما برده ازان پرگره است | زلف او بر رخ ما سوده ازان پرشکن است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب | زلفش آن آتش افروخته را باد زن است
تا مگر دود همی آن رخ چو آتش خموش | لب لعلش نمکست و مژه اش بادبزن است
روی او آنیه رنگست همانا حلب است | خط او غالیه بویست همانا چمن است
روح اگر نیست چرا تازه بروی بصر است | حور اگر نیست چرا زنده بعشقش بدن است
شوق چون نبود عقل و چو عقلم اسر است | یاد مهرش نبود روح و چو روحم بتن است
حاشقش را مثل حالت شمع است از انک | هر نفس شمع صفت زنده بگردن رسن است
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه | ضمنی هست که اندر بغل برهمن است
دوش آمد بوثاق من و نشسته نجاست | مرغ گفتی بهوا بر سر سایه فکن است
گفتم اهلا لک سهلا بنشین رخت مبر | گفت تبا لک خاموش چه جای سخنست
هان بمازار دلم را که نه شرط اوست | همین بماشو بغمم را که نه بهم فطن است
روی بخ کم زن و دم در کش و بیهوده ملای | که مرا جان و دل از غصه شجن در سجن است
خیز و زان باده دیرینه کرت هست بیار | ور نه زینجا ببرم رخت که بیت الحزن است
تنگ ظرفست قدح خیز و بیمایی دنم | زانکه صاحبدلی امروز اگر هست دن است
باده آور دم و هی داد دم و هی بستد و خورد | هی همی گفت که می دار دی رنج و محن است
مست چون گشت برخ خون جگر گفتی کان یمن است | رخش از خون جگر گفتی کان یمن است
چهرش از اشک چنان شد که مثل گفتم | قرص خورشید فلک مطلع عقد پرن است
گفتم آخر غمت از کیست عندیش و بگو | گفت آهسته بگوشم که ز صد رزمن است
حاجی اکبر فلک دانش و فر کاهل هنر | هر روایت که نماند خلقش حسن است
انکه بر لب نگذشته ز سخا لا و لنش | در کلام تو اش اید و ن سخن از لا و لکن است
طرز شعر تو میراند و خود میگوید | که سخنهای تو پیرایهٔ دُر عدن است

قرهٔ او دل ما برده ازان پرگره است
تا کند آتش رویش جگر خلق کباب
تا مگر دود همی آن رخ چو آتش خموش
روی او آنیه رنگست همانا حلب است
روح اگر نیست چرا تازه بروی بصر است
شوق چون نبود عقل و چو عقلم اسر است
حاشقش را مثل حالت شمع است از انک
روی رخشان وی اندر کنف زلف سیاه
دوش آمد بوثاق من و نشسته نجاست
گفتم اهلا لک سهلا بنشین رخت مبر
هان بمازار دلم را که نه شرط اوست
روی بخ کم زن و دم در کش و بیهوده ملای
خیز و زان باده دیرینه کرت هست بیار
تنگ ظرفست قدح خیز و بیمایی دنم
باده آور دم و هی داد دم و هی بستد و خورد
مست چون گشت برخ خون جگر گفتی کان یمن است
چهرش از اشک چنان شد که مثل گفتم
گفتم آخر غمت از کیست عندیش و بگو
حاجی اکبر فلک دانش و فر کاهل هنر
انکه بر لب نگذشته ز سخا لا و لنش
طرز شعر تو میراند و خود میگوید

زلف او بر رخ ما سوده ازان پرشکن است
زلفش آن آتش افروخته را باد زن است
لب لعلش نمکست و مژه اش بادبزن است
خط او غالیه بویست همانا چمن است
حور اگر نیست چرا زنده بعشقش بدن است
یاد مهرش نبود روح و چو روحم بتن است
هر نفس شمع صفت زنده بگردن رسن است
ضمنی هست که اندر بغل برهمن است
مرغ گفتی بهوا بر سر سایه فکن است
گفت تبا لک خاموش چه جای سخنست
همین بماشو بغمم را که نه بهم فطن است
که مرا جان و دل از غصه شجن در سجن است
ور نه زینجا ببرم رخت که بیت الحزن است
زانکه صاحبدلی امروز اگر هست دن است
هی همی گفت که می دار دی رنج و محن است
رخش از خون جگر گفتی کان یمن است
قرص خورشید فلک مطلع عقد پرن است
گفت آهسته بگوشم که ز صد رزمن است
هر روایت که نماند خلقش حسن است
در کلام تو اش اید و ن سخن از لا و لکن است
که سخنهای تو پیرایهٔ دُر عدن است

راستی منصفی امروز در اقطاع جهان
نیست درهست خداوند جهان بوالحسن است

صدر و مخدوم من آن کو ز شرف پندارد
دو جهان روح مجرد بیکی پیرهن است

عقل ازان است مکرم که بدو منفتحر است
روح ازان است معظم که بدو مفتتن است

ملک را خنجر او ماحی کفر و زلل است
شرع را خواطر او حامی فرض و سنن است

تیر او در صف پیکار روان از پی خصم
همچو سوزنده شهابی سپس اهرمن است

برق پیکانش بهر بادیه کافر و خت شرر
سنگ آن بادیه تا روز جزا بهر من است

آفتاب از علم لشکر او منخسف است
روز کار از شرر خنجر او مرتزعن است

مهر او ماهی کش جان موالی فلک است
رمح او شمعی کش قلب اعادی لگن است

گر ز روحی تو خود این عقده کشا از دل خلق
که دل خلق بهر تو چرا رتهن است

بحر دامانده تشخص تو از ایراک همی
فخر عالم بوی و فخروی از خو شین است

کو بهر مهر تو را جان موالف صد فست
سبزهٔ تیغ تو را مغز مخالف چمن است

الفت فضل و دلت الفت شیر و شکر است
قصهٔ جود و کفت قصهٔ تل و دمن است

هر کجا مهر تو در انجمنی چهر افروخت
عیش تا روز جزا خادم آن انجمن است

خصم را تن چو زره سازی و قامت چو سنان
گر ز بخشش زره است از ز سپرش مجن است

هر کجا ذکر ولای تو طرب در طرب است
هر کجا فکر خلاف تو حزن در حزن است

بد سکال تو بجان سختی اگر کوه شود
گر ز فولاد تو فرهاد صفت کوه کن است

پیکر دشمنت از خلقهٔ روشن کی رزم
یا که خورشید فلک تافته از آهن است

خود کر فتم شر رکین تو اندر دل خصم
آتشی هست کش اندر دل خارا وطن است

گر ز فولاد تو آتش کشد از خاره برون
در تن خاره شود خصم تو خار شکن است

صاحبا صد را سو گند بجانت که مرا
جان ز آزار حسود ان شکن اندر شکن است

گر چه زین پیش ز نو اب شکایت کردم
لیکن او خود بهمه حال خداوند من است

همه را شیر و پیاز است به از سلوی من ‌ ‌ ‌ این مرض زاد هم الله همه را ارزان است
خویش را سپل شمارند و ندانند که پیل ‌ ‌ ‌ بس بزرگست ولی مهتر ازان کرگدن است
من و ایشان همه از پارس برادیم ولی ‌ ‌ ‌ نه هر انکو ز قرن زاد اویس قرن است
خواهم از تیغ هجا شان بدرم پوست ز تن ‌ ‌ ‌ لیک دستور یم از عقل بلا تعجلن است
تا عجم را صفت از باده و عیش و طرب است ‌ ‌ ‌ تا عرب را سخن از ناقه و تل و دمن است
دامن خصم تو از خون جگر لاله و چنانکه ‌ ‌ ‌ کوئیش خون جگر لاله و دامن دمن است
اگر این شعر فتد در خور درگاه وصال ‌ ‌ ‌ یکجهان نور نثارش بسر از ذوالمنن است

در مدح نواب علی قلی میرزا فرموده

تا لاله بباغ و گل بگلزار است ‌ ‌ ‌ میخواره ز زهد و توبه بیزار است
بر لاله ببانگ چنگ می خوردن ‌ ‌ ‌ عصیان گذشته ز استغفار است
امروز نشاط گل ز دی بود و امسال صفای گل به از پار است
نوروز و جنون من یک فصل است ‌ ‌ ‌ نیسان و نشاط من بیکبار است
در گام کهنیه جرعه ام رطل است ‌ ‌ ‌ بر نام مهنیه قرعه ام یار است
ایمان بهلم گر نوبت کفر است ‌ ‌ ‌ سبحه بدرم که وقت زنار است
ساقی جامی که عشر تم خام است ‌ ‌ ‌ مطرب زیری که حالتم زار است
من شیخ نوان بدل ندارم دوست ‌ ‌ ‌ تا شوخ جوان ماه رخسار است
تسبیح ببر که بر کفم بند است ‌ ‌ ‌ دستار مهل که بر سرم بار است
می ده که نسیم سبزه در مغزم ‌ ‌ ‌ مشکین نفحات زلف دلدار است
برخیز و یکی بوستان بخرام ‌ ‌ ‌ کز سبزه بهشت وجوی انهار است
بر کرد سمن بنفشگان کوئی ‌ ‌ ‌ پیرامن روز از شب تار است
اکل دانیه ز لعل و بلبل را ‌ ‌ ‌ دو پای براو چو شکل پرکار است

ان طبلکان نزگشان و طلق
بی صنعت خلق بر بط و تار است
وان بر بط و تار از پوست یکسان را
حاجت بپرو بم او تار است
وان قرقشکان کشمشان بهره
چون موزه مان پنبه اشکار است
وان طنبلکان کبوشان بغز
گوئی بدل کلاب عطار است
وان زنگان چو چوغی از نیلی
گشته دو اژدها ز دینار است
با گردی یکی طبق زرین
گوئی ده زنقره مغز مسمار است
وان شاهد ژوان گریبش
چون مژه عاشقان خونبار است
با خنجر تصعر کرده گیسو
از بوی شش جوان چو لبسار است

لیکن نشنیده بودم از مردم — بحر یکه مقام او یکه سار است
بر کوهه زین چو دیدمت گفتم — بر کوه نشسته بحر زخار است
گر خصم ترا بود سر افرازی — یا بر سر نیزه یا سر دار است
باز است پی سئوال پذیرشت — هر دشتی اگرچه پر ز اشجار است
قوس است و بال تیر و تیر تو — در قوس و بال خصم غدار است
وانیطره که قطب ساکن بست و او — قطب ظفر است و نیک سیار است
بزم تو سزد مقام قاآنی — چندین جا یگاه ابرار است
تا با ر خدا یک است و عالم دو — تا دختر کان سه تا مکان چار است
پنج و شش زد حکم مفت اقلیم — چون هشت چنان ترا سزاوار است
نگرفت دون وقف ده جو ستادند — تا سهلترین کسوری اعشار است

فی حرف الدال

در مدح و منقبت جناب امیر المومنین علی ع

بجز لب تو گرز و کفت شکرین خیزد — که دیده لعل کز و جوی انگبین خیزد
عجب ز سادگی سرو بوستان ارم — که پیش قامت موزونت از زمین خیزد
قد تو سرو بود طرهٔ تو مشک اگر — ز سرو ماه برو بید رشک چین خیزد
کند بدوزخ اگر جا بی چون تو غلمانی — بهشتی از سر سودای حور عین خیزد
ز هر زمین که فتد عکس عارض تو ترا — قسم بجان تو یکعمر یاسمین خیزد
همه خدای پرستان سفر کنند بچین — چو ترک کافر من کرتی ز چین خیزد
هزار بیشه ببر بر هم چنان نرساند — که آن غزال غرا نخوانم از کمین خیزد
ولی بآهوی چشمت قسم که نگریزم — هزار رنجه نهنگم اگر بکین خیزد

بالجمله مالیس کو نمیدانست
کز کوهری چو تو از کان ماه وطن خرد
پاستان قدرتم فرشته رشک برد
تا دل کرا ز دل فرین چشم خرد
شیخ کو هر شکم دهد بجای بخرد
زنگ خانه سی کو هر سخن خرد
بفرچه کام نیسن کرم دم از زد
چو فرنا ز د صلاه و انشین خرد
ار شکند کرین تو لی فرین خرد
زشک نا زکی تو بهار طلعت تو
طلاوت و طرب از طلع فرودین خرد
دام از نی کلام کر شک شکر است
بوصف اعل تو کلک شکر شکن خرد
بان بسمه کو هر طبع تو شکر ام
کز ان خوشتر چان کو هر سخن خرد

سزد که سجده برم پیش طبع قاآنی
گزد نفحه همی مدح شاه دین خیزد

علی که گر کند شش مدح طفل ابجد خوان
ز آسمان و زمین بانگ آفرین خیزد

شهی که خاتم قدرت کند چو در انگشت
هزار ملک سلیمانش از نگین خیزد

اگر براه هم گردون کند بچشم نگاه
نشان داغ مه و مهرش از سرین خیزد

بروی زین چو نشیند گمان بری که یکم
هزار شیشه غضنفر ز پشت زین خیزد

شبیه پیکر گیران اوست کوه گران
ز کوه اگر روش صرصر و زین خیزد

شهاد و بینی ذات تو در رسول خدای
نه از دو دیده که از دیده دو بین خیزد

هر روز عرض سخا صد هزار گنج گهر
ز آستین تو ای شاه راستین خیزد

بجای موج ز رشک کف تو بحر محیط
زمان زمان عرق شرمش از جبین خیزد

بروز رزم تو هر خون که خورده در رگ دشمن
ز بیم خشم تو از چشم هر جنین خیزد

بنزد شورش رزم تو شور و غوغائی
گر آسمان و زمین روز واپسین خیزد

هزار بار بنسبت از آن نبود کمتر
که روز معرکه از پشه طنین خیزد

برای آنکه تراروز و شب سلام کنند
ز جن و انس ملایک صفیر سین خیزد

مخالفان ترا هر زمان بجای نفس
ز سینه ناله برآید دل انین خیزد

زمن که غرق ثنای حضرت تو
چنان غریب که کو هر ز پا رکین خیزد

تو آن شهی که گدایان آستان ترا
هزار دامن کوهر ز آستین خیزد

گدای راه نشینم ولی همت تو
بسا رکنج گهر خیزم از زمین خیزد

شها مگر خود را امان بدرگه خلق
که شر مسار کند جای و شرمگین خیزد

چنان بکیفر لطف بی نیازش کن
که از سر دو جهان از سر تعین خیزد

هزار سال بقا باد دوستان ترا
بشرط آنکه ز هر آتش صد سنین خیزد

در مدح و منقبت حضرت قایم امام محمد مهدی صلوات الله علیه

از قدش کاشوب شاخ طوبیست — یک چمن سرو و چمان آمد پدید
قاف تا قاف جهانشد پر زجان — تا که آن جان جهان آمد پدید
قیروان تا قیروان از خلق او — مشک و عود و ضمیران آمد پدید
ملک و میراحکمران شد جلوه کر — سر حق را ترجمان آمد پدید
راز دل را راز دان شد آشکار — ملک جانرا قهرمان آمد پدید
زد بسی نیرنگ نقاش قضا — تا چنین نقش از میان آمد پدید
نقش مقصود اوست وان نیرنگها — بر سبیل امتحان آمد پدید
صورت فیض ازل شد جلوه کر — معنی سر نهان آمد پدید
وصل آن جانرا که جویا بود تن — با تنی خوشتر ز جان آمد پدید
آنچه را در آسمان میجست دل — بر زمین خوش ناگهان آمد پدید
راست گوئی بر زمین از آسمان — ناگهان جبریل سان آمد پدید
کو نهان شو از نظر باغ جنان — غیرت باغ جنان آمد پدید
کو برون رو از بدن روح روان — حسرت روح روان آمد پدید
کی نماید جلوه در هفت آسمان — آنچه در این خاکدان آمد پدید
تهنیت را یک بیک کو خلق را — عارف آن بی نشان آمد پدید
آنچه بر زاندیشه گر دید آشکار — آنچه بیرون از گمان آمد پدید
آنکه می گفتیم وصف حضرتش — می نیاید در بیان آمد پدید
آنکه می گفتیم حرف مدحتش — می نگنجد بر زبان آمد پدید
آب شد از رشک سر تا پا محیط — کان محیط بیکران آمد پدید
عطسه زن شد خلق جان افروز او — زان بهشت جاودان آمد پدید
شعله در شد خشم عالمسوز او — زان جحیم جان ستان آمد پدید

ازل در بیش کی جوز مطلعه
فراری در بیابانگان آمد پدید
باو در حرص فرشته آشکار
باو در دست دشمنان آمد پدید
جاودان آباد باد آنسرزمین
کان سپهر دولت زان آمد پدید
در دل بخش بیش این گفتن خطا
کاغذین با آخران آمد پدید
فحظ کو یم مر آن دولت کرا بود
در رکاب سر جهان آمد پدید
با فضل دی ای کو نین خلق
دولت بیرم کامران آمد پدید
عمر او چندانکه کو یدروزگار
مهدی آخر زمان آمد پدید

در مدح جناب اعلی حضرت غیاث مرا

چون خواست کرد کار ز که کینی نظام گیرد
دولت تو یم کرد و ملت تو ام گیرد

ملک رمیده از تو باز انقیاد جوید
دین شمیده از سر باز انتظام گیرد

عباس شاه ملک ستان از تو دولتم هم
تا زین نهد برابرش و در کف حسام گیرد

اجرای امن از مدوش التیام جوید
بنیاد جور از بخطش انهدام گیرد

آری چو شاه غازی آید بترکتازی
شک نی که دین تازی از تو نظام گیرد

آری کند چو حیدر فتح قلاع خیبر
زان ملت پیمبر نظمی تمام گیرد

یشه چون بخشم آید هوش عدو رباید
شاهین چو پر کشاید میشک بدام گیرد

یکسو ملک بخجر کشور کشای و صفدر
یکسو بخانه کشور قایم مقام گیرد

آن سطوت مجسم این رحمت مصور
این خصم را بخانه وان ملک بخام گیرد

این مرز روم و روس بیک التفات بخشد
آن ملک شام و مصر بیک اهتمام گیرد

آن نه سپهر و شش جهت از یک سنان ستاند
این چار رکن وهفت خط از یک پیام گیرد

این ملک ترک بر دو سه نوبی غلام بخشد
آن مرز روم باد و سه هندی غلام گیرد

امسال آن بخابل و زابل علم فراز د
سال دگر مدینه و دار السلام گیرد

امسال آن خراج زگرکانج و کات خواهد
سال دگر سنان بکنعان و شام گیرد

امسال آن سمند به مرغجند راند
سال دگر بمصر هراور الکام گیرد

اهل هرات و بلخ هراور رکاب جویند
خلق عراق و فارس هراینر انجام گیرند

آن در تحیر اینکه بخشین کجا شاید
این در تفکر اینکه بخشین کدام گیرد

هم کلک او قصب ز حریر از حریر خواهد
هم خنک این سبق بسپهر از خرام گیرد

ایصدر استان و بیعهد کاستانت
سبقت ز فرد پایه برین نه خرام گیرد

کاخ ترا ستاره پناه سپهر خواند
کف تو را زمانه کفیل انام گیرد

کلک تو حل و عقد جهان را کند کفایت
هر گه که تیغ خسرو جاور نیام گیرد

یک مختصر عطای تو رنج کند سبز را — کو قاف تا بقاف جهانرا تمام گیرد

ارجو جراحتی کند و دوستان مرا — از مرهم مراحم تو التیام گیرد

من خشک خوشه ام تو غمامی مکرمه اخر — خوشنود خوشه برگ و نوا از غمام گیرد

گر جاهلی معانیه گوید که در زمانه — مشکل بود که کار تو زین پس قوام گیرد

گویم بشاخ خشک نگر کن که ابر ازوی — در حلیه طراوتش از فیض عام گیرد

کس را نمیرسد که سر امید جز حضرت — شخصت زخواجه کی سمت احترام گیرد

دور است خورزتو دهه غبر اولی فروغش — هر بامداد عرصه غبرا تمام گیرد

از دور شاخ و برگ و بر از ابر فیض یابد — از دور نار و سیب و بار از مه فام گیرد

گر آفتاب مهر تو بر بخت من نتابد — از بخت من جهان همه رنگ ظلام گیرد

این دختران بکر معانی که هر که بیند — فرض افتدش که بوسه شیرین مکام گیرد

از اقتشار فاتحه جعد عنبر افشان — هر صبح مغز کنند کردون زکام گیرد

بی زیب و زیور ند بکیوان نشسته پرمان — چون شوی مرده که بکنجی مقام گیرد

گر زیور قبول تو یابد عجب نباشد — کافرین و آفرین زخواص و عوام گیرد

تا هر صباح لاله چوستان بطرف بستان — بزم نشاط ساز دو بر دست جام گیرد

مهر تو سال و مه بولی کنج و مال نبخشد — قهر تو روز و شب ز عدو انتقام گیرد

این شعر انوریست چو میزان این قصیده — آن به که این قصیده بر ان اختتام گیرد

ای خنجر مظفر تو نیشت ملک عالم — وی کو هر منظهر تو نسل آدم

ایضا در مدح نایب السلطنه

هست از دو کعبه امروز دین خدای خرسند — گر قرآن دو کعبه هست شاخ هری برومند

آن کعبه صدر ملت این کعبه پشت دولت — از الشروع بیان این را بالعدل چو پیوند

صید اندران حرام است در ملت پیمبر — می اندرین حلالست در مذهب خردمند

در مدح پادشاه جمجاه محمد شاه

از قعر کینه تو رشن ولوال در نجارا — از رمح سنبله سوزنش زلزال در رخند
باد ست کو هرافشان چون با نهد بکیران — ابنی سحاب نیسان بر قطره دماند
بر دیر پای کیستی کافتش کند تحکم — پرگار دگر دون خنکش زند شکر خند
پیرخرد ندیده چون او بهنیه استاد — نام جهان نزاده چون او مهنیه فرزند
سامان هفت کشور عدلش بامن آراست — دامان چار مادر جودش بگوهر آکند
شهلان بپیش جلشن خجلت برند رخ دل — عمان تبر دجودش شعشعت بروز فکند
در کاخ شوکت او کیهان کهنه چاکر — برخوان نعمت او کردون کینه آوند
گنزی ز بخشش اوست دریا و کنج و معدن — رمزی ز دانش اوست استاد زند و پازند
در مرغزار عدلش هرجا که خار ظلمی — با تیشه عدالت غرمش ز ریشه برکند
دی در سرخس دیدی از حمله سپاهش — یکشهر بنده از اد یک ملک خواجه دربند
یک جیش را غنیمت از مرو تا بسغلاب — یک فوج را حرمت از طوس تا بزرند
فردا بود که بینی اندر دیار خوارزم — فوجی اسیر شادان جوقی امیر در بند
آخر بکرد سنجر بهلاک آلتز — شد کینه چو نجوارزم در سال شصت واند
از بهد کشور و کنج خود را فکند در رنج — تا کنج و مال اورنج بر سرکشان پراکند
خسرو نه کم ز سنجر از فر و هو رد لشکر — خصمش نه برز آلتز از زر تورد و پیوند
فرداست کز خراسان لشکر کشد بتوران — بادست کو هرافشان با تیغ گوهر اکند
از بسکه کشته تشنه حیران شود محاسب — از بسکه خسته بسته نادان شود خردمند
خوارزم شه گریزان از دیده اشک ریزان — بر رخ زمویه صد چین بر دل زناله صد بند
توران خراب کشته چیحون بی آب گشته — سیمند و مرد و یران کرکانج و کات فرکند
تا باغ و راغ کرد و در موسم بهاران — از ژاله کان الماس از لاله کوه پاکند
در بزم و رزم بادا از آثار قهر و مهرش — در جام و شمشان نم هردر کام دوستان قند

بر گل چکانی گل شود بر خس چکد سنبل شود
زاغ ار خود بلبل شود صد گونه الحان پرورد

جلاب جان قلاب تن مایه خرد دایه فطن
طعمه بیان لقمه سخن کان لعل لقمان پرورد

هیبان کند ابلیس را انسان کند ابلیس را
هوش هزاران دریس را در قعر هاوان پرورد

می چون ولی بسیبا بود کاورا بدن غیبا بود
یا آتش قسیبا بود کش آب حیوان پرورد

دلرا از و زاید شعف جان را از و خیزد شرف
چونانکه گوهر از صدف از آب نیسان پرورد

از جان پاکان تاک او تا ناید اندر خاک او
کاید دن عصیر پاک او جان سخندان پرورد

زان جوهر خورشید فش گر عکسی افتد در حبش
خاک حبش فردوس وش تا حشر غلمان پرورد

لعل بدخشانش لقب ماه درخشانش سلب
ماه درخشان ای عجب لعل بدخشان پرورد

جانرا سرور و سور از و دل را نشاط و سور از و
تا ناجمال حور از و در خلد رضوان پرورد

در خم روان دارد همی زانرو فغان دارد همی
در جام جان دارد همی آن جان ستان پرورد

وی باکی گفتم بری جان به و یا می گفت بی
جان پروردن زو می جانرا و چندان پرورد

چون مطرب آید در طرب یاری طلب یا می طلب
سیمین بری کاند قصب ماه درخشان پرورد

عنصر ثریا در لبش سی ماه نو در غبغبش
وانزلف هندو مشربش کفری کی ایمان پرورد

زلفش چو دیوی خیره سر روز و شب دیو آیتر
کز دیو یک کردون قمر در زیر دامان پرورد

گل پرورد در مشک چین کو هرفشاند بر زمین
بیضا نماید در آستین مه در گریبان پرورد

جوزا نماید زگر پرویزن فشاند از شکر
گرد و دم کذارد بر قمر کو هر بر جان پرورد

پیدا لب و پنهان دهان ای نوش تن ای نیش جان
بس جان و دل کز این دوان پیدا و پنهان پرورد

رویش ز دیبا نرمتر و زفتنه بی آزرمتر
آبی ز آتش گرمتر کز شعله عطشان پرورد

خورشید روزه دوزه و هان باریک مو روشن دلان
فربه بسیرین للغو میان کاین کاهد و آن پرورد

زلفش چو طنازی کند بر ارغوان بازی کند
بر مه زره سازی کند در خلد شیطان پرورد

پوشیده کلمک تری در زیر زلف سعتری
کوئی روان مشتری در خرمن کیوان پرورد

[illegible]

بمصلحت دو سه روزی نماز بایدکرد — خلاف عادت شرب مدام بایدکرد

زبیم زیر و بم مقربان مدآواز — بخویش عیش شبانگه حرام بایدکرد

زبهر حفظ سلامت جزاین علاجی نیست — که گوش هوش بوعظ امام بایدکرد

امام راچو بمنبر برآید زبی وعظ — لقب خلیفه خیر الانام بایدکرد

زمیکشان بصراحت کریز بایدیست — بزاهدان بضرورت سلام بایدکرد

هزار مفسده خیزد زاز دحام عوام — بزهد چاره این از دحام بایدکرد

بزر دمغی در هر کجا که بنشیند — ستاده دست بکش احترام بایدکرد

بهرچه گوید تسلیم صرف بایدبود — بهرچه خواند تصدیق تمام بایدکرد

خوش آمدی که زبر تر خواص کنکنند — کنون زبیم بکمتر عوام بایدکرد

چو چنگ و جام همه ننگ و نام دیباد — یکی زنو طلب ننگ و نام بایدکرد

ز فرط رندی ما انفعال وحشی بود — بزهد و تقویش این ماه رام بایدبود

بشام عید نماید چو ماه نو ابرو — نظر بخست بماهی تمام بایدکرد

بدان دو طره مشکین کشی که میدانی — بسان چل ستین اعتصام بایدکرد

طناب در کلوی شیخ و شاب بایدبست — روانه اش بر قایم مقام بایدکرد

بهوشیاری و مستی بهیچ چون بخدا — ازاینده و کار زندانم کدام بایدکرد

ولی طبیعت از انجا که سرشت چون و چون — بحکمتش بسر اندر لجام بایدکرد

نه در طریقه رندی حریص بایدبود — نه در صلاح و ورع اقتهام بایدکرد

بخویش خوش نبود التزام سرخوشی — بنجدیح ملک کالتزام بایدکرد

رضای خسرو عادل رضای ایزدماست — درین مقدمه نیک اهتمام بایدکرد

پس از نیایش کیهان خدایوغت سزاست — ستایش شه کیوان غلام بایدکرد

خدیو راد محمد شه آفتاب ملوک — که شکر نعمت او بر دوام بایدکرد

بفتیا و حدیثی که قصه حاشی
فیاس از انوری و فرد و ظلام بایدکرد
ثنای حضرت او بر دوام بایدگفت
دعای دولت او صبح و شام بایدکرد
زاشک چشم خصومش محیط ماتم گشت
زدود مطبخ جودش ظلام بایدکرد
بقای دهر اگر آرزوئی ما دارد
زدود دولت او عمر دوام بایدکرد
وگرنه ای بطی زمان همه دوران
بعهد دولت او اختتام بایدکرد
زبان بشکر چون آنچنان نیاید بیرون
نیم بشکر زبان در دهان بایدکرد
زروزه کام شود تلخ از دوام بکرد
بشکر نعمت او لب بکام بایدکرد
گدای درگه شاهنشه است فغانی
بشکر گوی درگه شاهنشه فغانی

تمام باد ز شه کار ملک تا محشر | حدیث را بهمین جا تمام باید کرد

ایضا در مدح محمد شاه طاب الله ثراه

ای داور آفاق که از فرط سخاوت | برخوان نوالت دو جهان خصم و حسود آید

چون خانهٔ زنبور ز مرآن کاخ شد ازین | با وسعت کاخ کرمت مختصر آمد

تنها نه مرا مژده فتح آمده امروز | هر روز ز نو مژده فتح دگر آید

الکخت عدو بیت شر رقعه و عاقل | کش عمر بکوتاهی عمر شرر آید

آمد ز در مهر و بکین تو کمر بست | زان رو که بپارفت دگر ره بسر آید

عفو تو ز آغاز امان داد مرا را | تا مایهٔ آسایش خیل بشر آید

عدل تو نه خواست که آن در خطا کار | از عفو تو ایمن ز بلا و خطر آید

میخواست دگر باره زند نوبت طغیان | تا باز بر و کیفری از بد تر آید

خصم تو چنان کرد که عدل تو بخواست | تا باز سزاوار زیان و ضرر آید

حالی ز میان رفت و بکین تو کمر بست | غافل که ورا سیل بلا تا کمر آید

از حیله بجیش تو رسانند گزندی | پنداشت که آن حیله بلا را سپر آید

غافل که چو شد پی سپر او دی نیرنگ | در وادی نیرنگ اجل پی سپر آید

الکخت ز خود هیچو چنار آتش و عاقل | کز شعله آن آتش بی برگ و بر آید

بر شمع چو پروانه نبرد خویش بدانست | کز شمع چو پروانه بی بال و پر آید

فردا است که در چشم عدو چشمهٔ خورشید | از مردمک چشم بتان تیره تر آید

فردا است که در دشت دغا تیر و حمایل | بدخواه ترا بر رگ جان مشتری آید

فردا است که در شان تو از عالم بالا | آیات ظفر بشتر از نیشتر آید

افتند ازین بیش بهم بهیده گویان | در پارس نه خرتنگ قماش و شکر آید

از فارسیان فتنه و آشوب نخیزد | زی پارس تبه از چه حشر در حشر آید

تنها نه مطر بارد میغش بهاران — گر میغ کهی تیغ بجای مطر آید
تنها نه بصحرا ش غزال است و بنخچیر — گاهی هم ازان بیشه برون شیر آید
القصه کسی خبر تو نیارد که درین عید — از عهدهٔ یکروزه لین ملک برآید
نه هرکه زهد و شی قدر تو زند لاف — فی الحال بتوحید ز قضا و قدر آید
نه هرکه نهد پای براورنگ شهنشاه — نه هرکه سر تاج نهد تاج ور آید
بدکن بعدو داد کرا تا بتوانی — نیک است هران بد که بیداد گر آید
تا هست جهان صیت تو چون پرتو خورشید — هر روز در اطراف جهان مشتهر آید

در مدح نواب شجاع السلطنه خسروی میرزا

غم و شادیست که با یکدگر آمیخته اند — تا مه روزه بنوروز در آمیخته اند
در کفی رشتهٔ تسبیح و کفی ساغر می — راست با عقد ثریا قمر آمیخته اند
تر دماغ ازمی شب خشک لب از روزه روز — ورع خشک بدامان تر آمیخته اند
در کف شیخ عصا در کف میخواره قدح — اژدها با ید بیضا اثر آمیخته اند
همه راچهره چو صندل شده از روزه ولی — صندلی هست که با در دسر آمیخته اند
مطرب نالهٔ نی واعظ و آوازهٔ وعظ — لحن داود بصوت بقر آمیخته اند
تا چرا روزه بنوروز در آمیخته است — خلق با وی ز سر کینه در آمیخته اند
همه بار روزه بجنبند و علاجش نکنند — وهبا نند که با شیر نر آمیخته اند
باز نوروز شود چیره هم آخر که کنون — نیمی از خلق بدو بی خبر آمیخته اند
روزه کس را ندهد چیره و کند منع ز خور — ابله آنان که بدو بی ثمر آمیخته اند
گرچه بر روزه شورند هم آخر که سپاه — با ملوک از پی تحصیل خور آمیخته اند
خوان نوروز پر از نعمت الوان بادا — زین سبب مردم صاحب هنر آمیخته اند
منع می هم نکند زانرو با و سپهی — همچو رندان جهان معتبر آمیخته اند

راه نوا از کجا راست این است
کی شبه قصد عقده در آمیخته اند
ساقیا نیست ازین نمخه گریبانی
آب و آتش ز ازل یکدگر آمیخته اند
آتش طور تجلی نه بیضا کرده
نار نمرود بباب خضر آمیخته اند
باده در کام فرود یخت ازین جام
خاوران کوئی با باختر آمیخته اند
گرده در جام طلا می خورشید مگر
فی فی الملک بیاقوت زر آمیخته اند
صبح خرجان نه بخته با لوی خشک
تا سیاهی ز جهان نه بکر آمیخته اند
پاشق با یه نیم بخته اند
گرده در جام طلا می خورشید مگر
پاپلاست که با قرص قمر آمیخته اند

قطرهٔ آب بهم بسته که هیچش غم نیست
باروان آتش غمناک درآمیخته اند

آب بی نم نکرد آتش پرنم که بطبع
هر منش را بهزاران شرر آمیخته اند

اشک می پاک کند خون جگر را گرچه
رنگ آن اشک بخون جگر آمیخته اند

نی خبر میدهد از عشق و خبردار مباد
گوش و هوشی که نه با آن خبر آمیخته اند

شکل ماریست که باده دهنش میتپد زبان
طبع زهرش بمزاج شکر آمیخته اند

چنگ در چنگ خوش آهنگی کز آهنگش
هوش شنوائی با گوش کر آمیخته اند

شاهدان بسته کمر کوه کشی را بمیان
زان سر نیها که بموی کمر آمیخته اند

هفت سین کز پی تحویل گذارند بخوان
گلرخان رنگی ازان تازه تر آمیخته اند

ساعد و سینه و سیما و سر و ساق و سرین
هفت سین آسا با سیم بر آمیخته اند

کوئی از نخلهٔ عود و سرائیدن عود
بوی گل با دم مرغ سحر آمیخته اند

مهوشان قرص بتا شیرز اندام سفید
از پی راحت قلب کدر آمیخته اند

تا همی از زر و یاقوت مفرح سازند
می یاقوتی با جام زر آمیخته اند

گلعذاران شکرلب بعلاج دل خلق
هر زمان از رخ و لب گلشکر آمیخته اند

همه مشکین خط و شیرین لب و سیمین عارض
نوبهار عجب با خزر آمیخته اند

نقشبندان قضا بر زبر دیبهٔ خاک
نقشها تازه تر از شوشتر آمیخته اند

جعد سنبل چو زره عارض نسرین چو سپر
از پی کینه زره با سپر آمیخته اند

مقدم اهل طرب غالیه بوسکه بباغ
عطر گل در قدم پی سپر آمیخته اند

شجر باغ چمان از چه رتحریک صبا
گر نه روح حیوان با شجر آمیخته اند

حجر از فرط لطافت زچه نا دیده بنظر
گر نه جان ملکی با حجر آمیخته اند

چشم نرگس ز چه بر طرف چمن خامه زنین
گر نه خشمش بخواص نظر آمیخته اند

از مطر زنده چرا پیکر بی جان نبات
دم عیسی نه مگر با مطر آمیخته اند

اجر مگیر و زهٔ سگبان جلالش نبود — هرچه در خوان بقا ماحضر آمیخته اند

ابر و اریانه ز خود اسپیه کوهسر دارد — با کف دُر و فر خنده فر آمیخته اند

چرخ و انجم نه ز خود اسپیه اختر بارند — با سپاه شه فرخ سیر آمیخته اند

ناخجش شتر باندیش بود خیر خلیل — فطرتش ما نا از خیر و شر آمیخته اند

از چه هم ضر عدو خواهم و هم نفع ولی — کو هرش را نه گزار نفع و ضرر آمیخته اند

دوست سازاست و عدو سوز بهما نا ز نخست — طینتش را ز بهشت و سقر آمیخته اند

خاک راه تو شد اکسیر ز بس شاهانش — با بصر از پی کحل بصر آمیخته اند

روزی از کلش خلقت اثری گشت پدید — هشت جنت را زان یک ثمر آمیخته اند

وقتی از آتش قدرت شرری شد روشن — هفت دوزخ را زان یک شرر آمیخته اند

ظفر از جیش تو هرگز نشود دور مگر — طینت جیش تو را از ظفر آمیخته اند

پاس ایوان ترا شب همه شب انجم چرخ — دیده تا وقت سحر با سهر آمیخته اند

صارمت صاعقه خرمن عمر است مگر — جوهرش با اجل جان شکر آمیخته اند

دوحهٔ طوبی وجودت را در جنت فیض — طعم لذات بهر برگ و بر آمیخته اند

مرغک نامه بری مست بخنگت کز چنگ — نامه فتحش با بال و پر آمیخته اند

دل و دست تو ز بس کشته و فشان کرمی — همه اعجاز زمین با دُر آمیخته اند

چار انگشت نی افزون نبود خامهٔ تو — کز او نقش قضا و قدر آمیخته اند

نی شکر نی ولی از فرط حلاوت که در دست — با لعابش اثر نیشکر آمیخته اند

آتش و باد و گل و آب نیی پنداری — که وجود تو ز جاه و خطر آمیخته اند

با تو روح القدسی آمده از عرش برین — کاینچنین ذات تو بیخواب و خور آمیخته اند

یا نه انسانی و این قالب مطبوع تو را — نه ازین چار زچار دگر آمیخته اند

غالبا جسم لطیفت را ایشاه جهان — از گل رحمت و آب خضر آمیخته اند

فوزی شد از خاکم تو ظاهر بهان
نقش احکام قضا را لقمه ای
روزگار کز او شش بیکاره ای
پاک سنبد از نوشاد ۱۶ ای
پاسانش کز گشاد ۱۶ ای
پاد آمرش جان چیم طلان چاوشش
کوی از رخ او داصوا ای
فود ابطال شرع و بر ای
عاشقان ناقصی ای
پران خج تو ز ای
دیم و ای چان ای
پیچ پر دیچان ای

تیغت انگاه که بر فرق عدو گیرد جای
ماه نو بینی یا خنجر آهیخته اند

کوه سرکرز بدریای گفت پنداری
کوه البرز بجز خنجر آهیخته اند

جوهر نظم ولا رای تو را تا آمد
راستی گرچه بسلک گهر آهیخته اند

خازنان فلک از بهر خریداری او
هر دو شطرش بدو مثقال زر آهیخته اند

کم شود قیمت کالا چو فراوان گردد
با فراوانی کالا ضرر آهیخته اند

بدل و دست ملک بین که درو کوه هرا
بسکه بخشید چسان با مدر آهیخته اند

تا که همواره رهسواری و ناهمواری
که به نیک و بدو در قمر آهیخته اند

سعد و نحس فلکی از اثر چرخ مدام
نوش با نیش درین آنجور آهیخته اند

تلخی کام بود لازم شیرینی عیش
شهد با زهر و صفا با کدر آهیخته اند

تلخی کام ز دشنام تو با دا بعدو
گرچه دشنام تو هم با شکر آهیخته اند

وانچنین عیش تو شیرین که خود آرائی
کز و شربت جان بشر آهیخته اند

در مدح نواب مستطاب فریدون میرزا

هر جا که پا رسی بت من جلوه گر شود
بس شیخ پارسا که برهمنی سمر شود

گر در طراز شاهد من بگذرد نیاز
از طلعتش طراز و طرز دگر شود

ور بگذرد بنغمه سیاحت دمم حزین
هر جا بتی است سنگدل و سیم بر شود

ور بنگرد بباغ گل از بهر دیدنش
با آنکه جمله دست سراپا بصر شود

زان دیده پر نگار من مشتری شده است
تا خون فشانیم غمش بیشتر شود

یزدان که آفریده مژه بهر پاسبان چشم
پس چون همی بچشم من اندر شمر شود

زان بیشتر چو شیشه حجامم هر دمم
لبریز خون دو دیده حسرت نگر شود

در موج خون دو دیده من مانند زان
کوه عقیق سایه فگن در شمر شود

ای لعبت حصار ز رخ پرده برفگن
زان پیش کاب دیده من پرده در شود

تو دل بری و روزی ما خون دل بود — تو می خوری و قسمت ما در دسر شود
کوئی و دیدهٔ من شهری پر آب شد — هر شب که پیرهن تو کوکاب شتر شود
آئی شبی بدامنم ایکاش مرا — تا دامنم ز سرو قدت کاشمر شود
زی مرز غاتفر بسیاحت چرا رویم — هر جا تو پرده پرفکنی غاتفر شود
در نسخهٔ برند رویت بزنگبار — یغما شود حصار شود کاشغر شود
چونا که سیم اشک من از رنگ لعل تو — مرجان شود عقیق شود معصفر شود
ای ترک خرلبت شهد الله نیافتم — شهدی که پرده دار سی و دو کور شود
جز زلف تیرهٔ تو ندیدم که زاغ را — ماه دو هفته تعبیه در زیر پر شود
آهو کند ز خون جگر مشک مشک را — زاهوی مشکبار تو خون در جگر شود
خالت بریز زلف کرآمد برخ خطت — هندوئی اوجبش بسوی شوشتر شود
ترکا تو نی که از دل سخت برنجی — افسوس ار دمند بسختی حجر شود
واحسرتا بدین دل سختی که مرترا — مشکل که تیر نالهٔ ما کارگر شود
از عشق روی و موی تو بنجوب خوشدلم — وین عیش عاشقست که بنجوب خوش شود
برخیز دمی بیاد بنشین دبوسه ده — تا جیب و آستین دلبم پر شکر شود
یکره میان بزمه بعشرت گر کسی — تا بو که دست من بمیانت گمر شود
از فر بخت تخت سلیمان دهم بباد — گر دل مرا بموجب خطت مهر شود
طوبی لک ای نگار بهشتی که مثلت — طوبی صفت بباغ بنجوبی بسر شود
برجه بیا بکوشنومی بده بنوش — کمذا ز عمر بر سر بوک و مکر شود
وز بهر انکه رنج جهانت رود زیاد — چندان بخوان مدیح ملک کز زبر شود
تا تنگ شکرت که در آن جای شهد هست — باشد که بوسه جای شه نامور شود
آن بوالمظفری که غبار سمند او — هنگام وقعه سرمهٔ چشم بصر شود

دوشم بار کاشب با یمکان رود — صبح نشد اگر بکوفت حفظ از کرخت
مرا بوی که در کوفت حفظ از کرخت — نشکفت اگر بیاغ چون نیشکر شود
جای بنفشه نرگس و لاله بدشت — تا هم بکار کیک خرامان بدر شود
نالهٔ بلبل این وکای بر الم کش — کاه بیشکر دو کای پر شکر شود
کر که بوقت قیس بحر خزر شود — صیت عطای تست کو چون زر شود
بلکه شود ز خاور تا خاور تا باخت — کر نطفه عنود نسا نمات خر شود
کر دل مرا بموجب خطت مهر شود — طوبی صفت بباغ بنجوبی بسر شود
کمذا ز عمر بر سر بوک و مکر شود — چندان بخوان مدیح ملک کز زبر شود
تا تنگ شکرت که در آن جای شهد هست — باشد که بوسه جای شه نامور شود
هنگام وقعه سرمهٔ چشم بصر شود

چون جیب قوس سنه خصمت رسید باد — چندانکه خط سهم عمود دتر شود
جاری چو آب مرتو در کوه و دشت باد — سماری چو باد چشم تو در بحر و بر شود

ایضاً در مدح نواب فرید دون میرزا

باهم زدور آمد و بر من سلام کرد — مشکوی من ز طرّه خود مشکفام کرد
باهم دو مید ماه من و مهر آسمان — روشن جهان از ین دو ندانم کدام کرد
رضوان ندانما که بغلمان چه چشم کرد — کو تنگدل ز خلد بکیتی خرام کرد
غلمان مگر فریشته بد کز مهین خدای — زی من بمدح خسرو دنیا پیام کرد
دارای ملک فارس فریدون راستین — کاورا خدای بار خدای انام کرد
باری نگار من آمد و بنشست و هر نفس — مستانه بر رسوم تواضع قیام کرد
دوهم آمدم بپیش که دیوانه شد مگر — از بس نمود لابه و از بس سلام کرد
در دیده کرد خنده و از دیده اشک ریخت — دل زو رمیده بود بدین حیله رام کرد
زخمی که تیر غمزه او زد بجان و دل — آن زخم را بزخم دگر التیام کرد
آن عنبرین دو زلف که رقاص وی ست او — گاهی بشکل دال و گهی شکل لام کرد
تا بوی زلف او بسی از باد بشنوم — پاتا سرم شعور محبت مشام کرد
عارض نمود و مجلس من پر فروغ ساخت — کیسو کشود و محفل من پر ظلام کرد
انراز صبح روشن نایبناب ساخت — و نیراز شام تیره قایم مقام کرد
بر من نمود دیگ مه و صلش هزار سال — از بس زروی و موی عیان صبح و شام کرد
برجست و پیش خم شد و بر سر کشید می — از کف قرابه از گلوی خویش جام کرد
زان پس دو دیده و خشم از آخر بر و ن کشید — زین بر نهاد و تنگ کشید و لجام کرد
باد رونده را بشکم بر کشید تنگ — برق جهنده را بسر اندر زمام کرد
بر پشت باد همچو سلیمان نهاد تخت — وانگه بتخت همچو سلیمان مقام کرد

چون با نشه چون کرگ خاک بر کران — چون با نشه چون کرگ خاک بر کران
کو بود تا فاش با تو گویم ز کردون خرام کرد — کو بود تا فاش با تو گویم ز کردون خرام کرد
بادی زاده شد چو من او را بکام کرد — بادی زاده شد چو من او را بکام کرد
کز پیچ باد کرد و الحق نکام کرد — کز پیچ باد کرد و الحق نکام کرد
هیچ نبود دولت قدرت تمام کرد — هیچ نبود دولت قدرت تمام کرد
گفتا زخای خرد رون ای دبیر نیش — گفتا زخای خرد رون ای دبیر نیش
کام و رز بخت کار جهان با تو رام کرد — کام و رز بخت کار جهان با تو رام کرد
گفتم چه بود بو حسک با بیکان و دل — گفتم چه بود بو حسک با بیکان و دل
گفتا نه اینا که شهنشاه نیک بخت — گفتا نه اینا که شهنشاه نیک بخت
شد راز و نیاز زی رخت نظام کرد — شد راز و نیاز زی رخت نظام کرد
پاید دون پایه جهاندار کلکه حشم — پاید دون پایه جهاندار کلکه حشم
پا در رکاب رخش ز شاشام کرد — پا در رکاب رخش ز شاشام کرد
تا بالش کاوه های گو سپه کشت — تا بالش کاوه های گو سپه کشت
از نیک خاصی عام را دلارام کرد — از نیک خاصی عام را دلارام کرد

دل با همه فراخی بر روح تنگ شد | از لشکر شادی آمد و بر وی رخام کرد
از بانگ چنگ جان خلایق بوجد خواست | از بوی عود مغز ملایک ز کام کرد
رخت نظام کرد بر جکران فارس | کار جهان و خلق جهان با نظام کرد
کیهان بذکر تهنیتش افتتاح جست | هم بر دعای دولت او اختتام کرد
شاها تو ئی که هر که ترا نیکنام خواست | او را خدای در دو جهان نیکنام کرد
تخت ترا زمانه صفت لایزال گفت | بخت ترا ستاره لقب لایزام کرد
آبی که خورده بود اجل بی رضای تو | خوی شد و نخجلت تو قصد سام کرد
یارب که در زمانه ملک شاد کام باد | کز فضل در زمانه ترا شاد کام کرد

در مدح ولیعهدی پادشاه جم جاه ناصر الدین شاه قاجار

تمام گشت مه روزه و هلال رسید | هلال عید بباهی تمام باید دید
بنوش جام بسلالی بیار ابروی یار | که همچو ابروی یار از افق هلال دمید
لب سئوال ببندد و دهان خجل بگشای | که روزه رفت و ندارم مجال گفت و شنید
ز زاهدان چو سرائی بشایدان بگرای | بس است نقل و روایت بیار نقل و نبید
رسید عید و گذشت آن مهی که در کف ما | مدام در عوض جام سبحه میگردید
بریز خون صراحی که قهرمان سپهر | بخنجر مه نو خنجر صیام برید
چرا حنی بدل از روزه داشت شیشه می | چو غنچه از سر زخمش فتاد خون بچکید
مگر هلال درین ماه روزه داشت چو من | که کو نه زرد شدش از هلال پشت خمید
نشان داغ و لبعهد اگر نداشت هلال | چرا ز دیدن او رنگ آفتاب پرید
هنوز در دل من هست وقت حالت دوش | که ترک نوش لب من زراه مست رسید
اگرچه قافیه یابد خلل ولی بمثل | چو گل نباشد در باغ هم خوشست خمید
دو زلف داشت مهم چون دو شب بر بر و | دو یار دو هندوی عریان مقابل خورشید

و یا تو گفتی در بوستان بقوت ربیع
همی شکوفه در اطراف سندروس بسید

چو ست کشت و لیعهد راشنا گفت
که چرخ در عوض کام کام او بوسید

روان نصرت و بازوی فتح ناصر دین
که هر چه تیغش بگرفت خامه اش بخشید

هنوز مهر رخش بود در حجاب عدم
که همچو صبح ز شوق وجود جامه درید

شها تویی که کهشر مست بر خیزد
ز جام تیغ تو هر کو شراب مرگ چشید

توئی که کان هنر راست خامهٔ تو کهر
توئی که قفل ظفر راست خنجر تو کلید

سر سنان تو ضرغام مرگ را ناخن
ز کان تو بازوی فتح را تعویذ

کلف گرفت چو رخسار ماه پنجشنبه مهد
ز رشک روی تو از بسکه پشت دست گزید

وجود حاصل چندین هزار ساله فروخت
بهای آن همه یکروزه طاعت تو خرید

مگر که گیتی غارست و تو رسول که چرخ
بگرد گیتی چون غنکبوت تار تنید

مگر شراره تیغ تو دید روز نصاف
که آتش از قرع او صلب خاره رسید

مشام غالیه و مشک مغز یافت زکام
نسیم خلق تو تا در دماغ دهر وزید

ز ننگ اینکه کمانت نمود پشت بخصم
خم کمند تو بر خود چو مار می پیچید

چو دید منتقم قهرت آن کژی ز کمان
فکند زه بکمان و دو گوش او مالید

چو وقت طایر تیر تو پر گشاد ز سهم
که نسر چرخ چو بسمل میان خون بطپید

بعهد عهد تو آن لحظه خفت کودک امن
که شیر فتح ز پستان ناوک تو مکید

همار ره تا که در آفاق هست پست و بلند
همیشه تا که در ایام هست زشت و پلید

چو دهر در کنف دولت بیاراید
مر آنکسی که چو دولت ز دشمن تو رمید

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی رحمه الله تعالی

از نیسان کابر نیسانی دمادم گوهر افشاند
اگر ترک ادب نبود بدست خواجه میماند

درختان را چه شد کامروز غیر قصد ناشادی
مگر بر شاخ گل بلبل بدیع خواجه میخواند

چو صبح از صادقم دراین سخن روزم بود روشن
وگر چون کل دو رویم باد غم بر بم بریزاند

کسان گویند بر بیده است رسوم مرا خواجم
بیزدان کاین سخن را گوش من افسانه نیوشاند

برین دعوی دلیلی گو میت از روز روشنتر
تو خورشیدی و قطع فیض خود خورشید نتواند

چو مرسوم مرا از اول تو خود دادی یقین دارم
که شخصت با همه حکمت چنین حکمی نمیراند

خدا تاند کرفتن آنچه بخشید از ازل لیکن
بگیرد آنچه داد اول نمیگویم نمی تاند

خدا تاند که رنگ از لاله گیرد بوی از غنچه
ولی از فرط حرمت داده خود باز نستاند

چو بر حکم مجدد میرود تعلیق این مطلب
مگر تعلیقه نوجان من زین پند برهاند

چو باشد ابر کلکت گر بگرید بر بحال من
دران یک گریه تا حشر همچون گل بخنداند

ز فیض تست انهم گر طریق عجز نپیمالم
که یزدان هم ز بهر شیر گودکرا بنجاند

گدا مین یک بود زینده از جود تو میترسم
که بر چرخم رساند یا بخاک تیره بنشاند

خدا هر چند قهار است لیکن از پی روزی
غنای فیض خود از مؤمن و کافر نتاباند

تو مهری مهر تو رخود به نیک و بد بنیاز د
تو ابری ابر فیض خود بنجار و کل بیاراند

ازان بخت ترا بیدار دار د سال و ماه دران
که خلق خویش را در مهد آسایش بخواباند

روا نبود که مداح تو با این منطق شیرین
نیارد چون مگس لختی ز شخصی سر بخاراند

الا تا سال و مه آید الا تا عمر فرساید
بپائی تا فلک یابد بجائی تا جهان ماند

در مدح نواب دارا اقتدار قهرمان میرزا

هر کرا ایزد اختیار کند
در دو گیتیش بختیار کند

وانکه را کرد کار کرد عزیز
نتواند زمانه خوار کند

بس نماید مدا چرخ کهن
تا یکی را جهان مدار کند

خاصه چون شاه خاوران ملکی
که بدو ملک افتخار کند

قهرمان میرزا که از نخطش
ملک الموت رنجها کند

قتل و تاراج و اخذ مال و منال ... بیکی حمله هر چهار کند

در مذاق عدو مهابت او ... شهد را زهر خوشگوار کند

دشمن از ملک او برون نرود ... مگر از این جهان فرار کند

نفس باد عنبرین کردد ... چون بخاک درش گذار کند

باتن دشمنان کند قهرش ... آنچه با پرنیان شرار کند

با دل دوستان کند مهرش ... آنچه با بوستان بهار کند

کس نیارد که تا بر و رشمار ... جود گیرد زه اش شمار کند

آفتابیت بر فراز سپهر ... جا چو بر خنگ راهوار کند

ای امیری که یک پیاده تو ... کار یک مملکت سوار کند

در جهان هیچ راز پنهان نیست ... کش نه رای تو آشکار کند

نبرد جان عدو ز سطوت تو ... گر ز پولاد صد حصار کند

فلک سفله را قضا عجب ... گر بکاخ تو پرده دار کند

لاجرم عنکبوت پرده زند ... چون نبی جا بکیه بغار کند

بس عجب نیست گر رعایت تو ... پشه سیمرغ را شکار کند

در صف کینه خنجرت کاری ... با تن خصم نابکار کند

کاو فریدون بچهره سر ضحاک ... همی از کرز کاوسار کند

گوش آفاق رشحه صنع ... از عطای تو گوشوار کند

شهریارا سزد که دولت تو ... فخر از صدر روزگار کند

دولت تست چرخ دولت خواه ... چرخ از اختر افتخار کند

در گه تست بحر و او گوهر ... هم ز در کسب اعتبار کند

ای امیری که رای تو خطت ... آنچه سیماب بیقرار کند

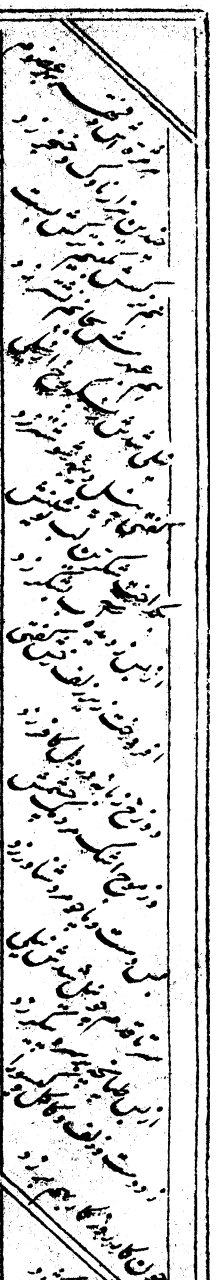

ابر دستش بدشت اگر بارد — دشت را بحر بکنار کند
خسروا هی که در محامد تو — فکر قاآنی اقتصار کند
تا هی خاک را عبیر آگین — نفس باد تو بهار کند
ابر اردی بهشت بستان را — محزن دُر شاهوار کند
دولتت را چو خرم آصف عهد — ملک العرش پایدار کند

در مدح نواب شاهزاده اردشیر میرزا

صبح آفتاب چون ز فلک سر زد — ماهم ز خشم سندان بر در زد
جستم ز جا کشودم در رستمی — خورشید از کنار افق سر زد
از بسکه خنده پسته تو شیرینش — بر بسته بسته قند مکرر زد
نشسته بر در دیدگریبان را — پهلو برش بصبح منور زد
چون داغ دیدگان ز ملامت چاک — در حلقه های زلف معنبر زد
گفتی بعهد پنجه یکی شاهین — غافل بسر و بال کبوتر زد
بر روی خویش نازنک لطمه — از روی خشم لطمه دیگر زد
از بسکه خنده صفحه کافورش — زان لطمه بر لطیمه عنبر زد
نیلی بر از بنفشه ستان آمد — از بس طپانچه بر گل احمر زد
گفتی بعهد شاخه پیلو فر — پیرایه را بقرق صنوبر زد
در خون دیده و طره او گفتی — زاغی بخون خویش همی پر زد
از دانه دانه اشک دو رخسارش — بس ملخه بر بخوم دو پیکر زد
در لب گرفته زلف سیه گفتی — دزدی بیارخانه کوهر زد
جوهر رکم ز خشم دو چشم او — از هر نگه هزاران نشتر زد
بر جان بیهم شرنگ شکر بیخت — بر دل بیهم خدنگ زعبهر زد

بگشود چین ز جعد و گره از لف
بر روی و موی قلب مکدر زد

چونانکه مار حلقه زند بر گنج
مویش بگرد رویش چنبر زد

شد چون بنات نعش پراکنده
از بسکه خیک در زر و زیور زد

بر زر چهره سیلی پی در پی
گفتی چو سکه بود که بر زر زد

چندانکه باد سرد کشید از دل
اشکش ز دیده موج فزون تر زد

موج از قضای موج همی گفتی
بحر دمان بجنبش صرصر زد

گفتی ز خون دیده ستبر قبا
صباغ سان بنجم مصفر زد

بیهوش گشت و عهد فتانش
اشکش بر خ کلاب همی بر زد

گفتی کسوف یافت مگر خورشید
از بس طپانچه بر مه انور زد

گفتمش از چه ناله کنی چندین
کافغانت بر بجان من آذر زد

گفتا ز دوری تو همی میرم
آتش بموی موی من اندر زد

ایدون مر آن غلامک دینت
زین باز بر بپشت نگاه در زد

گفتم حمش که صاعقهٔ آهت
آتش بکشت زار من اندر زد

یکسال پیش رفت که بجر اهم
آتش بجان مام و برادر زد

دوری فزون ازین نه بیارم هانا
کاهم بجان زبانه چو اخگر زد

زین گفت سفت لعل بر آرید
آتشم سنگریزه بساغر زد

گفتا ازین علاج کنون باید
دست رجا بدامن دادر زد

مظلوم وش ز بهر تظلم خیک
در دامن خدیو مظفر زد

شهزاد هاردشیر که جودش طعن
بر فضل معن و همت جعفر زد

فرماندهی که خادم قصر او
پیغاره از جلال بقیصر زد

رایش بهار بهره منورداد
قهرش تفانجیرخ مدور زد

ان یزدان همانست و جهان این
صد بار چین لرد و فرغون لرد و تبر لرد

قدر ابر و فیک چشم خون خشک
بصد مژه باد پیشکر زد

جزا و مشفقه کی نیخ
بصد مژه تیر غضنفر زد

بنام آسمان بر ان دشت
از بس نیخ و پیکان خنجر زد

خ خ و نمک شد همی
کو پیچ پیچ موج ز کوهر زد

خاکا ه غ ز دیده دولت
بر فرق خاک و تارک خاور زد

نگفت اگر بطاعت ما
فرمان کرد شه بتمکین اندر زد

کلافزون رطاعت ثقلین
ان فرمی که صدر صفدر زد

در مدح میرزا بنی خان

اتا قدر لرد

عید آمد و آفاق پر از برگ و نوا کرد
مرغان چمن را زطرب نغمه سرا کرد

بی برگ و نوا بود ز تاراج خزان باغ
عید آمد و کارش همه با برگ و نوا کرد

هم ابر لب لاله پر از دُر عدن ساخت
هم با دل غنچه پر از مشک خطا کرد

با ساغر می لاله در آمد ز در باغ
کل جامه دیبای تن از وجد قبا کرد

کل مشت زری جست و بباغ آمد و بگسیل
پرجست و صفیری زد و آهنگ صلا کرد

الحمد خدا را که درین عهد دلفروز
هر وعده که اقبال بما کرد وفا کرد

وان ترک ختائی که زمانی بود گریزان
خجلت زده باز آمد و اقرار خطا کرد

یکچند ز بی برگی ما آن بت بی مهر
چون طره بر کشته خود روی بهم آکرد

وامروز دگر باره بصد عذر و بصد شرم
چون طالع فرخنده ما روی بما کرد

تا ما که خبر یافت که شمس الامرا وش
کام دل ما از کرم خویش روا کرد

من رنج و عناد آشتم او کنج و غنا داد
زین کنج و غنا چاره این رنج و عنا کرد

باری چه دهم شرح درآمد بتم از در
وا هنک وفا قصد صفا ترک جفا کرد

خجلت زده استاد سر افکنده و خاموش
چندانکه مرا خجلتش از خویش رضا کرد

برجستم و بگرفتم و او را بنشاندم
فی الحال بخندید و دعا گفت و ثنا کرد

گفتم صنما بهده از من چه رسیدی
گفتم بجز این چند ز ندانم که قضا کرد

دیگر سخن از چون و چرا هیچ نگفتم
زیرا که بخوبان نتوان چون و چرا کرد

برجست و بکنجینه شد و شیشه و ساغر
آورد و بلورین تهی نیا بهوا کرد

می ریخت به پیمانه و نوشید و گرانا
پر کرد و بمن داد و هم الحق چه بجا کرد

بنشست برانوی من آنگاه و ز بوسه
هر وام که بر گردن خود داشت ادا کرد

روی دلبم از مهر ببوئید و ببوسید
هی آه کشید از دل و هی شکر خدا کرد

کر شاکر وصل آمد و کر شاکی هجران
کر رخ بزمین سود و کهی سر بسما کرد

جوز از پی طاعت تو تنگ کمر بست — کردون ز پی خدمت تو پشت دوتا کرد

ای سیر جوان بخت که یزدان بدو کیتی — خشم و کرمت رهب خوف و رجا کرد

کردون صفت عزم تو پوشیده ز کانست — کیهان لقب تیغ تو سوزنده فنا کرد

از جور جهانش نبود هیچ رهائی — هر کس که زکف دامن جود تو رها کرد

هر روز شود رایت خورشید جهانگیر — از رای منیر تو مگر کسب ضیا کرد

گر خصم تو زنده است عجب نی که وجودش — زشتست بدینگونه کز و مرگ ابا کرد

خورشید که کس دیدن رویش نتوانست — چونماه نوش رای تو انگشت نما کرد

جا کرد ز بیم کرمت کان بدل کوه — کوه از فزع قدر تو ترسید و صدا کرد

میراد و جهان این کف راد تو ببخشد — هشدار که چندان نتوان جود و سخا کرد

ملکی که ضمیر تو در آن هست فروزان — شب را نتواند کسی از روز جدا کرد

زر داست چو حلت ز دکان چره خوردند — ما نا که بجود درت از روی ریا کرد

اقبال ترا و هم فلک خواند و مدانست — کا قبال ترا بهیده زان مدح بجا کرد

باران همه بر جای عرق میچکد از ابر — پیداست که از دست کریم تو حیا کرد

تو مایهٔ آسایش خلقی و بنا چار — خود را بدعا خواست تو هر که دعا کرد

یارب چو خضر زندهٔ جاوید بماناد — هر کس که سر از مهر بپای تو فدا کرد

ایضا در مدح مقرب الخاقان میرزا نبی خان

آن کیست که باز آمد و در بزم نظر کرد — جان و دل ما از نظری زیر و زبر کرد

آن برق یمانست که افتاد بجز من — یا صاعقهٔ بود که بر کوه گذر کرد

خیزید و بگیرید و بیارید و بپرسید — زان فتنه که ناگاه سر از خانه بدر کرد

نی هیچ مگوئید و مپوئید و مپرسید — من یافتم آن شعبده کان شعبده گر کرد

آن یار منست آن و همانست و جز آن نیست — صد بار چنین گردد و فردن گردد و بر کرد

کاهی بقبلان برد امان کاه به بهمان — کاهی بعلی تکیه و کاهی بعمر کرد
از فضل امیر الامرا آمد و این بار — از بوسه یک هفته لبم پر شکر کرد
یک هفته چو بگذشت بره دختر کی دید — عوعوزده مانند سگ آهنگ قمر کرد
مجنون شد و مفتون شد و دیوانه و مست — که پا بزمین کوفت کهی خاک بسر کرد
کاهی زپی هدیه زمن شعر و غزل خواست — کاهی طلب جامه و او یزکهر کرد
که موی سر زلف بمعشوقه فرستاد — وان از کمر فتیاری خود ینک خبر کرد
که نقل فرستاد و کهی جوزک بویا — که بهر عیاض طلب کاغذ زر کرد
که نعل فکند از پی معشوقه در آتش — که زآتش عشقش دل خود پر شرر کرد
که شد منجم زپی ساعت تزویج — که مشت بهمان زد و نفرین بکر کرد
که ساخت صدا مذرصد و که خواند غرایم — کاه از پی تکتیب دو صد مکر دگر کرد
که گفت خدا کاش مرا چشم نمیداد — کاه دیده و دلم را هدف تیر خطر کرد
که گفت مرا از همه آفاق فلی بود — دیدار نکو یان دلم از دست بدر کرد
که گفت که دیوانه شوم گر نشد این کار — وانگه زرخ من خیره چو دیوانه نظر کرد
من کاه پی تسلیه گفتم مکن این کار — مشکل کز این حادثه بالست خدر کرد
عشق چه و کشک چه و پشم چه و فر و مل — وسواس تو عرض من و خون تو هدر کرد
روجان پدر حلق زن و دلق بسر کش — مردم به تبی دست نشاید بکمر کرد
خندید که این جان پدر جان پدر چند — هر چیز بمن کرد همین جان پدر کرد
این جان پدر از وطن افکند مرا دور — این جان پدر بین که چه بر جان پسر کرد
فا آیکا تن زن و انصاف ده آخر — با یار خود اینقدر توان بوک و مگر کرد
من یار تو باشم تو بکارم نکنی میل — یزدان دل سخت مکرا زروی و جگر کرد
این گفت و خراشید رخ از ناخن و پاشید — اشکی که بیک رشحه زمین را همه تر کرد

گفتم که این قصه نگارم بعلی خان — کش با رخ پاک دل و نیک سیر کرد
شعر از من و سور از تو و سیم از کرم میر — نصرت ز خدائی که معانی بصور کرد
تا صورت اینحال دهد عرضه بر میر — میر یکه خدایش بسخا نام سمر کرد
گفتا که نکو گفتی و تحقیق همین است — وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد
محمود بود عاقبت میر که دایم — از همت او کشته آمال ثمر کرد
قاآنی ازین نوع سخن گفتن شیرین — تا تلد که توان کام تو بر درده کمر کرد

در مدح مقرب الخاقان نظام الدوله حسین خان

بهار آمد که از گلها همه باغ بهار آید — بهر ساعت خروش مرغ زار از مرغزار آید
تو گوئی ارغنون بستند بر هر شاخ و بر هر برگ — ز بس بانگ تذرو و بلبل و دراج و سار آید
بجوشد مغز جان چون بوی گل از گلستان خیزد — بپرد مرغ دل چون بانگ مرغ از شاخسار آید
خروش عندلیب و صوت سار و ناله قمری — گهی از گل گهی از سرو بن گاه از چنار آید
تو گوئی ساحت بستان بهشت عدن را ماند — ز بس غلمان و حور آنجا قطار اندر قطار آید
یکی گیرد بکف لاله که ترکیب قدح دارد — یکی بر گل کند تحسین که بوی نگار آید
یکی با دلبر ساده بصحن بوستان گردد — یکی با ساغر باده بطرف جویبار آید
یکی بیند چمن را بی تحمل مرحبا گوید — یکی بوید سمن را تا ات صنع کردگار آید
یکی بر لاله پا کوبد که هی هی رنگ می دارد — یکی از گل بو جوید که بیخ بیخ بوی مار آید
یکی در سبزه میغلطد یکی در لاله مرقصد — یکی کاهی رود از هوش و یک که هوشیار آید
ز هر سوئی نوای ارغنون و چنگ و نی خیزد — ز هر کوئی صدای بربط و طنبور و تار آید
یکی اینجا نوازندی یکی آنجا گسارندی — صدای ها هی و هوی و هی ز هر سو صد هزار آید
بهر جا جشنی و جوشی بهر کامی قدح نوشی — نماند غالبا هوشی چو فصل نو بهار آید
مگر در سنبلستان ماه من ژولیده گیسو را — که از سنبل بمغزم بوی جان بی اختیار آید

الا یا ساقیا می ده بجان من سبک باری — دوام می خوری دهری ده که دم غم خوار آید
بسوی شد ز یار و روزم مهر باب یار بنوازم — بجانت کز وصالت جوش بر جانم خمار آید
نسیمی کز دیار سرو چون تو دلبر بگذارد — خصوص آنم که از گلزار با دامن شکار آید
بکی با ده گوارا کن مرا کز بادهٔ نابت — بکی بخشان بکامم آب کوثر تا گوار آید
خرد دیوانه گردد گوهر صبر شکیبائی — دلم بر دست شوخی شیوه اش مشکین عذار آید
نهای را نقش خرد نرگس فتان بیمارش — چها دان زلف تابدارش بر رخسار آید
دمی تا صبح پیش گلرخی با ساده رخساری — بقرم کاروان تا کاروان مشک تتار آید

بجان او که هر که کاکل و گیسوی او بیند
جهان کوئی بچشم من پر انه افعی و مار آید

چو بوسم لعل شیرینش لبم هندوستان گردد
چو بینم روی رنگینش دو چشمم قندهار آید

نظر در بوستان بندم اگر او چهره بگشاید
کنار از دوستان گیرم اگر او در کنار آید

کنار خویش را پر عقرب جرار می بینم
دمی کاندر کنارم باد و رلف تابدار آید

نگاهم چون همی غلطد ز موی او بروی او
بچشمم عالم هستی پر از دود و شرار آید

ز خال و خط و زلف و مژه و ابروی گیسویش
جهان تاریک در چشمم چو کهکشت غبار آید

چه رمز است این نمیدانم که چون بینم رخ و لعلش
چو چشمم هر دو گیتی کاه و روشن کاه تار آید

رخش اهوار ارامانه کز و گردم همی خیزد
دمی کان زلف پرچینش بروی آبدار آید

کشد موی میانش روز و شب کوهی گران کوئی
مرا مانده که با این لاغری این بر دبار آید

لب قاآنی از وصف لبش بیحاله رامانده
کز و هر دم نبات و قند و شکر بار بار آید

الا یا سرو سیمینا بین آن باده در مینا
که کوئی از که سینا بتجلی آشکار آید

بجوشد خون من هر که که کوئی فخر خوبانم
تو خلاق نکوئی تر از ان فخر حمار آید

گلت دائم مهت خوانم نمیدانم چه وصفت سازم آخر
که حیرانم نمیدانم چه وصفت سازکار آید

تو چون در خانه ائی خانه رشک آسمان گردد
وگر فصل خزان در بوستان آئی بهار آید

غمیمی گر تو برگردد ز شهر خویش مینالد
که پندارد بغربت از بر خویش و تبار آید

چرا باید کشیدن منت نقاش و صورتگر
تو در هر خانه کائی خانه پر نقش و نگار آید

نگارا صبح نوروز است و روز بوسه روزات
که در اسلام این سنت بهر عیدی شعار آید

بیادت هست در مستی دو مه زین پیش میگفتم
که چون نوروز آمد نوبت بوس و کنار آید

تو شکر خنده میکردی و نیک آشفته گشتی
بود روز من آنروزی که صاحب اختیار آید

حسینخان میر ملک جم که چون در رزم جم شیند
نصیب اهل گیتی از یمین و از یسار آید

بگاه کینه کوشها نشنیده از هیبت سن
بداندیشش چنان داند که یک دنیا شرار آید

حصاری نیست ملک آفرینش را کز جنبش
چه جنبش فنا را کاندران محکم حصار آید

فلک قدر املک صدر ابهار آید بهر سالی
بهوسی آنکه از خلقیت یکتن یادگار آید

بعیدست تهنیت گوید و من گویم ترا عیدی
بعیدی تهنیت هر گز نمایند شرمسار آید

مرا نوروز بد روزی که دیدم قد چو سروت را
دگر نوروزها در نزد من بی اعتبار آید

الا تا نسبت صد را اگر با چار صد سنجی
چنان چون نسبت ده با چهل یک با چهار آید

حساب دولتت افزون ازان کاندر شمار آید
شمار مدتت بیرون ازان کاندر شمار آید

تو پنداری دهانت بحر عمانست کاندر آبی
که از وی رشته اندر رشته در شاهوار آید

ایضا در مدح مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله

دلی که هر چه کند بر مراد یار کند
نخست ترک مراد خود اختیار کند

اگر چه ترک مراد خود اختیار نیست
که عاشق آنچه نماید باضطرار کند

غریب را که بغربت اسیر یار نیشد
که گفته بود اقامت در آن دیار کند

باضطرار کمندش بر د بجانب شهمه
غزال را که بصحرا کسی شکار کند

ولی غزال ازان پس که شد اسیر کمند
ز اگه که گردن طاعت نهد چگار کند

ز قید صورت و معنی کسی تواند رست
که در هوای یکی ترک صد هزار کند

سخت آیت فرقان عاشقی حمد است
که حمد پیشه کند هر که رو بیار کند

نه با ارادت او نام مال جا برد
نه با محبت او فکر تنگ و عار کند

بلاست یکه سواری بتاز در صف عشق
یکیست مرد که آهنگ نیستوار کند

محیط دایره انگشت بسر تواند برد
که پای همت چو پرگار استوار کند

نه عاشقست کسی کز ملامت اندیشد
که هر که می طلبد صبر بر خمار کند

نه رستمست کسی کز مصاف دیو نترسد
که سر بفکند و ترک کارزار کند

نه عاشقست چو بلبل کسی بصورت گل
که اختر از رخ گلچین و خشم خار کند

بگیر شمشیر مژگان را که شمشیر تو
چو تیغ آبدار کوه قربان شمن خوار کند

بیاقان زرکان کیست طالب گنج
که کشت با تکلف در دهان مار کند

کیست عاشق پیشه ما عاقبت
که صدر پیش چو تو یاری خویش را خوار کند

دوران دهر خلیل ناچو اسماعیل
دولت زمانه چو تو پسر شکار کند

چنانکه من رنج شاه خود و شاهم را
بصد بلا اگر عشق او دوچار کند

هزار گرگ بخاید دلم ز اندوهان
دلم مبالغت هجران تو نگذارد

نگار نامه دولت دوچار من نگار کند
که ماه بچه ره از اوج قدر من یابد

دمنده شاخص گوی ترا بکام کند
بران سرست که گشتی خود آشکار کند

زخش سیه شده اندک ز مشک بر لف
سیاه کار زنکو در سیاه کار کند

بملک روم اگر چین زلف بگشاید
فضای مملکت روم زنگبار کند

بوقت ناز چو کاکل بروی بر پیچد
چو شعر من همه آفاق مشکبار کند

چو شام تیره حصاری کشد ز چنبر لف
چو ماه چارده جا اندران حصار کند

بوصل عکس رخ او بهجر خون دلم
بهر دو وقت مرا دیده لاله زار کند

بحیله کس نتواند برو چشانذ زهر
که زهر را لب او شهد خوشگوار کند

مرا بهار و خزان هر دو پیش یکسانست
که او بچهره خزان مرا بهار کند

وگر بهشت دهندم کنار میگیرم
در آنزمان که مرا جای در کنار کند

مرا که مست خریدار ماه صورت اوست
فلک ز مهر بر و مشتری نثار کند

چگونه در شب تاریک خواب بیند چشم
که جلوهٔ رخ او لیل را نهار کند

دکان مشک فروشست کوی او لیکن
که طلبه طلبه بر و مشک چین قطار کند

خلیفه شب و روزست را مگر کیتی را
بچهره روشن ساز د بطره تار کند

بچهر بوسه زند بر لب و دهان کسی
که مدح و منقبت صاحب ختا کند

گهنده بنده خسرو مهنه خواجهٔ عصر
که روزگار بذات وی افتخار کند

فضای مملکت عصر را مساعی او
بدان رسیده که آزرم قند هار کند

بروز همتش ار دانه بر زمین پاشند
هنوز ناشده در خاک برگ و بار کند

کس ار بباغ بر د نام او عجب نبود
که مرغ مدحتش از روح شاخسار کند

ز شرم همت او بحرها عرق ریزند
اگر بعزم سفر روسوی بحار کند

وگر زبانه کشد تیغ او بجر محیط
هر انچه آب بود اندرو بخار کند

همین نه مدحت خسرو کند به بیداری
که چون بخواب رود مدح شهریار کند

بخرم تو سن اجرام را نماید پی
بخت بختی افلاک را مهار کند

سپهر پشت نماید زمین شکم درزود — دمی که دست بران کرزگار بسپارند
سنان نیزهٔ او را زمانه از سر خصم — گمان چو شاخ درختان میوه وا کند
ز بهر سخای تو چند انکه حرص همت تو — کند ز شکم زمین سنگ و زر ز خاک شوره جدا کند
مخالفت چو شود کشته سر فراز ترا — از انکه جاز زمین برفراز دا کند
بچشم فتنه که در خواب باد محشر — بلا رکت اثر برگ کو کنار کند
کند ز عدل تو کرگ آنچنان سیاست میش — که دایه تربیت طفل شیر خوار کند
ز اهتمام تو ملک آنچنان بود ایمن — که عنکبوت نیارد مگس شکار کند
بضرب آهن تیغش ترا رسی از دل سنگ — بسنگ خصمت اگر جای چون شکار کند
حساب نیک و بد خلق ابر و رشمار — به نیم لحظه تواند که کرد و کار کند
ولیک روز جزا زان در از شمار زید — عطا و جود تو را یک بیک شمار کند
بزرگوارا این خادمت ز بی جاهی — بان رسیده که زین مملکت فرار کند
نه آن شتست که بالا رود بچرخ اثیر — نه صرصرست که در بحر و بر گذار کند
نه شیر شرزه که در بیشه معتکف گردد — نه مار کرزه که آرام که بغار کند
نه قمریست که بر شاخ سرو کرد جای — نه مرغزار که ماوی بمرغزار کند
نهنگ نیست که ساکن شود بلجهٔ بحر — پلنگ نیست که مسکن بکوهسار کند
فرشته نیست که بر آسمان کشاید بال — ستاره نیست که گرد فلک مدار کند
نه خاک تاری تارو نهد بمرکز خویش — نه آب جاری جا بجو بیار کند
نه عقل صرف که در لامکان مکان گیرد — نه جان پاک که بی جائی اختیار کند
نهنگ لجهٔ فضل است و دست او دریا — از ان غریست در یا نهنگ وار کند
گرفتم انکه بود در شاهوار اشرف — نه جایگه بصدف در شاهوار کند
گرفتم انکه بود مهر نور بار بسر — نه جایگه بفلک مهر نور بار کند

بخانهٔ تو چهارم فلک مدار کند — دلم چو پیک گشنده روی بسی نهد
دلم کرا کند امروز اختیار کند — همه ز اخاء تو کشور بمان کسی دادی
بلا رکت اثر برگ کو کنار کند — کرا نشان بدوقرن دگر شکار کند
چو عنکبوت نیارد مگس شکار کند — کرا اقتاب جهان پرور اغبار کند
بسنگ خصمت اگر جای چون شکار کند — بگرد ایمن درزمانه نامد و بس
به نیم لحظه تواند که کرد و کار کند — سپهر ازان همه پیوسته جوشن ماه کند
عطا و جود تو را یک بیک شمار کند — بچرخ عنصری امروز افتخار کند
بان رسیده که زین مملکت فرار کند — جهان ازان عمد آوازهٔ نیکو دارد
نه صرصرست که در بحر و بر گذار کند — نبشته اند ری امروز جنتی دیگر
نه مار کرزه که آرام که بغار کند — بسی رخت تو دارد زمانه نو پیدا
نه مرغزار که ماوی بمرغزار کند — مگر که لطف تو بارم امید وار کند

بهر کتابکه بود نام ازین سه بین | قضا سیمین ترا نامه بیارکند

در مدح عالیجاه جلالت دستگاه مقرب الخاقان سرکار آقاخان دام مجده

آدمی باید یکیتی عمر جاویدان کند | تا یکی از صد تواند مدح آقاخان کند

حکم ران خطهٔ کرمان که ابر دست او | خاک را بیجاده ساز و سنگ را مرجان کند

در براو کمتر است از پیر زالی پور زال | روز کین کر بهر بیجا پای بر یکران کند

خصم را کو پیش تیغش جوشن و خفتان مپوش | مر کرا کی چاره هر کز جوشن و خفتان کند

خنجر آتش فشانش از لباس زندکی | خصم را عریان کند چون خویش را عریان کند

اصیت او بکرفت کیتی را چو نور مهر و ماه | نور مهر و ماه را حاسد چنان پنهان کند

خاک ره را مهر او همسان کند با آسمان | و اسمان را مهر او با خاک ره یکسان کند

کر دش چشمش بیک ایمای ابروکاه خشم | موی شرکان را بچشم بدکنش پیکان کند

خود بسرو و لاله و ریحان ندارد احتیاج | کر نکاهی خاک و کل را لاله و ریحان کند

آب تیغش ملک ویرانرا ز نو آباد کرد | هر کجا ویرانه آری آبش آبادان کند

نسبت جودش بعمان کی دهم کو هر زمان | جیب سایل را ز کوهر غیرت عمان کند

اوج کردون در حضیض جاه او مشکل رسد | بر فلک بیچاره خود را چند سر کردان کند

نرم کردد خصم شوم از ضرب کرز او چو موم | کر بر او آهن دل از رو پیکر از سندان کند

چرخ باوی چون ستیزد کاکه ضد یتک را | زالهی بیچاره باید چاره دندان کند

صاحبا قاآنی از شوق تو در اقلیم فارس | روز و شب در دل خیال خطهٔ کرمان کند

یاد آنشب کز حضورت چشم من پر نور بود | تیره چشمم را ز نیل قطره چون قطران کند

عیش آنشب را کر با صد زبان خواهد بیان | نیستی پایان و کر خود عمر بی پایان کند

نعمت بکیرو ز قربت را و حرم پیش بین | دار دار از جود و همت آرزو بکذشت آن

تا بر و زه آسمین باشد اکر کفران کند | تا طراز بر مکاه و زینت ایوان کند

آن کلاه نامرادی بر سر دانا نهد — دین قبای کامرانی در بر نادان کند
کاه آن بر خواری دانا و مهد بهتان زند — کاه این بر یاری نادان و صد برهان کند
در بر دانا اگر بیند لباس عبقری — تار تارش را بسنجی ارته و سوهان کند
بر تن نادان اگر یابد لباس ولیمی — موی مویش را بنرمی توزی و کتان کند
که بکین ناصر خسرو فرو بندد کمر — نامراورا در بدخشان مجلس ازیکان کند
که سعایتها کند در بارهٔ مسعود سعد — نامراورا در لهاور بسکنه در زندان کند
که نماید انوری را رهنمودهٔ او بامداد — تیره رای رهنمودش را چون شب تاران کند
که کند فردوسی فردوس فکرت را غمین — نامران مهمندی ناپاک را شادان کند
کاه در بزم امیری لؤلؤی همچون مرا — همچو لاله زیر دست لولی کرمان کند
تا نه پنداری کنون کفران نعمت میکنم — نعمتی ناچار باید تا کسی کفران کند
چون کند کفران نعمت آنکه در ده سال او — مدح بی انعام کو بد شکری بی احسان کند
گر سگی یکهفته بر خوانی نیابد استخوان — از پی تحصیل ستخوان ترک آن سامان کند
آدمی آخر کم از سگ نیست چون ناچار شد — رو بدرگاه فلان از خدمت بهمان کند
چون سگان راضی بدم باشد بجای استخوان — میر دیرینم غذا از پارهٔ ستخوان کند
تا مگو بیداد جاهل در حق من کاین ناسپاس — از چه ترک میر دیرین از در عصیان کند
کس شنید ستی چو من هر بامداد از فرط جوع — قرصهٔ خورشید تابان را خیال نان کند
کس شنید ستی چو من بی خرکه دبی سلیه بان — در صحاری جامکیه آیام تابستان کند
کس شنید ستی چو من در سرد فصل مهرگان — بر شواهق خامکیه با پیکر عریان کند
کس تواند صد هزاران نامه آرد چون من — در مدیح خواجه هر یک را دو صد عنوان کند
دوش گفتم با خرد کای آفتاب همتت — خاکرا بیجاده سازد سنگ را مرجان کند
با چنین شعری که گر بر خاره برخواند کسی — لب گشاید لؤلؤ و فرین بر قدرت یزدان کند

تا کی ازین نیکی ای گرمی بسیم زنی دو
جان عطشانم کجا ان چشمه چون زمزم کند
کیست تا در دوزخ دون در خم پرون مرا
از کرم دیوم کند دوزخ فردوس فاران کند
کیست کز شیشم نماید نوش دانا زهر طبع
مخترم را خانه سازد دشمنم را ماتم کند
صاحبی کو تا زبهر دفع ماران غم من
نظم اسا از کلیم و خامه ام ثعبان کند
عقل گفتا حاش لله این سخن باور مکن
هم کریم است و تفضل دارد و افضل بسیار کس
آسمان فضل و دانش اگر از ان فضل بیابان کند
زره را خوشه سازد نطفه را انسان کند
آنکه ریش از اصابت شد نطقش در فصاحت گوهر یکدانه شد
آنکه بنان خلافش بر تن اهل نفاق
صد هزاران تیر و زوبین را کمر پیچان کند

انکه معمار رضایش برتر این اهل وفاق
صد هزاران باغ سوری از نقب تران کند

دست جودش در سخاوت طعنه بر حاتم زند
طبع رادش در کرامت فخر بر قا آن کند

گفت او بر هان گفت عیسی مریم بود
رای او اثبات دست موسی عمران کند

خلق و خویش را نظر کن تا بدانی کاسمان
هم ز خاک ری تواند بوزر وسلمان کند

جهد ها دارد فلک تا در کمه عالیش را
قبله احرار سازد کعبهٔ اعیان کند

آسمان قدر او را باشد فریدی همچو من
خنده بر کار جهان و کره بر ساران کند

چون پسندی کاسمان در دولت صاحبقران
بیقرینی چون مرادست افکن اقران کند

انکه قهر و خشمش اندر چشم و جسم بدسگال
روح را سندان نماید شعله را پیکان کند

باش تا حتی سمندش از غبار کارزار
طرح کردونی دگر در ساحت خلقان کند

باش تا از بانگ شیپورش بلرزد قندها
مرنفس افغان خدا از بیم جان افغان کند

باش تا بینی زلاش شیر مردان ختن
دیو و دور انا قیامت تا جنبش مهمان کند

باش تا در عرصهٔ دهلی بروز کارزار
چشمهٔ زیق فشان را چشمه قطران کند

باش تا از زور و سنگش هفت کفه خاکرا
از کرانباری قضا بانه فلک میزان کند

باش تا شیران تبت را کند در پالهنک
واهوان تبتی را شیر در پستان کند

باش تا در ماوراء النهر تیغش نده ها
جاری از خون روان و دوده سامان کند

سیعها دارد فلک کز نصرت صاحبقران
برجهان از قیروان تا قیروان سلطان کند

صد هزاران خون اگر ریزد فلک باشد حلال
کو پس از صد قرن یکجا اینچنین جولان کند

تا همی کوهی زمین زیر فلک ساکن بود
تا همی خنگ فلک گرد زمین جولان کند

از امیران باج گیرد جان ستاند بر خرد
بر دلیران فلک بخشد زر و دهد فرمان کند

در مدح مقرب الخاقان سید حسن خان سرکشک باشی

فلک خورشید و جنت حور و بستان یکجا دارد
عیان این هر سه را از نیک کردار ماه من دارد

تنم زان ناتوان آمد که عشق آن میان دارد — دلم زان بی نشان آمد که ذوق آن دهن دارد

ضمیرم زلف او خواهد که وصف ضیمران گوید — رخم روی او جوید که شوق یاسمن دارد

شکر را زان همی نوشم که طعم آن دهان بخشد — سمن را زان همی بویم که بوی آن بدن دارد

ببوی زلف مشکینش دلم راه ختا گیرد — بیا و لعل رنگینش سرم شور یمن دارد

لبش جویم ازان جانم خیال ماروان بندد — قدش خواهم ازان طبعم هوای ناروان دارد

ز اسجد عاشق جیمم بدنیا طالب سیمم — که رنگ این و شکل آن نشان زهنوی تن دارد

لعاب پرنیان یارب چرا از چشم من خیزد — گر آن خال سیه نسبت به تخم پرنیان دارد

شب ار با وی بنوشم می مصوحی هست ایمانم — که روشن صبح صادق را ز چاک پیرهن دارد

قوی زان زلف قیر آگین که بندد پرده بر پروین — تو پنداری شب مشکین سر عقد پرن دارد

کسی از خویشتن غایب نگردد وین عجب کامنه — بهر جا حاضر آید غایبم از خویشتن دارد

سر انگشتان من هر گه که با نقش کند بازی — همه بند و گره گیرد همه چین و شکن دارد

شود مرغ دلم تا آتش رخسار او بریان — دو مژگان بایزن سازد دو گیسو بادزن دارد

کسی نارم روشن بدین دو بادزن خواهد — کسی مرغ دلم بریان بدان دو بایزن دارد

هر انکو روی او بیند کجا فکر بهشت افتد — هر انکو زلف او بوید کجا ذکر ختن دارد

الا ای آنکه دل بستی بزلف عنبر آمیزش — ندانستی که آن بند و هزاران مکر و فن دارد

خط سبزش نظر کن در شکنج زلف نادانی — که دور چرخ طوطی را گرفتار رسن دارد

دلم را بازده ای ترک نازو عشوه یکسونه — که عزم همرهی در موکب فخر زمن دارد

حسن خان میر دریادل جواد و باذل و بادل — که او ز خسرو عادل امین و مؤتمن دارد

بگرد و قعه تیرش در صف بدخواه پندارے — شهابی در شب تاریک قصد اهرمن دارد

در امین چون نشان گیرد حوادث را عنان گیرد — در ایسر چون سجن دارد عدو را در محن دارد

نظام ملک و عهد امن و آرام جهان جوید — توان شیر و بر پیل و کر نهیل تن دارد

دلم ای پیام رفت مدت خاطر عشق
گر جهان تو ام بیخ خواند و خشن دارد
تو ناخوانم مفرداری رو نم چون سر داری
گر او را نش تو در جان شود اش نشو نما دارد
شنای با قبول من تو اعالی بدان ماند
گر زالی بیخ بر سنگ نمی شاید ش دارد
ز ایت الکرسی بر حفظ شیر از و حریت
همی از جان من هست آن شرف بیخ الجمل دارد
بحکم خویش شیخ نیم کز کردون رود فرقش
ز اشک لاله گون دامان من شک ان دارد
بهم مشک و بهم نیم جانی در بدن دارد
چه باک ار با تو اش کردون سر جانا ن دارد
چو بیم ار با تو اش گیهان خرب تیغ دارد
ز هری کز تو در اید کجا فکر خلاص افتد
بخوبی کز تو پیدا شد کجا یاد وطن دارد

توانی کرد مگر رشد مکدر زان سبابت دل | که طبع من خواص قند در شیرین سخن دارد

در مدح خواجه عبدالله

باز نزدیک شد ای دل که زمستان گذرد | دور بستان شود و عهد شبستان گذرد

ابر بر طرف دمن گریان گریان پوید | لاله بر صحن چمن خندان خندان گذرد

هر سحر کبک چو از راغ خرامد سوی باغ | طفل کوئی ز شبستان بدبستان گذرد

مشک بیرا کند اندر همه آفاق نسیم | بسکه بر یاسمن و سنبل و ریحان گذرد

ساق بالا زند اندر شمر آب کلنک | همچو بلقیس که بر صرح سلیمان گذرد

از پس ابر چو خورپی سپر آید کوئی | نیل مصر است کز و موسی عمران گذرد

گلبن از باد چو زیبا صنمی باده گسار | مست و سرخوش بچمن افتان خیزان گذرد

تا نگوئی بزمستان دل ما داشت ملال | نوبهار است زستان چو بستان گذرد

کار مشکل شود آنگاه که مشکل گیری | کرش از اول شهری آسان آسان گذرد

خاطر خویش منه در کرو شادی و غم | تات بر دل غم و شادی همه یکسان گذرد

قصه کوتاه مرا طرفه پری رخساریست | که پریوار عیان آید و پنهان گذرد

دل بخطش همه بر کوه نشاپور چرد | جان بلعلش همه بر کان بدخشان گذرد

خال بر کنج لب از فیض لبش محرومست | چون سکندر که بسر چشمهٔ حیوان گذرد

دل بخط و لب و دندانش بخضری ماند | که بظلمات همی بر در و مرجان گذرد

من چو با دیدهٔ زار از بر رویش گذرم | ابر آزار تو کوئی بگلستان گذرد

جان ز زلفش شود آشفته ولی میدانم | که پریشان شود آن کو بپریشان گذرد

دوش افتاد بدنبال من آن سال کهی | در شب تیره شهاب از پی شیطان گذرد

حالی آمد بوثاق من و نشست بجاست | همچو دانا که بسر منزل نادان گذرد

گفتم از بهر چه ای بخت سبک پی سخت | شب وصل تو چرا چون شب هجران گذرد

ملک دنیا زپی طاعت دادار کزید — طالب گنج بیاید که بویران گذرد
خاطر انباشته بر ملک جهاندار چنانک — در ره مهروی اول قدم از جان گذرد
بر جهان از قبل قهر تو ور رحمت تو — گذرد آنچه به بیمار و بحران گذرد
نوک کلک تو کند بارک آسایش خصم — آنچه از نشتر فولاد بشریان گذرد
نکند در برخ معموری از سیلی سیل — آنچه از لطمهٔ جود تو بعمان گذرد
فتنه را شاید اگر رستم دستان خوانیم — گر بعهد تو تواند که بایران گذرد
گذرد بر بد اندیش رشیو اسخنت — آنچه بر اهرمن از آیت قرآن گذرد
کوه در سایهٔ عزم تو اگر گیرد جای — همچو اندیشهٔ زنه گبند گران گذرد
نعمت خوان تواش نعمت جان خواند شد — هر که در خاطرش اندیشهٔ کفران گذرد
عقل حیرت زده در شخص تو بنید شب و روز — کش بلب نعت جلالت بچه عنوان گذرد
کافرا رایحهٔ خلق تو یابد به جحیم — حالی از خاطرش اندیشهٔ رضوان گذرد
مؤمن از نامیزهٔ قهر تو یابد به بهشت — حالی از هول سر اسیمه به نیران گذرد
همچو دزدی که نماید بر شحنه گذار — گرگ در عهد تو چون از بر چوپان گذرد
بسکه لاحول همی خواند و برخویش دمد — فتنه از ساحت عدل تو هراسان گذرد
گذرد آنچه بچرخ از فزع شوکت تو — بر تن کوی چه از زخمت چوگان گذرد
تا کریبان تو لای تو افتاده بچنگ — نیست دستی که زانده بگریبان گذرد
از لعلت دمنش آب بقا نوشد خضر — یاد مهر تو اگر بر دم ثعبان گذرد
خاک از اشک حسود تو اگر گل گردد — که بر و پیک نظر بر زده دامان گذرد
گذرد از نفس قهر تو بر جان عدو — آنچه بر باد خزان بر تن عریان گذرد
خشم گیرد خرد از نام عدوی تو چنانک — نام زندیق که در بزم مسلمان گذرد
ذرهٔ آتش خصم تو بسوزد وجهان — چون شرار یکه بر اطراف بیستان گذرد

آنچه از فلک تو بر صاحبدیوان گذرد — گر دو روز از پی خوان ماهی تحت گذرد
شب معراج پیمبر شب دیجور نبود — شب معراج پیمبر شب دیجور نبود
شب معراج پیمبر شب دیجور نبود — شب معراج پیمبر شب دیجور نبود

کجا دو سال که هر روز آن دو سال نمود
زر و ز جمسین الفم هزار بار بتر

من از ملک نشدم دور دور کرد مرا
سپهر کشخوان کش خانه ماذ زیر و زبر

اگر عنایت شه یار یم کند همسال
ازین کبود کهن پشت برکشم کیفه

سپهر ارزق دانذ که من چو کین تورم
بروی هر مزه کیوان همی کشم خنجر

اگر چو کرد مرا آسمان زخدمت دور
نگشت دور زمن مهر شاه دین پرور

چو هست قرب نهان کو مباش قرب عیان
که نیست قرب نهان زانبر د عقل خطر

مکر نه مهر بجارم سپهر دارد جای
وز و فروزان هر روز توده اغبر

مکر نه عقل کز انسوی خیر است و مکان
جدا نماند لختی زمغز دانشور

مکر نه یزدان کز فکرت و قیاس برون
بهاست صدره نزدیکتر زسمع و بصر

غلام قرب نهانم که از دو صد فرسنک
کند مجسم منظور را بپیش نظر

ملک بنبطه کرمان و من بطوس برش
ستاده دست بکش همچو چاکران دکر

چه سود قرب ملک حضم را که نفزاید
زقرب احمد مختار جایگاه عمر

مرا بقرب عیان کوش هوش نگراید
که هست قرب عیان راهزار گونه خطر

مکر نه بینی کز قرب آفتاب منیر
همی چگونه نه بهمه شود هلال قمر

مکر نه بینی کز قرب آتش سوزان
همی چگونه نشود چوب خشک خاکستر

مکر نه بینی کز قرب شمع بزم افروز
همی چگونه پروانه را بسوزد پر

من آن نیم که بمن هر کسی شود چیره
بجز خداوند خداوند آسمان چاکر

بران جنین که دراداغ کمین من بجبین
دریده چشم و نگردد نزار از ما در

من آن گران سر سندان هین آستم
که برده سختی من آب تیک آهنگر

کس ار بدندان خاید زهی سندان
بسعی خویش رساند همی بخویش ضرر

مرا خدای نگهبان و چار ده تن پاک
که رفته کوی نیکجان بچارده پیکر

زابر دستش رشحیست ابر فروردین ‌ ‌ زبحر طبعش موجیست بحر پهناور

بسنگ اگر نگرد سنگ راکند لؤلؤ ‌ ‌ بخاک اگر گذرد خاک راکند عنبر

مطیع خدمت او هرچه بر فلک انجم ‌ ‌ رهین طاعت او هرچه بر زمین کشور

زمانه چیست که از امر او بتابد روی ‌ ‌ ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر

بگرد معرکه شمشیر او بدان ماند ‌ ‌ که تیغ حیدر کرار در دل کافر

چو رخ نماید کیهان شود پر از خورشید ‌ ‌ چو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر

بروزگار نماند مگر بروز دغا ‌ ‌ که کینه توز دچون روزگار کین گستر

بجز ماند اگر بحر پر شود لبریز ‌ ‌ بمهر ماند اگر مهر بر نهد افسر

که دیده مهر که در بر همی نهد خفتان ‌ ‌ که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر

حسام او ملک الموت را همی ماند ‌ ‌ که جان ستاند تنها ز یکجهان لشکر

بسان روح خدنکت مکان کند در دل ‌ ‌ بجای موج حسامت نهان شود در سر

اگر ندیدی خورشید را بگاه کسوف ‌ ‌ نهفته بین رخ رخشانش را ز پر سپر

فنای هرچه بگیتی بعهد او مدغم ‌ ‌ بقای هرچه بگیهان بعهد او مضمر

شگفت آیدم از لب مهی که رزم ترا ‌ ‌ همی بهیندو انکار دارد از مخبر

اگرچه از در انصاف جای عذر تست ‌ ‌ که این مقام شهود است و آن مقام خبر

من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت ‌ ‌ بهر که گویم نادر بود نیندیشد باور

بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند ‌ ‌ همی فسانه نماید حدیث من یکسر

چگونه آری باور کند که کوه گران ‌ ‌ بگاه پویه همی تاج گیرد از خرصر

بود خیال مجسم و گر نه هیچ خیال ‌ ‌ چگونه آسان می بگذرد بهجر و بهر

بود گمان مصور و گر نه هیچ گمان ‌ ‌ چگونه یکسان می بسپرد نشیب و زبر

بگرد نقطهٔ پرکار چون خط پرکار ‌ ‌ همی بگردد و ساکن نماید بنظر

ز ابر دستش رشحیست ابر فروردین
بسنگ اگر نگرد سنگ راکند لؤلؤ
مطیع خدمت او هرچه بر فلک انجم
ز مانه چیست که از امر او بتابد روی
بگرد معرکه شمشیر او بدان ماند
چو رخ نماید کیهان شود پر از خورشید
بروزگار نماند مگر بروز دغا
بجز ماند اگر بحر پر شود لبریز
که دیده مهر که در بر همی نهد خفتان
حسام او ملک الموت را همی ماند
بسان روح خدنکت مکان کند در دل
اگر ندیدی خورشید را بگاه کسوف
فنای هرچه بگیتی بعهد او مدغم
شگفت آیدم از لب مهی که رزم ترا
اگرچه از در انصاف جای عذر تست
من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت
بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند
چگونه آری باور کند که کوه گران
بود خیال مجسم و گر نه هیچ خیال
بود گمان مصور و گر نه هیچ گمان
بگرد نقطهٔ پرکار چون خط پرکار

ز ابر دستش رشحیست ابر فروردین ‌ ‌ زبحر طبعش موجیست بحر پهناور

بسنگ اگر نگرد سنگ راکند لؤلؤ ‌ ‌ بخاک اگر گذرد خاک راکند عنبر

مطیع خدمت او هرچه بر فلک انجم ‌ ‌ رهین طاعت او هرچه بر زمین کشور

زمانه چیست که از امر او بتابد روی ‌ ‌ ستاره کیست که از حکم او بپیچد سر

بگرد معرکه شمشیر او بدان ماند ‌ ‌ که تیغ حیدر کرار در دل کافر

چو رخ نماید کیهان شود پر از خورشید ‌ ‌ چو لب گشاید گیتی شود پر از گوهر

بروزگار نماند مگر بروز دغا ‌ ‌ که کینه توز دچون روزگار کین گستر

بجز ماند اگر بحر پر شود لبریز ‌ ‌ بمهر ماند اگر مهر بر نهد افسر

که دیده مهر که در بر همی نهد خفتان ‌ ‌ که دیده مهر که بر سر همی نهد مغفر

حسام او ملک الموت را همی ماند ‌ ‌ که جان ستاند تنها ز یکجهان لشکر

بسان روح خدنکت مکان کند در دل ‌ ‌ بجای موج حسامت نهان شود در سر

اگر ندیدی خورشید را بگاه کسوف ‌ ‌ نهفته بین رخ رخشانش را ز پر سپر

فنای هرچه بگیتی بعهد او مدغم ‌ ‌ بقای هرچه بگیهان بعهد او مضمر

شگفت آیدم از لب مهی که رزم ترا ‌ ‌ همی بهیندو انکار دارد از مخبر

اگرچه از در انصاف جای عذر تست ‌ ‌ که این مقام شهود است و آن مقام خبر

من آنچه دیدم از خنگ برق رفتارت ‌ ‌ بهر که گویم نادر بود نیندیشد باور

بصد هزاران مصحف اگر خورم سوگند ‌ ‌ همی فسانه نماید حدیث من یکسر

چگونه آری باور کند که کوه گران ‌ ‌ بگاه پویه همی تاج گیرد از خرصر

بود خیال مجسم و گر نه هیچ خیال ‌ ‌ چگونه آسان می بگذرد بهجر و بهر

بود گمان مصور و گر نه هیچ گمان ‌ ‌ چگونه یکسان می بسپرد نشیب و زبر

بگرد نقطهٔ پرکار چون خط پرکار ‌ ‌ همی بگردد و ساکن نماید بنظر

اگر قریحهٔ نظمت بود ز غصه مریخ | بخوان ز گفتهٔ من این قصیده را از بر

تجدید مطلع

شبی بعادت روز شباب عیش انگیز | شبی بسیرت صبح وصال جان پرور
شبی ز بسکه زمین روشن از فروغ نجوم | چو برگ لاله عیان از درون سنگ مشر
شبی ز کنبد نیلوفری عیان پروین | چو هفت نرگس شهلا ز شاخ نیلوفر
شبی بکوشهٔ مشاطه کان بکر عروس | بهجوم کرده ز هر سو نجوم گرد قمر
رسول امی مشکوی امم هانی را | نموده از رخ و لب رشک جنت و کوثر
که جبرئیل امین پیک پی خجسته خدای | بامر ایزد دادار حلقه زد بر در
ز بانگ حلقه سر حلقهٔ امام نشوق | بسان حلقه ندانست پای را ز سر
چو حلقه ساخت دل از یاد ماسوا خالی | که تا ز حلقهٔ جیب فنا برآرد سر
درون حلقه امکان نماند هیچ مقام | گرد چو رشته نگردد از درون حلقه گذر
خطاب کرد بجبریل کی امین خدای | بگو پیام چه داری ز ایزد داور
جواب داد ش جبریل کای پیمبر پاک | تو خود پیام دهی و تو خود پیام آور
سخن ز دل بزبان و ز زبان بدل گذرد | درین میانه زبان منهی است و فرمان بر
اگرچه آینه خاکی بود ز صورت شخص | بود بواسطهٔ شخص شخص را مظهر
برآرزشکوفه برون آید و شکوفه ز شاخ | گمان خلق چنان کز شکوفه خیزد بر
ثمر نهفته ز اصل است و آشکار ز فرع | کنون تو اصلی و من فرع اصل وحی ثمر
کرت هوس که ز من بشنوی حکایت خویش | درون آینه حق نمای من بنگر
ولی چو آینهٔ من محیط ذات تو نیست | حکایتش ز تو ناقص نماید و ابتر
من و ملایک سکان آسمان و زمین | تمام مظهر ذات تو ایم ای سرور
هزار آینه نهاده است خود و بزرگ | درین هزار یکی را هزار گونه صور

جواب دادش کای محرم حریم وصال — من ار فراتر پرتم بسوزدم شهپر
توئی که داری در کاخ لی مع الله جای — توئی که داری از تاج لا سبر افسر
توشه نشانی و ماشه توشاه و مانده — تو آفتابی و مامه تو ماه و ما اختر
تو نیز هستی خویش اندراین محل بگذار — بسیج بزم بتاکن و زین فنا بگذر
براق عقل رها کن برابر فرف عشق — که عقل را نبود با فروغ عشق اثر
به پشت رفرف بر شد نبی ز پشت براق — چنانکه مرغ ز شاخ نکون بشاخ زبر
ز سدره شد بمقامیکه بود بیگانه — دران مقام تن از جان و جانش از پیکر
سعود کرد باوجی کزان نمود هبوط — رجوع یافت بملکی کزان نمود سفر
ز سدره صدره بر ترچمید از پی اتک — ز سدره آمد و از جیب لا برآ ردسر
دو قوس دایره در ملتقای نقطهٔ امر — مهر از دو سو بهم آورد چون خط پرکر
بعالمی شد کانجا نه اسم بود و نه رسم — بمحفلی شد کانجا نه خواب بود و نه خور
وجود شاهد و مشهود اتحاد گزید — چو اتحاد فروغ بصر بذات بصر
نه اتحاد حلولی که رای سوفسطا — بود بنیز خردمند زشت و ژاژ و هدر
بل اتحاد وجودی که نیست هستی وصف — بغیر هستی موصوف بهیچ چیز دگر
میان هستی و موصوف و وصف فرق این بین — که متحد بوجودند و مختلف بفکر
یکیست اصل و حقیقت یکیست فرع و مجاز — یکیست عین و هویت یکیست تبع و اثر
کمال و نقصان کردار نیکی مقام ظهور — وجود و امکان سر زو زنیک کرد بیان
بیک خزینه در آمیخت قرصهٔ زر سیم — ز نیک دریچه عیان گشت تا بش مه و خور
نشسته ناظر و منظور در یکی بالین — غنوده عاشق و معشوق در یکی بستر
دو ماهتاب فروزنده از یکی مطلع — دو آفتاب درخشنده از یکی خاور
دو تا جدار مکان کرده در یکی اورنگ — دو کلغدار نهان گشته در یکی چادر

مرا زکین خران باک نیست زانکه بود ... سه کز فشار رود و چنبر چهار چاره خر

برین صحیفه دلکش بجای نظم دری ... زنوک خامه برافشانده ام عقود درر

بپیش دشمن یاجوج خو کشید ستم ... ازین قصیده ستوارسد سکندر

اگر قبول ملک افتد این چکانه نغز ... بآب سیم نگارش بر صحیفه زر

پسند حاسد اگر نیست کو مباش کم نیست ... کنه بشرع نگارندی نثعر اندر

بخالقی که دماند سعی باد بهار ... زناف صخره صماشقایق احمر

بقادریکه زپستان ابر منیانی ... بگام کودک دردایه سان نماید در

بدانکه گشته رصنعش دو فلک چرخ وزمین ... روان وساکن بی بادبان ولی لنگر

بجان شاه ملاکو که هردو گیتی را ... بیافریده خداوند در یکی پیکر

که گر خدیو جهان التفات نماید ... برین قصیده که پیرایه بر عروس هنر

دگر نه نظم نگارم زکلک بر دیوان ... دگر نه نظم نویسم زخامه بر دفتر

شنیده ام که حسودی بشاه گفته چنین ... که بسته هست رهی بر بجای شاه کمر

چگونه منکر باشم که در محامد تو ... ثنای ناقص من چون بجا بود منکر

هران مدیح که ممدوح را سزا نبود ... بکیش من زبود صد قدح نا سزا بتر

چگونه کور کند مدح چشمه خورشید ... چگونه کر شمرد وصف نالهٔ مزمر

همیشه تا که بود جسم را زروح گریز ... همواره تا که بود دست را زراح گذر

بقلب گیتی امرت چو روح در قالب ... بجسم گیهان حکمت چو راح در ساغر

هوای خدمت تو همچو روح راحت بخش ... سپاس حضرت تو همچو راح اندر سر

در فتح قلعه خیبر بدست اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه التحیه والثنا

سحر چو زمزمه آغاز کرد مرغ سحر ... بسان مرغ سحر از طرب گشودم پر

هنوز نامه سلطان نکیه ... شدم بشکوی جانان دو هفته پایه پیر

دو سوسنش را از برگ ضیمران بالین ... دو سنبلش را از شاخ ارغوان بستر

مرا چو دید هراسان ز جایگه برخاست ... بدان مثابه که خیزد ز سینه آذر مجمر

چو طوق حلقهٔ خدا وند بر رخ عالم ... دو سیمگون قلمش شد بنای من چنبر

بصد رخوت نشستم ولی بغیبت سهو ... نه او نه من بنشستیم هر دو بر در بر

ازان سپس چو غریبان بجایگاه غریب ... نظاره کردم شیب و فراز و زیر و بر

چمانه دیدم و چنگ و چانی و طنبور ... پیاله دیدم و تار و چغانه و مزمر

بطرز بیضهٔ بیضاش در کفی مینا ... برنگ لؤلؤ لالاش در کفی ساغر

کلوی شیشهٔ صهبا کرفته انکشتک ... چنانکه کیرد خصمی کلوی خصم دکر

بنای بلبله ساغر و کشاده دهن ... چو شیر خواره بپستان مهربان مادر

زحلق مرغ صراحی چو مرغ حق حق کوی ... فرو چکید همی قطره قطره خون جکر

بسان رنگ آذر فروز از منقار ... همی ببال و پر خویش بر فشاند آذر

قنینه را خفقان و پیاله را رایر قان ... ز عکس سرخ می و رنگ باده اصفر

ز فرط خشم فرو چیدم از غضب دامان ... چو زاهدی که نماید پیاده خوار کذر

بطرز نکهتش ای خشک مغز تر دامان ... بطعن از منش ای خوب چه بد کو هر

حرام صرف تو با د خاصه بر ساده ... تو ساده روئی ساقی مخواه باده مخور

کشاده چشم جهان بین براه باده کسار ... نهاده کوش نیاشو بلحن خنیاکر

بساده روئی ماکی ندار ی از مردم ... زباده خواری شرمی نداری از دلدار

بخنده کفت مرو صبر کن غضب مبشان ... صواب دیدی بنشین و کر نه خیز بسیار

مکر نکفته نبی تا بروز بار نسین ... خدای هر دو جهان توبه را بنسیند دوست

شراب خوردن و آسایش اسپ و خلق خدای ... بپاس بزرکان و احتمال خطر

شراب خوردن و آسوده بودن اینهمه نیست ... به از تحمل چندین هزار بوک و مکر

شراب خوردن ازان به که در زمین لیله
نهال مرح نشانی و فائده آرد بر
شراب خوردن ازان به که در زمین لیله
بخوره و سیبی بادام پوستی بکنم
بخنده کفت مرو صبر کن غضب مبشان
نیمه ره تو فرو خورده نام چیا
زینک چینی بخم شورزن در زی
نخست روی بهوست خشه کرد
نوش شان بچه از یکدیکر کنند و دکر
نوش خورد شان بچه از کوز و کنند و دکر
نیم کرم پوش کنی زناب و دکر
جواب شه بچه نام خرام و مادر
بیان صفت کی لطافتی نام کنه
کس از زناب پوشش شاید آشنه
بخنجر کفش ای رشته روی پیشه دار
جواب عصمت آزادکان بخره دار

فخر شراب و مبزنام پیر حضرت پیر — قضای شیر مخوار و متاع طعن مخر
مکر ندانی کاندر سرای خواجه مراست — چه مایه مهتر نکوتر نهاد و نیک سیر
همه خجسته فعال و همه درست آئین — همه فرشته خصال و همه نکو مخبر
بوثیره پیر و سالار هاشمی هاشم — که هست هاشم اعداء تیغ خارا فر
نژاد و پاکی دامان همال با سلمان — بصدق و نیکی ایمان نظیر با بوذر
بخنده پاسخم آورد کی سپهر کمال — زبان دق بکشای و ز راه خشم مگذر
بدان خدای کزین بحر وار گون شب — هزار زورق سیمین نماید از اختر
بدان شاط که بر چهره عروس جهان — فرو ملد ز شب تیره عبهر چادر
بذات احمد مرسل که کشت کوه او — ظهور دایره ممکنات را پرگر
بفر حیدر صفدر که کشت هستی او — وجود سلسله کائنات را مصدر
بحسن عالمسوز و بعشق عالمگیر — بچشم صورت بین و بکلک صورتگر
بشوق خانه فروش و بذوق بیعانه — بفقر خانه بدوش و بصبر بالنگر
بعشوه های پیاپی ز دلبر طماع — بکبر های دمادم ز عاشق متضرع
بعجز انیکه بده بوسه تا فشانم جان — بکبر انکه مکن میوه تا نیاری زر
که گر بقدح ملکزاده بر کشایم لب — وگر بطعن بزرگان را کشم خنجر
ولی مراست حکر خون ازین دو چیز چند — ز ما مکان همه خیره ز بابکان همه غر
در آستانه میرند نی عجب کاخر — کند بدیشان در خاصه کان میر اشر
هزار مرتبه ما فزون شنیدستی — که یار بد بود از مار جانگزای بتر
نه از قران خل مشتری شود مهجور — نه از تقارن مریخ زهره از زهر
نه گر بعضوی رنجی شعاع طوس افتد — بچند روز سرایت کند بعضو دگر
بصحن مسجد باید بکاسه از سیمین — نه قلب مومن کیرد که درد از نکفر

نه رود کرد و از غوطه کرانه پلید — نه بحر یابد از آمیزش برازندگی

بخنده گفت که نیکو تشبیهی کردی — به به و بحر و جهان کاخ خواجه را آید

اگر جهان نبود از چه بر مثال جهان — بود همواره دانا گذار و دون پرور

وگر نه رود و نه دریا چرا خوارو خشک — وگر نه رود و نه دریا چرا چو خشک و کمیر

دران گزیده گران مایگان شگفت شتاب — دران گرفته سبک پایگان فرازو نشیب

چو این بگفت بجوشید خونم اندر تن — چو این بگفت بتوفید جانم اندر بر

سرود و دشنه هر آنگه که در فراز مقام — سرود و دشنه هر آنگه که در فرود مقر

ازان فراز فزاید و رانبالت و قدر — وزین فرود کم آید و راجلالت و فر

بکاخ خواجه که میزان دانش و سنجش — ز فرط وقع بود انحطاط و انشور

نگر بکفه میزان که مایلست دران — گران بسمت نکون و سبک بزیر و زبر

ز بادبان که طوفان طلبیار عزم شتود — گران زمام نگیرد گرانی لنگر

وزان نگاره من تشنه کشته با جانان — دران محاوره من گرم کشته با لبر

که تا که از ره سیری خمیده قد چوگان — دمان درآمد با موی شیر گون اندر

قدش بهیات کفتی گمان بحال برد — شمیده پنبه مجلوبش از کرانه سر

مرا ز حالت آن پیر حالتی رو داد — که پای تا سر حیرت شدم چو نقش صور

بهین نه یار نگارین شد من بیادش — که یاد هر دو جهانم شد از خیال بدر

سرود و دشنه چه کس گفت پیر هم سیاخ — کهی چو باد شتابان بحر و کاه بسر

بدهر دیده بسی سوگ و سور و سود و زیان — فراز و پست و نشاط و ملال نفع و ضرر

زبصره و حلب و مصر و شام و قسطنطین — ز نوبه و حبش و چین و روم و کاشغر

همه بدایع آنام کرده استیفا — ز هر صنایع آفاق گشته مستحضر

سرود و دشنه نوادر بدیع تر سخنی — که نقش می نپذیرد چنان بلوح فکر

بگفت این و بزانو نشست و مال از خاک
زسر نهاد کلاه زمیان کشاد کمر

بدان فصاحت کاحسنت حالت از خاور
بلحن دلکش برخواند این قصیده بزیر

المطلع الثانی

مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر
که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر

بخاک دانش هرگز مکار تخم امید
ز شاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر

بر دسفله مکن در هوای نان تکریم
بعرق مرده مزن از برای خون نشتر

کریم اگر نبود بهره کی بر دو دانا
مسیح اگر نبدی زنده کی شدی آذر

چو او رفت زکیهان چه حق و چه دانش
چو مرد رفت زمیدان چه خود و چه معجر

زمانه نیست مگر رزل جوی و رزل پرست
ستاره نیست مگر دون نواز و دون پرور

چنان بود طلب مردمی زمردم دون
که کس کند طلب استمام از خنجر

سپهر سهم سعادت نهد بپشت کسی
که فرق می نکند قاب قوس را زو تر

زمشک تخمه مساز و جعل خصالی را
که اختیار کند پشک را زمشک تتر

کسی که باز نداند و خیل را زردی
کسی که فرق نیارد سهیل را زقمر

زبان طعن کشاید بشعر خاقانی
بجهل طنز نگارد برای بو معشر

چو روی مهر بقومی که مهرشان همه کین
چرا ی سود ز خیلی که سود شان همه ضر

بهنش گرد دم هرگز بود ز مهرشان
بناب فهی هرگز بود ز سود اثر

پی سلامت خود در تواتر حدثان
هنود وار ندارند باسکی از جوهر

ز خار بن نکند مرد آرمان رطب
ز پار کین نکند شخص آرزوی کهر

پلید خفت پلید است پاک همسر پاک
ز جنس ضبن ندارد بهیچ روی گذر

ز علو قطره ازان ها بطبست سوی نشیب
ز سفل شعله ازان صاعد است سوی زبر

بر یو پا چه پری مدح بسعهٔ الوان
چنین شاچه کنی وصف نافهٔ اذفر

تو نرم نرم خرامی و دشت بی پایان — تو لنگ لنگ کرانی و راه پر در کر
به پهنه که در آن راه کم کند خورشید — بلجه که در آن کام نسپرد صرصر
به توسنی چه برائی که نیستش کامه — به زورقی چه نشینی چو نیستش لنگر
ز که سؤال نمائی جوابت آرد لیک — بجز سؤال ازان نشنوی جواب دگر
ز آری آری گوید جواب واز لا لا — مراوش اینکه بجز کرده نبودت کیفر
تو بدسگالی و هینکی طمع کنی بهیات — ز خیر خیر طراوش نماید از شر شر
علو منزلت از نیستی بخواه و مکوی — که حظ روح کی از نیستی شود او فر
مگر بصفر که هیچ است در طریق حساب — اقل هر عدد از یاریش شود اکثر
تو را که چشم دو بین با هزار گونه خیال — بکنج خانه توحید کی شوی رهبر
بخوان فقر بری دست و آرزو بکمین — براه عشق نهی پای و اهرمن بآثر
هوای مائده داری و زهر در سکبا — خیال باده پیمائی و درد در معبر
بجز ژرف رتسلیم بادیت زورق — بدشت عشق ز توحید بادیت رهبر
که تا رهانت آن یک زصد هزار بلا — که تا جهانت این یک زصد هزار خطر
ز خود مجرد نشین نه از عقار و حشم — ز خود تنفر بکن نه از دیار و حشر
سبع نه که تجنب کنی ز یار و دیار — ضبع نه که تنفر کنی ز مال و نفر
پی مجاهده نفس تن به است نزار — که کاه معرکه رهوار به بود لاغر
ز خویشتن چو گذشتی بخویشتن گذری — ز جان و تن چو رهیدی بجان و تن منگر
ستون خانه شکستی فرود آن منشین — طناب خیمه گسستی نشیب آن مگذر
نه حقیقت جوئی بیا بم عشق برای — ره طریقت پوئی طریق فقر سپر
بجنگ خیر قوم رسول رصف آرا — بصف صفین جیش جهول رصف در
هزار جنت در یک تو جنبش مدغم — هزار دوزخ در یک تعرضش مضمر

پیش قزوینی الوند حساب طبیح
پیش قزوینی الوند حساب طبیح
پیش قزوینی الوند حساب طبیح
پیش قزوینی الوند حساب طبیح
پیش قزوینی الوند حساب طبیح
پیش قزوینی الوند حساب طبیح
پیش قزوینی الوند حساب طبیح
پیش قزوینی الوند حساب طبیح

ثبات خاک نه بینی دگر نه بر سپهر — مدار چرخ نباشد پی دگر مکرر مدار

فلک مدار و با دغرم او جنبش — زمین مدار و با کوه حزم او لنگر

قضا برشته محور کشد دو ال سپهر — که بهر کوک اقبال او کند فرفر

بمسلخ نعمش روزگار اجری — ز مطبخ کرمش کائنات روزی بر

بکاخ شوکت او هفت پرده شادروان — بخوان نعمت او هشت روضه خاش کر

چه مایه دارد و در پیش طبع او دریا — چه پایه دارد و در نزد آسکون فرغر

همان نشاط فرش سپهر نیلی را — که هوش پارسیان را حسن نیلوفر

بزیر سایه فضل اندرش چو کوه و چو دشت — بظل رایت عدل اندرش چو خشک و چو تر

با نصرام زمان قدرش ارد هد فرمان — با نهدام جهان جنبش ارکند محضر

دگر نه بینی زین تخت چار پایشان — دگر نیابی زین کاخ هفت پرده اثر

چنان گذر کند از نه سپهر پیلک او — که نوک در زن درزی دیده شود شتر

بنوک ناوک او ستم صد هزار افعی — بناب ناچخ او زهر صد هزار اژدر

کنایتی است ز دست تو ابر در آزار — حکایتی است ز تیغ تو برق در آذر

همان در آزار از همت تو در آزار — همین در آذر از هیبت تو در آذر

بهر چه رای کنی چرخ از و نتابد روی — بهر چه حکم کنی دهر از و نپیچد سر

پری بامر تو تعویذ ساز از آهن — عرض نهی تو اعراض جوید از جوهر

بزیر خشم تو را دهر خسته چنگال — عقاب قدر تو را چرخ مسته زاغر

مکارم تو چو هر اسر مدی بی حد — محامد تو چو اوصاف احمدی بی مر

بحصر آن یک اشعار اگر شود خامه — بعد این یک اوراق اگر شود دفتر

نه یک بدیهه او را میسر است شمر — نه یک خلاصه او را میسر است شمر

بس ار نبرد نبی المصطفی رسال ششم — رسول خواست شود با بهود کین کستر

چوان کرده دو فرسنگ راه ببریدند | با مریزدان پروای ویل شد که دور
ازین منیب که در خیلشان فتاد نهاب | بجز ایاب نجستند هیچ چاره چدر
وزان کران بشب تیره آفتاب سهل | بسان انجم پویانش از قفا لشکر
یکی دلیر که بد نام او عباد بشیر | یزک نمود بشیر عباد و خیر بشیر
عباد هرمنی را بره گرفت و گرفت | خبر خبیر و شد زی رسول راه سپیر
چو روز روشن خورشید دین در آشیب تاب | بپای باره بپرداخت بر فلک خیمه
یهود خیبر اندر کریچها خفته | یکی نهاده کلاه و یکی گشاده کمر
بامر یار خدا تا بصبح ازان باره | نشان نیافت کسی از صدای یک جانور
نه از نباح کلاب و نه از نبوه یهود | نه از نهیق حمار و نه از خوار بقر
بیامد اوهنگام اینکه فصل بهار | بشاخ سرخ گل آوا بر آورد تندر
دمید مهر جهانتاب از کرانه چرخ | بسان سوسن زرد از کنار سیسنبر
فلک فکند ز سر طیلسان راهب و دوخت | بسفت هیچ یهودان ز خور قوان زر
هزار ریشه سیمین بچرخ کشت نهان | بیرگ لاله بدل شد چراغ راه شکر
شبان و زارع و دهقان و برزگار و ازار | برون شدند زدر هیچ روزهای دگر
گشیده وسیل بسفت و گرفته داسه بدست | نهاده خیش بکاو و فکنده خوره بخر
بهشت رانده سراسر اواره و کله | بکاو بسته تناتن کواهن و امیر
پی ورود ان غلات هیچ کاز کراز | بدست زارعشان دستغاله و دستر
چو خار پشتی آونگ از درخت چنار | بسفت راعیشان از پلاس باره کرر
بکشمند تناتن چیان و غافل ازین | که جای کندم و جو پسته ناوک و خنجر
بهر طرف نگرستند گرز بود و کمان | بهر کجا که گذشتند تیغ بود و تبر
زمین زسم مراکب چو کوی در طبطاب | فلک زنعف قوانصب چو موم بر آذر

بهوا شد بوا نشته حال دانویه
فتاده سوده بلبل بیدگان اندر
سلام نام بی نشه بیدوان باره
فراشت بال کبوتر خنگ چاره لی اندر
زواره بودی با نشه بم کاریشود
تا کرد بخاتم کشا
پیاده نشکی را زحاوات قضا
خلاص پشتی را زنیات قضا
زیک بهرک سرندوده صیقلک
پیش پیکان کرد دوده صد عهد
چشم فرشت زنان باشتن بار بود
بر کردکاران بخشان نداد ضر
بر انچه چاره سکالید غرازین ناقص
بگشان کوکب لاوغی سایبان
بافته دکرباره وی از داور

یکی درخت کهن سال بد بقرب حصار — سطبر شاخه قوی بن ز مرد بن پیکر

بخفت سایه بزدان فرود سایه آن — زهی درخت که خلد مجسم آرد بر

زهی درخت که هیچده هزار عالم را — فرود سایه آن کرد کار دامقسر

چو شد بخواب یکی اهرمن رخیل بهوز — گشاد از کرحم پرندخارا در

ولی زمین در نکی ورا درنک نداد — که ماه نو بر بایدز آسمان ظفر

دو کام آن دد آهن جگر بروی زمین — چو خارچینه آهن بکار آهنگر

بنی نرخیت دراخون از انکه نالاید — بخون رد به چنگال شیر شرزه نر

که ناکه از طرف دژ یکی غبار نجاست — بر آن صفت که نهان کشت توده عنبر

نشسته دیوی بر باد پا دانیت شکفت — که دیو کرد و چون جم سوار بر صرصر

رسول خواست ابوبکر را داد بدو — درفش و گفت که کیفرستان ازین کافر

نخست روز ابوبکر سر بتافت زجنگ — چنانکه روز دوم بهر پاس عز عمر

ز روی طیش چنین گفت آفتاب فریش — که بامداد چو خور بر زند سر از خاور

دهم لوا بکسی کش خدای هر دو جهان — چو من ستاید و او هر دو را ستایش کس

سحر کهان که شهنشاه یافته دو چشم — بمیل خط شعاعی کشید کحل بصر

هزار شاید چشمک زن از نظاره آن — نهفت چهره یسمین به نیلگون معجر

ز بیم نوک ختن رو میان زنگی خوی — نهان شدند عرب وار در سیه چادر

ز خواب چشم رسل چشم بر کشود و سرود — کجاست چشم من آن تو تیای چشم ظفر

کجاست مردمک دیدگان حق بینم — که هست سرمه کش دیده جلال و خطر

کجاست شیر حق آن کو بصد هزار اچشم — بود بهر خش چرخ خیره شام و سحر

جواب داد یکی کی فروغ چشم جهان — ز چشم زخم سپهرش دو دیده دیده خطر

دو چشم حق بکر خویش بسته از عالم — که هیچکس بجز از حق نیاید ش بنظر

بچشم آب زدش مصطفی ز چشمهٔ نوش
چنانکه سوخت چو آتش ز رشک آب خضر

پس اختری که ماجرش مجمع ناصیه سای
بدو سپرد و سرائید کای ملند اختر

بپو بهپه که این رزم را تو ئی شایان
بچم بعرصه که این غرم را تو ئی اژدر

ولی بار خدایا بره راندزی باج
درفش کینه فزه کوفت بر در چنبر

نهاده دل بتولای احمد مختار
سپرده جان بعنایات خالق اکبر

یکی ستاره شر بود در درون حصار
که خوانده بود ز توراة رمزهای صور

چو بر شمایل حیدر نظاره کرد ز سوز
چو گرد باد بر شفت و خاک بخت بسر

سئوال را لب حسرت کشود و گفت که
سرود حیدره ام شیر حق بشیر بشر

مراست دخت نبی جفت وسط احمد پور
مرا ست بنت اسد مام و پور شبیر پدر

مران بهود از این گفته گشت شفته
چو گفته نارش برخ دوید خون جگر

بمویه گفت خود این کرد ایلیاست کزو
بپور عمران کیهان خدای داد خبر

سپس ز باره یکی دیو نام آن حارث
جنابه زاده ابا مرحب از یکی مادر

دو اسبه راند بآهنگ کین شیر خدای
شهش سته اسبه فرستاد از جهان بسقر

رخشم بر تن مرحب بطهر شد رک دلی
دلش ز کینه برافروخت همچو نوش آذر

بسان کوه دماوند زیر ابر سیاه
نهاده بر زبر ترک آهنین مغفر

گمان فکنده ببازو بغرم رزم خدیو
توگفتی از کتف که دهان کشاد اژدر

نهاده بر زبر میل خود سنک گران
بسان گنبد دوار بر خط محور

رخان ز سوک برادر بر نک سرخ بقم
روان ز کین شهنشه بسان تند شرر

چنان به پهنه بر انگیخت رخش آهن سم
چنان ز کینه بر آهیخت تیغ خارا در

که شد ز جنبش ان جسم خاک بی آرام
که شد ز تابش این روح چرخ پر اختر

هژبر بیشهٔ دین آن زمانه را ملجا
نهنگ لجهٔ کین آن ستاره را مغفر

کرف راه بران چون ابر بر دو ماه
کشود بال بران چون عقاب بر کوه

چنان شتاب که رخش زمانه شرمنده
که گرد چون پرندش نهنگ خاره کوه

بابر اندر دو اژدر پیل این
که نیلگون شد از آن روی چرخ نیلوفر

بران شتاب که پیکان کند ز کنده زره
زگام های گه تیز شش پر آذر

ز قتل اجب او از مرحبای نهان
شد از زمین فلک چون سپهر پر اختر

گرانی از کف شه خاکگاه کرد زمین
ز رخ گرفته خاکش فتاد در دریا

چو باد بر دو پر او اشه نهان از خلق

صفیه زاده محی بن اخطب اگه بحسن
نبود در همه عالم چنو یکی دختر

شه آن نگار شکر خنده را بدست بلال
که عنبرین قمرش بود آتش عنبر

روانه ساخت بسوی رسول تا سازد
مفرحی دل اورا عنبر و شکر

بلال بر دو پری را ز رز مکاه بری
بشد بسان پری دیده تابش از منظر

رسول شد چو ز سیر حمی بلال آگه
بلال وار بکاهید شش از بلال قمر

سرود از چه ز آورد کاهش آوردی
دلت ز آهن و پولاد و روی بود مگر

تو آهنین دل و این ماه رو پری سیما
بلی نماید ز آهن پری بطبع حذر

پس از زمانی چون آن پری بهوش آمد
شدش ز مهر رسول خدا درون پرور

بدو سرود که ای ماه یاسمین سیما
سیه چراست رخت همچو برگ نیلوفر

کشود بسد و انیکو نه کشت کو هرها
که چون بکند دراز بارهٔ حیدر صفدر

بدم بکوشه تختی نشسته چون ملقیس
بسان مرغ سلیمان بتارکم افسر

که ناگهان چو یکی صرع دار آشفته
که از مشاهدهٔ دیو لرزدش پیکر

زمین بارهٔ بلرزید و باژگون شد تخت
چو زورقی متلاطم میان بحر خزر

چنانکه ماه رسانیده تو یافت شکافت
شکافت ماه جبینیم زپایه گر کر

وزان گرانه هژبر خدا امام هدا
چو بسته دید بیاران ز کنده راه گذر

فرود کند یکی ژرف رود بود دوان
که گشته موجش از اوج سپهر منظر

شکسته رکهٔ سیل را بهود عهود
که تا ز آب نمانید دفع تشنه آذر

گرفته حلقهٔ در را بچنگ شیر خدا
ز در نمود مر آن ژرف کنده را مبعر

ازان سپس که دراز تی در بقول درست
یکی بدست ز پهنای کنده بد کمتر

میان کنده به استاد مرتضی آونگ
گشاده روح امین زیر پای شه شهپر

شد ند شیر بیان پی سپر بزد رسول
که با نظاره نما دست ساقی کوثر

رسول گفت بلی پای دار کنیه پوشم
چرا نیارم پوشانی کنیه بر چشم

سوی فلجطا کرا نیه بگشاد در
بنی چو ماه و نگوش بگشاد پهناور

کرا نیه دفتار او چنان گشاد در
علی بصنعتگاه فوز گشت ظفر یار

بشنگ و غالیه آمیخت و انوای که
بی نمرود کرای آسمان و عرضها

کرا بست ذات تو بنی کون رحمة
چرا ز قرب من آنجنی بنجی ضرع

نمود و چهره بر ایمان شود و لبک
گشود و لعل گهربار رضی و سرود

کرای زنا رخدا کاینات را مولی

نه طرف گلشن خرم شود ز اشک سحاب
به صحن بستان ریحان شود ز نسعی مطر

نه اشک ابر لآلی شود بکام صدف
نه آب جوی زمرد شود ز شاخ شجر

نه هر چه بیش ببارد سحاب در بستان
فزون شود فرنسرین و لاله و نسترن

چه عشرتی که دو چشم کرسنه را ز طعام
شدند شاد ز فتح پدر شیر شبر

صباکه روحش شادان بوا دربهشت
صباکه جانش خرم بوا در محشر

بخرمی که خداوند نامه اورا نام
چنین فشانده درین داستان زلال کلک

در نعت عید غدیر و تفسیر فرموده پیغمبر در حق حضرت امیر من کنت مولاه فعلی مولاه علیه السلام

دوش چو شد بر سر چرخ مدور
ماه فلک جانشین مهر منور

طرفه غزالم رسید ست و غزلخوان
تازه ز عهدش بماه و چهر بر

تعبیه کرده ست کفتی رز رسوخی
ماه منور چنین مشک مدور

غرّه غزالم او بطرّه طرار
قرصه کافور به بطبله عنبر

یا نه تو کفتی ز کرد موکب دارا
کوشه ابر و نمود تیغ سکندر

تافته رویش بزیر بافته مویش
بر صفت ذوالفقار در دل کافر

کفت چه خسبی ز جای خیز و بپیما
باده ز رنگ و بو چو لاله احمر

باده ارفی المثل بسنبک تابان
کوئی برخست از ان شراره آذر

تا شود م چهره باز چون بر عناب
از کلوی بط بریز خون کبوتر

کفتم ای ترک ساده ماده حرامست
خاطر بر ترک خمر دار مخمر

کفت چه رانی سخن مکر که ندانی
هر چه خطا از عطا بنجشد داور

رقص کند از نشاط صالح و طالح
وجد کند بر بساط مومن و کافر

خلق جهان را دو عشرتست مهیا
اهل نهان را دو زینت است و دو زیور

شادی عامی ز بهر جیب و کرار
عشرت خاصی ز چهر خسرو صفدر

دست علی را سپس کرفت و برافراخت — قطب هدی را پدید شد خط محور
کفت که ای خلق بنکرید تنا تن — کفت که ای قوم بشنوید سرا سر
هر کش مولا منم علیش مولاست — او دست پس از من بخلق سید و سرور
یارب یاری ده انکه او را یاور — یارب یاری ده انکه او را یاور
خرمت این روز را شمرد روز پیایی — بکذرد از جرم خلق خالق اکبر
شادی دیکر ازین درست که فردا — راه فریدون بر آفتاب زند بر
تیغی کش پادشاه کرده عنایت — راست حمایل نماید ش چو دو پیکر
تیغی کان را شه از میان بکشاده است — او بکمر استوار بندد ایدر
تیغی لاغرتر از خیال مهندس — تیغی نافذتر از قضای مقدر
تیغی در کام خصم زهر مجسم — تیغی در روز رزم مرک مصور
جوهر آن تیغ بر صحیفه آن تیغ — مور چکانند در محیط شناور
در کف خسرو بکو بمیت بچه ماند — رود روان در کنار بحر معسکر
در کر شاه لاغر است و عجب نیست — ماه بکاهد ز قرب خسرو خاور
حرمت شه را روا بود که ببوسد — صفحه آن تیغ را امیر دلاور
ور نه ندیدم که کس فساید معجون — سوده الماس را بقند مکرر
یا نشنیدم که هیچکه فلک الوت — غوطه زند اندر اب چشمه کوثر
تیغ که باید همی بزهر ش آلود — اینک آلوده دارد از چه بشکر
نی نی ازان تیغ پادشاه بیوسد — تاش مرصع کند به لؤلؤ و کوهر
کفتمش ای شوخ ازین عبارت شیرین — شور برآوردی ازروان سخن ور
لیک مرا عیش تلخ کشت ازیراک — کند زبانم بمدح شاه مظفر
کفت تو امشب بعیش کوش که فردا — من بر شه این قصیده خوانم ازبر

وصف کنجی خاقان المغفور محمد شاه قاجار

از دو محمد زیبا فشت زیور — کرچه ان قصر زیبا فشت و این یک کنج
ان شه دین بود و دود این شهنشه دنیا — ان مه رخشان دین و این مهر رخشان
شیوه آن در جهان کفایت لشکر — پیشه این در زمان کفایت رعیت
قسم قسم ان شه همه رسالت عدلی — قسم قسم این شه همه ریاست کشور
دوده عدنان ازان همه شرف آرد — شوکت قاجار ازین همه فره کیرد
زان یک فرمان شه عرصه کیتی کشت — زین یک فرمان شه عرصه کیتی کشت
باهم ان آبی رسالت و شایر — باهم این آذر جلالت افسر

این زر در مجد پا نهاده براورنگ — آن زر بی وعظ پا نهاده بمنبر
این زهمه خبر دان بتجنت مقدم — آن زهمه انبیا بوقت مؤخر
از پس چل سال شد رسول مؤید — از پس سی سال شد خدیو مظفر
ساخته برفرش این رواق مقرنس — تاخته برعرش آن براق بتکاور
امر خلافت سپرد آن به پسر عم — کار ولایت گذاشت این ببرادر
آن علی مرتضی امام معظم — طاق کرم ساق عرش ساقی کوثر
این ملک ملک بخش راد فریدون — صدر امم بدر فارس فارس لشکر
داده بدین تیغ فتنه بار شهنشه — داده بدان تیغ ذوالفقار پیمبر
در آن یک نموده احمد جوشن — بر سر این یک نهاده سلطان افسر
شاهی عقبی بدان شده است مسلم — ملکت دنیا بدین شده است مقرر
باد براو مرحبا زکشتن مرحب — باد برین آفرین زجود مؤخر
دشمن آن بد اگر مرادی بفضل — دشمن این هست نامراد و بدخیر
آن یک در عهد مهد قاتل بکتیر — این یک در عهد مهد قاتل انتر
دشمن آن هر که هست چاکش در دل — دشمن این هر که هست خاکش بر سر
الحق قا آنیا کلام تو نیست — کرش مرصع همی کنند بگوهر

در تهنیت عید مولود نبی است و اشاره در وصف خاقان مغفور محمد شاه

آفتاب و سایه میر قصند باهم در رواج — کافتاب دین و سایه حق شد امروز نگار
دفتر ایجاد را امروز حق شیرازه بست — تا در آرد فردفردا وصاف خود را در شمار
گلشن ابداع را امروز یزدان آب داد — تا زسیرابی نهال صنع گیرد برگ و بار
کلک قدرت صورتی بر لوح هستی برنگاشت — وز تماشای جمال خود بدو کرد اقتصار
صورت و صورت نگار از هم گر از ندفرق — از چه اینصورت ندارد فرق از این صورت نگار

در حجاب گفت و گنج ابود حق پنهان هنوز
کاو خدا را بندگی کردی بقلب خاکسار

از کمال آدم هنوز اندر میان نامی نبود
کاو شمار نسل آدم کرد تا روز شمار

نار و جنت بود در بطن شقیت مختفی
کاو بکردی بی اجابت بد و نیکی را نثار

آنکه هر وصفی که گوئی در حقیقت وصف اوست
راست پنداری سخن بر نعت او جست انحصار

پیش ازان کز دانه باشد نام بازین خاک بود
برگ و بار هر درختی دیدی اندر شاخسار

آسمان عدل بد پیش از وجود آسمان
روزگار فضل بد پیش از ظهور روزگار

پیش ازین لیل و نهار اندر قرون سرمدی
موسی و روسی احمدی والليل بود و والنهار

پیش ازان کز صلب حکمت قدرت یزدان شود
در مشیمه مام دادی قوت طفل شیرخوار

بیچه امکان هنوز اندر مشیمه مام بود
کاو یتیمان را سزاوار رحمت کرد فی در کنار

کز مصور کشتی اخلاق کریمش در قلوب
در محکم کشتی او صاف جمیلش در دیار

بر حقایق در ضمایر تنگ کشتی جایگاه
بر خلایق در معابر ضیق حبتی ره گذار

چون بهر معنی دو شاهد باید و مه را دو گرد
زان دو شاهد معنی دینش پذیرفت اشتهار

سو سماری کو سخن گفته است با شاهی چنان
بوسه جائی آسیا زید لب ان سو سمار

خلق از معراج او آگاه و او خود بی خبر
زانکه بیخود رفت در خلوتسرای کردگار

شور عشق احمدی باز فهم بیهوشش آورد در دل
بعبل آری در خروشش آید زبوی نوبهار

عشق را معنی بلند است و خرد را سخت پست
دوست را قربان عزیزاست و رو انها نثار

ای که یار نغز جوئی پای تا سر عشق شو
زانکه طبع دوست را از پوست خیزد تا بجاه

غرق عشق یار شو چونانکه سر تا پای گاه تو
ذکر حسن دوست گو هر زمان بی اختیار

گر تمنای عاشقی کردن مطرب یاد گیر
گو همی بی اختیار از شوق گو یه یار یار

عشق را جائی رسان ما دوست کز هر سوی تو
جلوه های طلعت معشوق گردد آشکار

عشق چون کامل شود معشوق دعاشق را بهم
می نشاید فرق کرد الا ز روی اعتبار

خسرو از نوک کلک خواجه پشت و پناهت — وارث آن کرسی که دین مصطفی را در جهان

راست پنداری که کلک او شهاب ثاقبست — دولت تو چرخ و بدخواه تو دیو می‌ناگهان

تا همی تار کتان از تار مه ریزد بهم — تا همی آب سجاف از تف خورگرد و دخان

بادبخت تاب ماه و حاسدت تار کتان — باد تخت تاب مهر و دشمنت آب سجاف

لاف سیکینی زمن تا آنیاز از نرو کیست — آستین خاطرت ملوز در شاهوار

در مدح پادشاه جم جایگاه خاقان علیین آشیان فتحعلی شاه طاب ثراه

لبالب کن ای مهربان ماه ساغ — ازان آب کلکون ازان آتش تر

کزان آتش تر بسوزیم دیوان — وزان آب کلکون بشوئیم دفتر

همای من ای باز طوطی شکلم — تذرو من ای کبک طاوس پیکر

چو مرغ شباهنگ بی زاغ و زغنت — پر و کرکس آهم از چرخ برتر

چو دزدم سحیجه سیار دم لابه کردم — نکشتی چو غماز دمی ساکیتر

اگر خواهیم چو ساری نواخوان — اگر خواهیم چو قمری نوا کر

چو بلبل پرون آورد از نای آوا — چو طوطی فرو ریزد از کام شکر

چو طاوس بر خیزد از نغمه بنیان — بساغر مئی چو خون کبوتر

شرابی که گر در بن خار ریزی — گل و سنبل از غوان آورد بر

شود صعوه از دمی همای همایون — شود دلکه از ان عقاب دلاور

شرابی ازان جان افاق زنده — چو از نار سوزنده جان سمندر

بدو چشم بینندگان تازه گردد — چو خورشید رخشان ببرج دوپیکر

چه نشسته مردستی ای باغ پیرا — چه آشفته معرکستی ای گیهان کر

نه شه یار خواهد نه تیمار دوستان — نه فرار ماند نه کیرت احمر

ازان می کجا چون بر کال سیحا — ازان می کجا چون بکف بوسعید

بایوان خرامیمی کو هرافشان
رقم کرده کلکش یکی نغز نامه
مرتب زده حرف نامش که باشد
نخست از همه باکه تا بین نبینی
یکی صولجان زانبوس است کوئی
دوم حرف او چار مین حرف دیباست
دو چیز است از انگبیتی مماثل
سیم حرف اوّلین حرف دیوان
ولیکن بهفتاد دیوان برابر
دو نقش است او را بدوران شباهت
وز احرف چارم سرهوش و مستی
دو شکل است آن ابکیهان نشانی
ز حرف نخستین شش شعر شیوا
بر آن خامه کین نامه کرده است انشا
یکی نغز تشبیه مطبوع دلکش
چو آن خامه دوزبان کرنباشد
من این نامه در زیر آن تند خامه
اگر تنگ مانی چنین نغز تو دی
روان خردمند ازان جنت سایه
ازین چارده برج در نی نماش
اگر نام این نامه نام ور را
چو عیسی بجوشید بر سایه گردد

بمیدان شتابد چو می کینه آور
فروزنده بر سان خورشید انور
بهر هفت ازان ده حواس نحس در
بنجر بای بسم الله از هیچ دفتر
ازان کشته پرتاب کوئی ز عنبر
بزینند کی چون درخت صنوبر
یکی قد جانان یکی سرو کشمر
ولیکن بهفتاد دیوان برابر
یکی قامت سین یکی زلف دلبر
که هشیار راست ازان هوش در سر
یکی شکل هاله یکی شکل چنبر
شوم رمز پرداز شش حرف دیگر
هزار آفرین از جهاندار داور
سرایم ازان خامه و نامه اید
پی نظم دین نایب تیغ حیدر
چرا هیچ جبریل کسترده شهپر
بماندی بجا دین بانی مقرر
چو جان بمغان ز تشین آب خضر
بتابد چو ماه دو هفته ز خاور
نگارند بر شهپر مرغ شب بر
کسی را که ازان قند سایه بر سر

وز انخوشه ورا تق و یک ورق را
بهفته بپرد و بیان گیرد آنرا
چو این نامه پیوسته شود صد هزاران
بپرانند شاه و زنگ مانی
بپرانند شاه و زنگ از
وزان روح نوشاد و ماهی بپوشد
وزان جان شاپور و آذر
وزان نور و ظلمات با هم
وزان آشک و کافور با هم
تو گوئی که در قعر دریا حشم
زده شعله در ساحت دوم عالم
شده هیچم از غیب ازان آتشی
دو گلبرگ و کاست
که هنگام پیمودن آید بسی خوف
کسی را نباشد بدان جنت

به پیچد او را به پاکیزه بردی — چنان مشک تبت به سیاهی مشتهر
فرستند زی دوستان ارمغانی — چنان نافه چین چنان مشک اذفر
همانا که در صلصل حور بهشتی — دلش گشته مفتون شاه سخنور
ز نافه خم طرهٔ عنبر افشان — او استبرق آگنده یکطبله عنبر
بدینسان فرستاده زی شاه جوان — هدیت بدرگاه خاقان فرستد
سپهدست آن نامه فرخنده نامش — فروزنده نامش خدیو مظفر
ابو الفتح فتحعلی شاه غازی — که غازان ملک است و آن کشور
کفش ابر بری که بارانش لؤلؤ — دلش بحر بحری که طوفانش گوهر
چه کرد و نهان در چه در درج رودی — چه کیرد و مکان بر چه پشت اشقر
نهنگی و مانست در بحر قلزم — پلنگی ژیانست بر کوه بربر
نزار است از بسکه خون خورد و تنش — همی شخص بسیار خوار است لاغر
بگردد غمابرق تیغش درخشان — بدان سان که اندر شب تیره اخگر
وجود وی و ساحت آفرینش — کمینی معظم مکانی محقر
برالبرز مینی و ماوند که را — به مینی اگر تارکش زیر مغفر
ز ظلمات جوئی زلال خضر را — بجوئی اگر چه دلش از کر دلشکر
چو تیره شب از قلهٔ کوه آتش — فروزانش از پشت شبدیز خنجر
دو طبع است در طینت وی نهاده — یکی طبع کوه و یکی طبع صرصر
چو جولان کند تفت بادی معجل — چو ساکن شود زفت کوهی مقرر
بود رسم اگر مادر مهربانی — نهد دختر خویشتن را بشوهر
کران دخت را سر بپرداخت مهران — برآورد ای علوی کند فخر مادر
کنون نظم من دختر و پاره شعر است — کزاین خاطرم مادر مهر پرور

ترک ختا شوخ چین نگار سرقفه — ماه ختن شاه روم شاه پرستم
جستم و بوسیدمش دو سه تبسم — رفتم و بوسیدمش دو لبه شکر
گفت مگر روزه باشد شب عیدت — گفت نبود و راح روح بخش بباغ
خیز و زمانی سراز و ریچه برون کن — تا کندت بوی گل مشام معطر
ابر جواهر نثار بین که فرفشش — کشته جواهر نثار تو ده عنبر
طرف دمن بین زلاله معجر مانوت — صحن چمن بین ز ژاله مخزن گوهر
ابر بصحرا بسته رشته لؤلؤ — باد ببستان کشیده پشته عنبر
رشته باران چو تار الفت یاران — بسته و پیوسته تر ز ابر و دی و بهمن
فکر بط باده کن که بانگ ساده — می نشود عیش بی شراب مصور
سرخ مشی آن چنانکه در شب تاریک — شعله کشد هر زمان بگونه آذر
وجه می ار زیت کهنه خرقه پارین — رهن می ناب را برون کن ابزر
خرقه پارین تو را بکار نیاید — کوه مو قر کجا و کاه محقر
بر تن همچون تو ئی نزیبد الا ک — خلعت میمون پادشاه مظفر
خرقه تنکین بهل که خلعت تنکین — آید از خازنان حضرت داور
خاصه که عید است و پادشاه چنین — مر همه را اسب و جامه و زر و زیور
گفتمش ای ترک این سخن کو بی — خیز و مر یزاب روی مرد سخن ور
محرم کیشم نه بنجویشم بگذار — مرهم ریشم نه ز نیشم بکذر
طلعت شه باید م نه خلعت دیبا — پرتو مه شاید م نه تابش اختر
شاه پرستم نه مال جاه پرستم — عاشق گنجینه ام نه شائق زر
مهر ملک بر هوا ز هر چه در اقلیم — چند کیا به مرا ز سه چه بکشور
مال مرا مایه ست و جاه مرا چاه — سیم من از سیم و زار یم همه از زر

چهر گزارده حرمی چشت و گوهر
شائق فردوس نیست قاصی و دان
پایل فضائیت حامل الفر
پاد و ورنگی و گر در نگ مفرما
فصل بهارم بکوصلح بیاور
یک خرد آنگه مدح شاه و ظفر و
آنکه ز شاهان بصورت است معظم
چو ز شهان بهتر است نوبر خرم
یک دو بخت را نشیا بم
یک خلافه نگار ک بالف
چو دو بکاشوزی نشش مغز
ری بود عجز از سوزا
منزل دریکان و دیزاده او

کج موافق نه بلکه رنج منافق — هر دو بجان نخل برآمدش اندر

آری نیلی کز اوست سبطی سیراب — خون شود آبش بکام قبطی اتر

کاسه چینی نجوشش از سر غفور — دیبه رومی بقصرش از رخ قیصر

لطفش هنگام بزم عیش مجسم — قهرش در روز رزم مرگ مصور

با کف زربخش چون نشیند بر خشم — ابر کهر خیز بینی از بر صرصر

تفته شود از نهیب بتیغش خوشه — کفته شود از نهیب گرزش مغفر

خیلش چون سیل کوه جاری و غران — فوجش چون موج بحر بی حد و بی مر

تیغ سرافشان او بدست زفشان — یا که نهنگی دمان بحر شناور

خون ز هر اسش بسان صخره صما — نامش هنگام کین حرارت تن را

بفسراند رعود قی خصم بدخو — به بود از صد هزار کرد دلاور

کلکش لاغر و ز خلیلش فربه — کرزش فربه و ز وعدویش لاغر

خشتی از کاخ اوست بیضه بیضا — کشتی از جود اوست کبد خضر

ای ملک ای آفتاب ملک که آمد — قهر تو مبرم تر از قضای مقدر

کافر در دوزخ است و اینت شگفتی — تیغ تو چون دوزخ است در دل کافر

نیست عجب کز چنین پدر بنیت قدرت — پیر برون آید از نشیمه مادر

دولت با لابشه نه شاه بدولت — افسر ناز دشه نه شاه با فسر

مجمر مشکین ز عود و باغ ز لاله — لاله نه بوید ز باغ و عود ز مجمر

کرد دون روشن زمه نه ماه ز گردون — کشور ایمن ز شه نه شاه ز کشور

نیست شه انکو همی بلشکر نازد — شاه توئی کز تو می نبازد لشکر

نام تو آمد روح در هم و دینار — وصف تو آمد کمال خطبه و منبر

وصف نبوت بلوغ یافت ز احمد — رسم ولایت کمال جست ز حیدر

تا بهاران چو خط لاله عذاران — سبزه بر اطراف جویبار زند سر
خصم تو کربان چنانکه ابر درآذار — یار تو خندان چنانکه برق درآذر

ایضاً در مدح شاه جمجاه خاقان مغفور محمد شاه طاب الله ثراه

ای ترک سیمبر وشن ای ماه می کسار — بنشین و می بنوش برخیز و می بیار
راه خطا مرو ترک عطا مکن — بیخ وفا مکن بتخم جفا مکار
بستان بده بنوش بنشین بکوبکوش — چندت زبان خموش چندت روان فگار
پیش آر چنگ و نی بر دار جام می — بفشان زچهره خوی بنشان زسر خمار
زیور چه می نهی زیور تراست ننگ — زینت چه میکنی زینت ترا ست عار
زیور ترا بس است آن موی چون عبیر — زینت ترا بس است آن روی چون نگار
برگیر چنگ و جام در ده صلای عام — خوشتر ازان کدام بهتر ازین چه کار
پائی زروی وجد بر آستان بکوب — دستی برای رقص از آستین برآر
بنشین بدامنم تا از لب ورخت — پر مل کنم دهان پر گل کنم کنار
می ده مرا چنانک هردم زبی خودی — آویزمت بجهد در زلف مشکبار
هی گویمت سخن هی گیرمت ببر — هی بوسمت دهان هی بوسمت عذار
ای در مذاق من دشنام تلخ تو — چون صبر سودمند چون پند سازگار
گویند از جهان هر تن که بست رخت — در بند مور و مار گردد تنش دوچار
من در حیات خویش از خط و زلف تو — افتاده ام اسیر در بند مور و مار
ای ترک کاشغرای شمع خاتفر — ای سرو کاشمرای ماه قندهار
رو ترک کن ادب دیوانگی طلب — از روی اختیار در عین اقتدار
چندازپی هنر پویم در بدر — چندازپی خطر مویم زار زار
خاموشی آورد گفتار بی ثمر — بی هوشی آورد سودای هوشیار

دانش پیشه طبع بینوا ست این همه
خاک بر افسر و افسوس بر این کار کهن
این همه دانش و این همه هنر و این همه فن
زین همه هیچ بدرون زین همه هیچ برون
فلک از پوچی و پوشش و خلل ما را گویی
کاین هر دو لانم است در مدح بپیچیا
دیباچه می نهست و دیبای می نهست
عنوان نکی دیوان افخار
در دنیای کرامت کیهان مرتبت
سلطان محمد بن سلطان محمد
فتاد فرخ و شاهنشاه فرخنده فر
فرخنده آیین فرخنده خوی
بر خلق جهان آفرین کرد ایزد
نطفش همه کرد ایزد کردگار
بخش همه لطف بخشش همه کار

جان بی ولای او در پیکر است تنگ
سر بی رضای او بر گردن است بار

کیهان ز بخت او چون بخت او سهمین
دشمن ز رمح او چون رمح او نزار

از بیش جاه او موجی بود بنجوم
از بحر جود او موجی بود بحار

حکمش چو ظل چرخ واقع بهر زمین
رایش چو نور مهر ساطع بهر دیار

در آب اگر فتد عکس بلارکش
چون آتش از درون بیرون دهد شرار

هر جنبشی که هست مقدر در آسمان
تا ماند که طی کند خرمش بیک مدار

شخصش بسین بخشش باد است کنج بخش
ابرار ندیده بر فرق کوه سار

بنگر بروز جنگ گرزش درون جنگ
کوهار ندیده در بحر بی کنار

از ترک تا ز مرک امین بود دران
از خرمش اگر شند بر گرد تن حصار

مهرش سرشته اند در جان آدمی
ورنه نیافتی جان در بدن قرار

گر نام خسروان یکباره حک کنند
آثار او بس است ز آن جمله یادگار

محصور عمر او ستاد و ز آسمان
مقصود امر او ست اطوار روزگار

ای چون بنای چرخ کاخ تو دیرپای
ای چون اساس فضل ملک تو پایدار

از سهم تیر تو در وقت دار و گیر
از بیم تیغ تو در روز کیر و دار

بر پیکر کوان خفتان شود کفن
بر تارک مهان افسر شود فسار

چندین هزار قرن یک لحظه طی کند
خورشید اگر شود بر تو سنت سوار

تا ناکه در چهار رهرست نهفته اند
گز اصل خویشتن آتش دهد چهار

سر و لیست رمح تو در جویبار رزم
مرک کوانش بر ترک ملانش بار

قصرت ز خسروان چو خیست پر نجوم
کاخت ز نیکوان با غیست پر نگار

شاها خدای من داند که روز و شب
شکرانه کویمت همه دم هزار بار

روزی که نکند رد نام تو بر لبم
نفرین کنم بخویش از فرط اعتجار

الحمد که از تربیت ایزد داور
زد نکته براورنگ حمل خسرو خاور

الماس فشان شد فلک از بیضهٔ بیضا
یاقوت نشان شد چمن از لالهٔ احمر

در دامن کل چنگ زده خارِ بجوارے
زانگونه که درویش به امان تواگر

در لاله و کل خلق خرامان شده چونان
در آذر نمرود و بر ابهیم بن آذر

نرگس بجمال کل خیری شده خیری
زانگونه که بیمار کند میل بر عفره

لاله چو یکی حقهٔ بی جاده نهان نافهٔ اذفر
در حقهٔ بی جاده نهان نافهٔ اذفر

خار ار نبود کرم سخن چینی بلبل
در گوش کل سرخ فرا برده چو اسپر

کل کشته نهان در عقب شاخ شکوفه
چون شاهد دوشیزه اندر پس چادر

از بوی کل و رنگ کل و نکهت سنبل
مجلس همه پر غالیه و بید و عنبر

وقتست که در رقص در آید کرهٔ خاک
چون شاخ کل از نغمهٔ مرغان نوا کر

از قرنفل و لاله و نسرین و شقایق
چون روز بشب ساحت باغ است منور

بر کوه همی لالهٔ حمرا مدد از سنگ
زانگونه که از سنگ جهد شعلهٔ آذر

از لاله چمن تا سپری معدن مرجان
از ژاله دمن تا نگری مخزن گوهر

از آب روان عکس کل و لاله پدیدار
زان گونه که عکس می گل رنگ زساغر

کل گربه بهاران شده خرم عجبی نیست
گاو نیز هم آخر بود و شکل صنوبر

آن خال سیاهست بر اندام شقایق
یا سند وی شه مشک پراکنده بمجمر

دارای جوان بخت محمد شه عادل
گر صولت او آب شده زهرهٔ اژدر

ای کو هر تو وسطهٔ عقد تناظم
ای دولت تو ماشطهٔ شرع پیمبر

کردی ز کدا نیمش خاک مطبق
موجی ز سهاب کرمش چرخ مدور

شیپور نظامش نه اگر صوت سرافیل
خیزد ز چه از نفخهٔ او شور نشور محشر

صد ریست قدر قدر که با جاه رفیعش
گردون همه فرّ و جلالت نزند پر

نوک قلش صید کند ملک جهان را
چون پنجهٔ شاهین که کند صید کبوتر

در پیش قلم نوک جهان چیست مجسم
در کالبد ملک توئی روح مصور

زیبنده کریمی و خوشنودی حضرت
زانگونه که بر بیم ی خضر سکندر

تو آنکه مدیح تو شها کرده بحث
قصه است دهان به که شود قصه بکوثر

آن نوک قلم کز دو زبانه بکشود فتنه بکوثر
کاری کند از شعله گلین بان کافر

کز نهیب نوکی پرکش نیزه زبان بیست
از شوق سوی نار گریزد دو سمندر

زانرو که قضا داد ورا کوکبهٔ قاهر
در خلد برآهای دهد ایزد داور

تا هفته گردون بشد تا ز نیامد
چون مهر من از تابت دیباده بخاور

خاک قدمت باد چو روی من و کردون ... پر آبله از بوسه شاهان فلک فر

در مدح خاقان جنت آشیان محمد شاه و نواب فریدون میرزا طاب الله ثراهما

بستم بعزم فارس چو از ملک ری کمر ... زین برزدم بکوه همه کیران چو سیر

اسبی بگاه پویه سبکرو تر از خیال ... اسبی بگاه حمله مهیاتر از نظر

اسبی ز بسکه چابک و گوئی که تعبیه است ... در کام ره نوردش یک آشیانه پر

اسبی که هست جنبش او در بسیط خاک ... ساری تر از حیات در اندام جانور

اسبی که هست گاه در نگ و گه شتاب ... گوه گرانش با در و برق عنان بدر

من بر جهان نوردی چونامه گشته ... نشسته چون بر اوج هوا مرغ نامه بر

بس دشتها بریدم دنیا در او سراب ... بس کوهها نوشتم کردون بر او کمر

گاهی بیال شیر فلک بد مر اگذار ... گاهی بناف کاوز مین بد مر اگذر

یکران من معاینه گفتی که رفرف است ... من مصطفی و قبله که عرش داد کر

اطوار سیر بنده چو او دارد روزگار ... گه پست و گه بلند و گهی زیر و گه زبر

ای بس شگرف رود که بر وی لبان باد ... بگذشت باد پایم و کامش نگشت تر

در جان مرا ز دز دو هر اس از پی هراس ... در دل مرا ز دیو خطر از پی خطر

غولان خیره چشم گروه از پی گروه ... دیوان چیره خشم حشر از پی حشر

کوتاه گشت عمر من از آن ره دراز ... وز آن ره دراز مانده دراز تر

باری چو داستان ترود لم بملک فارس ... چون صیت عدل شاه جهان گشت مشتهر

در وجد از ورود من احباب تن بتن ... در رقص از قدوم من اصحاب سر بسر

ناشسته روی و موی هنوز از غبار ره ... کامد دوان دوان برم آن یار سیم بر

آشوب هند فتنه چین آفت ختا ... خورشید روم ماه ختن سرو کاشمر

چین چین فتاده کیسویش از فرق تا قدم ... خم خم نهاده سنبلش از دوش تا کمر

رفتم بری شدم برشه گفتمش ثنا — کرد آفرین و داد صله کرد مفتخم
ایدون مرا بفارس ندانم وظیفه چیست — گفتا وظیفه مدحت سلطان داد گر
دارای عهد شاه فریدون که خرخدای — از هر چه پادشاه فرخنده فال و فر
گفتم مرا وسیله بدرگاه شاه نیست — جز یک جهان امید که هابوک وها مکر
نه نصرتم که گیرم در موکبش قرار — نه دولتم که یابم در حضرتش مقر
گفتا بر آستانه شاه هنر پرست — ایدون گدام واسطه خواهی به از هنر
بوی کل است رابطه کل را بهر مشام — نور مه است واسطه مه را بهر بصر
معیار هر وجود عیان کرد در صفات — مقدار هر درخت پدید آید از ثمر
هر منبری را که معرف به از فروغ — ابر مطیر را که مؤید به از مطر
بر فضل تیغ پاکی کو هر بود نشان — بر قدر مردمی کو هر بود اثر
عود از نسیم خویش در ایام مشتهر — مشک از شمیم خویش در آفاق مشتهر
هست از ظهور طلعت خود ساوه را طول — هست از بروز نشأه خود باده را خطر
از ثروت سپهر کواکب کند حدیث — از نزهت بهار شقایق دهد خبر
احمد که کس نبود شناسای قدر او — کشت از ظهور معجز خود سید البشر
یزدان که کس ندید و نبیندش در جهان — کشت از بروز قدرت خود واهب الصور
باری چو بر شمردم ازین گونه پیش ازین — بوسیدمش دهان و لب و دست و پای او
زان پس بمدح خسرو عالم بعون ملک — بنوشتم این قصیده شیرین ز راه شکر

المطلع ثانی

کای همچو ابر جود تو فایض بخشک و تر — چون مهر و ماه نام تو معروف بحر و بر
هم طبع بی قرین تو صراف بحر و کان — هم خرم پیش بین تو نقاد خیر و شر
از روی رای تو دو برند مهر و ماه — وز لطف و عنف تو دو رسولند نفع و ضر

ای تو بعهد عدل تو روزگار پر نشان — روی بهبود و نو نوا روی نشاط کاوران
روزی کز آن نشاط تو نعره دهم بشعر — دیبای کوه و دشت شود همچو پرنیان
دیبای کوه و دشت چو از نظم من شود — گردد ز رشک روی تو چون ملک الحرس گاه خشم
گاه خشم از روی تو چون ملک الموت جان شکر — گاه بزم از روی تو چون ملک الموت جان ستان
مملکت بهر تو صاحب دارد و مصاحب شکر — صولت بهر تو صارم دارد و مضارب سنان
صولت بهر که رو آرد او را کند قضا — مملکت بهر که رو آرد او را کند قدر
با هیبت تو شیر ژیان را بود زبون — با رافت تو گور رمان را بود وطن
در راه خدمت تو دو یک نشنود نشان — با توأمان نعمت تو دو یک نبیند اثر
هنگام حشم غالب و هم کوه حشم — در روز رزم سایق و هم برگ حرز
در دولت تو شیر ژیان را بود شکار — در کشور تو باز سپیدان را بود وکر

رو دیده بعون لطف تو از خار بن طلب — خیره بمین مجهر تو از پارگین گهر
در راه طاعت تو شب و روز دره نورد — برخوان نعمت تو تر و خشک حاضر
اجرام بی قبول تو احکامشان هبا — افلاک بی رضای تو ادوارشان هدر
گردون پیش کاخ تو خجلت تر از زمین — دریا نبرد جود تو حسرت کش از مگر
هر هشت جنت از گل روی تو یک نسیم — هر هفت دوزخ از نف قهر تو یک شرر
گر آفتاب رای تو تابد به زنگبار — تا حشر زنگیان را رومی بود پسر
در شکل خنجر تو نگارند در بهشت — مومن کشد نفیر که یا حبذا سقر
داغی که بر سرین ستوران نهند خلق — بنهاده بد سگال ترا چرخ بر جگر
قارون اگر شمارم خصم تو را سزاست — کش اشک کیمیا سیم بود چهر کانش زر
حالی ز هیبت تو رواناشد ار رود — قارون صفت بزیر زمین خصم بسپر
معمار صنع بارهٔ قدر تو چون کشید — نه چرخ همچو حلقه بسا ندازبرون در
خیاط فیض جامهٔ بخت تو چون برید — از اطلس سپهر برین کردش آستر
روزی که از تک سبحان ره نورد — سیماب وار لرزه در افتد بوم و بر
سندان بجای ژاله همی بارد از هوا — پیکان بجای لاله همی روید از مدر
در طاس چرخ دیله زآوای کاودم — در جسم خاک لرزه ز هرآی شاذغر
از کره چو زلف عروسان شود زره — از رنگ خون چو تاج خروسان شود ستر
ابسان چو صرع دارکف آرند بر دهان — چون بر هلال تیغ ملایشان قد نظر
طوفان خون برا وج هوا موج زن شود — هر که که نوح خشم تو گوید که لا تذر
از تیغ تو سران رهمچون کوزن سناح — در تیر تو یلان را همچون عقاب پر
در دم هلال تیغت چون نور آفتاب — از خاوران بگیرد تا ملک باختر
نایب مناب روح شود تا دگت بدل — قایم مقام هوش شود صارمت بسر

چو از اشیانه چرخ این عقاب زرین پر
بهد دریچه ز منقار ریخت شوشهٔ زر

دریچه فلک از نقره سپید کشود
در آن میانه فرو ریخت دانه های زر

برین سپهر رماوی یکی بغائه زرد
کشود بال و فرو ریخت هرچه بود اخگر

غریق نیل فلک شد ستاره چون فرعون
نمود تا ید بیضا ز خور کلیم سحر

ز آب خیز د نیلوفر و شکفت این است
که خاست چشمهٔ آب از کنار نیلوفر

بسان بخت شنشه ز خواب شستم روی
که تا چو خامه ببندم بمدح شاه کمر

هنوز خامه نیالوده بد بمشک دهان
که آن غزال غزل خوان رسید دست ز فر

بر آفتاب پریشیده پر و بال غراب
بلاله برگ نهان کرده تنگهای شکر

ز لعل سرخ حصاری کشیده گرد عدم
ز مشک ناب هلالی نموده زیر قمر

بزیر قرص قمر کنده چاهی از سیماب
فراز تنگ شکر بسته جسری از عنبر

ز ره نیامده برجست و از نشاط و سرور
چه گفت گفت که از فتح شه رسید خبر

چه داد این خبر اعضای من ز غایت شوق
در استماع سخن جمله گوش شد چو سپر

هنوز بود معلق سخن درون هوا
که جان گرفت و چو هوشش بمغز داد مقر

بخویش گفتم آیا ملک چه ملک کشود
که بود خصمش و بردی چگونه یافت ظفر

مگر جهان دگر آفریده بار خدای
که شد مسخر کیهان خدای گیوان فر

و یا قضا و قدر با ملک شدند عدو
که کشت شاه جهان چیره بر قضا و قدر

بیار گفتم کای بر تر از بهشت خدای
برافکن از سر ستوره سخن معجز

سخن چو رشتهٔ امید من مکن کوتاه
که هرچه چون سر زلفت دراز و لیتر

ندانم از دو جهان کشوری بغیر عدم
که جیش شه نتوانند پرّه اندران کشور

نه بینم از همه عالم بغیر آن سر زلف
سیه دلی که بفرمان شه بپیچد سر

چه گفت گفت مگر هیچت آگهی نبود
ز فتنه که بر انگیخت خصم بدگوهر

که بود مالی ابلیس در نهاد و سرشت
بر آن شد که ابلیس خاطر شکنی
زنام خود بطلع و فنا و غافل از آن
که پرتوی نشود با شاپک قمر
زدی شعله بر خرمن عظم ایلیاستاد
بکاری آن بر آرد بیچاره دل
نفوذه بغیر دندان مرگ در شکر
چهل از ایکه زنده بر فتح
بهم بجالی و دران آن بجاب از

سپاه شاه چو با خصم کشت رو بارو — ز هر کرانه بر و تنگ بسته راه گذر
رسید کار بجائی ز ازدحام عدو — که در قلوب بر او بام تنگ شد سعیر
هنوز فهرهٔ آن مارهای مور او بار — نکشته چرخ کرای و نکشته زهر بسپر
که خصم شاه که بادش زبان گزیده چو مار — پی گریز برآورد و جست جو موران پر
بطالع شه و تائید خواجه لشکر خصم — چنان شدند گریزان که پشه از صرصر
نگار من چو بدین جایگه رساند سخن — چه گفت گفت که ای پیشوای اهل هنر
ز بهر تهنیت فتح شاه و لشکر شاه — تو را سزد که سرائی چکامهٔ اندر
بخنده گفتمش ای شوخ این سخن بگذار — زبان ببند و ازین مدح و تهنیت مگذر
حضور را چه برم نام در برابر شاه — بهود را چکنم یاد نزد پیغمبر
مگر ندانی شه را بطبع ننگ آید — که نام خاقان پیشش برند یا قیصر
خدایرا چه فزاید ازانیکه شیطان را — ذلیل کرد و نمود انتقام و راند زور
درین نشاط که کو ساله را بسوخت کلیم — کلیم را نبود مدح و تهنیت درخور
روان مهدی آخر زمان چه فخر کند — ازین نوید که دجالی او فتاد ز خر
ز صعوه که زند لاف سلطنت بر جغد — کجا سلیمان بندد به انتقام کمر
کی از طنین ذبابی پلنگ راست زیان — کی از حنین جبالی نهنگ راست خطر
بس است بخت شه و عون خواجه ناظم — نه جهد لشکر باید نه رنج تیغ و تبر
بهر چه در دو سرا قادر ند بی آلت — بهر که در دو جهان قاهرند بی لشکر
سلاحشان که شمن کشی است مرگ عوام — سپاهشان که لشکر کشی است جن و بشر
بترک چرخ کران کو بدین حصار بگیر — بگرگ مرگ کرا این کوه آن سوار بدر
نه ترک چرخ ز احکام آن بتابد روی — نه گرگ مرگ ز فرمان این بپیچد سر
و گر بقتل بداندیش خود خطاب کند — با آهنی که بکان اندرون بود مضمر

از زمین سه مملکت از مملکت بود ایمن — بدان صفت که قصور جنان زنگ قصور

چنان که ملک سپاهان بعون یار خدای — بود ز یاری معمار عدل شه معمور

بسعی چاکر خسرو پرست خسرو خان — ز ایمنی همه دیار آن دیار شکور

زمین طالع بیدار شه بساحت آن — بمهد امن و امان خفته حافظان ثغور

خدیو خطهٔ ایران زمین محمد شاه — که شعله ایست ز شمشیرش آفتاب حرور

شهنشهی که شود طبع او چو طبع تموز — ز تف ناخ آتش فشان او محرور

بیمن طالع او هر چه در فلک خرم — ز فیض همت او هر که در زمین مسرور

گریوه بود از ملک او زمین و سپهر — دقیقه بود از عمر او سنین و شهور

عتاب او ملک الموت را همی ماند — که جز خدای از و هر که در جهان مقهور

شمار فوجش چون حصر موج نا ممکن — علاج خیلش چون حد سیل نا مقدور

چه فوج فوجی چون دور دهر نا معدود — چه خیل خیلی چون جور چرخ نا محصور

ز خامه که شود وصف خلق او مرقوم — بنامه که شود نعت رای او مسطور

شمیم عنبر ساطع شود ز نوک قلم — فروغ اختر لامع شود ز نقش سطور

بروز رزم که گوئی فرو چکد سیماب — بکوش کند سیمابی از غو شیپور

سنان تیزه خون خوار شه درون غبار — چو دود و ابه درخشنده در شب دیجور

ز بسکه کار جهان راست کرده تیغ کجش — نمانده نقش کجی جز در ابروی منظور

بروز کارش هر فتنه که زاید دهر — بعاریت دهد آن را نرگس مخمور

نه آفتاب جهانتاب وصیت همت او — چو آفتاب جهانتاب در جهان مشهور

نه آسمان برین است و ذکر شوکت او — چو آسمان برین بر جهانیان مذکور

دو خطه اند ز اقطاع او زمین و سپهر — دو مسرعند بدرگاه او صبا و دبور

بگاه بزم بمانند آفتاب کریم — بروز رزم بکردار روز کار غیور

بدان شاه که در روز عید مهرگان — زبان بشکایت بگرفت طاس و دوات

بروز کار تو از خرمی نیاشد دور — که نیست جام تو را جز بباده لب تر

بخدمت ملک آکنده شنگ نشنیدی — که گفت جم که کشورش ز اسمه دور

ز فضل و فیض تو یابد شرف طبیعت از آن — که گفت عاقبت اندیش طبع خیر نژاد

بخشش تو نیاساید ز بخشش ار یکماه — چنانکه گردش خورشید از گذشت سنوات

بجاه خسرو پرهیزگار شاه شهان — که خاک درگه او هست قبلهٔ حاجات

بس عجب نیست که از من عفاف تا هشت
مادر فکرت من کز پدر دهری دختر

عصمتت برخون کبک پرده پوشی تا چند
خون برون نامدی از کلک چنین فاش مگر

واندراو ام اگر عفت توجستی جایی
نام مردان جهان دانه بتری پیکر

نسلها قطع شدی روز پس از زادن تو
نطفه در رحم مام نمی گشت پسر

سدی از عصمت تو گر نه بادیه شدی
تا بشام اندر از جای نجنبد صرصر

تا ندیدی فلک و فتنه چنین انجمن
با دلفتان خیزان خصم تو چون خلوتگر

لاله سان لال بو خصمت نه بادا بودی
خون سرخش برخ و داغ سیاهش بجگر

شعر قاآنی اگر نطفه بزهدان نشود
از طرب رقص نماید بمثیله مادر

در عهد ولیعهدی شاه جم جاه سلطان بن السلطان ناصر الدین شاه قاجار

الا یا خمیده سرو لف دلبر
که هر نک مشکی همینک کوهر

چو فخری عزیز و چو فقری پریشان
چو کفری سیاه و چو ظلمی مکدر

همه سایه در سایه همچو بیشه
همه پایه بر پایه همچو منبر

بشب شمع و مه دیدم اما ندیدم
شب تیره در شمع و ماه منور

شمیمی که از نافه های تو خیزد
کند تا بمحشر جهان را معنبر

چو برپشت باد بر چهانان
پریشیده گردند بهاسر بسر

بلی چون پریشان شود آشیانی
درافتند بر خاک مرغان پی

ز شرمی فرو مانده در چهرهانان
بعجزی سر افکنده در پای دلبر

بطرزیکه در پیش جبریل شیطان
بر آن سان که در نزد کرار قنبر

فصاحت کتابست و نکوئی کتابت
رخ یار من صفحه تا تو سطر

چو دیوی که با جبرئیلی مقابل
چو مشکی که با یاسمن نامی برابر

دخانی تو وان رخ فروزنده اش
بخاری تو وان چهره خورشید انور

ز اخو و با نیاب در یکان پرم عم
تو اشک مایی و غم آدم

بن نطق و سخن تو با نوا ضمن
بخار شد که بیاری چو بر سپهر شود

بخار شد که بیاری چو بر سپهر شود
بخار شد که بیاری چو بر سپهر شود

بخار شد که بیاری چو بر سپهر شود
بخار شد که بیاری چو بر سپهر شود

بخار شد که بیاری چو بر سپهر شود
بخار شد که بیاری چو بر سپهر شود

بخار شد که بیاری چو بر سپهر شود
بخار شد که بیاری چو بر سپهر شود

و یا چون دو کودک که نزد معلم
بدفتر شبی از تو وصفی نوشتم
سیه چادری را ترکیب بافی
غلام ولیعهد از افی زدستی
ولیعهد شاه جهان ناصر الدین
چنان دور بین است خرشش کنیند
بخشمش نهان است مرگ مفاجا
بهر عرق او یک فلک عقل مدغم
مقدم بهفت آسمان چاطعیش
شکر را شرف بود بر جان شیرین
گهر را صدف بود چشم طمانیک
تعالی الله از تو سن برق سیرش
دم افشاند ور دد بداجرام بخم
عرق ریز دار نیکریش گاه پویه
چو برقست اگر برق ابر نهی زین
فلک تاز و ره سیر و کوبد شتاب
بشب بنیاد و ام اندر صایر
چنان گرم بر کرد آفاق گردد
بیا نی چنان فلک هستی نوردد
فلک را کهی بسپرد چون ستاره
تنش کشتی و قلزمش دشت پیما

سبقهای مشکل نمایند از بر
همانم پریشان شد اوراق دفتر
کش از رشته جان بود بند چادر
سراپرده بر روی خورشید خاور
که دین ناصرش باد و اورنگ یاور
بصلب مشیت قضای مقدر
بجودش منوط است رزق مقرر
بهر عضو او یکجهان هوش مضمر
بران سان که برنده عرض نیج جوهر
کز انطق او خلق سیکشت شکر
کز ارزانی او تاب صحبت کو بر
که از نسل باد است و از صلب صرصر
سم افشار رود کو بداندام اغبر
چو از ابر باران چو از چرخ اختر
چو وهم است اگر وهم گردد مصور
کم آسای و پرتاب و ره پوی چون باد
چو در روز اجرام بر چرخ اخضر
که پرکار بر کرد خط مدور
که باره عدم را نمایان شود راه
زمین را کهی طی کند چون سکندر
دمش باد بان چارسم چار لنگر

الحاقات مدح و لیعهدی ناصرالدین شاه

پرندوشش من کرد اخواب دیم — برنهبتن دخون بچگان دجغدیم
منش همچو کشتی لب آب زجانها — فرومانده در ژرف بحری شتاب
سحر گشت تعبیر آن خواب روشن — چو دیدم بدست تو جانسوز خنجر
الا یا جوان بخت شاهی که داری — زمهد شهنشاه بر فرق افسر
بعد اتراشاه خواندم که اید ون — تو شاهی چسرو شهنشاه کشور
چو فیروزی و فتح و اقبال دیم — ستاده بنزد شهنشاه صفدر
محمد شه آن کز هراسش بخنبد — نه در خانه خان و نه در قصر قیصر
چه مانند تو سن از شط کردون — گذارنده تیزه از خط محور
چو سنجیدش ایزد بمیزان هستی — فزون آمد از فرمنش سر بسر
خلد تیرش اگمونه در سنگ خارا — که در جامه سوزن در انداخت نشتر
رود حکمش اگمونه اندر ممالک — که در آب ماهی در آتش سمندر
تف نارسی از قهر او بفت دوزخ — کف خاکی از ملک او بفت کشور
الا یا ولیعهد دارای دوران — الا یا دو بازوی شاه مظفر
بمدح تو قاآنی الکن نساید — بر آنسان که حسان بغت پیمبر
پس از دیگران گفت مدح تو ارزد — مقدم بود نطفه انسان بمحور
پس از سنبل آید گل زار سوری — پس از سبزه بالد بستان صنوبر
رسالت پس از انبیا جست احمد — خلافت پس از دیگران یافت حیدر
شوی گر توانم ناصر بخت قاصر — دگر یاورم کرد الطاف داور
سخن را زرفعت بجائی رسانم — که روح القدس کو بد الله اکبر
الا تا همی حرف زاید بنقطه — الا تا همی فعل خیزد زمصدر
بود جاودان مهرت اندر ضمائر — چو فاعل در افعال معلوم مضمر

شه ناظم ملک و ملت مظفر
شه منتظم ثغر دولت مظفر
شه شهسوار عرصه همت مظفر
قلیم خراسان گرد و مهر صفدر
پیکار چو فرزندان چون مهر درخشان
چون قهر کرد کیهان بگرفت بیکدم
ای گرز تو چون بخت شه نیک فرجام
در فضل تو حیران چون چشم بینا
گرمیغ تو شوی بهمی گلستان
بی پشه ای بر قصر شه نیست پیدا
رفی و کرفی کرده خاک سراسر

صد باره بیکباره ترا کشت بیکدم
صد تعبیه بیک وقعه کشت اصفهر

تو بحر خروشانی و شاهان همه قطره
با بحر خروشان نشود قطره برابر

یکدشت پلنگستی و یکرخ ستاره
یک بحر نهنگستی و یک بیشه غضنفر

البرز بر برز تو و کرز تو گوئی
کاهی است محقر بر کوه موقر

با سطوت تو شیر اجم کلک معلم
با رایت تو مهر فلک ماه منور

با هوش فلاطونی و با توش فریدون
با عزم سلیمانی و با رزم سکندر

از عدل تو آهو بره در کام پلنگان
ایمن تر از آن طفل که در دامن مادر

در روز وغا از نفث شمشیر تو گردون
مانند یکی آهن تفسیده در آذر

از ناخج تو نامی و لوال به سقطین
از خنجر تو یادی و فرزال بکشمر

انکو که بر البرز ندیده است دماوند
کو کرز تو بیند زبر زین نگاور

از سطوت تو دیلم نخوارزم و بخارا
از صولت تو موبه بکشمیر و لحاور

شبرنگ گران سنگ سبک سنگ تو چنگ در
کوهی است کهابا دوران گشته مجسر

آنکو نه که بر چرخ بود حکم تو غالب
زی بازکبک است نه شاهین بکبوتر

از زخم خدنگت تن افلاک مشبک
وز گرد سمندت رخ اجرام مجدر

با خشم تو خشمی است فلک در ره سلسات
با قهر تو خاریست جهان اندر حلقوم

در دولت تو حال من حالت عمان
یکسان بود ایشاه ملک خو فلکی خو

او داس کف آرد و من کلک بکشت
او تخم بگل کارد و من شعر بدفتر

او تخم فشاند که بسیکسال خورد بار
من مدح نمایم که بسیک عمر برم بر

او حاصل کشتش ز بجز کند مکوزن
من حاصل گفتم نه بجز لؤلؤ و گوهر

هم تقویت کشت وی از ابر بهاری
هم تربیت شخص من از شاه بهمن و در

خود قابل مدحی خدمت نیم اما
تضمین کنم از گفت خود این قطعه مکرر

چو نام خنگ تو را بر زبان برد ثراو
برون جهد اگر ش مهره است در شکمش

وگر بکان نگرد دشمن تو آهن را
برو کلویش ناگشته ناوک و خنجر

تو چون بباغ چمی بر کنند کل و سرو
بباغبانان چشمک زنند همی عجبم

برزم و بزم تو داند کمر بکار آید
که نی نروید از خاک جز که بسته کمر

حدیث تیغ تو تا بر زبان خلق گذشت
برید و کشت حروف هجا ز یکدیگر

حلول کرده خداوند در نهاد بشر
که گفت روح الله مر خدا را است پسر

مرا و شاه جهان را اگر نصاری دید
اگر ده است کمر بر شمایل تو نظر

حکیم گوید جانرا بجسم نتوان دید
شگفت نیست که بالغ شود به پشت پدر

نسیم خرم تو گر بر شمام نطفه وزد
که بچه خون خورد اندر شیمه مادر

بعقل گفتم با جود ناصری عجب است
غذای مردم صحرا چیست خون جگر

جواب داد که خون خوردنش نه وقت است
که در ضمیر براند شه تنگ شد معبر

قلوب خلق ز مهرت چنان لبالب گشت
گمان بری که بود دست باد ه خلر

خطیب نام تو را چون کند ز شور نشاط
ز بحر طبع فشاند بنامه سلک درر

بوصف خنگ تو غواص خامه ام دی خواست
زبس روانی از دل بجست در دفتر

نقوش و نقش ازان پیشتر که جنبد کلک
حروف نامش جنبد بنامه چون جانور

عجبتر انکه زبس چابکست توسن او
که می نیارد بیرون شدن نکه ز نظر

چنان فضای جهان را گرفته هیبت او
منم که مدح تو شعر مرا بود زیور

شها ملکا دادگستر املکا
که می زیبد از خامه ام بحر احتر

سخن بمدح تو کوئی ز آسمان آرم
سیاه شد بجهان بین من جهان یکسر

تو آفتابی و تا کشتی از دو چشم دور
ز استخوان تن من همی کشد مسطر

چنان ضعیف شد ستم که صفحه را کاتب

مار آن عمر گزا چون نفس دیو لئیم
مار این روح فزا چون اثر باد بهار

مار آن چون بکمر سایه ازار سیاه
مار این چون بقمر خرمنی از عود و قطار

مار آن آفت جان بود و ز جان جانب تصاحب
مار این فتنهٔ دل گشت و ز دل برد قرار

مار ان مغز سر خلق بخوردی پیوست
مار این خون دل زار نیوشد سوار

مار این کرده بکوش از زبر دوش گذر
مار آن کرده بدوش از طرف گوش گذار

آن دمید از زبر دوش و بکوش دگر جفت
این خمید از طرف گوش بدوش آمد بار

آن ببالا شده چون چشم کرفته تنین
این نشیب آمده چون نیم کشوده طومار

مار آن ضحاک آمیخته چون کار کراز
مار این ضحاک آمیخته چون مشک تتار

کشوری از دم این مار به تیمار قرین
عالمی با غم آن مار نباچار دوچار

کر از آن مار شدی خیلی بیحد بی هوش
هم از این مار شود خلقی بی مر بیمار

کر از آن مار شدی کشته بهر روز دو تن
هم از این مار شود کشته بهر روز هزار

باشد این مار بخون دل عاشق تشنه
آمد آن مار بمغز سر مردم ناهار

ویلک آن ضحاک از چرخ بیامو خت ستم
ویحک این ضحاک از حسن برافروخت شرار

آنک از نژاد بزرکان عرب بوده نژاد
اینک از نژاد بزرکان تتار است تبار

آنک آن دشمن جمشید و ربودش افسر
اینک این حاسد خورشید و شکستش بازار

دیدی از فتنه آن اسم کیان شد زمیان
بنکر از کینه این جسم کیان رفت ز کار

چیره بر کشور جمشید آن یک به سپاه
طعنه بر طلعت خورشید ز این یک بعذار

دو فریدون بجهان نیز برافراخت علم
یکی از دود و جمشید و یکی از قاجار

آن فریدون اکرش کاو زمین داری شیر
این فریدون که کین شیر فلک کرد شکار

آن فریدون اکرش کاوه نشاند بسریر
این فریدون برش کاوه نمی یابد بار

آن فریدون بدماوند اکر برد پناه
این فریدون زدماوند نبر د بخجیت غبار

تو فریدونی و در عهد تو ضحاک صفت
شاهدی پنجه بخون دل ما کرده نگار

تو فریدونی و افکنده چو ضحاک بدوش
دو سیه مار بدو ران تو ترکی خون خوار

تو فریدونی و ضحاک تنی خندا خند
دو سیه مار نماید ز یمین و ز یسار

تو فریدونی و انیها همه ضحاک آخر
پرسشی کیر که ضحاک چرا شد بسیار

تو خود اول بهل آن نیزه چو ضحاک بدوش
تا ستاری ز کتف برند مدبی دروار

تیغ را تیز مده پند که بسیار مخند
تا ستانزین بعنی ضحاک نخوانند احرار

چاره آنهه ضحاک نماید دشوار
چاره فوج نظام تو ندانم براک

زینهمه مار کشان رسته چو ضحاک بدوش
مار زالیست همه بوم و بر دشت و دیار

بار ی این جمله بهل دادل من پستان
زان دو مار یکه بود روز و شبان عالمیا

هوش من چند برد شاهد ضحاک شیم
خون من چند خورد دلبر ضحاک دثار

چند چند از لب ضحاک مرا ریز د خون
چند از دل بی باک مرا خواهد بار

گاه سر کرز بکش گاه فریدون ضحاک بکوب
تشنه عدل بزن ریشه ضحاک برآر

خون ضحاک بدان صارم خون ریز بریز
مغز ضحاک بدان ناوک خونخوار بخار

موی ضحاک بکش غبغب ضحاک بگیر
همچو آن شیر که گیرد سر آهو بکنار

نی خطا گفتم ای شاه فریدون که مرا
وصل آن شاهد بی باک بباید ناچار

این نه ضحاکی کز صحبت آن جان عکمین
این نه ضحاکی کز الفت آن دل بیزار

این نه ضحاکی کز کینه او نفس دژم
این نه ضحاکی کز فتنه او روح فکار

این نه ضحاکی کز دی سر و جانرا پرهیز
این نه ضحاکی کز وی دل و دین را انکار

من بضحاک چنین بقدر وان کرده خدا
من بضحاک چنین هر دو جهان کرده نثار

این نه ضحاک که او هر شب و هر روز کند
و مبدم از دل و جان مدح فریدون تکرار

دل قانی ز ان برد و بر بسته بزلف
تا شش در گوش کند مدح فریدون تکرار

تشبیه ضحاک نفس و شاهد بمار
تشبیه نفس بضحاک چون بر گرفتن مار
از مدح و ذم فریدون نیز
امروز دو کیسه جان و دین زار
کز نوک دو کیسه بود بیمک بر دوار
این مضحک بیمک بر دوار
این راضی بیمک پر دوین را ضحاک
این کیسه دادن پر دوین را ضحاک
این کیسه نامرد پر دوین را ضحاک
تا چی بود مردم این کیسه نامرد
این کیسه بستدن چه بود مردی کرد
این کیسه بستدن چه بود مردی کرد
این کیسه که بستد دل و دین را بیمار

آن کعبه ناف خاک و همش خاک نافه خیز
این کعبه کعب مجد و همش مجد کعبه دار

آن کعبهٔ امانی و این کعبهٔ امان
آن قبلهٔ اخایر و این قبلهٔ خیار

آن کعبه همچو زلف نکویان سیاه پوش
این کعبه همچو اهل سعادت سپید کار

واجب در آن طواف بسالی سه چار روز
لازم در این سجود بروزی هزار بار

آن از خدای عالم و این از خدایگان
کش نبد مانذ بار خدایا این روزگار

آن مروهٔ مروت و این زمزم صفا
آن مشعر مشاعر و این کعبهٔ فخار

بازوی عدل دست کرم پیکر شکوه
پهلوی امن جان خرد میسکل وقار

تاج الملوک شاه فریدون کهترم او
برکرد او ز صخرهٔ صما کشد حصار

آنجا که تیغ او اجل خنده گاه گاه
اینجا که قهر او امل و گریه زار زار

با بخت فر بهش همه لاغر ان سمین
با رمح لاغرش همه فربهان نزار

رایش چو نور مهر فروزان بهر زمین
غرمش چو سیر باد شتابان بهر دیار

مانا ز جوهر ملک الموت در الست
یزدان دو تیغ ساخت جهان ذوالفقار او

از آنها دو در کف حیدر که هاکسر
این را که نشت در بر خسرو که هابدار

آن یک بهود کش شد و این یک جهود کش
آن طرفه ژاله بار شد این طرفه لاله زار

گر شیر نر ندیده مانذ در قفای کور
شه را یکی بین سپس چشم نابکار

ور منکری که باد کشد ابر در کنف
شه را نظاره کن ز برخنگ راه وار

تیغ پر آتش از بر یکران بروز رزم
مانذ بماه نوکه نماید ز کوه مار

در چشم اشکبار عدو عکس تیزه اش
مانذ بسبزه نازکه روید ز جویبار

آن کعبه ایست کش غرفالست در کنف
وین کعبه ایست کش غرفالست در کنار

آن کعبه خلیل است این کعبه خلیل
آن خاص کردگار است این خاص شهریار

آن کعبه راست سنگی آورده از بهشت
این کعبه راست خاکی آورده از ختار

اندر فضای این شود الماس سنگریز | اندر منای آن شود ابلیس سنگسار
آن کعبه که هر بندش ز هر طرف | این کعبه که هدیه نهندش ز هر کنار
قربان برند بر در این کعبه پیش و کم | قربان کنند بر در آن کعبه بی شمار
قربانگاه آن همه غم و خیل و سم خیل | قربان این روان دل مرد هوشیار
در پیش روی او چو عدو برگشد غریو | ما نیز همی بابر که نالد بنوبهار
قانع آنیا عجب نه اگر تر زبان شوی | کت آب می چکد همی از شعر آبدار
تا جیب بوستان شود از ابر پر درم | تا صحن گلستان شود از باد پرنگار
وز باد نعل خنگ ملک فتح را مسیر | وز زیر ابر رایت شه چرخ را مدار

در مدح نواب فریدون میرزا

طراق سندان برخواست ای غلام زر | یکی بچوبی دز کوبنده می بجوی خمیر
به بین که طارق لیل است یا که سارق لیل | به بین که طالب خیر است یا که جالب شر
بگو که چه کسی کیستی چه داری نام | بدین سرای درین شب که آمدت بسر
شبی چنان که اگر بچه بزاید حور | سیه تر از دل عفریت بینیش پیکر
شبی چنان که هوا بگه روی شسته بقار | همی بچرخ زه قطب گم کند محور
شبی چنان که تو گوئی جهان شعبده باز | بر آستین فلک دوخت دامن اختر
بخانه که بجوزد ذی گمش نبیند روز | مرا عبور تو در تیره شب فرود عبر
به بین فقیری اگر یک دو قرص نان خواهد | بجای نان بنشانش آتش از دو دیده تر
وگر غریبی گم کرده راه نبکه خویش | رمش نماکه همت رهنما شود دلاور
وگر یتیمی باشد مران بعهد ش از آن | خدای گفته که اما الیتیم لا تقهر
ور آن نگار پری پیکر است در بکشای | مبادا انگه بماند دراز در پس در
همان نیامد از در یکی صغیر بر آر | که تا در آیم و تنگش چو جان کشم در بر

دلکشی بی اگر کمال چو پیدا
چکد از دلکه فلان نیست در سری ایزد
چو وقت نیم شوم علوم پست و فتنه آرد
شب دماه ص رسوست دشتها
بط و چغانه و خلخ خانه و نرم
پیرو کوره آهن پوست و نوازد
ی چو کوره آهن پوست و نوازد
ز شوق شاه و بس قرن پیکر
ان کم کم از نوی و دکم نشد
خانه کم کم از نوی و دکم نشد
ز بیع از نگ روی
زیر گ گ نیم
کاب دون قاف را گشته
نیم کری زمین را گشته

ز من بجلهٔ خمراز برگ آذریون — چمن بجلهٔ خضرا ز شاخ نسترن
نسیم ناف ریاحین نهفته در نافه — سحاب تاج شقایق گرفته در کوهر
فروغ نرگس شهلا نهفته در سنبل — چو عکس شهپر جبریل در دل کافر
شکوفه بر زبر شمع چو چشم ماخنه دار — که استخوانش بپوشد همی سواد بصر
و یا چو دیدهٔ احول بود که کاه نگاه — سپید پیش همه زیر است و تیره کی بزبر
همی شکوفه و بادام در برابر هم — چنان نماید کان احولست و این اعور
ایا غلام درین تیره شب بفصل چنین — مرا بجان تو از وصل باده نیست گذر
مکو که شب ظلماتست واندرین ظلمات — طمع مبر ز آب حیات اسکندر
مرا که همت خضراست و چون تو خضری — بکوشم از دل و جان تا بنوشم آب خضر
یکی بر دنشو و برشو بر آن جهنده سمند — که گاه پویه ز سر تا سرین برابر پر
رونده تر ز خیال و دونده تر ز گمان — جهنده تر ز شهاب و رونده تر ز شرر
منش بزمی همتای اطلس دقاقم — مثش بگرمی همتا ز آتش و صرصر
بران سمند که هر کو سوار گشت بدو — بتن شدن سوی معراج افتدش باور
بهان عمامه مشکین طیلسان سپید — که بود قسمت میراث من ز جد و پدر
ببر بدکه خمار و بهر و دوا به گذار — برین شرعی یکسا نکین می احمر
ازان شراب که از دل چو رهد بدماغ — سپید مغز تو فرد بر یک سرخ جگر
ازان شراب که گر ریزیش بجام هنگ — ز بحر رقص کنان ره نهد بجانب بر
ازان شراب که گر بر توش فتد سحاب — سهیل و ماه فشاند همی بجای مطر
ازان شراب که همچون حباب رقص کند — ز شوق آنکه ترکیب جام اوست قمر
ازان شراب که بر بوده خوشه خوشه زر — بیا دشوکت او آب شوشه شوشه زر
ایا غلامک چالاک طبع زیرک خوی — یکی بفکن در کار می فروش نظر

چنین نماند و نماند جهان شعبده باز
چنین نبود و نباشد زمان شعبده گر

بیک دو تیره بجنبد هوسی غمان قضا
بیک مشابه نگردد همی رکاب قدر

زمان بگردد و در گردشش هزار امید
فلک بجنبد و در جنبشش هزار اثر

بنوشی از پس هر نیش نوش جان افروز
بیابی از پی هر رنج گنج بادآور

شنیده‌ٔ که کلاهی چو بر هوا فکنی
هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر

چه رنجها که برد دانه در میثقهٔ خاک
بدین وسیله که روزی دهد بخلق ثمر

نه هر چه هست مقدر بود ز سود و زیان
نه هر چه هست مشعبد بود به نفع و ضرر

بپایه‌ٔ نرسد شخص بی رکوب خطوب
بمایه‌ٔ نرسد مرد بی خیال خطر

چو نیک بنگری این یک دو شعبه کون و فساد
ز هیئتاست که آمیخته است یک بدگر

گهی بملک نباتی کشد جماد سیاه
گهی بعالم حیوان کشد نبات حشر

گهی سپارد حیوان بملک انسان زخت
گهی نماید انسان بسوی خاک سفر

بهم فتاده گروهی سه چار بیهده کار
گهی بکینه و گاهی بصلح بسته کمر

نه کس ز مقطع و مبدای کینشان آگاه
نه کس بمرجع و منشای صلحشان رهبر

هزار خرکه و نوبت زنی نه در خرگاه
هزار لشکر و فرمان دهی نه در لشکر

ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان
یکی جهان فرهخت در جهان مضمر

درین جهان و برون زین جهان چو جان در جسم
در این جهان و فزون زین جهان چو جان در بر

گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار
سها و ماه بیک آسمان گرفته مقر

نه حرف میم مبانین درونه حرف الف
بنقش سیم مخالف درونه نقش حجر

در آن جهان ز فراخی بهر چه در نگری
گمان بری که جزان نیست هیچ چیز دگر

پی تلافی اضداد و اختلاف حدود
ز تنگدستی هستی است در لباس صور

همه تنزل بحر محیط و تنگی اوست
که کف خلیج شود کاه رود و کاه شمر

خلیج اگر نکشد پا چو این بپا نفزود
اگر نتگ شود پا چو آن بپا نفزود

هم از خلیج بکاهد هم از خلیج بیفزود
اگر خلیج نیابد چو آن بکاهد و نه فزود

همان ز رود و دریا چو آن بکاهد و نه فزود
همان ز رود و دریا چو این بیفزاید و نه کاست

اگر بوهمی نامد ز رود و آن چو همان بود
همه ز رود و دریا چو این همان بود و نه راست

همه ز رود و دریا چو این همان بود و نه راست
همه ز رود و دریا چو آن همان بود و نه کاست

ز آنجمان همان لاجرم همه آنگه بود
ز آنجمان همان لاجرم همه آنگه بود

ز اوش بیش ز اوش بیفزاید و نه کاست
ز اوش بیش ز اوش بیفزاید و نه کاست

خلیج فزاید و با اوش پایش شمرد
خلیج فزاید و با اوش پایش شمرد

مجاورین زیارش بهر صفت بگذشت
مجاورین زیارش بهر صفت بگذشت

مسافرین بازارش بهر لغت بگذشت
مسافرین بازارش بهر لغت بگذشت

درون و بیرون قرآن از و غلط بگذشت
درون و بیرون قرآن از و غلط بگذشت

نهان و پیدا چون جان پاک در بگذشت
نهان و پیدا چون جان پاک در بگذشت

مخوف و این چون اهل نوح در کشتی — روان و ساکن چون قوم عاد از صرصر
خموش و گویا چون نور ماه در ظلمات — قبیح و زیبا چون دود عود در مجمر
دراز و کوته چون عکس سرو در دیده — نکون و والا چون نور مهر در فرغر
درشت و نرم چو خوی اتوف در رندان — جمیل و زشت چو روی عنیف در زیور
چو نقش دریا در سینهٔ جامه و جاری — چو عکس کوه در آئینهٔ فسرده و لاغر
بخیل و راد چو فواره در ترشح آب — غمین و شاد چو میخاره در غم دلبر
غریو خوار چو محمود در جوار ایاز — بزرگ و خرد چو پرویز در حضور شکر
چو عشق دلبر هم جان که از دو هم جان بخشد — چو شخص آذر هم بت پرست و هم بت گر
برون ز انسمه ذاتیست کز تصور او — بحسرتند عقول و بحیرتند فکر
حدیث معرفتش هر چه گفته اند بها — خیال منزلتش هر چه کرده اند حدر
مگر بحکم ضرورت بمین قدر دانیم — که ناگزیر ز فرمان هست فرمان بر
مگر ز نخل چه داند که از عصارهٔ شهد — مهندسانه توان ساخت خانه شش در
و یا بفکرت خود عنکبوت چه تواند — که از لعاب کند نسج دیبه شش تر
و یا چه داند موری که تخم گز بره را — چهار نیمه کند تا ز وی دهد از اعبر
ز کرک بره بفرموده که جست فزار — ز بازباشه بدستوری که کرد حذر
بدعوت که بدریا صدف کشود دهان — که تا ش قطره نیسان شود بناف گهر
بگفتهٔ که ابابیل قوم ابرهه را — بسنگ ریزهٔ سجیل ساخت زیر و زبر
هلا سخن بدراز اکشید قاآنی — ز هی سخن که رود بر هزار کونه سیر
ز هی سخن که چو دریا کهی که موج زند — بر اوج افکند از قعر صد هزار درر
چه شد غلام و کجا رفت و میفروش چه گفت — چه بد سئوال و جواب و چه شد پیام و خبر
بگو غلام برو جرعهٔ شراب بیار — بداستان که از قول باستا مگذر

گهی بیازی از زلف آن صنم سنبل
گهی زطرّهٔ آن دامنم پر از گوهر
زمانی از رخ آن بر شکوفه عالم روی
گهی زبهر طرب جام مل نهم در پیش
زمان دولت عنوان عدل تاج شرف
ابو الشجاع فریدون شه اقتاب ملوک
زمین چو گرد بمیدان قهر او تاریک
بزور قی که مکارند نام خنجر او
بخنجرش ملک الموت اگر دوچار شود
ببارگاهش اگر بنگرد سپهر برین
خلل نیابد ملکش زحاسدان آری
پدید نوک پرندوزش زکوه پیل
ایا بهر تو طوبی دمیده از سجین
روان کند دم تیغ تو خون زخشم زره
بجا سنان تو آنجا مجاور است بلا
چو وصف خنگ تو خواهم بپردم خامه
نشسته بر زبر باد کین مرا تو سن
مثل بود که نکوید سر بریده سخن
بعهد جود تو باشد اگر قبول کنم
گواه عدل تو اینک بسست خنجر تو
نشان غرم تو اینک بسست بارهٔ تو

گهی بشوخی از چشم این چرم عنبر
گهی زگیسوی این مشکبو یم پر از زر
زمانی از خط این بر بنفشه سایم سر
گهی زروی ادب مدح شه کنم از بر
بشان ملت اکبر فضل جان پرور
که در زمانه نبخشد زبس جلالت و فر
فلک چوگوی بچوگان حکم او مضطر
درون آب زگرمی بسوزد شش لنگر
کند سجود که این خواجه است و من چاکر
برد نماز که این مهتر است و من کهتر
عروس دنیا بگرست با همه شوهر
چنانکه اختر سوزان زنل خاکستر
ایا زقد تو زقوم رسته از کوثر
کره کند که کین تو دل نباشد سپر
بجا عنان تو آنجا ملازم است ظفر
چو مدح تیغ تو رانم بسوزد دفتر
گرفته برزخ مرگ کین مرا خنجر
مگر نه خنک تو با دست بسته در چنبر
که طفل خون خورد اندر مشیمهٔ مادر
که جمع کرده بیکجای آب با آذر
که یکزمان رود از با قر سوی خاور

بد هر بانی چند انکه تا بر و زنشور ... زشور و غلغله کوشش زمانه کرد کر
کمان بری که کروهی زداد خواهانند ... که ظلم رفته بر ایشان زظالمی ابتر
شمیمه دل بغلامی کنی زخشم خطاب ... که ایغلام چه غوغاست رو بیار خبر

در مدح نواب فریدون میرزا

دو شیفته کاین نیلی صدف گشت زگوهر ... در زد یکی گفتم که گفتا منم بکشای در
جستم زجا رفتم دمان آهسته سر وان دل کنان ... تا جویم از نامش نشان تا کیرم از حالش خبر
پرسیدم آخر کیستی فردی کدائی چیستی ... بیمو جبی زیستی همچون غریبان در بدر
زین پاسخ آمد در غضب برزد صدا کای بی ادب ... رهزن نیم کین نیم شب آرم بهر کوئی گذر
بگشای در تا دانیم جان بر قدم افشانیم ... بر چشم و سر بنشانیم سازی حکایت مختصر
ازآن صدای آشنا در موج خوی کردم شنا ... جانم زحجلت در عنا هوشم زحیرت در فکر
تا که بخود لرزیدوا نکه بسر بغلتیدما ... ما خطا و رزید ما کزان خطا دیدم خطر
آسیمه سار و سر نگون او از برون من از درون ... او غرق خوی من غرق خون او منتظر من مختصر
القصه با صد پیچ و تاب از جای جستم با شتاب ... از جلتم جان در عتاب از خسرتم خون در جگر
در باز کردم بر رخش دیدم جمال فرخش ... در شرم و شیرین پاسخش افتاده در بوک و مکر
ترکی در آمد خوی زده یک ساکلتین می زده ... خوی جمال وی زده چون کل سوری مطر
خویش چو آتش تو سنار و یش نجوبی سو سنا ... کا کریم غجا او ذنی و البدر حسانان سقر
غنجش فزون نازش فزه جعدش سیه بند گره ... کیسو فتاده چون زره از طرف دوشش تا کمر
روشن رخ و تاریک مو شیرین دهان و تنگ بو ... دشمن نهاد و دوست رو نیکو جمال و بد سیر
کیسو زره قامت سنان مژگان خدنگ لب کمان ... دل آمن و تن پر نیان خط جوشن صورت سپر
فرو بسرین لاغر میان اندک سخن بسیار دان ... خورشید رو زهره دهان فولاد دل سیماب بر
باری چو آمد در سراید انچنان بژمان مرا ... گفتا که بیمو جب چرا از وصل من جستی حذر

بق زان خورد پیلی شود در مه چکد نیلی شود
وز آن اما پیلی شود در خلجت ده طاوس نر

نادان از آن کز نو شد از تنگ عرقی جوشد
تا روز حشر از کو شد در کل فرو ماند چو خر

حالی ز جابر خاستم خاطر ز غم پیراستم
بزم نشاط آراستم ترتیب دادم ماحضر

آماده کردم بهر وی نقل و کباب و جام می
تار و رباب و چنگ و نی اسباب عشرت بیشمر

بگشود مشک سنبلم قبا بگشتم زهی شیرین لبا
ابلا و سهلا مرحبا اشرب فقد حان السحر

زین سان که آرام دلی زین سان کنم شمع خلی
عیش جهان را حاصلی نبود ز دولت خوبتر

بیگانگی ز سر نه بیگانگی کردن نه به
بنشین بخور بستان به شادی بیار و غم ببر

هم بدله شنو هم بکو هم مل بجو هم گل ببو
هم سا بگین کش هم سبو هم انگبین خور هم شکر

خواهد گذشتن چون جهان زان خوش غم این بدتر جهان
گر نقش پیدا و نهان باقی نمی ماند اثر

شادی خوش است و خرمی کز نقش مینی و یکی
جز عیش جان آدمی نخل بقا ندهد ثمر

آئینست نقد حال ما کز اوست فرخ فال ما
قسمت ز ماه و سال ما جز آن نباشد ای پسر

امشب من از دولت خوشم فردا ز غم در آتشم
زیرا که فردا میکشم رخت عزیمت در سفر

نام سفر چون بردهٔ شد آن شوخ چشم آزرده شد
وز غم چنان افسرده شد کاندر خزان شاخ شجر

ز الماس جان سای شما ز جزع مرجان زای شما
از دست وقت ما پای شما هی رو بهی رو بهی رو

هی گریه کرد و هی فزع هی ناله کرد و هی جزع
هی گفت هیکت یا لکع عذبت طرفی یا لسم

خیری نمود از ارغوان چنبر نمود از خیزران
افشاند بر کل ضیمران آزر دیاقوت احمر

پرتاب کرد از سر کلاه ازده هلال آزده مه
صد خنجرش در هر نگه صد ناوکش در هر نظر

هی ریخت بر کل کو هرا ی سخت بر مه عنبرا
هی بر سمن از عنبرا بارید مروارید تر

جوشید شش از تن تو رود آبی که طوفان بود
چون نوح هر دم متصل بودیان کو ربی لا تذر

گفتم چرا کشتی چنین گفتا برو خاموش نشین
چندم ز خود سازی غمین چندم ز بد گوئی حذر

می نیمیت چون بو لهوس مشتاق خیری هر نفس
چون غافلان از پیش پس شد شقه حال آسیمه سر

فاضل الاجل عالم کامل شیخ رائج
معالی منقبتی شاد و فوزی بقی
پاکه امسی شقی پیش من آمد ز
این آرزو های پهل کز تن شکوهی
دام محل کردی گل کز خت بندی
جان دل از دردن چراغ بفروزن
چند زنی چنگ و رمین های بیم
دنیا نماند این همه کی نیز دیر
کام و مقام است دهر فرزند سان
چندان بزرگان عقل خرمی کرد
شاه فریدون آنکه خاتم خسروان
باطل کرد ارفلک باطل و دیدار

فرخنده شاه راستین کش کان بود در استین
باقدر او کردون نمین باجود او دریا ثمر

مغلوب حکمش چار حد منکوب قهرش دیو و دد
هم حکم ران بر نیک و بد هم قهرمان بر خیر و شر

بر عالم و آدم کیا کاحش مطاف از کبریا
جنت ز خلقش یک کیا دوزخ ز قهرش یک شرر

عین زمین عون زمان شاه جهان ماه جهان
غیث کرم غوث امان فضل ادب اصل هنر

کان بی بحر بها هم بادبی هم با تهی
خورشید بر ایش سها یاقوت باجودش مدر

خشمش چو دوزخ جانگزا مهرش چو جنت جانفزا
هم تابع حکمش قضا هم پیرو امرش قدر

مذبوح از تیغش سمک مجروح از رمحش فلک
مرجوح با خلقش ملک مطروح با طبعش شکر

عالم ز عدل او حرم ایمن بعهد او کرم
بانی ز خلق او ارم تالی ز تیغ او سقر

ای چون شعاع مهر و مه تیغت کشوده چشم و ره
وی چون فروغ صبحگه صیتت گرفته بحر و بر

خشک صبا تیغت و با از این و باور آن صبا
خاک اندیشان بها چون تیغ کیشان بدر

بر هر پلیدی قهر ران بر هر بلادی قهرمان
بر هر امینی مهربان در هر مزی مهنی مشتهر

روزیکه از تیغ کوان از خاک رویدغوغان
وز نوک ناوک خون روان کردد چو خوشاب مشتهر

از گرد و خون خاک زمین ماند بجا مر اهل چین
کر طلس ستش آستین وز قدر ستش آستر

از بس سنان و تیغ و شل بارد به تنها تنفصل
وز بس خدنگ جان کسل کردد بدلها کارگر

کوئی خدای آسمان می نافریدند جهان
جز خنجر و تیغ و سنان جز ناخ و تیر و تبر

از بسکه جان اهل کین با خاک رهکردد عجین
کوئی همه خاک زمین جان دارد و جان جانور

چون از کمین آئی برون جاری کنی جیحون ز خون
از نیش تیرا کبون وز نوک تیغ جان شکر

رحمت بدرد تا فلک تیغت ببرد تا سمک
نقش بقا سازد محک این از نشیب آن ز بر

کوید عدویت دمبدم از خوف جان رو در قدم
یا جبذا دار العدم یا مرحبا نار سقر

کوید ز بس خوف قصاص این المفر این المناص
این النجاة این الخلاص این المقام این المفر

شاها مرا یک ملتمس باقی ست بشنو یک نفس
کافکنده چرخم در قفس چون طایر بی بال و پر

بارت فرون خصمت قلیل آن یک عزیز ایک دن آن یک صحیح این یک علیل آن شادمان این نوحه گر

قاآنی این اشعار تو دین پرور شعر اشعار تو رونق دهد بازار تو در نزد شاه داد گر

در مدح نواب مستطاب فریدون میرزا

گنج پنهان یوم یزدان خواست کاید آشکار آفرینش را فزود از فخر هستی اعتبار

آدمی را آفرینش بر گزید انگه بعدل خواست قانونی نهادن تا نخیزد کیر و دار

بهر آن قانون بهر عهدی رسولی آفرید وز رسولان احمد مختار را کرد اختیار

هم بر آن قانون محمد شاه عادل دل که است پرتو پروردگار و پیرو پروردگار

در بهر ملکی ز ایران ملک داری بر گزید تا بفرّ او نظام ملک ماند برقرار

حکمران ملک جم فرمود شاهی را که هست ملک خواه و ملک بخش و ملک گیر و ملک دار

شاه شیر اوژن فریدون شاه کامد تیغ او برگ جان دوستدار و مرگ جان نابکار

آن جهاندارِی که از فرّ فراست بشمرد موجهائی را که خیزد روز باد اندر بحار

شاهش از هر ملک ران در هر ملک داری که کرد زان بهر روزش فرستد خلعتی کو هر نگار

خلعتی تاکرده در برکاردش پیکی دگر خلعتی کیتی فروز از خسرو کیتی مدار

من مبارکباد آن خلعت هنوزم از لب است کاندر آمد خلعتی دیگر ز شاه کامکار

راست پنداری ز ری تا فارس و هر سر زمین حاملان خلعت استاده قطار اندر قطار

این بدان کو ید که عازم شو که من فیصل زدم آن بدین کو ید تو مرکب ران که من بایدم نگار

من بدین طبع روان حیران که یار چون کنم تهنیت کویم کدامین را به طبع آب دار

آنک آن دیروز دید کز تختگاه ملک ری تیغ و تشریفش فرستادی خدیو نامدار

اینک این امروز کش بخشید شاه ملک بخش خلعتی کو هر نشان کش مهر و مه پوشد بتا

خلعتی رخشنده چون کردون ز نور فتح و سعد خلعتی آکنده چون دریا ز دُر شاه وار

یارب این خلعت همایون باد بر آن نامور یارب این تشریف میمون باد بر آن نامدار

تا توانی کرچه و شاس شخنین می‌دهد
کاین چنین پرورده را باید چنین پرورد
آن بر افت مستعد این بطاعت مستهام
آن بسخت و این بکر دن این بخدمت بایدار
این بگاه سروری پیدا آرد و آن بگاه
این کشش آن آفرینش آن بهین آرد پدید
آن نکوخدمت شناس این نکوخدمت شناس
این چو بنده کان گزیده آن چو خدمت پروید
لاجرم مانند باد این دوده و دوران بدان
هست فرمان ایشان را شمار کار و دوران شمار
هست قرن ایشان را سال انکر زیادی
باد این یک زین این نیک این نیک کین
باد این یک در جهان سالار و فرمان روا

در مدح نواب فریدون میرزا

شبا هست کام کرا نبوده آخر — فلک چون چهرهٔ من شد مجدر
در آمد از در هم آن ترک فرخار — کاشش پر لاله خورشیدش پر اختر
ز جزر جنبش دان لؤلؤی سیال — در الماسش نهان یاقوت احمر
تو گفتی غنچه در چشمانش افعی — تو گفتی رسته از مژگانش خنجر
دو چشمش خیره همچون جان عشاق — دو زلفش تیره همچون قلب کافر
او دیدم کش فشانم تا نشانم — غبار راهش از جعد معنبر
چو گفتم گفتم ای خورشید نوشاد — چه گفتم گفتم ای شمشاد کشمر
رخت بر قد چو بر شمشاد سوری — لبت بر رخ چو بر فردوس کوثر
اسیر برگ شمشادت ضمیران — غلام سرو آزادت صنوبر
چرا بر ماه ریزی عقد پروین — چرا بر سیم باری گنج و گوهر
چو خواهی کان ترا نبود مسلم — چو جوئی کان ترا نبود میسر
گرت سیم آرمونها اشک من سیم — گرت زر آرزو ها اشک من زر
چو این گفتم ز خشم آن سان شفقت — که از بحر آن سقیم از باد آزر
گسست آن گونه تار کیسو ازا — تو گفتی بر برگ جان کوفت نشتر
چنان بر باد داد آن تار زلفان — که گیتی را نشمیش شد معطر
بگفتای فصیح عشق بازان — که هیچت نیست جز قولی مزور
فصاحت را بهل بر نی سیارا — بلاغت دانبه خوانی به کستر
فصاحت در خور نیست تعلیم — بلاغت لایق وعظ است منبر
چرا خود در چنین عاشق شماری — چنین خلق گریه و خلق منکر
بترک عشق گوی و عشق مفروش — که عاشق می نشاید جز تو لنگر

زکاخش تعبهٔ هر هفت کیوان ‌ ‌ ز فلکش رقعهٔ هر هفت کشور

تعالی همتش از ذکر بیرون ‌ ‌ تقدس طینتش از فکر برتر

ورا قلیمش جهان کاخی مسدس ‌ ‌ بچوگانش فلک گوئی مدور

جهان پی چیر او تنگ است در چشم ‌ ‌ روان بی مهر او تنگ است در بر

کهر اندر صدف میر قصد از شوق ‌ ‌ که شاهش بر نهد روزی بسر افسر

بلنگر نام عزمش کرنگارند ‌ ‌ خواص بادبان خیزد ز لنگر

بنا میزد سمند بادپایش ‌ ‌ که با او بال نکشاید کبوتر

ز گردش هر کجا دستی محدب ‌ ‌ ز نعلش سر کجا کوهی مقعر

عنان بین بر سرش تا می نخوئی ‌ ‌ نشاید بادر ابستن بچنبر

موقر با تکش بادی مخفف ‌ ‌ محقر با پیش کوهی موقر

چو خسرو را بر آن بینی عجب نیست ‌ ‌ تو گوئی این براق است آن پیمبر

چو خوی ریزد ز ابرویش تو گوئی ‌ ‌ ز چرخ سیم بین می بارد اختر

و یا گوئی یکی دریای ذخار ‌ ‌ نهاد سمند بر کوهان صرصر

شهاا ی لشکرت در آب و آتش ‌ ‌ همال ماهی و جفت سمندر

فنا با تیر دلدوزت بنی عم ‌ ‌ قضا با تیغ خون ریزت برادر

بکاخت خانه روبی خان فغفور ‌ ‌ بقصرت ره نشینی رای قیصر

برآنستم که کان زیب جودت ‌ ‌ تو انگری نگردد تا به محشر

صبا در پوشه رخش تو مدغم ‌ ‌ قضا در قبضهٔ تیغ تو مضمر

تو ئی کز مکرمت کرد و مجسم ‌ ‌ تو ئی کز معدلت آید مصور

شقشقا با دو چشم خون فشانم ‌ ‌ اگر برخوند چون ازمی دوشینه

دو مه میش ست تا با من بکینند ‌ ‌ بدان آئین که با دارا سکندر

ای گوسفندکای با همه عمر
ای گوسفندهای سکین مضطر
پیش خطوها فرو نموده سر
چه کوش در زبان خویشتن را
مقدم موری و مار را مونث
زبان شکر شکن شوند وصاف دلدار
دو گوشت بشنود اوصاف دلدار
زبان ناگفته و گوش از شنفتن
بود همواره تو فیقش تفکر
ز اخر ماه و سال افزون نخفتیم
ز شوق روی شاه ملک پرور
چه باشد جرم ما گاه بگذار
ز خانت مازکو انصاف بگذار
بدانشان چرا بدون چه گویم
که حکمی کند شاه فلک فر

پری را تا بود نصرت زاهرمن آید — عرض را تا بود الفت بجوهر
عدویت را خسک بار دبیا لین — خلیلیت آهمن بار در نسبتر

در مدح قایم مقام

شکر که آمد زری نخطهٔ خاور — موکب قایم مقام صدر فلک فر
طوس غمین بود بی لقای همایونش — بر صفت مکه بی حضور پیمبر
آمد و شد خار وادیش همه سنبل — آمد شهد خاک ساحتش همه عنبر
بود فراقش بجان بلای مجسم — کشت وصالش بتن توان مصور
رفت چو آمد بهار لیک مبیناد — هیچ جهان بین چنان بهار ز دیگر
آخر از روی بهشت مه که بجوزا — کرد غمیت ز ثور خسرو خاور
صدر قضا قدر ما شمایل چون مه — راند ز خاور بسوی عراق تحاور
طوس که می کوفت کوس عقل بدو بس — کشت مکه ز ان قضای مقدر
اهل خراسان همه ز غصه هراسان — صعب هراسانشان ز شومی اختر
پیر و جوان بر دوز غیب مصافر — خورد و کلان خوب و بد تغیر تو انگر
در غمش از مویه همچو موی شانتن — بیرخش از نا له همچو نال سرایر
نام نه برجاز صدر و مسند و ایوان — رسم نه باقی ز فرد و خامه و دفتر
صالح از مویه رو نکرد بمحراب — طالح از غصه لب نبرد بساغر
روح به تنشان چنان بطر که سندان — موی بسر شان چنان درشت که خنجر
لاله رخان را سعی نرگس شهلا — یاسمن لاله کان دیده احمر
شام و سحر صد هزار کوش بیغام — صبح و مسا صد هزار چشم به معبر
تا که بشارت دهد که میر میاید — تا که اشارت کند که صدر مظفر
آمد و آمد توان تازه بقالب — آمد و آمد روان رفته به پیکر

خشتی از کاخ تست بیضهٔ بیضا — کشتی از جود تست کنبد خضرا

نام تو در روزگین حرانت تن را — به بود از صد هزار جوشن و مغفر

عون تو هنگام رزم دفع عدو را — به بود از صد هزار کرد دلاور

نیست عجب گر چنین نهیب قدرت — پیر برون آید از نشیمنهٔ مادر

گر نکند نام غم تو بر کوه — کوه زند طعنه از شکاف بصر بر

ور بدمنده آیتی ز خرم تو برماد — باد کند سخره از درنگ باعبر

طبع روان تو زنده رود سپاهان — زنده ازان بوستان طبع سخن ور

نیست دیاری که سوی او نبرد بخت — نامهٔ فتح تو را سبان کبوتر

تربیت این کند بدست تو خاصه — بر صفت ذوالفقار در کف حیدر

تا به بهاران چو خط لالهٔ عذران — سنبره بر اطراف جویبار زند سر

خصم تو گریان چنانکه ابر درآزار — یار تو خندان چنانکه برق درآذر

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی

پیک دلارام دی درآمد و ما را — نامهٔ او در دسر بمهر دلبر

جستم و بگرفتم و گشودم و دیدم — یار نوشته است کای ادیب سخن ور

خیز و مبوی از بدست داری سنبل — خیز و منوش از بکام داری ساغر

آب بزن حجره را کلاب بیفشان — برگ بنه خانه را شراب بیاور

یار بخوان می بخواه بزم بیارا — نقل بهل گل بریز فرش بگستر

چون سر زلفم بسای مشک بسایان — چون خم جعدم بسوز عود بمجمر

عیش متوفاکن از شراب مصفا — بزم معطر کن از کلاب معطر

ساز سماع مرا بساز ز سرباب — برگ نشاط مرا بخواه ز هر در

نقل و می و شمع و شاهد و شکر و شاهد — رود و نی و تار و عود و بربط و نوشخ

زبان خود را بیا نکشته مکدر
که دل من بشد ز تو دژم و مکدر
که وصف شاعر ازین ترست کافتاب خاور
زبان ازین رخش دارم بالین
چشم من چرخ هشتم و خوابگاه من ثری
چرا کز ان نهم بدست کوی چوگان
کوی با صولجان فرستم باز
بگیرم گوی را بچوگان
بخوانم گوی را بچوگان
غالیم کرده شاه مشرق
ماظلم آفتاب پیدا

گر ره است از چشم دارم سر بر خاک ره است از بر لحد بالین پیغمبر

شب فراز جهان بریدم و دیدم مُعظم معموره جهان چو سکندر

گه به مغاکی شدم بر آن دی نامی که بستینی شدم بر آن سوی اختر

گه به نشیبی ز حد مستی بیرون که بفرازی ز آفرینش برتر

رخت سپردم کهی بخرقان دادن تخت نهادم کهی بشت و بیکر

بسکه بسودم نعل موزه غم هم موم صفت نرم شد رکاب تکاور

خود دم فرسود و گشت در غم سودم رخشم آسیمه گشت و شخصم مضطر

بارم در گل نشسته خارم در دل تابم از رخ پریده خوابم از سر

رخشم نالان که بس کن اخر ای شه تا در رحمت یکی بجالم بنگر

مرغ نیم تا بکی پرم ز بر و زیر برق نیم تا بکی جهم یکه و دور

چرخ نیم تا بکی خرامم اندرون باد نیم تا بکی شتابم اندر

چند روم چون نیم نفیره گردون چند دوم چون نیم سلاله صرصر

رانت مگر آهن است و کامت فولاد جانت مگر خاره است و چشمت مرمر

چند دهم شرح هیچ دیده مپناد آنچه بدیدم ز رنج واندوه بی مر

جسمم بی تاب گشته روحم بی آب چشمم بی خواب گشته شخصم بی خور

گر تو به بینی مرا یقین نشناسی ور ت بگویم منم مدار ی باور

جز که مگر ما به تن بشوی بم و خسا کز بر افشانم از دو زلف معنبر

غالیه سایم بزلف و غازه خرسا رنگ کلف بسترم ز ماه منور

هی بر نعم شانه بر دو چوگان سنبل هی بکشم سرمه در دو نرگس عبهر

باده خورم بید و سا گلین سیمین تا دو رخم لشکفد چو لاله احمر

وانکه بر عادت قدیم گه دانی مدحت فخر الانام خوانم از بر

مغزش کلک تو بوده هندو کرک — این همه از هند می نخیزد شکر

آیت حرمت بکشی از بکارند — بازنه است صد هزاران لنگر

صورت عزمت بآذر بکارند — می نرود گرمی از طبیعت آذر

حکمت کونین در وجود تو مدغم — دولت جاوید در رضای تو مضمر

امر شود با اعانت تو سلیمان — باز شود با اهانت تو کبوتر

کو یازاید ز حرص مرح تو کوکب — بیناروید ز شوق روی تو عنبر

خشم تو است ار شود هلاک مجسم — لفظ تو است ار شود حیات مصور

برگ درختان بود بمدح تو گویا — ریگ بیابان شود بوصف تو عنبر

خشم تو برد و ستان تست عنایت — کاتش سوزان بود حیات سمندر

لطف تو برد و ستان تست سیاست — کاب روان بود مرگ قبطی ابتر

ملکت شهیار حکمتی است که ازرا — حلم و هنر مال بست و فتح و ظفر بر

پوید و در پویه اش نظام ممالک — جنبد و در جنبش قضای مقدر

کل خورد و لوذر شاهوار کند قی — ره برد و راز روزگار کند سر

دیده عقلت بنور علم بپوشید — نیک و بد خلق تا بعرصه محشر

ساکنی وصیت تو چو پر نو خورشید — هر روز از باختر رود سوی خاور

ثابتی و غرم تو چو کوکب بتیار — دایم گردد بگرد تو ده اغبر

زیر و زبر باد روزگار عدوت — تا که زمین زیر هست و گردون ابر

ایضا در مدح جناب حاجی

شب گذشته که همزاد بود با محشر — وز آفرینش گیتی کسی ندشت خبر

سپهر گفتی فرسوده گشته از رفتار — بمانده بر سکون را بنیمه راه اندر

شبی چنان سیه و سهمناک کز هیبت — بچشم و گوش فرو بسته راه سمع و بصر

ندیده که دو تن چون برده دو چار شوند — بهم گشند کشاکش چو تنگ شکر
ولی چو ژرف همی بنگری بکار جهان — یکی جهانی خست در جهان مضمر
درین جهان و برون زین جهان چو جان نسیم — درین جهان و فزون زین جهان چو جان در بر
گدا و شاه بیک آستان گرفته قرار — سها و ماه به یک آسمان نموده مقر
ز حرف سیم مبین ژاژ حرف الف — ز نقش سیم مخالف در او نقش مجر
مجاور ین دیارش بهر صفت موصوف — مسافرین بلادش بهر لغت رهبر
درون و بیرون چون نور عقل در حکم — نهان و پیدا چون جان پاک در پیکر
مخوف و ایمن چون اهل نوح در کشتی — روان و ساکن چون قوم عاد در حضر
چو نقش دریا در سینه جامد و جاری — چو عکس کوه در آینه فربه و لاغر
دراز و کوته چون عکس سرو در دیده — نکون و والا چون نور مهر در حجر
در آن جهان فراخی بهر چه در نگری — گمان بری که جزا نیست هیچ چیز دگر
بلی تنافی اضداد و اختلاف حروف — ز تنگ ظرفی هستی است در لباس صور
همه تنزل بحر محیط دانستی است — که که خلیج شود گاه رود گاه غدیر
برون ازین همه ذاتیست کز تصور آن — بفکرتند عقول و بحیرتند فکر
خیال معرفتش هر چه کرده اند ادا — حدیث نثر لتش هر چه گفته اند هدر
مگر بحکم ضرورت همین قدر دانیم — که ناگزیر ز فرمان وه است فرمان بر
وگرنه نحل چه داند که از عصاره شهد — مهندسانه توان ساخت خانه شش پر
و یا بفکرت خود عنکبوت چتواند — که از لعاب کند نسج دیبه شوشتر
و یا چه داند موری که تخم گرز بها — چه نیسه کند تا نرود از اغبر
ز کرک بره بفرموده کیست فرق ابا — ز باز باشه بدستوری کرد خدا
هنوز چون و چرا بد مرا که چون دم زد — پدید گشت بتا شیر صبح از خاور

بچشم بود چو آهو بزلف چون افعی ‌ ولی خلاف طبیعت نمود هر دو اثر

فشانده آن عوض مشک زعفران بر سیم ‌ نموده این بدل نرگس مشک جان پرور

به حجره بردم و آوردش بپیش چو مسیح ‌ که داشت گونه یاقوت نکهت و عنبر

ازان شراب که از دل چو رجعه بدهد جان ‌ سپید مغز بتوفد برنگ سرخ جگر

چو رنگ باده دو دیده ز گلوی او احمر ‌ زردی مهر بسیمای من فکند نظر

چه گفت گفت که چون تو مسرود ایام ‌ درین زمانه که رایج بود متاع هنر

بمویه گفتمش ای ترک ازین حدیث بگذر ‌ بنالگفتمش ای شوخ ازین سخن بگذر

ز مهر خواجه حسودان بمن سیان کردند ‌ که بر به یوسف اخوان در سبیل پدر

چو این شنید فرو بست چشم از چشمم ‌ برآمد از بن هر موی من دو صد نشتر

بخست سوی من فرو ریخت بسد از بادام ‌ بخندموی دبر نکجیت لالا زعبهر

دوید بر بهش از دیده خوشه پروین ‌ دمید بر کلش از لطمه شاخ نیلوفر

بپنج ماهی سیمین طپانچه زد بر ماه ‌ بده هلال نکارین همی شخود قمر

ز قهر گفت بیک حیلتی که گردد سود ‌ ترا که گفت که در کاخ خواجه خیز مبر

ثنای خواجه ایام حرز جان تو بس ‌ تو مدح گوی و مدیدش ز هزار خطر

ظهیر ملک عجم اعتضاد دولت جم ‌ خدایگان امم قهرمان نیک سیر

معین ملت اسلام حاجی آقاسی ‌ سپهر مجد و معالی جهان شوکت فر

جلال او برازاندازه گمان و یقین ‌ نوال او برازاندازه قیاس و نظر

چو مهر رایت او رابهر دیار طلوع ‌ چو بر همت او رابهر بلاد سفر

بروز باد کز اخرم او سخن رانند ‌ درون دریا کشتی بفکنند لنگر

ز سیر عزمش اگر آفریده کشتی نوح ‌ ندا شتی که پر و بیم حاجت پر

رفیض حکمت و انعام کونه کونه تست ‌ که کونه کونه بروید ز هر درخت ثمر

نخای دست ثنای او نخای نیست ‌ بیان ثنا که در قطره کی بپنهاد در

ز دست جود ش اگر سیل و ماه فشانند ‌ سپهل و ماه فشانی بجای خط

زهی بذات تو اندر بلندی و پستی ‌ چنانکه کوه پشیا در اولین جبهان

قبول همه تو فطرت مرخلایق را ‌ چنانکه خاصیت نطق در نهاد بشر

ز بس نوال تو امال خلق پیشه برد ‌ گمان بری که همیشه لیست در قبول صور

بدیع مجلس تو اندر سن و امان ‌ بطبع و کسب بخت تو اندر فتح و ظفر

ز فوط حرص و تو اندر نجات بخت بود ‌ کسی که کرده ز نعمت تو بهره بیشتر

بکین خصم تو در کان آتش و فولاد ‌ نهفته کی ساخ تبشیر و تو زدم

ایضاً در مدح جناب حاجی

مکر ز نیچه غم تو لطمه خورده
ز هر کرانه سر سیمه میدود دهرم

مکر ز آتش خشم تو شعله دیده
که در دو دیده ز دهشت صلبت بهشت

شمول فیض تو گر منقطع شود ز جهان
ز روی مه نماند هیچ چیز آثار

شعاع مهر تو خیزد چو شادی از دلها
بلا ز قهر تو زاید چو شعله از خاکستر

حدیث مهر تو خواند اگر بگوش چنین
ز شوق رقص کند در مشیمه مادر

بنفس نامیه گر هیبت تو بشکافد
ز هیچ عرصه نروید گیاه تا محشر

شکوه حزم تو در راه ما دعا کشد
ز بال پشه نمرود دست سکندر

بهشتی تو مباهات میکند گیتی
چنانکه دوده آدم بذات پیغمبر

ز تف هیبت تو شعله خیزد از دریا
ز بیم همت تو شحنه ریزد از آذر

اگر جلال تو در نه سپهر گیرد جای
ز تنگ ظرفی افلاک بشکند محور

ثنای عزم تو نارم بشت در دیوان
که هیچ باد پراکنده میکند دفتر

بعون چرخ بهانی قرار حاجت ترا
که بهر صیقلی آئینه را ز خاکستر

خدایگانا کو بند حاسدی گفته است
که نامت اخمی سرزده است از چکر

چگونه منکر باشم که در محامد تو
ثنای ناقص من چون بجا بود منکر

گر این مرا حسود است حق بجانب است
ز حرف حق نشود در نجه مرد انشور

وگر مرا دوی از این سخن عناد کند
کلیم را چو زیان خیزد از خوار بقر

حسود اگر همه تیر افکند ترسم ازو
ز مهر تست مرا درع آهنین در بر

زمن نیاید جز بوعی و مدحت تو
گرم بر آتش سوزان نهند چون مجمر

همارة تا که بشکل عمود قاهر را
مساویست بسطح دو ضلع بسطح وتر

عروس ملک ترا دولت جهان بکنار
جمال بخت ترا کسوت امان در بر

ترا ستاره خطیع و ترا زمانه غلام
ترا فرشته معین و ترا خدایا ور

مار را خلاق مار و مور کرا نداد نبشت — از چه بر روی بهشت این است موی مار سا

خط تو مورست و زلفت مار و من زین مار و مور — بر نگردم تا نکرد و تن غذای مور و مار

شعر من قلاب روح و شعر تو قلاب دل — شعر من پروین کرای و شعر تو شعرا سپار

شعر من آب روان و شعر تو تاب روان — این یک از بس آب دارد آن یک از تابش بار

شعر من تابنده کوکب شعر تو تاریک شب — نور کوکب در شب تاریک گردد آشکار

هم ز شعر من عیان آثار شرع مصطفی — هم ز شعر تو پدید آثار صنع کردگار

با چنان شعری مرا غالیست لبنان آمیز — با چنان شعری ترا عالیست انذم از شعار

من چنان نالان که بحر از بخشش فخر امم — تو چنان مویان که کان از نهمت صد کیا

بدر دولت صدر دین پشت همی روی ظفر — شمس ملت چرخ فرکان کرم کوه وقار

کلک او لاغر ولی بازوی عمل از وی سمین — بخت او فربه ولی پهلوی خصم از وی نزار

روی او خورشید دین رای او خورشید ملک — ملک از و خرم بهشت و دین از و خرم بهار

جاه و جودی محدث عم او عمان ملک — وین بجود و وجود ت از عمان وجودی یادگار

بست رایش پر بنانی کافتاب اورا ست تو د — هست قدرش طیلسانی کاسمان اورا ست تار

جود او بحریست کاو را بحر عمان ست موج — رای او نخلی است کاو را مهر خشان ست بار

مهر او را صخره صما بر و یاند سمن — قهر او را ساحت دریا بر انگیزد غبار

ملک ترکی را طهیری دین تازی را نصیر — قطب مکنت را سکونی چرخ ملت را مدار

چشم عزت را فروغی جسم دولت را روان — باغ بینش را بهاری شاخ دانش را ثمار

بزم شوکت را سر بری جان مجدت را سرور — دشت همت را سواری دست عزت را سوار

چرخ با این قدرت از جاه تو میجوید یمین — بحر با این ثروت از جود تو میخواهد یسار

عمت آن دستور صاف ای کز فکر دقیق — جانب خشکی کشاند ماهیان را از بحار

خصم کز سهمش بروبین در گریزد غاقل است — گر منا یا سود ندهد مرد را در وین حصار

قصیدهٔ از ابوان جاه و دست جرم آسمان
ای ز ابوان ملک است جرم آسمان — ملک از و دوران ملک است ملک دوران
ای ز جاه و مال بیش و ملک از و نالان چنان — وی ز نام و نامزی بیش و ملک از و نالان چنان
نیست شک او را اگر عاصی شود بر کردگار — نیست عار او را اگر عاصی شود بر کردگار
هست خشم ملک از و زشتی چو هست از بوالعجب — هست ملک از و زشتی چو هست از بوالعجب
کی بود دو عمل مر مصطفی را در وجود — کی بود دو عمل مر مصطفی را در وجود
همه دشمن بکش تا دشمنی نبود ترا — همه دشمن بکش تا دشمنی نبود ترا
یار بین انصاف تا شمن من فضل و هنر — یار بین انصاف تا شمن من فضل و هنر
من نیم کز دون کسان خواهم عطا و جاه و مال — من نیم کز دون کسان خواهم عطا و جاه و مال

نیستم کهدن چرا دارد مرا این کو نیست — نیستم دریا چرا دارد مرا این کو نه خار
کاخ او کیهان و بر من شش جهت از غصه تنگ — جو او عمان و بر من روزگار از فاقه تار
گر از و نالم بکیهان عقل گوید کای سفیه — چرخ را در زجر و منع او نباشد اقتدار
ور از و مویم بکیوان وهم راند کای پلید — دهر را در امر و نهی او نباشد اختیار
نی خطا گفتم خطا او در عطا ابر است و من — شوره زارم کی شود از ابر خرم شوره زار
او کند اکرام لیکن چرخ نبود مهربان — او کند انعام لیکن بخت نبود سازگار
مار اگر عنبر نکرد دابر را نبود گناه — خاک اگر گوهر نکرد دهر را نبود عوار
سرو لایق نیست کاندر بوستان گردد سمن — خار قابل نیست کاندر گلستان گردد چنار
ابر نیسانی فشاند قطره لیکن چون صدف — صعوتی باهد که کرد قطره در شاهوار
این حکایت بود حالی نی شکایت گر خلوص — شکوه نارد بر زبان پرورده از پروردگار
کی شنیدستی که کودک شکوه از مادر کند — گر نبالد از برای شیر طفل شیرخوار
یا معاذالله کس این کی بیند که از حق شاکی است — گر بزدان نیم شب ناله فقیری زاقتدار
تا بغیر از اسم نیک و رسم نیکی در جهان — هیچ اسم و هیچ رسمی می نماند پایدار
سلیبت او خصم مال و همت او خصم مال — دولت او پایدار و دشمن او پای دار

ایضا در مدح حاجی رحمه الله

دوش بگشودم زبان تا در دل کویم بیار — گفت عشاق تو بودن را از زبان دانی چه کار
گر تقرب ناقنوعی در محبت شود حریص — ور بوصل ناعجولی در بلا شود برده بار
خوی آزار کی کن چون نه بینی جا یکه — چاره از بیچارگی جو چون نداری اقتدار
معنی تسلیم دانی چیست ترک آرزو — بلکه ترک دل که در وی آرزو کیرد قرار
تن بود خانه طمع آن خانه را از سر بکوب — دل بود ریشه هوس آن ریشه را از بن برآر
ترک دل کو زانکه بی دل فارغ است از رنج و غم — جان بکن زانکه بی جان ایمن است از کیر و دار

اصل دانش آن جهان جود و میزان وجود
کاوفرینش بر همایون ذات او کرد اقتصار

غیبت دولت غوث ملت حاجی آقاسی که
صدر دین بدر امم بحر کرم کوه وقار

انگه کز شخی چکد از ابر دستش بر زمین
بر نخیزد تا بخشرار ساحت هامون غبار

از دو گیتی چشم پوشیده است الا از سپهر
عشق یزدان و نظام شهر و مهر شهریار

صورت آمال بیند در قلوب مردوزن
نامهٔ آجال خواند در قضای کردگار

بحر طغیان کرد در عهدش ازان شد منقطع
کوه سر افراخت تا حلمش ازان شد سنگسار

روز مهرا و زصحرا عنبرین خیزد نسیم
وقت خشم او زدریا آتشین خیزد بخار

دی برآن بودم که از خرمش کنم حرفی رقم
بر سر انگشتان من بستند کوئی کوهسار

دوشم آمد از سخای او حدیثی بر زبان
از زبانم هر زمان سیر بخیت دُرشاهوار

شکل روئین در کشد رایش ز تاز عنکبوت
خود روئین تن بر د خرمش ز تاج کوکنار

حرزی از جودش اگر بستی ببازوی حاطمه
بچه را نه مه نماندی در مضیق انتظار

نوک کلک او به چشم آرد دشیرین سرشت
از سر پستان مادر در دهان شیرخوار

خلق میکوشند مختار است در هر کار و من
بارها دیدم که در بخشش ندارد اختیار

جاه او کوشید دارد هر چه خواهد در جهان
من مگر آزار خود ستم ندارد انحصار

طبع او دریای مواج است و موج آن کرم
موج دریا را که یارد کرد در گیتی شمار

وصف خلق او نوشتم خامه ام شد ریز ریز
نقش جود او کشیدم نامه ام شد زرنگار

ای که دریا را نبا شد بی وجودت آبروی
وی که دنیا را نبا شد بی وجودت اعتبار

ما جزای رفته را خواهیم کز من تشنوی
گرچه دانم هست پیشت هر نهانی آشکار

چار مه زین پیش کز انبوه اندوه و محن
هر دلی بد داغ دار و هر تنی بد سوگوار

فتنه در شیراز چون مرد مجاور شد مقیم
ایمنی در فارس چون من مسافر بست بار

شور و غوغا شد خموش و امن و سیلوت گشت عام
کفر و خذلان یافت دون و دین و ایمان کشت خوار

عهد را از غدر خالی بینم و با آن نیز
طارق از مسمار قشم شمارد

صالح از طالع گریزان تا چرا از طالع
مقرا عرق چون گلبنان بر گل نهاده

عنبرشاد قف مفتون و طبیب خضم وقار
بضعها چون استخوان اسکندر شاهنامه

ان زدرشت شاه بی حس ان روئین دژ
چون بخار شد معا از بیم حسان روئین

رهسپار ملک شد سالک ز دو فرسنگستان
روز اول چار ره از خانمان رفتی برون

کشتی و موج بلا کشتی سوی طوفان شتافت
شب گروه خانه بادی بی بلا آرامگاه

در میان خانه بادی بی بلا آرامگاه
شیخ بهروش ز اشعار من و دیوان من

این بلا سامان گزاد و ضایع ان دردا و دریغ

خسته و مجروح در هر سو کروه افکنده کروه — بسته و مذبوح در هر ره قطار اندر قطار

کلبهٔ جراح آب ذکهٔ سلاخ بود — بسکه لاشش کشتگان بردند آنجا بار بار

کاه مردان را بجز از سر ربودندی کله — که اماره را بزور از پا کشیدندی ازار

فرقه هر سو دوان این با تبران با سپر — حلقهٔ هر سو عیان اینجا شراب آنجا قمار

با بهای خانه هول انگیز چون خاک قبور — بر جهای قلعه وحشت خیز چون لوح مزار

حمله آرد بهر کین گفتی بباغ اندر نسیم — پنجه یازد با سنان گفتی بباغ اندر چنار

باد گفتی خنجر مصقول دارد در میان — آب گفتی صارم مسلول دارد در کنار

پیل هر سو را به گفتی هست پیل منکلوس — شیر هر کرمابه گفتی هست شیر مرغزار

شخص ترسیدی ز عکس خویش اندر آینه — مرد رم کردی ز سایهٔ خویش اندر رهگذار

دل ز جان الفت بریدی با همه الف نهان — چشم از مژگان ریسدی با همه قرب جوار

خاک در زیر قدم دزدیست گفتی راهزن — آب در جوی روان تیغی است گفتی آبدار

فی المثل را گر کسی خفتی بخلوتگاه امن — جستی از جا هر زمان چون آدمی وقت خمار

سبلت اشتر رعب انگیز چون چنگال شیر — مژهٔ الواط هول آمیز چون دندان مار

روز و شب را فرق از هم کس نیارستی از آنک — مهر و مه بر سمت آن کشور نکردندی گذار

قصه کوته حال آن کشور بدین منوال بود — تا ز ری آمد بسوی فارس صاحب اختیار

روز اول از در تدبیر یاسائی نوشت — طرفه یاسائی کز و هر کس گرفتند اعتبار

ثبت در دیوان شغل هر کس از رعیت تا سپاه — وز نظام مملکت بسطی در آن باختصار

خلق آن یاسا چو برخواندند گفتند ای شگفت — حاکمی آمد که کار ملک از و گیرد قرار

عامهٔ اشرار با هم متفق بستند عهد — تا بعون یکدگر چون کوه مانند استوار

چون دو روزی رفت فرد حی بنام اورخش — سر بر آن چاپر اوان ها جرست انتشار

آن بدین گفتا که هی هی این پلنگ پیل کش — این بدان گفتا که نخ نخ زین نهنگ شیرخوار

در همه شیراز اکنون شور و غوغا میکند
جز خروش عندلیب و بانگ چنگ و بربط
اکس نکرد جز صراحی کس نمالد غیر چنگ
کس نجوشد جز خم می کس نمی بیند غیر تار
شهر وی کز هست ها هست آن هم اندر رستخیز
سرکشی کز هست سر و هست الهم اندر بهار
اگر کسی خنجر کشد بیدست آنهم در چمن
ور تنی طغیان کند سیل است آن هم در بهار
کس ندارد غم غم غوغا جز مستی چشم دوست
کس نتابد سر ز فرمان جز بشوخی لعل یار
تا ثمانه شب بازار و دکانها سراسر باز بود
جز دکان می فروش آن هم ز خوف کرد گار
بارهٔ شیراز از بیم آنچنان محکم نمود
گر قضا کوئی کشید ستند گرد آن حصار
بارهٔ ویران که از هر رخنهٔ دیوار آن
همچو تار از حلقهٔ سوزن برون فتی سوار
آنچنان معمور و محکم کرد گرد دروازه اش
بادبی رخصت بصحرا بر نتواند غبار
باغهائی را که در گلزار شان مازندرانی گل
در دو صد فصل بهاران کس نمیدی یک بهار
شد چنان آباد گز سعیش کوئی کرده چرخ
بر سر هر شاخ گل صد خوشه پر دین نثار
خلق از طغیان فتاد ستند لیک از سعی او
سیلهای آب طغیان کرده اندر رهگذار
بسکه انهار و قنات و جوی از هر سوی کند
همچو پروین اشک گشته خاک این دیار
بسکه هر دم چشمهٔ آبی بجوشد از زمین
آب نپذیری بجای سبزه روید از قفار
الله الله حاکم است آن یا سحاب رحمت است
کاب می بارد همی از جوی و دشت و مرغزار
سوی ما حاکم فرستادی و یا ابر بهار
بهر ما ناظم فرستادی و یا ابر بهار
از وجود او نه تنها کار ها رونق گرفت
کاب بهار انیز آب دیگر آمد روی کار
زینهه طوفان آبی کز زمین جوشیده است
خلق را باید بکشتی رفتن اندر رهگذار
گر رسعی او بدین سان آبها افزون شود
نخرها از شهرها خیزد چو امواج از بکار
وی بصاحب اختیار از فرط حیرانی کسی
کف کای بخت بلندت را سپر مندی شعار
چشم بندی کرده ما ما جهانی را بسحر
ور نه در ماهی دو منوان کرد چندین کاروبار

قطعه

دوست تا کی فوق ثباده بادوی بگذرد
نوبهار آمد کنون از جوی خون باید گذشت
باغبان را سیل بنیاد از بن بر میکند
صد هزاران توبهٔ نا پخته را یک قطره آب
کاخهٔ مالیده و خرم گشته بر لب آورد
گفتهٔ شاعر دانا نوازد زاهد خشک را
سیم و زر از اصفری دامن گردون بخشد
عاشق زر را چه غم گر دامن گردون تهی
در وجود من شاه قدرت چون خوش آمد
من ز آنم کو ز دوست دشمن خویش آگاه
من سر تسلیم نهادم بر در فرمان دوست
می نیندیشم که دشمن را چه در کردار هست
می نبینی با دو گیتی را چو هیچ انگاشتم
تخت جم را نیز در چشم تماشا خار دید
چون ز کار آگاه قدرت مجبور است کار

احمد مرسل کہ آنی رفت و باز آمد بعرش
می نبد الا ز من قدرت پرور دگار

مرحبا بر دست حیدر کو کہ او مرحب کشاست
ور نہ از خود این ہمہ جوہر ندارد ذوالفقار

باری اندر پارس حالی یک پشیمان حال ہست
غیر من کاشفتہ ام چون زلف ترکان تتار

اسم و رسم من بدستور العمل امسال نیست
وین عمل اصلا نبد دستور در پیرار و پار

نہ بشہ باغی شدم نہ از حد اطاعتی شدم
نہ زا و باش صغار م نہ ز الواط کبار

کیستم آخر کدائی بی نوائی بے دکی
شیوہ من شاعری شغلم مدیح شہریار

ور کسی گوید کہ تا آنی شب و روز راست
راست گوید نیستم یکدم ز نہرت ہشیار

ور کنا ہم اینکہ بر خوبان عالم مائلم
راست است اخلاق خوبت را بجانم خوشنما

ور خطایم اینکہ میگویم عیب و عار تو
ہم نیم منکر کہ مدح من ترا عیب است و عار

میدہم ہر دم دل را دلبرا نسبت بہ ابر
گرچہ میدانم کہ آن روح لطیف است این بخار

تو ز رایت دانبو رمہ برابر میفہم
گرچہ می بینم کہ این اصلی است و این یک مستعار

در بزرگی با جہان جاہ ترا ہمسر کنم
گرچہ میبینم کہ آن فانیست و این یک پایدار

زین قبل بیحد خطا دارم کہ نتوانم شمرد
در شمارم شرمسار ہیا برم روز شمار

در قصور مدحت از من مایہ شرمندگیست
اندرین معنی جہانی ہست چون من شرمسار

قصہ کوتہ مایہ خود بین و استعداد من
زانکہ من در مرتبت جویم تو بحر بیکنار

خلعت و انعام و مرسومم تغیر از انچہ بود
تا بعمر و دولت و بختت فزاید کردگار

آن مکن با من کہ در خورد من و قدر من است
آن بفرما کز تو زیبد وز تو ماند یادگار

کر وجودت قادر است از جودت نادر است
قطع مرسومم مکن ای جودت جہانرا مستعار

حکم کن کز لوی الیم حکم اجرا در رسد
تا برارم چون تہنگ از جان بخواہیشها

یک دعا بیشت نگویم و آن دعا این است بس
کنت بہر کاری کہ خواہی بخت سازد گاگار

در مدح جناب حاجی

زین ژاله مرا لاله دمیده‌ست ز چهره — زین ناله مرا ژاله چکیده‌ست ز خمار
خون خورد نم از جور تو چون جور تو آسان — دل بر دنم از عشق تو چون عشق تو دشوار
از کاهش هجر تو توانم شده اندک — از خواهش وصل تو غمانم شده بسیار
در چهرهٔ تو خال تو ای غارت کشمیر — بر قامت تو زلف تو ای آفت تاتار
چون زنگیکی ساخته در جلد نشیمن — چون هندوکی آمده از سرو نکونسار
با شاخ گل آمیخته عنبر سارا — بر برگ سمن ریخته ناقهٔ تاتار
دوشینه که در محفل اغیار نشستی — با ثابت و سیار مرا بود سر و کار
رشکم همه بر شادی اغیار تو ثابت — اشکم همه از دوری رخسار تو سیار
از روز من و بخت من ای دوست چه بینی — بی روی تو و موی تو آن تیره شد این تار
در مرحلهٔ مهر تو چون خاک شدم پست — در بادیهٔ عشق تو چون خار شدم خار
چندم همه زر ریز و سرشکم همه در ریز — وین زر و گهر را نبود نزد تو مقدار
زر را نکند جز تو کسی خاک صفت پست — در را نکند چون جز تو کسی خاصفت خوار
الا بکه جود و عطا میر جهان کیر — الا بکه فضل و سخا صدر جهان دار
دستور ملک صدر جهان آصف ثانی — سالار زمان میر زمین قدوهٔ احرار
آن آصف ثانی که بر از آصف اول — در فکرت و هوش و خرد و سیرت کردار
عمان ز خلیج کرمش چیست یکی جوی — کیهان ز بسیج نعمتش چیست یکی تار
از شاخ نوالش ورقی روضهٔ رضوان — بر خوان جلالش طبقی کبسد دوار
قلزم ز حیاض کرم اوست یکی خاک — جنت ز ریاض کرم اوست یکی خار
ای صدر قدر رفعت قدرکه از فرط جلالت — در حضرت جاه تو فلک را نبود بار
تقفی ز شرار سخطت ابر بهمن — رشحی ز سحاب کرمت ابر در آزار
سرویست نسانت که بجز سر نکند بر — نخلی است نبانت که بجز بر ندهد بار

من مانده بدی تا نفس سرد و شنوش — من کشته بدی در قفس برد کنار
آزادی من با اثر فضل تو آسان — آسایش من بی نظر فضل تو دشوار
هر سو نگرم نیست بجز مویه مرا جفت — هر جا که روم نیست بجز ناله مرا یار
گیرم نبود پایه مرا هیچ ز دانش — گیرم نبود مایه مرا هیچ به گفتار
تو مهری و کس را نه در این مرحله تردید — تو ابری و کس را نه در این مسئله انکار
آخر نه کمر مهر چو تابنده در آفاق — آخر نه کمر ابر چو بارنده بر اقطار
بر قصر شه و کوی گدا هر دو ضیا بخش — بر شاخ گل و برگ گیا هر دو گهربار
با آنکه برای تو چو روز است مبر من — با آنکه به چشم تو چو نور است نمودار
گامروز ز من ساحت گیتی است معطر — آن کو نه که از مشک ختن کلبه عطار
وامروز ز من تو ده غبر است منور — آن کو نه که از مهر فلک ساحت مصار
بر رفعت قدر م تر نند طعنه خردمند — در خوبی یوسف نکند شبهه خریدار
بر مرتبهٔ چاکر گردون کند اذعان — بر معجزهٔ احمد حصا کند اقرار
تا پای کنه در شکند سنگ انا به — تا نام خطا بر فکند صیت ستغفار
هر کو به تو پیوست و برید از همه آفاق — خوارش مکناد ایچ جهان ایزد دادار

در مدح مقرب الخاقان منوچهر خان معتمد الدوله

تبارک الله از فارس آن خجسته دیار — که می نه بیند چون آن دیار یک دیار
بزیر لقعهٔ گردون بروی رقعهٔ خاک — ندیده دیده بینا چنان خجسته دیار

ز هر کرانه پری پیکران گروه گروه
ز هر کناره قرطلستان قطار قطار

چو جسم و جمق و تاب رفشان رنسیم
چو بخت عاشق در خواب چشمشان رخمار

ز رشک خامه صورتگران شیرازش
روان بانی و شاپور خجت عیب و عوار

ز هر چه عقل تصور کند در او موجود
ز هر چه وهم تفکر کند در و بسیار

همه صنایع چینش بصحن بستر کان
همه طرائف روشش بطرف هر بازار

بصد هزار چمن هست یک هزار در او
بشاخ هر گل در هر چمن هزار هزار

به خاک او نتوان یافت هیچ ذره که بود
ز انبیا و رسل اندر و هزار هزار

زهی سفید حصارش که نادر یده خدای
چنان حصاری در زیر این کبود حصار

بگرد سیر نخیلات او بوقت ثمر
بسان پیران خم گشته از گرانی بار

ز هر نهال برومندش آشکار تر بیخ
بسان کوی زنخ بر فراز قامت یار

یکی بشکل چو بر خط استوا خورشید
یکی بوضع چو بر صحن آسمان سیار

جمال شاخه اش با سپهر بنجی کوی
چو عاشقی که کند راز دل بیار اظهار

نهال کوی ز آورده باز نار بیخ
صدیقه کرده روان جوی سیم از انهار

بباغ و راغش هر گوشه صد بساط نشاط
چو ماه و مهرش سر سو هزار جام عقار

ز عکس ساقی و رنگ شراب و طلعت گل
پیاله گشته بر گوشه مطلع الانوار

ز بس قلاع و صیاصی ز بس بقاع و قصور
ز بس مراع و مواشی ز بس ضیاع و عقار

بساحتش نبود شخص را مجال گذر
بعرصه اش نبود مرد را طریق گذار

صومعش چو ارم گشته کعبهٔ اشراف
مساجدش چو حرم گشته قبلهٔ احرار

منابرش چو فلک مرتقای خیل ملک
معابرش چو افق ملتقای لیل و نهار

ز بسکه عارف و عامی بر آن کنند صعود
ز بسکه رومی و زنگی درین شوند و چگل

تجلگاهش بی رنج زیج و اسطرلاب
ز ارتفاع تقاویم و اختران هشیار

شبیه بعض علمائش از کمال وقوف
چو هست زیج نهان بسیار

محاسباتش ز اغاز تا بپایش خلق
شمار خلق تواند تا بروز شمار

ز کلک او شده خوانان و گاه گاه دبیر
چو چشم عاشق بلبل زده دری دلدار

هزار فضل در هر یکی هزار هنر
هزار درس در هر یکی هزار بحار

ظرف و دیگر پیش و معانی و بیان
بسان نقطه و اصول ریاضی چهار

زیج و منطق و یکپایه و دل و اسطرلاب
یکم و بیست و قوس و حکمت و اثار

یکی نکات طبیعی یکی دقایق علمی
یکی رموز الهی یکی لطایف سحر

یکی فنون شعر اشکال هندسی مبهم
یکی فنون و رقائق فلسفی اظهار

یکی سرایه کاین بست رای اقلیدس
یکی نگارد کاین بست گفت بهمنیار

بوثیره حضرت نواب آسمان بوناب
محیط دانش و کان سخا و کوه وقار

بهر هنر بود از اهل هر هنر ممتاز
چه از گروه بنی هاشم احمد مختار

تبارک از اسد الله خان جهان هنر
که هست اهل هنر را بدانش استظهار

گرش دو دیده ظاهر نگر برون آورد
ز نوک کرلک تقدیر چرخ بد بنجار

بنور مردمک چشم معرفت بیند
سواد سطر سیه دایهی مور در شب تار

هزار چشم جهان بین خدای داده بدو
که خیره ماند ز بینائیش اولوالابصار

زهی وزیر سخن دان که نوک خامه او
مشیر ملک بود بی زبان و بی گفتار

فلکش را دو زبان است و صد هزار زبان
بیکزبانی او یک زبان کند اقرار

بود دو کو بهر یکتاش در بسیار بین
چو مهر و ماه روان با لعشی و الابکار

یکی یکانه تند بر همچو آصف جم
یکی کزنده به شمشیر همچو سام سوار

ز کلک لاغر او نیک خواه کشته بشین
ز کز فرو به آن بد سگال کشته نزار

هم از عنایت دادار و عرق حس سخن
هزار طعنه زند بر عرایس ابکار

بدست دست که چو خامه در جنبش
بدان مثابه که ماهی شناکند به بحار

خهی وصال سخن دان که گشته نقد سخن
بسعی صیرفی طبع او تمام عیار

گذشته نثرش از نثره شعرش از اشعار
ولی نه نثر و نه نارش بود نه شعر شعار

نه یک شعیر به شعرش کسی فشانده صله
نه یک بشیر به نثرش تنی نموده نثار

ببعث خط جهان بر فقیست ببعث خطش
ولی ز بعث خطش نیست خط یک دینار

کلامش آب روانست و طبعش از خیرات
نشسته بر لب آب روان چو بوتیمار

اگر کمال بود عیب کاستی افزود
بعیب او و بعیب من ایزد دادار

ز ایخان نکنم وصف زانکه بحر محیط
شناورش نشناره نهد به کنار

چه مدح گویم از میر مهربان که بود ... بخوان بمنت او روزگار خوان سالار
اگرچه دیر به پیوست با امیر جهان ... ولی ز خدمت او زود نگسلد چون تار
ز شیخ بندر بستم بنا له چون تندر ... که دارد دم ز حقارت و خوار او چو حقار
دو دست او دست دو دریا و من چو خرده ران ... همی ز دیده دو دریا روان کنم به کنار
زهی وکیل که چون نفخ صور موتی را ... دهد ز صیت سخا جان چو جسم دیگر بار
ز خان جهرم اگر باشدم هزار زبان ... یکی از هزار کنم وصف او اندک از بسیار
ز فیض صحبت خان غفر نفور نیم ... که ز نگ غم بزداید بصیقل انکار
چه مدح گویم از خسکران جوانمرد که هست ... یگانه گوهری از صلب حیدر کرار
محمد آنکه ورا هست عاقبت محمود ... بعون حضرت داور احمد مختار
ز قدح فارس مرا قدح کرد و گفت مکرر ... بگرد دایرهٔ عیب یک جهان اسرار
بعرق خویش ازین بیش نیش طعن مزن ... که آخرت عرق شرم ریزد از رخسار
کلام ناب روان است این عجب که مرا ... نشسته ز اب روانت بدل غبار نقار
ز قدح فارس چو برگردنت بود تقصیر ... ز در مدحش برگردنت بود تقصار
بوثیره اکنون کز عدل حکمران جهان ... شده است حیرت کشمیر غیرت فرخار
جناب معتمد آله و له کز سحاب کفش ... بود بهاره و آزار ابر در آزار
ز بحر جودش جوئی است لجهٔ عمان ... ز جیب جلش کوئیست کنبد دوار
سپهر هر چه در او نقطه قدر او چیز ... جهان و هر که در او بنده قدر او سالار
ستاره کیست که از امر او کند اعراض ... زمانه چیست که بر حکم او کند انکار
زهی ز صاعقه تیغ آسمان رنگت ... بسان رعد خروشان پلنگ در کهسار
بهد عهد تو در خواب امن رفته جهان ... ولیک بخت تو چون پاسبان بود بیدار
خلاف با تو بود آن کنه که توبه از آن ... قبول می نشود با هزار استغفار

بروی یکدگر افتاده ایم پیر و جوان — چنانکه چین برخ پیر و خم بزلف نگار
ولی دو خانه بود در جوار آن خانه — که زنده دارد ما را بیمن قرب جوار
وسیع چون دل دانا کشاده چون رخ دوست — به خرمی چو بهشت و بتازگی چو بهار
گران دو خانه یکی را به نقد بستانم — به نقد می نشوم با هزار غصه دوچار
بزرگوارا گر دم شکایتی زین پیش — ز اهل فارس که شادان زیند و برخوردار
بجود و ذیان بستند بر من این بهتان — کسان کشان نبود فهم معنی اشعار
کنون بقدر بجای نکرده بسر دودم — مر این قصیده که دارد بدحشان اشعار
قسم بحشمت و جاه تو گر بسی جویم — ز هیچ کس بجهان عیب خاصه از اخیار
ولی ز هر که گزندی رسد بخاطر من — به تیغ تیز برآرم ز جسم و جانش دمار
بود بکام تو یارب ز هفت سپهر — گذد بکرد مدار تا سپهر پیدار
تبارک الله از فکر بکر تا آنی — که جان حاسد از ابکار او بود افگار
خطای شعرش چون صبر عاشقان بدلک — قبول نظمش چون جور دلبران بسیار
قوافی سخنش هست چون ثنای امیر — که طبع را نماید ملول از تکرار
و یا عطای امیر است کز اعادهٔ آن — ز جان سایل مسکین برون برد تیمار
جهان جود منوچهر خان که انگیزد — بکاه خشم ز آب آتش و ز باد بخار
همیشه خرگه اقبال و شوکتش بادا — امل طناب و فلک خیمه و زمین مسمار

ایضا در مدح مقرب الخاقان منوچهر خان معتمد الدوله

ز شاهدی که بود در ویش از نگار نگار — بخواه باده و بربادمی کسار کسار
گرم هزار ملامت کند حسود چه سود — کنون که بسته ز خون دلم نگار نگار
دلم گرفته ز جور زمانه ای همدم — حدیث زهد و ورع در میان میار می آر
ز قد کج کلهان راستی مکر جوئی — وگر نه این طمع از چرخ کج مدار مدار

چو بر مزار من افتد گذارت از پس مرگ
مشو غصه من زار و بر مزار مزار

غم و الم تب و تاب آه و ناله سوز و گداز
نمود عشق تو را بین دو چار دو چار

دو مار زلف تو کوئی دو مار ضحاک است
ز جان خلق برآرند این دو مار دو مار

مراست در دل از آن زلف پر شکنج شکنج
مراست در سر از آن چشم پر خمار خمار

گرفته از تتم آن موی نا شکیب شکیب
ربوده از دلم آن زلف بی قرار قرار

کنی تو صید دل بی دلان چنانکه امیر
کند ملان را از تیغ جان شکار شکار

جناب معتمد الدوله داوری که کند
عدوی دین را از خنجر نزار نزار

مهین دولت و دین کهف آسمان و زمین
که خلق را و مذهب تو یار یار

بکاخ همتش از مهتران کروه کروه
بقصر دولتش از سروران قطار قطار

ملاف بیهده تا آنچنانکه نتوانی
صفات او را تا عرصهٔ شمار شمار

در مدح مقرب الخاقان میرزا نبی خان

ای اهل فارس مژده که از فضل کردگار
آمد بملک فارس امیر بزرگوار

در موکبش سواره کروه از پی کروه
در لشکرش پیاده قطار از پی قطار

از پشت صد کتیبت با تیغ زر نشان
از پیش صد جنیبت با زین زر نگار

از یک طرف سواران با تیغ تابناک
از یک طرف شاقان با زلف تابدار

بالا کرفته بانگ رواروز هر کران
بر چرخ رفته صیحت شبکیر هر کنار

او را پذیره آمده از اصفهان وری
اعیان ملک پرور و اشراف نامدار

پیر و جوان تقی و شقی رند و پارسا
خورد و کلان سپید و سیه مست و هوشیار

بر مژده رسش همه را کوش استماع
بر کرد موکبش همه را چشم انتظار

از یک طرف سواران چون یک کنام شیر
بارمح ماه پیکر و با تیغ آب دار

وز یک طرف شاقان چون یک بهشت حور
با زلف چون بنفشه و با چهر چون نگار

از ابر تا که ژاله ژاله بیارد به مهرگان — از خاک تا که لاله برآید به نوبهار
خندان چو لاله باد بخت تو تا گاه گاه — گریان چو ژاله باد دشمن چاه تو زار زار

ایضاً در مدح مقرب الخاقان امیر دیوان میرزا نبی خان

شد کاسه ام ز باده تهی کیسه ام ز زر — زایید و نکند یاد سن آن ترک ستمگر
پا رینه مرا برگ و نوا بود فراوان — واسباب فراغت همه حال میسر
شهد و شکر و شیشه و شمامه و شاهد — رود و دف و طنبور و نی و بربط و مزهر
هم بود کباب بره هم نقل مهنا — هم بود طعام سره هم آش مرغفر
هم ساده سیمین بده هم باده نگین — هم جوز مقشر بده هم لوز مقشر
هیچ از برمن یاد نرفتی بود گر جای — زان میان که زن صالحه در خانه شوهر
که طره مشکینش سرم را شده بالین — که سینه سیمینش برم را شده بستر
بر ساق سپیدش چو فرا برد می انگشت — زانو بگشادی که برم دست فراتر
بر سینه سیمینش چو بر میز دمی پشت — بازو بگشادی که مرا گیرد در بر
که ریشک رشکین من از روی تو تابان — بوسید که نخ بنگر مشک معطر
که چهره پرچین من از فرط تعلق — بوسید که هی هی بنگر ماه منور
که آبله گون صورت من دیدی و گفتی — خورشید که دیده است بدانگونه پر اختر
هر وقت که خمیازه کشیدم ز پی می — بر جستی و می ریختی از شیشه بساغر
هر گه که تقاضای یکی بوسه نمودم — لب بر لب من دوختی آن ترک سمن بر
صد بوسه اگر میرودش باز به شوخی — لب غنچه نمودی که بزن بوسه دیگر
شعرم چو شنیدی متمایل شدی از شوق — کاین شعره شعر است که قندیست مکرر
نثرم چو شنیدی متحرک شدی از ذوق — کاین نثره نثر است که عقدیست ز گوهر
وامسال که هم کیسه و هم کاسه تهی شد — آن از همی مالوده و این از زر احمر

ناتمام شده و سایر مکان سیاهی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حالی چو هلالی شدم از غصه لاغر
آنخست تماکرده مرا طعمهٔ دلبر

آن به که نمانیم اندر طلب سیم
تا کار من از سیم شود ساخته چون زر

ای سیم ندانم تو به اقبال که زادی
کز مهر تو فرزند کشد کینه ز مادر

مقصود سلاطینی و محسود اساطین
آرایش شاهانی و آسایش کشور

بی یاد تو زاهد نکند روی به محراب
بی مهر تو واعظ نخهد پای به منبر

شوخی که به بیهیم شهان ننگرد از کبر
پیش تو سجود آرد و بر خاک نهد سر

ای سیم تو خیری ز دل سنگ و هم از تو
هر سنگدلی سیم بری گشته مسخر

ای سیم چو جان سخت عزیزی تو بهر جای
جز در کف شمس الامرا میر مظفر

سالار نبی اسم و نبی رسم که تیغش
آمد که کین با ملک الموت برادر

تسخیر جهان را کرمش مهر سلیمان
یاجوج زمان را سخطش سد سکندر

جودی است ز جیب شرفش چرخ مدور
کوئی است ز بحر نعمتش لجهٔ عمان

ای برک دو عالم بکف جود تو مدغم
وی مرگ دو گیتی بدم تیغ تو مضمر

از دوزخ و محشر خبری بود و عیان شد
از مجلس تو جنت و از جام تو کوثر

شیران دغا را خم فتراک تو زندان
نیران دغا را دم شمشیر تو اخگر

باخرم تو کوهی است کران تا بمخفف
باغزم تو کاهی است سبک کوه مقرر

تدبیر تو تیغ است ار خرد وی است مجسم
شمشیر تو تیغ است ار ظفری است مصور

تفتیده شود چون شرر از تیغ تو دریا
کفتیده شود چون زره از تیر تو مغفر

در بزم نبانت بکد رزم سنانت
آن رزق مقدر بود آن مرگ مقدر

بدخواه تو یابد ز حسامت بوغا تاج
بدکیش تو گیرد ز سهامت که کین پر

ای دشمن بی باک بری تیغ تو آهن
ای هستی افلاک عرض ذات تو جوهر

دیریست تو دانی که مرا در دل و جان است
آهنگ زمین بوس شهنشاه فلک فر

تا یک مه و مهر بگردد شب و روز | اقبال تو هر روز زدی باد فزونتر

در تعزیت نامهٔ جوان ناکام فرزند امیر دیوان میرزا نبی خان است

بهر بهار گل از زیر گل برآرد سر | گلی برفت که ناید بصد بهار دگر
گلی برفت کز امروز تا بدامن حشر | گلاب اوست که جاری بود ز دیدهٔ تر
گلی برفت که با آنکه غنچه بود هنوز | دو غنچه داشت بهر یک هزار تنگ شکر
گلی برفت که از شک چین و سنبل و لاله | نهان بزیر دو سنبل دو لالهٔ احمر
بلا که بود و کجا آمد و چه گفت و چه شد | که هر چه مینگرم ازین هر چه بینم اثر
چه شمع بود که روشن نکشته کشت خموش | چه شعله بود که ناکشته کشت خاکستر
چرا چو صبح دمم نا رسیده کرد غروب | چرا چو صبح دمم نا رسیده کرد سفر
برفت از صدف خاک کو هری بیرون | که خلق اصدف دیده کشت پر گوهر
فتاد از فلک مجد اختری بر زمین | که جان خلق ازان اختر است پر اخگر
شبیه شمس و قمر بود در شمایل و حسن | چو او برد تو گفتی برد شمس و قمر
مدار عقل و هنر بود در فصاحت و نطق | چو او برفت تو گفتی برفت عقل و هنر
رخش کبود شد ز سیلی اجل عجب است | که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر
بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم | بهر دو حال جهان را نمود زیر و زبر
گمان برم که جهان را خدا عقوبت کرد | چرا که هجر دی از هر عقوبتی است بتر
کشاده بود درخش بر جهان دری بهشت | نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در
بباغ خلد خرامید از شمایل خویش | بباغ خلد بیفزود و باغ خلد دگر
مگو که زیور حسنش فزون شود در خلد | که او ز چهره فزاید بهشت را ز نور
چه بود دین خبر این قاصد از کجا آمد | که کاش نامده بود و نداده بود خبر
بحق شاه برم کاین خبر نباشد راست | بحیرتم که چه گویم چه سان کنم باور

گل شکفته شکوه چو زیبد نخست شاخ
بوده و هیچ شکوه چو زیبد نخست شاخ
بهار تازه بدی آنچه کشت نرگس و گل
ورفت بوده و هیچ آنچه کشت نرگس و گل
شکفته باد گل بوستان شفقت و لطف
شکفته باد گل بوستان شفقت و لطف
امیرزاده ما چون چراغ چاران تو ایم
تو را گفت گر لی چاران روی پیچ
بود و باد بسر دوستان تو سایه
تو را گفت گر لی چاران روی پیچ
بکف چو دشمن دارد پی شادکامی
بکف چو دشمن دارد پی شادکامی
ز رفتن تو اگر رفتگان خوشند چه سود
ز رفتن تو اگر رفتگان خوشند چه سود
پدر امیر ز دوران دوتن بود ما را
پدر امیر ز دوران دوتن بود ما را
ز انگه تو نیز سوی تو لازن کرد

برای بازوی تو حرز ساز دازیاقوت
ز بهر فرق تو افسر فرستد از کوهر

ترا که گفت که از چوب نخل سازی حرز
ترا که گفت که از خاک ره کنی افسر

پدر هنوز ز طفل رغم دشمنان می خواست
که بستر ت کند از نسیم و بالشت از زر

ترا که گفت که از لوح قبر کن بالین
ترا که گفت که از خاک گور کن بستر

پدر هنوز ت طوق و کمر نساخته بود
که دست برکت شد طوق و طاق کوکبر

بجای انکه بتخت جلال بنشینی
دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر

بجای انکه کنندت بر لباس حریر
دریغ بود ز بر دت کفن کنند بر

بجای انکه نهی سر فراز بالش زر
دریغ بود بخشت لحد کنار ی سر

دریغ بود که کافور مردکان پاشند
بکیسوئی که ز خود داشت نکهت عنبر

تو ای کبوتر عرشی کنون غضه مخور
که از قفس بسوی آشیان کشودی پر

ترا خدای دهد جای در کنار نبی
چه آن نبی پدرت باشد و چه پیغمبر

ترا ست جای بهر حال در کنار رسول
نخست بشو که جدا ماندی از کنار پدر

بزرگوارا میرا به بندگان خدای
بسی نخواسته دادی هزار گنج گهر

اگر خدای تو یک کو هزار تو خواست مرنج
که ترسم از تو بر نجد حکیم دانشور

که گوهری چو نخشی که خواست از تو خدای
چرا نخواسته بخشی به بنده بی حد و مر

و دیگر انکه تو دانی خدای با هر کس
هزار بار بود مهربان تر از ما در

هزار ما در اگر بشریم تا حوا
تمام صاد راز و نیم و او بود مصدر

ولیک حکم قضا و قدر بر این رفته
که در زمانه نه بینیم غیر رنج و خطر

نهاده راحت ما را برنج و ما غافل
سپرده عشرت ما را بمرگ و ما ابتر

کهی بطعنه که داد آفرین چه راند جور
کهی بشکوه که خیر آفرین چه چو بد شر

اگرچه حق نپی امتحان دانش ما
دو صد مثال نهاد است در نهاد بشر

ز آب شور بیابان عرب بوجد آید
چه عنکبوت مگس گیرد آن چنان دانم
چو گرد به حمله بر موشان برد چنان دانم
بگرم سیلب کس ارد استان سیل کند
مگس بپرد و در چشم نماید سیمرغ
گمان برد حبشی در حبش که چهره او
ولی اگر بساحت رود بخطهٔ روم
ز شوق این سخن آن صفدران خبر دارند
بلا بلفظ عرب امتحان بود یعنی
و لابزرک بود چون بلا بزرک بود
هزار سال فزون است تا حسین علی
برای ماست کرا ایمان و کفر بخشد سود
خدای در همه حالی منزه است از خلق
اگر بهشت و سقر فرق دار و زپی ماست
ستاره تا بد و پیش یکی است پاک پلید
اگر مراد تو تیر دان بود مراد مخواه
ز من امیر ایک نکته دگر بنیوش
تو مال خویش سپاری بهر که چاکر تست
چنان خدای که خود چاکر آفرین دارش
تو بشنو اندکی امروز نید تا آسنے

چه انگبین که تسنیم چیست یا کوثر
که اژدهای دمان را کشد بکام اندر
که قلب لشکر دارا در دیده اسکندر
به خویش پیچد و افسانه داندش یکسر
فرس بپوید و در وهم نایدش هرگز
همی بحر و بها باج گیرد از اختر
ز شرم هیچ زنان بر سر افکند چادر
که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
گر بنده را به بلا امتحان کند داور
نشان فراخور شان است و جامه در خور
شهید کشته و نامش هنوز بر منبر
خدایرا چه که ما مؤمنیم یا کافر
ولی ز غایت لطف است خلق را مضطر
خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر
سحاب بارد و نردش یکی است خار و شجر
رضای دوست طلب و زرضای خویش بگذر
عبث مجوی گستاز دست رفت یکسر
بدین بهانه که کوئی امین بود چاکر
بحفظ مال تو از چاکری بود کمتر
که کارت آید فردا بعرصهٔ محشر

در تعزیت پسر دلاور فانی بجالیجاه مقرب الخاقان امیر دیوان میرزا مهدی خان

همی چرخ بیدادگر بی خطر زند
رسولی بیاید از ملک ری بیارم و بندم
بپیش اندر رخ و پس پشت اژدها دارم
بران یک ازلی خصم و دو ابلیس لعین
کجا باد خاطره راهنمای است خطا
بخصم گوید کاین تیغ را همین دنبال
کجا بر تو خشم ملک شاه نخشد بهم
بکار رفته و آینده حاکم است و خصم
کجا مراد تو پیمود و پیش پیش بود
کجا بکال تولی بوده و بکاهد هیچ
روان شد و شاهی و پیک بیاورد
خدایگان ربان و کاب باده بکف

بترس از آنکه کشد ابرویش بروی تو تیغ — بترس از آنکه زند غمزه‌اش بجان تو تیر
در انگبین لب ار سرکه ریزد از دشنام — ز بهر چاره صفرای تست ازو به پذیر
بوقت صفرا بی سرکه انگبین ندهند — حکیم حاذق بی جا نمی کند تقریر
ستم بر اوی اشعار من ستوده بود — اگرچه شعر مرا کس نمی خرد به شعیر
گمان مبر که نوازی بشال کشمیرش — که یک نگاه وی ارزد بهر چه در کشمیر
مگو لباس حریرش دهم که فخر کند — که فخر از تن او میکند لباس حریر
مگو ز مهر بسا یم عبیر بر زلفش — که زلف ورا سایه می نجوید عبیر
علاج قلب نوان کن بوصل یار جوان — که هر دو کون نیرزد بیک نصیحت پیر
تو نیز خازن میرای به چهره خالق ماه — ازین مرنج که میرت کشید در زنجیر
چه بود قصر وجودت ز خلق بدو ویران — خراب کرد ترا تا ز نو کند تعمیر
چو یافت زلف تو در زد دلست بند بس شکرد — که در شریعت غرض است در در اتعزیر
خمیر وار بمالیدا زان ترا در چنگ — که نان نخجت بر نا یدا ز تنور فطیر
نمود پای ترا در فلک که تا زین پس — زنی بهمت او پشت پا به چرخ اثیر
وجود لست چو می روح بخش و بر می ناب — هر آنچه پیش زنی کت فزون دهد تاثیر
مگر ندیدی انجار را که بر سر چوب — بزار تشیه زند تا شود به شکل سریر
دو هفته پیش بخواب آمدم شبی که زخشم — گرفته مار سیاهی بچنگ میر کبیر
بوقت خشم چو زلف ترا بتافت بچنگ — یقین شدم که سیمین بود خواب را تعبیر
زهی سخن ور ساحر حکیم قاآنی — که آفتاب دهستش نهان بجیب و ضمیر

قصیده در مدح عالیجاه مقرب الخاقان حسین جان نظام الدوله

سوگند خورده اند نکویان این دیار — کز ری چو سوی فارس سد صاحب اختیار
یکجا شوند جمع چو یک کله حور عین — یک هفته می خورند علی رغم روزگار

در تار زلف کانش ما چشم کار کرد
ای چین و حلقه بود قطار از پی قطار

القصه نارسیده و نشسته بر زمین
خندید و گفت مژده که شد نخبت سار گار

بنشین و بوسه بستان بر خیز و می بده
گیتی بکام ما شد بشتاب و می بیار

جستم ز جای چابک و آورد شش پیش
زان می که مانده بود ز جمشید باد گار

زان باده کز شعاعش در شب پدید شید
غوغای جنگ افغان در ملک فند ها

زان باده کز لوامع آن تا بروز حشر
اسرار آفرینش یکسر شد آشکار

جامی دو چون کشید بخندید ز یر لب
کامد ز راه موکب صد بز رگوار

گفتا کنون چه خواهی گفتم کنار و بوس
حالی دو دیدم پیش که این بوس و این کنار

بالله در یغ نیست مرا بوسه از لبی
گر وی مدیح خواجه شنیدم هزار بار

بنخود لبم بخندید از شوق بوسه اش
زان سان که بر ک تازه گل از باد نوبهار

تا فهمش بوسم و لب بر لبش نهم
کامد صدای سیهمه و بانگ کیر ودار

تر کم ز جای جست و گره کرد و شد خویش
مانند آفریدون با گرز گاو سار

من هم چو شیر غرمان با ساز و با سلیح
چنگال تیز کرده بآهنگ کارزار

کامد صدای خنده یک کوهسار کبک
نور شوق خنده خسته دلم گشت بیقرار

تا که فضای خانه پر از نور شد چنانک
گفتی فلک ستاره کند بر زمین نثار

ترکان پارسی همه از در در آمدند
با زلف شانه کرده و با موی تابدار

صورت به نور مشعله سیما بر نگ گل
گیسو بسان سلسله کاکل بشکل مار

یک روضه حور عین همه با موی عنبرین
یکباغ فردوس همه با زلف مشکبار

صد جعبه تیر بسته بمژگان فتنه جوی
صد قبضه تیغ هشته در ابروی فتنه بار

تارکشان بجای میان بسته بر کمر
تل سمن بجای سرین هشته در ازار

سیمین سر نشان متحرک ز دوی شوق
بر هیئتی که زلزله افتد بکوهسار

مانا که مست بودی و غافل که اسب تو — یکباره خرج می شد و یاران همی کساد
هیچت بیاد هست که صد بار گفتمت — مفروش اسب خویش و عنان هوس بداد
هی گفتیم زمانه عقیم است دم مزن — هی گفتیم خدای کریم است غم مدار
گفتی که چار پای اگر هم نیست باک نیست — پای دو رهه سپار مرا داده کرد کار
کان خادمک دو بار بخندید زیر لب — گفت آفرین برای تو وین عقل مستعار
یکقرن بیشتر ادب آموختی مگر — روزی چنین رسد که ادب را بری بکار
وامروز جای آنکه بسر راه بسپری — خواهی بپای رفت سوی صاحب اختیار
صدر اجل پناه اعم ناظم دول — غوث زمین غیاث زمان میر نامدار
فرمان روای ملک سلیمان جم نشان — میر سپاه مؤتمن خاص شهریار
صدری که گرد ضمیرش تا بد بملک رنگ — روی صفت سپید شود اهل زنگبار
ای گر بنیفت گوش تو در گوش خصم تو — بانگی دگر نیاید جز بانگ الفرار
خصم تو گر نه نایب تیغ تو شد چه چیست — پشتش خمیده اشکش خونین تنش نزار
عزم تو همچو کشتی چرخ است بی سکون — جود تو همچو بحر محیط است بی کنار
در کوه همت تو کند سنگ را عقیق — در بحر هیبت تو کند آب را بخار
مانا که آفرینش کیتی تمام گشت — روزی که آفرید ترا آفریدگار
چون وصف خنجر تو نویسم بشست من — انگشت من بلرزد چون دست عشوه دار
چون ذکر مجلس تو نمایم زبان من — آواز ارغنون کند و بانگ چنگ و تار
روزی خیال جود تو در خاطرم گذشت — تا روز حشر خیره از و در شاهوار
وقتی نسیم خلق تو بر خامه ام وزید — تا رستخیز خیره از و ماند نقطه کار
کوئی زبان خصم تو در روزگار تو — حرفی دگر ندارد جز حرف زینهار
هستی کران ندارد و در چیز تم که چون — خرمت بگرد عالم هستی کشد حصار

ناچیز بیند و چیز سامان ملک گشت
کیتی بگرد ملک تو خرم بهشت گشت
نا خرم شمرد و هیچ ندانند بهار را
صدر از آنچه هست فزونی نجست و نیست
گر صورت جلال تو نگشاد شاعری
با لفظ گر دهم معنت هیچ نیست
کار و راح اینجا بهم گر در و قرار
او هام را خیال شد آنجا مدیر شد
در وقت رزم شاها چون تو گشنده
اشعار نغز من هم روزی زمن بگیرد
گفتا که فرخنده بود این شاخ نوبرت
کار و امید بخش جهان است دیر باد

از هره کفیده خصمت بروز کین
کس دشت کینه زشت نسازد زمرغزار

بحری تو در سخا و حوادث بسان موج
این موج در تردد و این بحر برقرار

کوهی تو در وقار و نوایب بسان باد
این باد در گذر آمد و آن کوه استوار

تخمی که روز عزم تو پاشند بر زمین
ناکشته شاخ آرد و نارسته برگ و بار

در هر چمن که باد عتاب تو بگذرد
نرگس ز خاک روید با چشم اشکبار

صدره بملک فارس کرت تهنیت کنم
زین تهنیت ترا نبود هیچ افتخار

من فارس را کنم بقدوم تو تهنیت
زیرا که فارس شد بقدوم تو کامکار

بطحا باحترام حرم گشته محترم
یثرب باعتبار نبی جسته اعتبار

از رتبت اویس قرن گشت مشتهر
وز صفوت عقیق یمن یافت اشتهار

از رنگ و بوی گل همه نامیست بوستان
وز اعتدال سرو گرامیست جویبار

تا مملکت بماند با مملکت بمان
نخل نشاط مانشان تخم طرب بکار

ایضا در مدح مقرب الخاقان حسین خان صاحب اختیار

صبح چون خورشید خشان رخ نمود از کوهسار
ماه من از در در آمد با رخی خورشید وار

بر بجای شانه در زلفش همه بند و گره
بر بجای سرمه بر چشمش همه خواب و خمار

مژه های چشم او گیرنده چون چنگال شیر
حلقه های زلف او پیچیده چون اندام مار

من همی کوهر فشاندم او همی عنبر فشاند
من ز چشم اشکبار و او ز زلف مشکبار

گفت چشمت را همانا بر لب من سوده اند
کاینچنین ریزد ز هر لحظه در شاهوار

سر فرا بردم بزلفش تا ببویم زلف او
آمد از زلفش بگوشم ناله دلهای زار

حلقه های زلف او را هر چه بگشودم زهم
هی دل و جان بود در هر یک قطار اندر قطار

سایه و خورشید گر با هم ندیدستی ببین
زلفکان تا بدار او بروی آبدار

قد او سرو است و سیم سوده دارد در بغل
زلف او مشک است و سیم سوده دارد در کنار

روی او ماه است و چشم و شائش اهمان — رمح او سرو است و قد و شمنانش جویبار
وصف تیغ آتشینش بر لبم روزی گذشت — گشت حالی چون دل و فرخ زبانم برشرار
یاد فرخش کرد وقتی در خیال من خطور — رست حالی از بن هر موی من یک بیشه خار
هیچ دانی از چه نالد روزگین کوشکان — زانکه بیند پشت بر دشمن کند در کارزار
سرو را ده سال افزون است تا از روی صدق — در خلوص خدمتت مانند کوهم استوار
روزگاری مهدت از خاطر فراموشم نشد — سخت میترسم فراموشم کنی چون روزگار
نیستم زرا از چه افکندی چنینم از نظر — نیستم سیم از چه فرمودی مرا اینگونه خوار
نی سپهرم تا مرا قدرت کند بی احترام — نه جهانم تا مرا جاهت کند بی اعتبار
قدر من کاهی بدان و شعر من کاهی بخوان — نام من روزی بپرس و کام من وقتی بیار
شعر قاآنی تو پنداری شراب خلر است — هر که از وی مست شد بس دیر گردد هوشیار

مخلع کردیدن حسین خان نظام بقبای شاه جم جاه محمد شاه قاجار طاب الله ثراه

شه قبای خویشتن بخشد بصاحب اختیار — وا و قبای خود بمن بخشد ز لطف بیشمار
شه کرا در اجازه بخشد او مرا نبود عجب — من غلام خاص اویم او غلام شهریار
او کند خدمت بخسرو من کنم مدحت براو — او ملک را جان نثار آمد من او را جان نثار
شه قبای خویشتن بخشد باو زیرا که او — نهرهای آب جاری کرده است از سر کنار
او قبای خود بمن بخشد که من هم کرده ام — جاری از دریای طبع خویش شعر آبدار
آبروی هر دو از آنست فرق این و آن بس — کاب من در نطق جاری آب او در جویبار
آب او لب تشنه را سیراب سازد آب من — تشنه تر سازد بخود آنرا که بیند هوشیار
بوی آب نهر او از سنبل تر در چمن — بوی آب شعر من از سنبل زلف نگار
آب نهر او همی غلطان بود در پای گل — آب شعر من همی غلطان بود در روی یار
آب شعر من قرایند در بهار روی دوست — آب نهر او فزون کرد و نفیصل نوبهار

او در انهار او در آبی چو در آبم صفا
من ز شعر آبدار آبم چو در آب صفا
او در سی نهر او آبی چو در آب صفا
من بصد فرسنگ آبم در سخن پایدار
آب او از نهر او آبی چو در آب صفا
آب من از شعر من آبی چو در آب صفا
چو بیاد آب نهر او جهان آباد گردد بخار
چو بیاد آب شعر من روان گردد بخار
تازه گردد از آب نهر او روان جانور
تازه گردد از آب شعر من روان جانور
با بهای شهر از آب نهر او فرخ شود
با بهای فضل از آب شعر من بسیار شد
آب نهر او دهد در بوستان جان و دل
آب شعر من دهد در بوستان جان و دل

او زاب نهر آمد بر امیران مفتخر — من زآب شعر دارم بر دیبان افتخار
شعر من چون چیست او ساری بود اندر جهان — حکم او چون شعر من جاری بود در روزگار

آمدن شمشیر زرنگار از طهران از برای صاحب اختیار است

تیغی که نگار فرستاده شهریار — تا ساز دش طراز مگر صاحب اختیار
تیغی که گر بآتش سوزان کند گذر — چندان بود بریده که گرمی برد ز نار
تیغی که بر حریر اگر نقش او کشند — پوشش چو عرعر خصم ملک بگسلد ز تار
تیغی که گر بکوه نگارند نام او — فریاد الغیاث بر آید ز کوه سار
تیغی که گر بعرصهٔ هستی در آورند — لاحول گو بملک عدم سیکند فرار
تیغ است آن نه حاشا میغی است خون فشان — تیغ است آن نه ویحک برقیست فتنه بار
زان سان بود بریده که یارد که بگسلد — پیوند استعاره ز الفاظ استعار
از بسکه غصه و غصه جهان در سر اس از وست — ماند جهان ازان تهی شخص عشه دار
شیراز ه صحیفهٔ من خواست بگسلد — دیشب که گشتم از صفت وی سخن گذار
من جادوئی نمودم و شیراز ه بستمش — باز ارشنای عدل شهنشاه کامکار
می سوخت دفتر من ازاد صاف او و من — می آب میزدم بوی از شعر آب دار
چندان پرنده است دشش کز خیال آن — آشفته و گسسته شود مغز هوشیار
در بحر دست شاه بسی غوطه خورده است — زان است دانش همه پر در شاهوار
دست ملک چو بحر عمان است پر گهر — آن تیغ ازان شده است بدین سان گهر نگار
آب از رخ و ندامتی این تیغ آبگین — زو دست و نیست سوخته بودی هزار بار
همچون مشعبد یکه چو آتش ز دانش — چون نام او برم ز دهانم جهد شرار
گر نقش او کسی بمثل بر زمین کشد — از پشت گاو و سینهٔ ماهی کند گذار
این تیغ نیست آینهٔ نصرت است از آنک — نصرت در او شمایل خود دیده آشکار

گر در بهشت نقشی از و بر زمین کشند — سر تا به پا بهشت بسوزد جحیم وار
خورد را بضرب ذره کند کاه دار کیر — گر را به رخسم ذره کند کاه گیرد آر
زان تیغ زینهار نخواهد عدو ز انک — فرصت نمیدهد هر که بر دنام زینهار
چون از شد و با که حارث کج است رو برد — کر لاغر است لاغری از وی عجب مدار
شه آفتاب عالم و این تیغ ماه نو — از قرب آفتاب بود ماه نو نزار
ور تیز لاغر است ز هجران شه رواست — لاغر شود بدن چو به هجران فتد کار
این تیغ را به جبر شه از خود جدا نمود — کو دل باختیار نه کندی ز شهریار
چون صاحب اختیارش آویخت بر کمر — معلوم شد که حاصل جبر است اختیار
آورد آب چشمه شش بر دو پادشه — افزود شش آبروی بدین تیغ آبدار
این تیغ را به چشمه آن آب اگر برند — آبی برنده تر نبود ز و به روزگار
شه نایب محمد و او خادم علی — اقلیم جم مدینه و این تیغ ذوالفقار
شمشیر شاه و چشمه شش پیرو شعر من — این هر سه آب دار تر از نهر بی کنار
از شوق این سه آب عجب نی که اهل فارس — آبی کنند جائه خود در اسپهر وار
آنکه که تیغ شاه ببوسید گفتمش — رانماس لعل شو و گفت غم مدار
شمشیر شاه آتش سوزان بود به فعل — لبهای من دو دانه یاقوت آبدار
یاقوت را گر نذر آتش نمیرسد — ز ان بر جواهر دگرش هست افتخار
خورشید شاید ار مه نو را کند سجود — کاندک بود شبیه بدین تیغ زرنگار
از شوق شکل اوست که هر ماهی آسمان — بر ماه نو کواکب خود میکند نثار
شه قدردان و بنده شناس است الاجرم — هر ساعتش ز لطف فزون میسزد اعتبار
این نیز بنده است خدا ترس و شاه دوست — در ریزد و فارس کرد و هنرهای مشتهار
نی کنبد یکه کنبد کردون بعمر خویش — آبی ندیده بود در آن خاک شوره زار

آورد آب چشمه نقش پیر را به شهر — آبی چو آب خضر روان‌بخش و سازگار
از بس که آب آمد و سیراب گشت شهر — تر دامنی است مقتضی این شهر را شعار
حشمی عظیم کرد و چراغانی آنچنان — بر روز همچو صبح بخندید شام تار
واسمان بیک حواله مثال و رساله داد — بی منت مباشر و عمال و پیش کار
شادان از و رعیت و ممنون از و سپه — خوشنود از و خدا و خلایق امیدوار
سلطان رؤف و خواجه معین طالعش بلند — انصاف پیشه عزم قوی خرمش استوار
او را چه مایه بهتر و برتر از انکه هست — از جان کهینه بنده سلطان تاجدار
شاها محمدی تو زمین غار و آسمان — مانند عنکبوت بکردت تنیده تار
تو پور آمبتی و سالار ملک جم — کاوه است برز و بازوی او کرز کاوسار
یارب بهار دولت شه باد بی خزان — تا در جهان بود پس هر خزان بهار
بخشش جوان و حکم روان و عدو توان — نصرت قرین و چرخ معین و زمانه یار

در آمدن آب شش پیر در شیراز بحوض سلطان و سلام عام صاحب خجسته پی به تصویر محمد شاه

ای همایون صورت میمون شاه کامگار — کیمجهان جانی که جان کیجهان بادت نثار
صورت روح الامینی یا که تمثال وجود — روضهٔ خلد برینی یا که نقش نوبهار
ماستابی زان فروغت تابد اندر هر زمین — آفتابی زان شعاعت تابد اندر هر دیار
مهر میخواندم ترا گر مهر بودی تاج ور — ماه می گفتم ترا گر ماه بودی تاج دار
چرخ بودی چرخ اگر بر خاک می کردی مقیم — عرش بودی عرش اگر بر فرش میکردی قرار
هر کجا نقشی است از هستی نماید فخر و تو — هستی آن نقشی که هستی از تو دارد افتخار
نقش آن شاهی که از جان خانه زاد هر صفی است — نقش تیغت هم بمعنی خانه زاد و افتخار
عارف معنی پرست ار صورتی بیند چو تو — هم در آن ساعت کند صورت پرستی اختیار
خواجه اعظم پس از یزدان پرستد مر ترا — داند ین رمزیست کش صورت پرستی شعار

نقش آب معنی پرست است معنی صورت پرست
زانکه با صورت همی معنی بود پیوسته جفت
ای همی معنی ستان از صورت و صورت مده
تا نگردد معنی از صورت همی بی‌بهره زفت
نیک بنگر تا چه گوید صورت و معنی ترا
تو همه معنی شو و صورت مشو زنهار و مفت
تو همه معنی شو و صورت مشو زنهار و مفت
نقش فضل و روح و معنی بین نه صورت بین نه رنگ
نقش فضل و روح و معنی بین نه صورت بین نه رنگ
عارف و نقاش معنی باش نه نقاش رنگ

هر کجا هستی تو شاه آنجا بمعنی حاضرست — زانکه تو سایه شهی شه سایه پرور دگار

زان ستاد ستند و میران و بزرگان بی درنگ — هم بدان آئین که بر درباز خسرو روز بار

عیش دایم پیش وی و عمر جاوید از قضا — یمن و دولت بر یمین و نصر و سوکت بر یسار

یکطرف سرهنگ و سرتیپان کرده اند در صف — یک طرف تابین و سربازان قطار اندر قطار

زیر دست چاکران شاه ماه و آفتاب — زیر دست آفتاب و ماه چرخ و روزگار

یکه و صف بالا ترک زین چار سیر ملک جم — اکبرین سربازشاهنشاه صاحب اختیار

روزگار و چرخ و مهر و ماه آری کیستند — تا شوند از قدر با سرباز خسرو هم قطار

هم بدست خیلی از خدام جام کوهرین — هم بدوش فوجی از سربازماری مورخوار

جام آن شربت دهد احباب شه را روز عید — مار این ضربت زند خصم ملک را روزگار

آن نماید خنک عشرت را بجام خود لجام — وین برارد خصم خسرو را بمار خود دمار

هم زجام آن مصور صورت جمشید و جام — هم لبا راین محول حالت ضحاک و مار

زان جوان و پیر سیر قصند امروز از نشاط — کاب شش پر آمد از بخت جوان شهریار

چونکه این آب روان از راه خلا رامده است — چون شراب خلدری زان مست کرد و هشیار

آب شش پر هست این یا آب شمشیر ملک — دوستانرا دل پذیرد و دشمنان را نا گوار

جود شاهنشه مگر سرچشمه این آب بود — کاب میجوشد همی از کوه و دشت و مرغزار

وز نشاط انکه این آب آمد از بخت ملک — شعر قاآنی چو تیغ شاه کشته هست آب دار

تا بود بر اندر حصار ملک گیتی هست چرخ — خرم شه چون چرخ باد املاک هستی را حصار

در تعریف چراغان نمودن صاحب اختیار باغ تخت را که مسمی بتخت قاجاریه است

تا چه معجز کرده امشب با زعدل شهریار — کاتش سوزنده با آب روان گشته هست یار

آب و اتش بسکه از عدلش بهم آمیخته اند — کس ترشح را نیارد فرق کردن از شرار

از چراغان خاک پنداری سپهری دیگر است — یا فلک پروین مه را کرده بر گیتی نثار

یا نه چون دیر آمدست از سطوت قهرمان ملک — بر سرش آتش همی بارند خلق از هر کنار

نی نی از دیر آمده است از لطف شه تیز دمان — کز شکوه حلم خسرو خواست کاموزد وقار

شه اگر در دل غباری داشت از دیر آمدنش — روزی این آتش ز لوح دل فرو شوید غبار

آتش اندر آب میارند شب یا به طبع — آتش سوزنده هم چون تیغ شد آب دار

یا خیال تیغ شه اندر دل آتش کرشت — پای تا سر آب شد از شرم تیغ شهریار

یا چو مهر و کین شه خلاق آب و آتشند — مهر و کین شه هم گشتند اشب ساز کار

راست گوئی آتشین کلها درون موج آب — هست چون عکس می گل گون بسیمین چهره یار

یا نشان آتش موسی است اندر آب خضر — یا نه شاخ ارغوان رسته است از لب جویبار

یا میان حقه الماس یاقوت مذاب — یا درون بوته سیماب رز خوش عیار

آب اشب شعله انگیز است و آتش شعبده باز — عدل شه را بین کز و شد نار آب آب نار

دود آتش پیچد اندر آب کوئی از نهفت — لشکر دیو و پری دارند با هم کارزار

وادی طور است کوئی باغ تخت اشب از انک — آتش موسی شده است از بهر درختی شاخسار

مارهای آتشین بنگر شتابان در هوا — با وجود انیکه از آتش گریزانست مار

در میاغ شعشعت از بس آتش افتد لخت لخت — سبزه ایش را چو برگ لاله بینی داغدار

راست گوئی باغ را صد داغ حسرت بر دلست — از فراق طلعت میمون شاه کامگار

بسکه اختر ها ز اختر ها همی ریزد در آب — از شمار اختران عاجز بود اختر شمار

بسکه تیر آتشین در باغ آید از هوا — خشم شه گوئی درون خلق شه دارد قرار

یا نه کوئی باز کون گشتست دوزخ در بهشت — تا عیان کرد در مردم قدرت پروردگار

تیر تحنش اندر هوا ماند بسر وی بار دور — کز شعاعش هست برگ و از شرارش شاخسار

یا پی رجم شیاطین از سپهر آید شهاب — کیست میدانی شیاطین خصم شاه نامدار

اینکه اندر آب بین نارهای شعله بار — ایکه دیدستی بسی فوارهای موج خیز

شه نوبهار او سرو دفیض او مطر
سرو را سرسبز دارد نطر بادبهار

دوست دار دخانه زاد خویش را کس بطبع
بس عجب نبود کرا دوست دارد شهریار

کودک است و نوجوان چون بخت شاه نامور
زین رهش دار و کرامی شهریار تاجدار

رسم دیرین است کز نسل طبیعت کودکان
دوست همدردند همسالان خود را بی شمار

ای شبستان ظفر را طفل بخت تو عروس
وی گلستان کرم را ابر همت آب یار

کوه باخرم تو چون فرخ حکیمان تیز رو
باد باعزم تو چون عهد کریمان استوار

دوش کردم حیرت از کلک که چون پرکهر
عقل کفتا غافلی کو بحر دارد در جوار

ماه آن برجی کش آمد عرش اعظم زیردست
شبل آن شیری که بود از شیرخواری شیرخوار

سرو آن باغی کز و خجلت برد باغ بهشت
قد آن بحریکه از وی بحر عمان در جوار

وصف کرزت دی نوشتم خامه ام شد شکبار
مدح خلقت دوش گفتم خامه ام شد مشکبار

یاد دی از رخش تو کردم فکرت من شد روان
نامی از تیغ تو بردم شعر من شد آب دار

کر کسی خواهد که عزم نیل را بیند به چشم
کو به بیند جان شکر تیغ ترا در کارزار

گشته کلکت لاغر از بس خورده خون دشمنان
راست باشد اینکه لاغر میشود بسیار خوار

کی بود کز نیزه آئی نزد میر ملک جم
نصر و فتح از پیش و پس این از یمین و بسیر آنیار

گرچه دوری از پدر نزدیک جان بخشایت
گر نبرد یکان شاه از دور جان سازی نثار

هم ملوکز خواجه دورم مهر او نزدیک تست
آری او مهر است و مهر از دور گردد نور بار

بندگی کن تا خداوندی کنی کز بندگی
مرتضی را داد تشریف ولایت کردگار

چند کمن در کوچکی همچون پدر کردی بزرگ
سعی کن تا همچو او در کودکی یابی وقار

خدمت شاه جوان کن تا شود بخت جوان
پند پیر است این کو گوهر خیزد از اقدار

آهن از آسیب تیغ کوره کرد و تیغ تیز
زر ز سرخ از نقش رو بوته کرد و خوش عیار

سر فراز میر از سربازی طلبت نیز اگه شمع
تا نبارد سر نکرد و سر فرازیش آشکار

گاه بخشد جامهٔ عظم را در اعضای
گاه بخشد جامهٔ عظم را در اعضای

این قبا کوئی سپهر چار مین بوده است از آنک
بوده در وی آفتاب عالم آرا را فراز

یا بهشت جاودان بوده است زیرا کامداد
بوده طوبائی که مستش فصل و رحمت کرد بار

یا نه همچون عرش اعظم جایگاه جبرئیل
یا نه همچون عارف و یا مظهر پروردگار

پای تا سر آفرینش را همی ماند ملک
وین قبا بوده است ملک آفرینش را حصار

ایکه گفتی بر تن هستی نمی کند لباس
کاش دیدی این قبا بر جسم شاه کامگار

این قبا را آسمان ابره است گیتی استر
شهپر جبریل بود و پر تو خورشید تار

کرم هر ابریشمی را هست قوت از برگ توت
کرم این اطلس کرم بوده است و قوتش فتحها

کرم این خارا همانا بوده کرم هفت داد
کارد شیر بابکان از تیزیش جستی فرار

نزد نساجی که دیبای قبای شاه بافت
حور و غلمان هر دو از جنت دویدند بیشمار

آن زبر پود زلف خویشتن داوش بست
وین برای رجعه خود نهادش در کنار

پر توش از فرش هر ساعت تنی بندد بعرش
باطن خواجه است کوئی این قبای شهریار

این قبا را فی المثل بندی اگر بر چوب خشک
چوب گردد سبز و خرم همچو سرو جویبار

دوش گفتم این قبا از شان کردون برتر است
جبر محض است اینکه بخشد شه بصاحب اعتبار

عقل گفتا اختیار و جبر یکسو نکه هست
کمترین سرباز شاهنشاه چرخ و روزگار

آب شش پر آمد از سعی امیر ملک جم
از قبای پیکر خود شه فزودش اعتبار

این قبا کوئی بود تشریف عمر جاودان
کز پی آب بقا نگرفت خضر از کرد کار

چون قبا قلب بقا آمد پس این آب بقاست
زانکه بد آب بخشیدش خدیو نامدار

گر بقدر اینکه آب آورد یابد آب رو
آبروئی نماند ملکه در رخسار یار

پارسایان نیز میرسم که تر دامن شوند
زاینهمه آبی که جاری کرده است از هر کنار

فضل شاه و التفات خواجه از وی نگسلد
چون نگیتی پرتو خورشید و مه لیل و نهار

که شهش بخشد لباس از خسم جان بخشایش
که نشان کوهر آگین کاه تیغ شاهوار

دستی زدم بزلفش و از هم گسست و شد مشک
فی الحال بوی مشک برآمد ز بوم و بر

گویند روز حشر یک تیره آفتاب
تابد فراز خاک و صحیح است این خبر

یک تیره هست قدّ وی و رویش آفتاب
زان تیره و فتاده غلغله حشر در بشر

زنجیر زلف او چو اسیران رنگبار
دلها قطار بسته بدنبال یکدگر

از تاب زلف و آب رخش جسم و چشم من
پرتاب چون شرر شد و پرآب چون مطر

دو زلفکانش بسکه دل افتاده روی دل
در حلقه های او شده شانه را کمر

دندانه های شانه چو بر زلف او رسید
از هر کران ز ند بدل خلق نیشتر

گفتی دو چشم غاریه فرموده از غزال
وانرا بسحر تعبیه کرده است بر قمر

چشم خروس را که همه خلق دیده اند
از دیده کاین مراست لب سرخ جانشکر

مانا که حسن هر دو جهان را بیافرید
در جزو جزو صورت او وهب الصور

حیران شدم که تا بچه عضوش کنم نگاه
زیرا که بود آن یک ازین یک بدیع تر

سوگند خورده است که از شرم بیکریش
تاجر بفارس ناردو دیبا ز شوشتر

دستم اشارتی بلب لعل او نمود
از انگشت من دمید همه شاخ نیشکر

رویش بموی دیدم و بگریستم بلی
مه چون بعقرب آید بارد همی مطر

باری زجای جستم و بوسیدمش رکاب
زو دش پیاده کردم و بگرفتمش ببر

تا کفه که موزه سفر از پا کشیدمش
بر ساق او چو کاو دو چشم نظر

گفتا بساق من چکنی اینقدر نگاه
گفتم بسی بسیم تو مشتاقم ای پسر

خندید و گفت کس ندهد سیم خود بمفت
یک مشت زر بیار و دو سیم مرا بخر

گفتم که زر ندارم لیکن کرت هواست
از مدح خواجه بر تو فشانم همی گهر

کان سپهر ظفر صاحب اختیار
سالار ملک فارس حسین خان نام ور

آن سروری که پیشی بوی نیافت کس
جز انکه پیش پیش رکابش دود ظفر

از تخلص و وزن دیده خصم او
بی نصیب نیابد رنگ و بوی
ای اختر تو از پی خدمت روان بدوش
ای در جهان بمدح تو دان بدیع سحر
وی در زمان ز فرّ تو آرند صد چنان
امضاء هر فتی که تو در رزم
اجرا کند و امر تو را قضا
از روی دریای تو دولتیان
وز تهمتن کمین تو دولتشاه
در روز خشم و کین تو دولتشاه
چون تو دست و کی بود در شمار
کو بود شفقت تو کی بود اشتر
کار مردان طلبد همت تو
کی بود تو در قامت تو پدید
کار روز کار را شود ترجمان

زان در شبان تیره گریزد عدوی تو
گر نهم تو ز سایهٔ خود مسکند حذر

پشتی که هیچ تیغ نشد خم به پیش تو
او را بر استی چو قلم میبرند سر

رضوان خلد اگر تف تیغ تو بنگرد
حسرت خورد که کاش بدم مالک سقر

صد راحکایت من و یار قدیم من
بشنو که گوش دشمنت از غصه باد کر

امروز گاه آنکه برون آمد آفتاب
ماهم چو یک سپهر سهیل آمد از سفر

منشور و نشتر رخ از کرد راه گفت
فرسوده رهم به میم خشکی ببر

زان باده بر دوش که اگر قطره از آن
ریزی بسنگ خاره شود دسنگ جانور

بوسید و تند گشت و ترش کرد ابروان
گفتا شراب شیرین تلخی دهد ثمر

شیرین بد این شراب و طعمش همی مرا
افسرده گشت خاطر و از زرده شد جگر

گفتم ملا چه جرم و خیانت من نهی
بگشای چشم و بر لب و دندان خود نگر

زیرا که هست بسکه دهان تو شکرین
شیرین شود شراب چو در وی کند گذر

این باده تلخ بود بمانند کلاب
شیرین شد از تبرمان که در میخت باشکر

خندید و دوستانه بدشنام لب گشود
کای فتنهٔ جهان چلپی این همه هنر

خلاق نظم و نثری و شهره بشرق و غرب
سحار نکته سنجی و معروف بحر و بر

نبود عجب که شعر ترا در بهشت حور
از بهر دل فریبی غلمان کنند زبر

وانکه ز هر کران سخنی رفت در میان
تا رفته هست از احوال من خبر

گفتم هزار شکر که صیتم چو آفتاب
از خاوران گرفته همی تا بباختر

تا صاحب اختیار به شیراز آمده است
هر روز کار من شود از خوب خوبتر

در عهد او غمی بجز اندر دلم نبود
غیر از غم فراق تو ای یار سیمبر

وانهم بسر رسید چو از در درآمدی
گفتا که در زمانه رسد هر غمی بسر

بس گفت این زمان بچه کاری و گفتم بار
گفتم بکار باده و با یار سیم بر

هر که که دست من بتو تر نمیرسد — ناچار می‌پسر که شتابم پی اثر
گفت ایزمان که آمدم و باز دیدیم — حالت چگونه باشد گفتم ز بد بتر
زان سان بخشم رفت که گفتی ز مژگانش — بارد همی بپیکر من ناوخ و تبر
گفت ار چه روز بد بتری گفتمش نشرم — نقدی بکف ندارم جز نقد جان و سر
شرم آیدم که چون کنمت خرج آب و نان — حیرانم از کجا بهمت وجه خواب و خور
گفت ایزمان تو گفتی کز صاحب اختیار — هر روز کار من شود از خوب خوب تر
مرسوم پار را مکرت مرحمت نکرد — گفتم مطولست و بگویمت مختصر
یک نیمه را حواله عمال کرد و باز — فرمود نقد میدهمت نیمه دگر
آن نیمه حواله سپردم بقرض خواه — زین نیم نقد باید ترتیب ما حضر
شرم آیدم که رحمت خدام او دهم — کان نیم نقد مایم و آسایم از خطر
گفتا ترا حکیم که خواند که ابلهی — نادیده‌ام نظیر تو در هیچ بوم و بر
دانی که عاشقست کف صاحب اختیار — بر هر لبی که خواهد از و گنج سیم و زر
تو چون گدای کاهل جاهل نشسته‌ئی — بر درخموش و خانه خدا از تو بی خبر
شیشی اللهی بزن که برآید ز خانه بانگ — یا اللهی بگو که کشاید بر تو در
الحق خجل شدم که بتحقیق هر چه گفت — حق بود و حرف حق را در دل بود اثر
اکنون تو دانی و کرم خویش و فضل خویش — تو مفتخر بفضلی و ما جمله مفتقر
من بنده توام تو خداوند نعمتی — کافی است عرض حال خود از بنده بخدا
تا جن و انس وحش و دد و دام میکنند — در بر و بحر نعت خداوند داد گر
شکر تو باد شیوه سکان آب و خاک — مدح تو باد پیشه قطان بحر و بر
هر کو عدو ی جان تو مالش بود سزا — هر کو حسود بخت تو خوش بود حذر
پشتش بزار غم بشود کو ز چون کمان — هر کو براستی بتو پیوست چون وتر

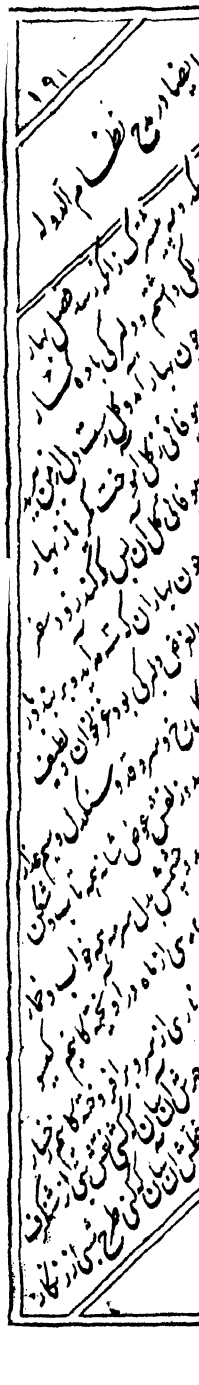

زلف بر چهرهٔ او هندوی خورشید پرست
حسن در صورت او مانی تصویر نگار

نه لبی داشت کز و بوسه توان کرد دریغ
نه رخی داشت کز و صبر توان برد بکار

شوق بوسیدن آن لب دل من داشت دراز
ذوق بوسیدن آن رخ تن من داشت فگار

لب او مرکز خوبی بد و خط چنبر حسن
گرد آن چنبر زلفین سیه چون پرکار

چشم عاشق‌کشش از دور بیامی گفت
که من از حسرت تا دیدن خویشم بسیار

خال بر چهرهٔ او در خم گیسو گفتی
نقب بر گنج زند در شب دزدی عیار

چشم می‌دوخت از و می‌که نه بینش دگر
بی‌خبر از رخش از دیده و دیدی دیدار

نه نگویش که مه را نبود نطق بشیر
کل نخوانش که کل را نبود صوت هزار

مرغکی عاشق آنست که بوتیمارش
نام از آن سست که همواره بود با تیمار

بر لب نهر نشیند نخورد آب از آن
که اگر آب خورم کم شود آب ازانها

من هم از مهر رخش کم نکنم تا رستم
همچنان کاب روان را نخورد بوتیمار

نور و ظلمات من او بود بهر حال که بود
گر رخش چشمم روشن شد و ور زلفش تار

طرهٔ او چو شبهای زمستان تاریک
وان دران طره رخی تازه تر از روز بهار

زلف و رخسارهٔ او بود چو باغی که در او
یک طرف سنبل تر روید و یک سو گلنار

من بدو یار چو بلبل که شود عاشق گل
او بمن رام چو گلبن که بود بهدم خار

گاه میگفتمش ای ترک بیا بوسه بده
گاه میگفتمش ای شوخ برو باده بیار

از پس می عوض گل چو مرا دادی بوس
نه یکی بوسه نه ده بوسه نه صد بلکه هزار

گر همی گفتمش ای ماه مرا ده دو سه بوس
ده و سی دادی و خواندی دو سه در دو شمار

خلق گویند حکیمی بسوی خرستان
آمد از مهد و در آن شهر شکر گرد انبار

زان شکر گشت دم جمله همی گشت پدید
تا ازان شهر شکر کس نخرد بار بیار

گفتم این حرف دروغ است و ندارم باور
تا شبی زلف و رخش دیدم و کردم اقرار

گفت تا بود دخترانرا یک و نو ابو و ترا
چون بهار آمد و برگ تو فرو ریخت زبار

خرج میکردی و معشوق هران چیز که بود
تو کنون بی زری و من ز تو هستم بیزار

من گرفتم گل سرخم تو خریدار منی
مشتری تا ندهد زر نبرد گل بکنار

گفتم ای ماه بتحقیق کنون دانستم
که ترا هیچ گل سرخ وفا نیست شعار

باورم گشت که بی مهری و بد عهد چو گل
که بجز تر عیشش نبود دهقان را کار

پس بکیسال که بر گش بر آید ز درخت
دست دهقان را بر دهم کند از خار فگار

چون کند غنچه و دهقان تماشا رو دش
کند از صحبت وی تنگدلیها اظهار

باز بعد از دو سه روزی که بگلزار شکفت
بهر یکمشت زر از باغ رود در بازار

بعبث نیست که در دیگ سیه ریش سرخ
بکفاف هیچ نماندش آخر عطار

تو کنون آن گل سرخی و من آن دهقانم
که ز بد عهدی گل رنج مرا کردی خار

خار طعنم زدی و تنگدلیها کردی
که ببار آمدی و بر دلم افزودی بار

چون شکفتی بی زر زود و ببازار شدی
بس کن ای شاهد بازاری و جانم مازار

گل که عطار بهیچ نماندش آخر در دیگ
او ز عطار نترسد تو نترس از دستار

گفت ای شاعر خام مرا عشوه مده
حرف بیهوده مزن ریش کمن چانه مخار

تا ترا کیسه ز زر پر نشود چون نرگس
تا ترا کاسه ز می پر نشود چون گلنار

گر همه بد رشوی با تو نخواهیم بپوست
ور همه صد رشوی با تو نخواهیم شد یار

نام زر در لغت فارس از انست درست
که بزر کار درست آید و بی زر دشوار

مالک سیم نه ای وده چه میبازی عشق
سفتی شهد نه خیره چه بندی دستار

گفتمش گر بتو و سیم و زرم عیب کمن
چه من زر شمر و اشک من سیم انگار

گفت بس عاشق مفلس که بهین عذر آورد
که بجز طعنه و تسخر نشنید از دلدار

گفتم اکنون چه کنم چاره این کار بگو
که ز تحصیل زر و سیم فرو ماندم زار

کاغذ ای یار من دانده جان را دیدار
بتو هر روز فزونتر شود از غم غمخوار

نقد دادی بتو هر روز و فزونتر گردی ای یار
پیش از آنی که کمال تو رسد اندر بازار

تا تو هر شام می ساده کشی در آغوش
تا تو هر صبح بطی باده خوری از منقار

تا ترا چهره شود گلگون و گردی از خوبی یار
تا ترا قامت شود کامد و زبان در گفتار

کز تو امسال بپرسند و بپرسی از تو
که ز دانا نتوان گشت بپرسیدن یار

زر قطار همی بخشد و اشتر بقطار
کی ترا قدر همی بود که رفتی بر او

گفتی و گفت بردم تحفه بدلدار بگذار
که رسانید بدلدار و بدادش بکنار

کی شنیدی که بود حاکمی این کو نه نهیم
که رسد فیض عمیمش چه به مور و چه مار

کی شنیدی که بود داوری این کو نه کریم
که دهد من بعشش هم را یکسر یسار

اینک این هر سه مرا دعوی که مر همت بدل
خیزد در کوشش صاد و ندکم یا بکار

گفتمش واسطه بس همت آن صید کبار
مر مرا واسطه بس همت آن صید کبار

ناظم کشور جم نامور ملک عجم
صدر دین بدر امم مهر کرم کوه وقار

والی فارس حسین خان که بهمت او
هفت اقلیم پر از دیکی مشت غبار

هر دیاری که در او مدح وی آغاز کنی
بانگ هیبت بگوش آید ت از هر دیار

شه پرستست بدانگونه که در غیبت شاه
آنچنانست که گوئی بر شه دار دیار

نام شه چون شنود زان بسان تعظیم کند
که نه افلاک ودو کفتی بر صول مختار

سخن از خشمش میگفتم یک روز بسهو
آسمان گفت که ما آئی بس کن زنهار

ماه من تیره شد و زهر من گشت نژند
مهر من خیره شد و مشتری من بیمار

آب از چهره هر کوکب من جاری شد
اشک در دیده هر ثابت من شد سیار

گاه آن است که من در افتم بزمین
بیم آنست که من نیز بسانم زمدار

گفتم از رحمت او نیز بگویم سخنی
زهر را چاره بفاز هر کنم باک مدار

سخن رحمت او را چو شنید از سر شوق
بر سر و کردن من زهره و مه کرد نثار

قدرش ار بود مجسم ز بلندی که سپهر
خم شدی کز بر عرش فنا دیش کنار

ای بدندیش ترا جای ازان سوی عدم
ای نکوخواه ترا وصف ازانروی شمار

چون ز اوصاف تو قاصر بود اندیشه من
پس هر مدح تو صد بار کنم استغفار

هیبت تیغ تو هر جا که رود دشمن تو
کرد وی می کشد از آهن و فولاد حصار

بد سگال تو بهر جا که رود در خطرست
آنچه بیند نبود آرزوی وقت فرار

ناخن خویش همی بیند و پندارد تیغ
دست بر شه خود مالد و انگارد مار

همه اشعار من اندر همه آفاق پراست
زاد می کوئی جان فزارتر ز من این اشعار

خامهٔ من بغزالان ختن می میماند
که همه نکهت مشک آید ازو در رفتار

و نهمه از اثر تربیت همت تست
که هم از پرتو مهتاب بود رنک شمار

در مراتربیت این کونه نمائی پس ازین
همچو خورشید شوم بر کرهٔ چرخ سوار

تا همی شیر حراسان درمان است بطبع
از زن حایض و از بانک خروس و ف و تار

بر سرت سایهٔ حق باد و بیرخلعت شاه
در بر ت شوخ جوان باد و بکف جام عقار

تا که زنبور همی جان دهد اندر روغن
تو بزنبوره برآری ز تن خصم دمار

در مدح مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله

باده جان بخش است و دلکش خاصه در فصل بهار
خاصه هنکام صبوحی خاصه از دست نکار

خاصه در صحن بکستان خاصه بر اطراف کل
خاصه زیر سایهٔ کل خاصه در پای چنار

خاصه با یار مساعد خاصه اندر روز عید
خاصه با امن و فراغت خاصه با مین و یسار

خاصه با الحان سیار چصلصل و دراج و کبک
خاصه با آواز چنک و بربط و طنبور و تار

خاصه آن ساعت که خوش سبزه بغلطیم بنسیم
خاصه آندم کاندر کلزار باد شبکیر

خاصه آن ساعت که یار از نیخودی لابد رقص
کاهی افتد بر سمین و کاهی افتد بر بسار

خاصه آن ساعت که از مستی نکارنازنین
همچو نیخر وارکل غلطد میان سبزه زار

خاصه آن ساعت که چون ساغر تهی کردد زمی
ازره آید باده و مینا باده ترکی می کسار

خاصه اندر ملک ایران خاصه اندر عهد شاه
خاصه در شیراز و در دوران صاحب اختیار

بندهٔ شاه عجم فرمان روای ملک حجم
ناصر خیل امم بحر کرم کوه وقار

آنکه چون در وصف تیغش خامه کیرم در بنان
چون زبان شیخ رنکشان سن خیزد شرار

دست او در بزم منعم چون عطای ایزدی
قند او در رزم مبرم چون قضای کردکار

محل وجودش سقیم و دیر از قدرش عقیم
امن در عهدش مقیم فتنه در عصرش فکار

ای شکنجت خلق عالم را خطاب و عتاب
ای شکنجت خلق عالم را خطاب و عتاب

ای شکنجت خلق عالم را خطاب و عتاب

روز قهر او بزم اندر نخندد باده نوش
گاه مهر او بعهد اندر نگرید میش خوار

بسکه زهره پردلان را آب سازد تیغ او
روز رزمش از زمین ریزد نگارکون خیز دنجار

گر نبودی مدح او دانا زدانش دست شست
در نبودی شخص او گیتی زهستی داشت عار

لطف او از خار گل سازد بطرف بوستان
خرم او از باد پل بندد بر آب جویبار

گر نسیم خلق او بر هفت دریا بگذرد
همچو مجر طبع من شیرین شود آب بحار

ور رود در شوره زار از نطق شیرین سخن
تا ابد نخل رطب روید ز خاک شوره زار

آیت قهرش دمیدم وقتی اندر بحر و کوه
بحر شد لختی دخان و کوه شد مشتی غبار

روزی از تعنیش حدیثی بر زبان من گذشت
از زمین و آسمان برخاست بانگ هیهار

یکشب اندر کوهسار از غرم او را اندهم سخن
خواست چون مرغ از نشیبی پی دکوهی سپار

در چمن دیدم درختان را که در وصف او
کردهم چمغند یکسر باز بانی حق گذار

با یکی گفتم شمارا هم مگر از جود او
بهره باشد به پاسخ گفت آری بی شمار

گر نبودی جود او ما را نبودی رنگ و بوی
ور نبودی فضل او ما را نبودی برگ و بار

سرور اخوانند صاحب اختیار لیک من
نیک در شش چیز می بینم ترا بی اختیار

در رضای ایزد و اخلاق نیک و حکم شرع
در ولای خواجه و انفاق مال و نظم کار

جد او از کلک تجارت کرد بس سامانها
کو هر رخشان ز رشک سود هاری شد نگار

شکر مصری بچین آری که از دریای هند
گوهر عمان بروم آری کهی از رنگبار

گرچه نی شکر دهان نی کهر بخشد از انک
از کف راد تو دارد بحر عمان در جوار

تیز اگر عنبر فشاند بس عجب نبود که هست
دست تو دریا و عنبر خیز دریا کنار

راستی خواهد مگر آب حیات آرد بدست
بس کهر آورد و می گفتم ندارم استوار

لیک با ورشد مرا روزیکه دیدم کلک تو
رفت در ظلمات و باز آورد در شاهوار

سرور اصدر اخداوندا همیدانم که تو
نگذرد در خاطرت جز نام شاه نامدار

ملکی که بود جمع ترا زخال کل خان
چون زلف یار گشت پریشان و بیقرار

از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر
فرمان روای ملک جمش کرد شهریار

از خواجه بار جست و سبک بار بست رخت
بی لشکر معاون و بهدست و بیشکار

نی نی خطا چه رانم همراه خویش برد
هر چه آفریده در دو جهان آفرید کار

زیرا که بود قاید او بخت خواجه
کز خود او وجود دو گیتی شد آشکار

بس کارهای طرفه بشش مه نمود کش
یکسال گفت نتوان بر وجه اختصار

لیک آنچه کو ز مدد بخت خواجه کرد
کز نامیه است خرقی سرو جویبار

خود سنگریزه کیست که بی معجز رسول
گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار

بی عون ایزدی چکند دور آسمان
بیزور حیدری چه برآید ز ذوالفقار

اوج و حضیض موج زباد است در بحور
جوش و خروش سیل ز ابر است در بحار

انرا که خواجه خواند فرزند خویشتن
کز ناظم دو گیتی کردد عجب مدار

باری بملک جم در خوف و رجا کشود
تا دوست را شکور کند مخصم را شکار

شورش نشاند و سور بنا کرد و بر کشید
حصنی که بد بروج فلک را در او مدار

انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر
بستان فزود و قریه و پالیز و کشت زار

برداشت طرح غله و تحمیل نان فروش
بخشید باج برف و تکالیف را مدار

نظم سپه فزود و منال دو ساله داد
خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار

زر داد و تخم و کاو و تقاوی بهر زمین
او را در پیشه ور زود با قین زهر کنار

وز بسکه ساخت چینی ازو دغصه کشت
چون دیک کاشه سر فغفور پر بخار

کان کند و کوره بست و فلز خست و باغ ساخت
سرو و نهال کشت و درختان میوه دار

سد بست و که شکست و بیاور د سوی شهر
شش پیر راکه هست یکی ره دو خوشکوار

بهر فرود آب ز صد میل ره فزون
اکه غار کوه کرد و کهی کوه کرد غار

کرد شاد او خنک ملک کرد و کرد
کری کرد را نگفتی در کوش آسمان

چون سنگ نیز در ملک خویش نوش
غار یکپای کاو زمین بود پیش نوف

شاخ کاو کرد و زان پیش نوف
سدی سپید در دره بسته کاندرو

دیم افتد و نشنش نشت افتد
صد میل راه کرد و هوا زو به یکسر

همچون اساس عدل شهنشاه با تمدد
وان چاپهای چند کم کند از خلق

ما نیز برای آب دو جشن کنیم ساز
فرموده او دو سه روزه بانتظار

کفتی نشست هر یک از انها بیکدار
تا راه چاه و باغ و سراهای ساختند

آری کدام مژده بهست از رضای شه
وز التفات خواجه و تائید کردگار

وز بهر حفر چاه ز بس تشنه زد نجاک
چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار

یوسف شنیده ام که بچه گریه میکنود
او بود یوسفی که چه ازوی گریست زار

یکبار رفت یوسف مصری اگر بچه
او بهر آزمون عمل شد هزار بار

یوسف بچاه رفت وازان پس عزیز شد
او خود عزیز بود که در شد بچاه سار

فوقی دگر که داشت یوسف ز این نبود
گو شد بچیز در چه واین شد باختیار

وز حکم خواجه ساخت بشیر از اندرون
چندین نهاکه کردن توانش شمار

حصنی رفیع ساخت ببالای آسمان
حوضی عمیق کند به پهنای روز کار

از قصر ها که هر یکشان رشک آسمان
وز باغها که هر یکشان داغ قند ها

کوئی کشیده شهرش افلاک در بغل
کوئی گرفته زاغش جنات در کنار

باری پس از دو سال که از هجر خواجه شد
چون نوک کلک خواجه دلش چاک چون نیاز

پیکی زره رسید که زی ملک خاوران
جیشی کند کسیل شهنشاه کامکار

وان خواجه بزرگ خدا جوی شه پرست
همت بکار برده پی دفع نابکار

با خویش گفت عاطفت خواجه مرا
بر داز خضیض ذلت براوج افتخار

از عهد شیر خواره کیم تربیت نمود
تا روزی اینچنین که شدم گرد و شیر خوار

سر بازی از سپاه خدیو جهان بدم
بی نام و بی نشان و تهی دست و خاکسار

وایدون ز لطف خواجه بجائی رسیده ام
کم بر ده صف بصف بود و بدره بار بار

بودم نخست خار بنی خشک و عاقبت
ز اقبال او شدم چو گل سرخ کامکار

ایدر که گاه بندگی و روز خدمت است
باید بعز خواجه کمر بستن استوار

بردن پی بسیج سپاه ملک بری
اسب و ستور و بختی و آلات کارزار

این گفت و برنشست و بری رفت و برنهاد
برخاک پای خواجه وزی شاه چست بار

وز خواجه یافت عاطفتی گزروان بدن — وز باد فرودین کل و از ابر مرغزار
وز کرد کار عقل و ز عقل شریف نفس — وز نفس پاک پیکر و از هوش هوشیار
از آب تازه ماهی و از سیم و زر فقیر — وز قرب و دست عاشق و از وصل کل هزار
وز مصطفی هلال و ز مهر فلک هلال — وز مرتضی اویس و ز نور قمر شمار
یا حاجی از ورود حرم در که طواف — یا ناجی از خلود ارم در صف شمار
خواجه است نایب نبی او سنجد مثش — بر چیده هست ساعد همت سامه وار
هر که اسامه جست تخلف رسول گفت — نفرین بر او روا ست ز خلاق مور و مار
آری ضمیر خواجه محک هست از محک — نقدی که خالص است فزون جوید اعتبار
امروز در عوالم هستی به نیک و بد — نا گفته داند آن ز وی طفل در رحم
از جود نخشبا نکه بهر گنج سیم و زر — وز خرم و اند آنچه بهر شاخ برگ و بار
پرسیست زنده دل که جویست نا گزیر — ز و بخت شهریار ظفر مند بختیار
شاه جهانگشای محمد شه انکه هست — جانسوز تیغش از ملک الموت یادگار
ایخسرو یکه تا بدم روز واپسین — ذکر محامدت نتوانم یک از هزار
خصم تو هیچو خاک نخواهد شدن بلند — الا دمی که در سم اسبت شود غبار
یا هیچو آب نیل صعود آن زمان کند — کا جزای جسمش از تف تغیت شود بخار
یا انزمان که جسم و سرشش از عتاب تو — این یک رود به تیره آن یک رود بدار
پیوسته باد آتش تیغ تو مشتعل — تا حاسد شریر تو را سوزد از شرار

در مدح مقرب الخاقان حسین خان نظام الدوله

چو حسن تربیت گردد قرین با پاکی گوهر — ز شخی آب خیزد در نشستی خاک زاید زر
سرشت خاک و کان آب نیسان گر چه پاک آمد — ولی از فیض خورشید است کان زر کرد و این گوهر

زسربازی سرافرازی بگنجی می‌نیافت در حدمنت
که تیرا بلقش سازد براوج کنبد اخضر

چودرتبریز شد لبریز از خون جگر خنجرش
زحرمان حضورش چون خجان گرسرخ می ساغر

زری آمد بآذربایجان وزیاری زدان
همای همت خواجه فسکندش سایه بر پیکر

سفیر روم و فرنجش نمود و شد بروم اندر
بدان شوکت که از یونان بایران اسکندر

هنرها کرد و خدمتها نمود و رفت و بازآمد
دلش از هر شه فربه منش از رنج ره لاغر

ملک منشور یزدش داد و سالی چند بود آنجا
که شد در فارس غم غمائی خواند و ابربهمن دور

بفرشاه و عون خواجه شد سالار ملک جم
بیزدافزود و ده شد شیراز و تنها شد بدان کشور

بهاهی فتنه سالی نشاند و کاخ بستانزا
عمارت کرد و کشت افزود و نهاد و رد و جوی و جر

پس از سالی دو کاندر مرز خاور زاده اصفه
چو اهرمن خیال خود سری افتادش اندر سر

بحکم خواجه زی خاور روان شد لشکری ازری
چو صنع سرمدی بیحد چو علم احمدی بیمر

سپاهی شتشان کوپال و سرشان چون دوچوبن چوشن
نگه شان تیروتر کانشان سنان ابروپرندآور

بجای تن نهفته یک چمن شمشاد در جوشن
بجای سر نهاده یک احد فولاد در مغفر

بهمراه سپه سی توپ رعدآوا که در هیجا
بتوفد از دهان هریکی چندین هزار اژدر

گلوشان خوابگاه مرگ و دلشان نایب دوزخ
دهانشان رهگذار برق و غوشان نائب تندر

سپاه شه چودر بسطام شد با خصم روباروی
غریو توپ رعدآشوب برگردون شد ازغبرا

اجل شد کازوتن آهن حوادث دم زمین گیره
تبرزین تیغ و سرسندان و مردآسا آهنگر

ازآمیزش شه تا سته صف چون مژگان
ازآن سوجیش خصم آشفته شد چون طره دلبر

غرض زان پیش کاین آشوب خیزد مهرمان خیزد
بری رفت و نمود اشیا رجیش شاه دین پرور

چوپویان با دصد سب وچوگردون جان صد تکتی
چوکان صد صره سیم وچنان چون کوه صد تشتر

بعون خواجه هر روزش فزون شد عزت و شوکت
چوماه نوکش افزاید فروغ افسر و خاور

نظام الدوله کروشش نام و شاهش داشت شیری
که بینی برنیامش آنچه در کانها بود کوهر

قلمدان مرصع نیز بخشیدش که پنداری — سراپا ساعد حور از لآلی کشته پر زیور

هم او را داد رخشان خاتم لعلی بدین معنی — که چون این لعل بادت چهر پیرخ از جمت دادور

همانا هفته نگذشت کش باز از در رحمت — قبای خویشتن بخشید کیهان بان کیوان فر

مکو جامه قبا سی زاو نیش سعد توش اقرون — سعادتها در آن مدغم شرافتها در آن مضمر

بسر هنگان لشکر داد فرمان خواجه اعظم — که گردانند با افواج سلطانیش در محضر

کلاب و شکر آمیزند و نقل و شهد و شیرینی — دف و شیپور نوازند و رود و شنف و مزمر

مر او را تهنیت گویند بر تشریف شاهنشه — دل بدخواه او سوزند جای عود در مجمر

قبائی را که تاری زد اگر در دست حور افتد — پی تعویذ روح آزا نهند در گوشهٔ معجر

پی حرمت بسر نهاد و شهرت خواب خلقیرا — که شاهنشاه کیهانش قبا بخشید با فسر

چو زیب تن شد ش آنجامه کرد و بخت و کوشش — همایون پیکری کش بجهان جان گیرا ند بر بر

الا تا مشک از چین آورند و کوهر از عمان — الا تا شکر از هند آورند و دیبه از تستر

ز خلق شاه مشکین باد مغز ملک چون نافه — ز نطق خواجه شیرین باد کام بخت چون شکر

در مدح امحمد حسن پیش خدمت باشی نظام الدوله

یار یکو تر از آنست که من دیدم یار — باش تا سال دگر خوبتر کرد و یار

یار یکو سه بصد عجز نمیداد بمن — خود بخود میدهد امسال بمن بوسه هزار

بسکه بوسیده ام امسال لب نازک او — از لبش جای سخن بوسه چکد از منقار

یار میجست کنار از من و امسال همی — بوسها رشوه دهد تا ش در آرم بکنار

ز ان سوی بوسه مرا کار کشید است کنون — بسکه می بینم کز بوسه ندارد انکار

شعر کرده است شعار خود و زین رو با من — رام گشته است بدان کو نه که گویند غیار

یارب این آمده را هبلک مفلس مشمر — بچه تدبیر بشیرین بسپران کرد و یار

هر کجا هست غزلگوی غزالی در شهر — پی صیدش همه دم دام نهد از اشعار

بر فشان ای کلک مشکین نافه و مشک تتار — غالیه گون کن بنفشه زار را و لاله زار

ای که چون کلک تو مشکین نیست در عالم نگار — نیست گویند همچو کلک تو در عالم نگار

لاجرم پیوسته از شکل لب و کلک تو هست — نقش دلها و شکر ریزی لب و کلک نگار

کلک تو در نقطه پرور لب تو در بوسه ده — لب تو در نقطه شکر ریز و کلک تو در بوسه بار

الغرض یارا که یابد از تو و لب کامگاری — از تو خوشنودی و از لب بوسه و از کلک کار

ای که در هر سال چون روی تو روی دلبری — نیست در عالم بجز روی تو روی دلبری

ای که در هر سال چون لعل تو لعل شکری — نیست در عالم بجز لعل تو لعل شکری

ای که در هر سال چون زلف تو زلف عنبری — نیست در عالم بجز زلف تو زلف عنبری

ای که در هر سال چون چشم تو چشم دلبری — نیست در عالم بجز چشم تو چشم دلبری

ای که در هر سال چون قد تو قد صنوبری — نیست در عالم بجز قد تو قد صنوبری

ای که در هر سال چون خط تو خط مشکبار — نیست در عالم بجز خط تو خط مشکبار

ای که در هر سال چون خال تو خال عنبری — نیست در عالم بجز خال تو خال عنبری

ای که در هر سال چون خوی تو خوی گلعذار — نیست در عالم بجز خوی تو خوی گلعذار

ای که در هر سال چون بوی تو بوی مشکبار — نیست در عالم بجز بوی تو بوی مشکبار

ای که در هر سال چون مهر تو مهر دلبری — نیست در عالم بجز مهر تو مهر دلبری

ای که در هر سال چون کین تو کین کافری — نیست در عالم بجز کین تو کین کافری

ای که در هر سال چون ناز تو ناز دلبری — نیست در عالم بجز ناز تو ناز دلبری

ای که در هر سال چون رنج تو رنج دلبری — نیست در عالم بجز رنج تو رنج دلبری

ای که در هر سال چون غم تو غم دلبری — نیست در عالم بجز غم تو غم دلبری

ای که در هر سال چون دل تو دل دلبری — نیست در عالم بجز دل تو دل دلبری

ای که در هر سال چون جان تو جان دلبری — نیست در عالم بجز جان تو جان دلبری

ای که در هر سال چون تن تو تن دلبری — نیست در عالم بجز تن تو تن دلبری

ای که در هر سال چون جور تو جور دلبری — نیست در عالم بجز جور تو جور دلبری

ای که در هر سال چون کار تو کار دلبری — نیست در عالم بجز کار تو کار دلبری

ای که در هر سال چون یار تو یار دلبری — نیست در عالم بجز یار تو یار دلبری

ای که در هر سال چون عار تو عار دلبری — نیست در عالم بجز عار تو عار دلبری

لیکن امثال بتقلید بت ساده من ... از پی شعر و غزل در بر من جوید یار
یار تنها نه چنین است که هر جا صنمی است ... کمترین شعر مرا هست رواج دیار
هر پری رو که بدو شعر مرا بر خوانی ... تو مشتاق شود چون بگل سرخ هزار
شعر من هیچو غرایم شده افسوی پری ... که پریوار کند ساده رخان را احضار
شعر من گر بسر زلف نکویان بندی ... با تو آن کونه شود رام که با افسون مار
هر کسی شعر من امروز فروشد بسلم ... ده ده افزون خرد از نقرهٔ خالص تجار
خادم خانه بهی شعر مرا میدزدد ... کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار
هر شب آید بر من دوست چو بگریم من کل ... وز لب خود دهدم قند و شکر یک خروار
من کنون کرم قرم آن لب یاقوتی توست ... زان خورم توت و ز اشعار تنم پرورم تار
شعر من راست بابریشم کیلان ماند ... که خرندش بلباف پیله وران در مصار
غالبا شعر من اینکونه ازان رایج شد ... که پسند افتاد در حضرت مخدوم کبار
آن حسن اسم و حسن رسم که کوئی ز ازل ... خلق کشته است ز خلق خوش او با دهبار
آنکه یار و زپی منع حوادث شب و روز ... کرد بر کرد جهان را کشد از خرم حصار
ابر نیسان اکر از همت او وجوید فیض ... عوض کل همه یاقوت دهد از کل زار
کفت او کوئی آتش بود و سیم سپید ... زان نکیرد نفسی در کف بیسم قرار
پنج ماهیست بدریای کفش پنج انکشت ... کرچه ماهی نشنیدم که بود کو هربار
در سه ماهیش یکی مار بود نامش کلک ... لیک ماری که ز مشک بود در رفتار
مار دیدی که کهربار بر صفحهٔ سیم ... یا عقیقی که کند مشک بکافور نثار
مار دیدی که فشاند بدل زهر شکر ... یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار
مار دیدستی چون نخل فرو ریزد شهد ... مار دیدستی چون نخل رطب آرد بار
نی نه مارست یکی طوطی شکر شکن است ... زان دمادم بسوی هند پرد طوطی وار

صاحبا خواستم از شاه تیولی در فارس
پیش از آنی که بشیراز زرمی بندم بار

شاه فرمود طویل تو بود ملک سخن
مر تو را هیچ رعیت شعرا باج گذار

چه تیول است ازین به که محول داریم
وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف دیار

از قضا زنده بد آنروز مهین مستوفی
گفت شاه گش بیا میرزا از فضل فراوان داوار

گفت آن به که بقصابان فرمان بدهیم
تا همی چرب زبانی نشوی اندر اشعار

شاه بذرفت و ازان پس که گرفتم فرمان
از پی آمدن فارس نشستم بار

چون بشیراز رسیدم دل هر جائی من
گشت مایل به بت سنگدل سیم عذار

دلبری ساده که بد موی سیه بر رویش
چو یکی دسته سنبل که بد از گل نار

لب او با همه کل شکر و کلقند که داشت
در شکفتم که چرا بود دو چشمش بیمار

چر خطش در شکن زلف ندیدم که رود
فوجی از مور چگان در شب تاری بقطار

جز خش در خم گیسو نشنیدم گر کسی
روز خفته کند تعبیه اندر شب تار

اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر
کز ملاحت بودش پود و ز نیکوئی تار

زلف پیچانش طومار صفت خم در خم
ثبت کرده غم و لهاسمه در آن طومار

الغرض از پی مرسوم نرفتم دیگر
زانکه دیوانه خوبان نرود از پی کار

لیکن امشال که شد کیسه ام از زر خالی
من شدم بیزر و مه روی من از من بیزار

سرو گلچهره من غنچه صفت شد دلتنگ
تا شد از سیم تهی پنجه من همچو چنار

خویش را گفتم لاقیدی و رندی تا کی
زین محبت بگذارنده و محنت بگذار

چون حوالت شده مرسوم تو بر میش کشان
اینک امضا را شو خویش کشان را سالار

خویشتن در عوض میش فدا کن بر میر
تا مکرا ز کرم میر شوی برخوردار

ناظم کشور جم میر عجم شیراجم
خصم یم کان همم بحر کرم کوه وقار

رفتم و گفتم و بذرفت و بهاندم فرمود
بهمین منشی عبدالله توقیع نگار

[illegible]
بهمان نوع که فرمود خداوند رضا
او ظلم قدر و ز از زر دو فرو پوشید
تا نه چون پطاوس پر افشن و نگار
بر وی خویش ز دفتر و فرا مود
یک بار دم زنی بار کنت مدد
بار ی ز نیاری تو دیگ کس یار
عرش ان ار بهم سال کند کرد یار
دارم امید که گشته توان عرش امید
تو بن بخشی و من پنج تظلمان صغار
خواهش دلرم است کران بر ضا
بخواهش نماید بکلان تر فرو
که فرمود فسلا مزاید و مدد بیا

لیکن امثال به تقلید بت ساده من | از پی شعر و غزل در بر من جوید یار
یار تنها نه چنین است که هر جا صنمی است | کمترین شعر مرا هست رواج دیار
هر پری رو که بدو شعر مرا بر خوانی | تو مشتاق شود چون بکل سرخ هزار
شعر من همچو غرایم شده افسوی پری | که پریوار کند ساده رخان را احضار
شعر من گر بسر زلف نکویان بندی | با تو آن کونه شود رام که با افسون مار
هر کسی شعر من امروز فروشد بسلم | ده ده افزون خرد از نقرهٔ خالص تجار
خادم خانه بهی شعر مرا میدزدد | کش فروشد عوض سیم و طلا در بازار
هر شب آید بر من دست چو بگریم من کل | وز لب خود دهدم قند و شکر یک خروار
من کنون کرم قرم آن لب یاقوتی توست | زان خورم توت و ز اشعار تنم پر دم تار
شعر من راست بابریشم کیلان ماند | که خرندش بسلیف پیله وران در امصار
غالبا شعر من اینکونه ازان رایج شد | که پسند افتاد در حضرت مخدوم کبار
آن حسن اسم و حسن رسم که کوئی ز ازل | خلق کشته است بخلق خوش او با دهبار
آنکه یارد ز پی منع حوادث شب و روز | کر دبر کرد جهان را کشد از خرم حصار
ابر نیسان اکر از همت او جوید فیض | عوض کل همه یاقوت دمد از کل زار
کفت او کوئی آتش بود و سیم سپید | زان نکیرد نفسی ار کف او سیم قرار
پنج ماهیست بدریای کفش پنجه کشت | کرچه ماهی نشنیدم که بود کو هربار
در سه ماهش یکی مار بود نامش کلک | لیک ماری که ز مشک بود در رفتار
مار دیدی که کهربار بر صفحهٔ سیم | یا شنیدی که کند مشک بکافور نثار
مار دیدی که فشاند بدل زهر شکر | یا خورد در عوض خاک سیه مشک تتار
مار دیدستی چون نخل فرو ریز د شهد | مار دیدستی چون نخل رطب آرد بار
نی نه مارست یکی طوطی شکر شکن است | زان دمادم بسوی هند پرد طوطی وار

صاحبا خواستم از شاه تیولی در فارس
شاه فرمود طویل تو بود ملک سخن
چه تیول ست ازین به که متحول داریم
از قضا زنده بدآنروز مهین مستوفی
گفت آن به که بقصابان فرمان بدهیم
شاه بذرفت و ازان پس که گرفتم فرمان
چون بشیراز رسیدم دل هرجائی من
دلبری ساده که بدموی سیه بر رویش
لب او باهمه کل شکر و کلقند که داشت
جز خطش در شکن زلف ندیدم که روند
جز رخش در خم گیسو نشنیدم که کسی
اطلسی جز رخ زیباش ندیدم همه عمر
زلف پیچانش طومار صفت خم در خم
الغرض ازپی مرسوم نرفتم دیگر
لیکن امثال که شد کیسه ام از زر خالی
سرو گلچهره من غنچه صفت شد دلتنگ
خویش را گفتم لاقیدی و رندی تا کی
چون حوالت شده مرسوم تو بر مشکان
خویشتن در عوض میش فداکن برمیر
ناظم کشور جم میر عجم شیر اجم
رفتم و گفتم و بذرفت و همانم فرمود

پیش از آنی که بشیراز زری بندم بار
مرتورا هیچ رعیت شعر اباج گذار
وجه مرسوم تو بر صنفی از اصناف دیار
کش بیابی مزد از افضل فراوان و اوار
تا همی چرب زبانی شوی اندر اشعار
ازپی آمدن فارس نشه جستم بار
گشت مایل به بت سنگدل سیم غدار
چو یکی دسته سنبل که دمد از گل نار
در شگفتم که چرا بود دو چشمش بیمار
فوجی از مور چکان در شب تاری بقطار
روز رخشنده کند تعبیه اندر شب تار
گر ملاحت بود دش پود و زنیکوئی تار
ثبت کرده غم دلها همه در آن طومار
زانکه دیوانه خوبان نرود ازپی کار
من شدم بیزر و مه روی من ازین بیزار
تا شد از سیم تهی پنجه من همچو چنار
زین محبت بگذرانده و محنت بگذار
اینک مضمار اشو خویش کشان زی سالار
تا مگر از کرم میر شوی برخوردار
خصم بیکان همه بحر کرم کوه وقار
بهمین منشی عبدالله توقیع نگار

بهمان نوع که خواهد دلش اندر مضمار
از ظلم شود دور و ازو زنده دو صد چیز
نامه چون پر طاوس پر از نقش و نگار
بر فرق نهم پیش ازو فخر و فراوان
زود بگرفتم و بوسیدم و بنهادم دور
یک بار نرفتم بغلط بار کسی نزد
باری ازیاری تو تو یک سبک کم نشد
عشق آن روز همه سال نکند کم دیوان
هست تا آن که شوم بر دل یاران پیکان
وارم امید که بخشد تو ان عشر امید
تو بمن بخش و من بر نظفان صغار
خواهش دیگرم اینست که آن مضمار
یا رخانه خود زیب دهم چون فرخا
کز تو بر دوم فسانه شود و عذر بیار

بد و قطاول سال آن را از منش کشان
بستان وجه و بکن سعی و محصل بکار

هم بدنیسان بمنش نقد بهر سال دگر
تا کند از دل و جان مدح شهنشاه شعار

هم مرا بود بهر سال زشه انعامی
که نه امسال رسیده است نه پیرار و نه پار

میرفرمود تو بنویسی و خود بنویسد
نامهٔ چند بدربارش شیرشکار

تا مگر عاطفت خواجهٔ اعظم کردد
مر مرا این بمنش سبب بسیر بسیار

تا برسوم من انعام من افزوده شود
تنم از رنج شود ایمن و جان از تیمار

یا مرخص کند م میرکه در خدمت تو
بری آیم مکرم کار شود هیچو نگار

این سه کار ار شود از لطف عمیم تو درست
بسر و جان تو کز خرج برین دارم عار

هیچ دانی چکنم مختصری شرح دهم
تا ز طول سخنت می نشود طبع فکار

بخرم خانه کی همچو یکی باغ بهشت
صورت ساده رخان نقش کنم بر دیوار

شاهدی غضبان گیرم که زند سیلی و مشت
نه که هر لحظه کشاید زمیان بند ازار

گلرخ و سرو قد و لاله لب و نسرین بر
دلکش و مهوش و مشکین خط و سیمین رخسار

لب بسیکونش چو بر مه نقطی از شنگرف
کرد آن نقطه خطش دایرهٔ از زنگار

همه اسباب طرب کرد کنم در خانه
ازمی و بربط و رود و نی و عود و دف و تار

صد خم کهنه ستانم همه قیر اندوده
قرب صد خروار انگور خرم از خلار

آنگه انگور کنم دانه و ریزم در خم
هی همی لت زنش ای کوکه لیل و نهار

تا بدانگه که چو دیوانه کف آرد بر لب
و آب انگور شود سرخ تر از آب انار

زان شوم مست بدان گونه که در پندارم
می ندانم که بشیراز در م یا بلغار

هر زمانی که خورم باده بیاد تو خورم
هم بجای تو زنم بوسه بر رخسار نگار

هی زنم ساغر و هی بوسه زنم بر رخ دوست
هی خورم باده و هی نقل خورم از لب یار

بر سر تخت سریرش بکشم هر شب و خفت
هم بدانسان که رود کبک دری در کهسار

کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر
اینهمه صورت بر دلی علت آلت بکار

چون برسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید
چون بخوانی کاین تصاویر از کجا شد آشکار

خیری از مهر که شد زین سان بگلشن رهنمود
لاله از عشق که شد زین سان بستان داغدار

از چه بی رنگا ربسرست از ریاحین بوستان
از چه بی شنگرف سرخست از شقایق کوهسار

بادبی عنبر چرا شد تا بچین عنبر فشان
ابر بی کوهر چرا گشت اینچنین کوهر نثار

بر کف این بتسبیح یاقوت از چه گیرد ارغوان
بر سر این عشاق زمرد از که دارد کوکنار

برق از شوق که میخند د بدین سان تا بتاب
ابر از بیچر که می گرید بدین سان زار زار

چون بخوبان بلبل از ذوقی که دارد در برش
چون عروسان کلبن از بهر که بندد کوشوار

ابر غواصی ندانند از نجا آرد گهر
باد رقاصی ندانند از چه رقصد در بهار

تا که گوید باد را بی مقصدی چندین مپوی
تا که گوید ابر را بی موجبی چندین مبار

چه سواری از چه شد بیغاره زین سان سرنگ
زلف سنبل از چه شد بی شانه زین سان تابدار

راستی چون خواجه با عیار فی یزدان پرست
تا شناسد قدر صنع و قدرت پروردگار

بدر ایران صدر ایمان حاجی آقاسی که هست
هم مرید خاص یزدان هم مراد شهریار

قصه کوته دوش چون رخ رشید خشان بر نهفت
ماه من از در در آمد با رخی خورشید وار

در و لعل می فروشش هر چه در صهبا سرود
در دو چشم باده کوشش هر چه در مستی خمار

چرا و یکخط جور و روی او یکعرش نور
خطا او یک کلمه مور و زلف او یکسلسله مار

جادوئی در زلف مفتولش کرو ماند کرو
ساحری در چشم کحولش قطار اندر قطار

ارغوان عارضش را حسن و طلعت رنگ و بوی
پرنیان پیکرش را لطف و خوبی پود و تار

از دو چشم کافرش یک دو دان مال در مشو
درد و زلف ساحرش کم خانمان جان بی قرار

تو دو زلف سیه پیرامن رخسار او
هجری از شکست کفتی از برسیمین حصار

چاه یوسف تعبیت کرده است کفتی در دقن
ماه کردون عاریت بسته است کفتی بر عذار

واسباب طرب را ببر از مجلس بیرون — زان پیش که ناگاه ثقیلی رسد از در

وان مصحف فرسوده که پارینه مجلس — بردی بشب عید بنیاورد می گیر

بازآر و بده تا که بخوانم دو سه سوره — غفران پدر خواهم و مر آمرزش مادر

می خوردن این ماه رمضان کرده بر ایشان — فرمان خدا دارد و ویرایغ پیمبر

در روز حرام است باجماع و لیکن — رندانه توان خورد بشب یکدو سه ساغر

بیش از دو سه ساغر نتوان خورد که تا صبح — بویش نرود از کام و خمارش ندهد سر

یا خورد باید کمونه بیاید که زمستی — تا شام دگر بر نتوان خاست ز بستر

تا خلق نمویند که می خورده علانی — آری چه خبر کس را از راز مستر

من مذهبم این است ولی وجه ندیم است — وین کار نیاید بجز از مرد توانگر

تا چار من و مصحف و سجاده و تسبیح — وان ورد شبانه روزی دان گرد نکردد

وان خوبه دعائی که ابوحمزه بخواند — ما نیز بخوانیم بهر نیم شب اندر

ایدوست حدیثی عجب باز نمایم — از حال یکی واعظ فتال فسونگر

دی واعظکی آمد در مسجد جامع — چون برف همه جامه سپید از ما ما

تسبیحک زردی بکف از بهر خلاص — مهری بمثل صد درمش وزن فزونتر

دو آستی خرقه نهاده ز چپ و راست — زانگونه که خرطوم نهد پیل بناور

تحت الحنکی از بر دستار فکنده — چون جیب افق از بر کردون مدور

داغی بجبین برزده از شاخ حجامت — کاین جایی سجود است به بینید سراسر

چشمش بسوی چپ و چشمی بسوی است — تا خود که سلامش کند از مومن و کافر

زان سان که خراد بر سن مرد رسن باز — آهسته خرامیدی موزون و مقرر

در محضر عام آمد و تجدید وضو کرد — زان سان که بود قاعده در بهت جعفر

وز آب بینی زدن و مضمضه او — اگر می بدهم شرح دراز آید دفتر

باری بنشستند و در وعظ بکشودند — فارغ نشده ظلمت شب را نه سحر دید

پرسید چو نوبت بمن از مسئله دین — واگفت بسی گرد ان و پیش آن و پس این

کاینوقت سحر خاصه چنین گرد جهان گرد — وان بوده نیاید که نگوید که نه گفتند

وان گرگ ز گرگان و اگر سر ز پی آرد — وان غائب مرد ز نیاید که نه مردند

فی الجمله مرا سیصد رنگ غاز فرستاد — وان گردم و مالان چهل گوسفند و فرخ

میش و دشان از اتابک و فتح

وان گرزه آتش که زند بر سر عاصی — آن لحظه که در قبر نکیر آمد و منکر
زان موعظه مردم بهر از هول قیامت — گریان و من از خنده چو گل بار آمد
خندیدم و خندیدنم از بهر خدا بود — زیرا که بدان موعظه گفتند وداع
وعظی که بود بهر خدا با اثر افتد — و ز صفوت آن تازه شود قلب مکدر
گفتم برم این قصه بدیوان عدالت — تا زین سخن آگاه شود شاه فلک فر
دارای جوان بخت محمد شه غازی — سلطان عجم شاه امم ماه سخنور
دولت چمنی تازه و او سرو سرافراز — شوکت فلکی دشمن و او ماه منور
شاها تو سلیمانی و بدخواه تو بلقیس — هدهد شود و جهت سلیمان بک آمد
خنجر چه زنی بر تن بدخواه که در رزم — هر موی ندرتش ز خشم تو خنجر
گر آیت خرم تو نگارند بکشتی — از بهر سکونش نبود حاجت لنگر
هر بار که بر ساعد جود تو نشیند — زرین شود و شکل و سیمین شود و پر
قاآنی تا چند کنی هرزه درآئی — هشدار که آزرده شود شاه سخن ور
بس کن بدعا کوش و بگو تا که جهانست — سالار جهان باد شهنشاه فلک فر

خواب دیدن قاآنی بهشت برین را و صحبت با غلمان و گرفتن محمد شاه

وو ش از خواب میدیدم بهشت کرگاه — تازه بی فیض بیع و سبزه بی سعی بهار
دو حه طوبی ز سر سبزی چو بخت پادشه — چشمه کوثر ز شیرینی چو نطق شهریار
یکطرف موسی و تورات بحرمت در بغل — یکطرف عیسی و انجیلش بعزت در کنار
یکطرف داود در کیسوی حوران برده دل — تا در آنجا هم ز رزمسازی نماید اشکار
تا بحور از نرمک سوی غلمان شدم — زانکه رندی چون مرا با وصل حوریان منست کار
گفتم ای خورشید رویان سپهر دلبری — گفتم ای شمشاد قدان باغ افتخار
بس فرا آرید و آغوش بغل خالی کنید — گر شما نیز حمتی هم بوسه خواهم بیم کنار

گفتم انهانیست لیکن مادح خاص شهم
گر لبم شکر نمی ریزد بمدحش بار بار

ازپی کسب سعادت هر کجا سیمین بریست
چون مرا بیند بروبوسد لبم بی اختیار

مشتق گفتند ما میر قاآنی تولی
گت شنید ستیم تحسین از ملایک چند بار

گفتم آری میر قاآنی منم کز مدح شه
کلک من دارد شرف بر سلک در شاهوار

چون شنیدند این سخن هر کرد من کشتند جمع
زیب و زیورهای خود کردند بر فرقم نثار

وانگهی چون چشمهٔ خضرم دهان آب شد
بسکه دادندم یکایک بوسهای آبدار

زان سپس گفتم که ای خان گل نازارم
زانچه پرسم باز گوئیدم جوابی سازگار

یارکی دارم که دارد چهره چون برگ گل
چشم او بیمار و من شب تا سحر بیمار دار

خط او مورست اگر از مشک چین سازد مدور
زلف او مارست اگر از تار جان سازد مدار

هر کجا بینم سر غش با نخجدم از فرح
گر بگوید کوسها آبکمک آری می نخجند و چون بیند کوسها

یک هنر دارد که گویدمدح خسرو روز و شب
حالی او به باشما گفتند و یک زینها

هر که مدح شاه گوید بهتر است از هر دو
خاصه یار ما هروی و شاهد سیمین عذار

ما شبیم او روز روشن ما تنیم او عافیت
ما نمیم او جرعه عان ما نعیم او عمکسار

ما مهیم او مهر رخشان ما زمینیم او سپهر
ما کیانیم او زر دما خزانیم او بهار

باز پرسیدم که بزم پادشه به یا بهشت
پاسخم دادند کای دانا خدا را شرم دار

با هوای مجلس شه یاد زخیت مکن
پیش درگاه سلیمان نام اهرمن مبار

قصر نوشروان کجا ماند بکلبه پیرزن
تخت کیخسرو کجا ماند بمهد شیرخوار

فخر کلزار جنان این بس که تا شام ابد
نکهتی دارد ز خاک پای خسرو یادگار

باز گفتم بخت او در رتبه برتر یا سپهر
لرز لرزان جمله گفتند ای حکیم هوشیار

پیل شطرنج از کجا ماند به پیل منکلوس
شیر شاه روان کجا ماند به شیر مرغزار

انچه گفتند داریم از تو ما یک آرزو
هم بخاک پای شه کان آرزوی ما برآر

گر بگوید کوسها آبکمک آری می نخجند و چون بیند کوسها

کار آرزوی فرزندان کوشیدن نیست
دست من از غم تو بیرون آی تا چه نشست

چشم من سوی دیده مار ا بجای دوست
تا مگر زان دو دیده هر کدام شاه را بینی

چون ما فقیرهای نام شاه تاجدار
تا بغمامان هر کجا شهریار نخجد

باد فتح بقا تا شام خرم شاد باد
خسرو غازی محمد شاه عدل گستر شاه کار

گاه گاه از دوستان یاد کردن رسم ماست
ما کیانیم او زر دما خزانیم او بهار

گر بگوید کوسها آبکمک آری می نخجند و چون بیند کوسها

گاه گاه از دوستان یاد کردن رسم ماست
ما کیانیم او زر دما خزانیم او بهار

درآمد از درم آن سه برخ نهاده دو لعنت — یکی سپید چو شیر و یکی سیاه چو قیر
بسیم چهره فروهشته زلف خم درخم — بدان صفت که کمند ملک بکاشه شیر
زجای جستم و او شد چنان سرا سیمه — که عاملان وجوه از محصلان امیر
ولی زخواندن شعرش بخویش کردم بیم — بلی بخواندن افسون پری شود تسخیر
چو نیک رام شد از پس کشیدمش بغلب — چو شیر نر که کوزنی زپی کند بنخجیر
یکی کمان غلط بردو بیخود از سر سور — چو کودکان ستمدیده بر کشید نفیر
نعوذ بالله همسایگان شدند خبر — زچار سوی دویدند از صغیر و کبیر
نهان زمن بت من دست کرد بند ازار — بدام عشوه برافشاند دانه تذویر
چو نیک برمن و او انجمن شدند گروه — گهر زجزع فرو ریخت همچو ابر مطیر
زروی حیله فرو چید از قفا دامن — زسیم چهره من زرد شد بسان زریر
نمود سیم سرینش چو زر دست افشار — که چون فشاریش از کف بنرود چو حریر
فرود آن طبق سیم سرخ سور اخی — چو جرم کوکب مریخ در حضیض مدیر
بگرد کونش مولی سه چار رشته چنانک — کسی قنات کهن سال را کند تحجیر
زفرط شهوت همدم آنچنان برجوات — که میل قامتش آمد ستون چرخ اثیر
دو ترک بر سر من تاختند با دو عمود — که راست گفتی آن هر دو منکر و نکیر
سطبر سبلت هریک گذشته از بر دوش — بدان صفت که زپهلوی سمرد و کوش حمیر
زهول سبلتشان راستی بترسیدم — بغایتی که شدم مبتلای رنج زحیر
کشان کشان من و آن طفل ساده را هر دو — بسوی حضرت قاضی که تا کند تعزیر
چو دیده بر رخ اقضی القضاة کردم باز — شناختم بفراست که هست زاهل سعیر
بپیش رفتم و آهسته گفتمش در گوش — که ای بفضل و عدالت بروزگار شهیر
تولی که تعبیه گشته است در محاسن تو — قضای حاجت یکشهر از صغیر و کبیر

چو این شنید براو فراخت یال کبت خلق — خبر دهید ز حال جوان و حالت پیر

که آنچه گفت فلان راست گفت جرس نشست — که طفل ساده ندارد ز خیر خواه گزیر

چو میل سرمه که در سرمه دان کنند فرو — گر اشهادتی است کو کند بقعر پذیر

باتفاق سخن جمله مرد و زن گفتند — که آنچه گفت فلان خالی است از تدبیر

حدیث دیده ربا کن که هیچ نشنیدیم — ز آنکه طفل ز دل برگشید نالهٔ زیر

دو ترک سفله دویدند پیش کاهی قاضی — مر این دو را بعدالت بکش بند و بگیر

مگر نه دانی کاین کهنه رند شیرازی — چنان نشست قضا بر نشانه راند تیر

درون شوشه سیمش پر است طاق و ران — گر او ببوته کلچهر کان کند اکسیر

کنون خدای جهانش گرفته است به خشم — تو دانی انکه خداوند نیست بهده گیر

ازاین مکالمه قاضی برآن درخشم گرفت — چنانکه کاهی تسبیح گفت و کرّ تکبیر

چو مرد و زن همه رفتند و بزم خالی شد — نهفته برخ آن شوخ دید خیره خیر

مر او یار مر امیر دو بر دو پیش نشاند — گرفت و دل ز لبو سه آن بت کشمیر

چنان بخبزهٔ قاضی ز شوق عشوه فتاد — که از مهابت سلطان قلم بدست دبیر

بدان رسید که قاضی چو بر جهد از جای — چو خسروان ستمکار بر جهد به سریر

ز جای جستم و بازو گرفتمش بدو دست — گزین معامله بگریز و نیدمن به پذیر

حجاب شرع محمد مدر که نپسندد — مر این معامله در حشر گرد کار رقیب

مر امبین که فتادند خلقم از دنبال — که بهر کسب ملامت همی کنم تدبیر

مر املامت مردم بطبع شیرین است — بدان مثابه که اندر مذاق کودک شیر

کسی به چهرهٔ رندان آستان مغان — نبود محال که تغییر یابد از تغییر

اگر حجاب ملامت ز پیش برخیزد — هجوم عام نه بینی مگر بکوی هفتیر

چو سوز عشق نداری چه گونه ای که جمل — بحکم طبع تنفر کند ز بوی عبیر

قصهٔ کودک و رکان قاضی آغاز کرد

کرا باید که بود نقش ناکام نشیند

توقف چون نیش نشان کن ز خلق قانی

کرا تا قدان محبت ۱۲ تنشد و بهیر

حکایت احوال ترکان با خادم

صبح چون مهر بر زد از خاور — مهربان ماه من رسید از در

چون چمن چمن شاد با بیان — زلف خم خم رسیده تا بکمر

با هزاران فریب و صد دستان — آمد از در چو دید دید مرا

زار و بیمار و خفته در بستر — پرسشی چند کرد و رفت اندر

شب دگر بای چو بهانه آورد

بینی و چانه رفته بپست و بلند — سبلت و ریش گشته زیر و زبر
همچو بوزینه پوز و لب باریک — همچو چلپاسه دست و پا هنکر
ناخنم همچو ناخن کرگ به — چانه‌ام همچو چانه عنتر
موی ریشم ز رشک گشته سفید — چون پلاس سیه ز خاکستر
پیکرم از عروق پر جسته — دفتر درد و رنج را مسطر
گفت چونی چه گونه‌ای چه شدی — من بخواستم ای شگفت مگر
تو نه آنی که چون پریرخ بودی — بدنی بود بلکه قمر به تر
چه شدی چون لبان من باریک — چه شدی چون میان من لاغر
چشم بیمار من مگر گفتت — که به بیماری اندر آری سر
یاد هان بودت چو خود خواهد — که نماند ز هستی تو اثر
گفتم این جمله هست لیک مرا — چشم بد دور علتی است دگر
هشت نه روز مانده از رمضان — شوق می در سرم نموده حشر
تذر کردم چو روز عید رسید — داد خود خواهم از می احمر
عوض سجده می بکردانم — بسر انگشت هر زمان ساغر
شب اول هلال نادیده — کنم اندر هلال جام نظر
یار کی داشتم قلندر وار — دور از جان تو زنده به تر
عاشق می چنانکه تشنه آب — تا بآخر برین قیاس شمر
شب عیدم بخانه برد و بداد — میکی نوش جان و نور بصر
میکی کاندر و همی دیدم — حالت کاینات تا محشر
صبح عید از کلاب شستم روی — خلعت شاه کردم اندر بر
رفتم و بار یافتم بر شاه — غرتم کرد و جاه داد و خطر

گفت ای خواجه بوالعلی چون است — که نگفتی ز کبر در کشور
چشم مخمور کرده سر بر باد — گفتم ای خادمک بپرس خبر
خیز و در ده صلای عام بمی — تا در آیند مؤمن و کافر
تا من این هفته را بیاد ملک — بکنم نام بعیش سر تا سر
بیگی چشم زد مهیا کرد — ساز و برگ نشاط را یکسر
می و مینا و شاهد و ساقی — نی و طنبور و بربط و مزمر
بره و کبک و تیهو و دراج — تره و نقل و شاهد و شکر
یکطرف سامیان شکین موی — یکطرف مطربان رامشگر
یکطرف شاعران شیرین گوی — یکطرف شاهدان سیمین بر
چارده ساله کان نابالغ — نغزور نکین چو میوهٔ نوبر
بر تن از چین زلفشان چوشن — بر سر از موی جعد شان مغفر
زفزون ساده زفزون فلاش — هم دغاجوی و هم جفاکستر
مهشان همچو قهر زود کسل — صلحشان همچو جنگ زود گذر
این بکف جام داد یم که بگیر — وین بلب نقل داد یم که بخور
که ز رخسار آن یکم بالین — که ز گیسوی این یکم بستر
قرب یکهفته گفتی از خلأ — سیلی آمد ز باده احمر
بیخود آن یک فتاده در پرویز — پیش این یک غنوده در منظر
آن یکی گفت چشم انجم کور — وین یکی گفت گوش گردون کر
بنده آنجا نشسته با خواجه — عاشق اینجا غنوده با دلبر
داد می آن ساغرم که هاتف آن — زد می این بوسه‌ام که با شکر
آن یکی ساق آن نهاده بدوش — وان دگر شخص این کشیده ببر

باقی از خادم گرد باده یک
جنب جنبان از دو رویشان قفه
تا کم گیرین بوی گیرین
گفته رفتان است آدوار
چون ملک عید رفته از پی تو
داد خود دادم از فی احمر
گیرم از دوم زدی باده خنار
شاه منصور دلربا شکر لب

واینک ازبیم خواجه غرّه مَیل — ازگریبان برون نیارم سر
گفت ازین خشکیت نرهاند — جز شنای خدیو کیهان فر

در مضحکه و حکایت از احوالات خود با معشوق

گو هی بقفا بسته ای شوخ دل از آ — با خویش کشانیش بهر کو چه و بازا
زان کوه کران ترسمت آزرده شود تن — خود را عبث ای شوخ لاازار میازار
تو کاه کشیدن نتوانی چه کشی کوه — تو نرم تر و تازه تری از گل بربار
از نور مه چارده ماند برخت زنگ — وز برگ گل تازه خلد در قدمت خار
بر لاله نهی پای شود پای تو رنجه — بر سایه نهی گام شود گام تو آزار
با حالتی این گونه مرا بس عجب آید — کاین کوه کشیدن نبود نزد تو دشوار
مزدور نه این همه آخر چه کشی رنج — حمال نه این همه آخر چه بری بار
من بار تو بر سینه نهم ای بت شنگول — گر بردن بار تو مرا می نبود عار
آن بار گران از که کشند ار بتر ازو — شک نیست که در روز جزا بر بدر و خوار
چونست که آویخته داریش ببوئی — این خر ثقیل از که بیاموختی ای یار
موئیست میان تو میاویز بدو کوه — ترسم که گسسته شود آنموی بیکبار
یارب چو بخیلی تو که اندر قصب سرخ — پوشته کنی سیم سفید انهمه ابنار
سیم از پی دادن بود و عقده کشودن — تر بهر نهادن که تبه کرد و مردار
زان سیم بر پنهر که روزی ببرد دزد — زندان تو ندانی که چه دزدند و چه طرار
من در بغل خویش کنم سیم تو پنهان — تا راه بسیمت نبرد دزد ستمکار
مردم همه دانند که من طرفه امینم — در کار امانت بخیانت نشوم یار
آن سیم مرا ده که نگهدارش ازدرد — پنهان کنم اندر شکن جبه و دستار
ور شورت از من کنی و رای تو باشد — در سیم تو الا بتجارت نکنم کار

دینار مرکس زمن امروز نخرد — وآن سیم‌تن را جمله بجانند خریدار

امروز بتا شرح دهم قصهٔ دوشین — کان قصه تو را غصه زاید ز دل زار

دوشینه شدم جانب آن خانه که دانی — جائی که بشب چرخ برین را نبود بار

خود را بد و صد حیله در آن خانه فکندم — پنهان نگه‌ینی شده چون رو به مکار

برخی نشد از شب که ز جا مرغ صراحی — برجست همی بعل روان ریخت زمنقار

چون ماه فروزنده ز هجره در آمد — حوری بچه سرو بقد کبک برفتار

یکجوق پری از پی دیوانگی خلق — از چنگ بپرده فکندند به یکبار

حوری بسنانی همه چون سرو تمابوش — غلمان بچه کانی همه چون ماه کله دار

قد همه چون فکرت من آمده موزون — زلف همه چون طالع من کشته نگونسار

دوری دو سه چون باده ببردند و بخوردند — برخواست خروش و هل و چنگ و دف و تار

در رقص فتادند و سر نیهای مدور — در چرخ زدن آمد چون گنبد دوار

آوازه فکندند بهم مالک و مملوک — شلوار کشیدند ز پا بند و سالار

دامن بکمر برزده هر یک ز پس و پیش — چون زاهد و سواسی در کوچهٔ خمار

تا چشم همی رفت سرین بود بخر من — تا دیده همی دید کفل بود بخروار

گفتی که بود کارگه دنبه فروشان — کانجا بسلم دنبه فروشند بقنطار

یا طالعهٔ دنبه فروشان زپی سود — آورده همی دنبه محلوج ببازار

بازار حلب بود تو گفتی که ز هر سوی — گردیده یکی آینه صاف پدیدار

گفتی که سر نیشان همه قندیل بلورست — کاویخته از بهر چراغان بشب تار

ما ناکه ز عهد کیومرث بهر شهر — سیمین کفلی بوده در آنجا شده انبار

القصه بخوردند و بخفتند ز مستی — بر روی هم افتاده ز هر گوشه ملمع وار

از پیش قضیب همه چون دانه خرما — وز پشت سرین همه چون تل سمن زار

زیر توی همه شمع و زانتوی همه مل — زیر توی همه جمع و زانتوی همه مل

زیر توی همه مای و زانتوی همه مار — زیر توی همه افعی و زانتوی همه یم

من چابک و طلاک بر قم قرین گاه — زانگونه که آنجا رود و بر سر دوار

آنان همه مست و بی‌خبر از خویشتن خود — وز خویشتن آنان همه در خواب و مر اطلاع بیدار

در ساق یکی گرم فرو بردم نشتر — وز پای یکی گرم بریدم شلوار

کز گام من از بوسه این بعد نترسد — کز موی من از قطع آن بعد عیار

پر دود دل آن کاه فروبردم نشتر — در ثقبهٔ آن کاه فروکردم سوفار

تیغم بپرافشت و دوتا بن قفطه — تیرم بهبر گشت نهان تا پر و زوبین

در چشم فرو دین همه را میل کشیدم
نه خواجه بجا باز نهادم نه پرستار

القصه بدین قدکمان و ار همه شب
حلاج صفت پنبه زدن بود مرا کار

من تکیه چو بهمن زده بر تخت کیانی
وانان چو فرامرز شده بر زبر دار

تا زان تل و ماهور برون رانم شبدیز
مهمیز زدم بر فرس نفس ستم کاز

نزدیک اذان سحر از جای بجستم
گفتم بهلم نقشی ازین نادره گزار

از جیب قلمدان بدر آوردم و کاغذ
مانند دبیری که بود کاتب اسرار

بر صفحه سیمین سر نیشان بنوشتم
نام و لقب خویش که الفار و لا العار

وانگه زپی توشهٔ ره بوسه چندی
برداشتم از ساق و سرین و لب و رخسار

وایدون به یقینم که بر الواح سرنیشان
باقی بود آن نقش چو بر آینه زنگار

چون نام مرا صبح به بینند نوشته
گویند زهی شاعر شعبده و عیار

باری همه را داغ غلامی نهادم
گر صحبت مشتان نبود زان بس انگار

وایدون همه را در عوض جامه و جبه
طومار غزل مینهم و دفتر اشعار

لیکن بسر و جان تو ای ترک گرامرز
کردم بدل از هر کنه کرده استغفار

زیرا که دلی تازکنه پاک نکردد
آزرده نیازد که کند مدح جاندار

در جواب قصیدهٔ حکیم سوزنی و حکایت شیخ و اعظ

آمد بر من دوش یکی تازه پسر بر
وز مشک فرو هشته دو کیسو بقمر بر

گفتی که یکی زاغ بهشتی است دو گیسش
افشانده بسی غالیه و سیم بپر بر

حوری بچه زایند زنان جنش و زنگ
آرند اگر نقش جمالش بفکر بر

خوی کرده رخش دیدم و گفتم که عبیرش
ماند بیکی چون گل نسرین بسپر بر

از صورت سیمینش تخمین بگرفتم
کاورا است سرینی چو گل تازه ببر بر

دین نیست عجب زانکه توان بر دو تحکیمت
زاعضای بشر راه باعضای بشر بر

دستاری چون حلقهٔ گون بر شکن و پیچ
پیچ و شکنش حلقهٔ زنان یک بدگر بر

ریشش متحرک بر نخدان زنی ذکر
چون تو بر و پشمین بر چانه خر بر

باری بدو صد و مدعه شیخ آمد و بنشست
در دیده همی گرد بدان شوخ نظر بر

گه گه سوی من دید و من از فرط تجاهل
کردم باقی چشم چو مقری بسحر بر

آهسته سر آوردم در گوش نگارین
چندانکه لعبم خورد بادیه نیکهر بر

کای ترک بیا ترک اقامت کن ازیراک
عیش من و عیش تو شد امشب بهدر بر

بستان سر خر یافت هلا بار بجز نه
ماهی تو و آن به که رود مه بسفر بر

گفتا له مشهد ارگه این کهنه حریفی است
کش نیست دل از ذل معاصی بحذر بر

پیداست پیشش چو ببیند کفل کرد
افتد دلش از وسوسه در بوگ و گمر بر

او راست نشیمنی که بر دست نشانها
همچون اثر کرز دلیران بسپر بر

فرسوده نگردد بسر از هیچ سنانش
چون هر بیان بر بدن رستم زر بر

ای بسکه زدستند بر و زخم جگر سوز
زانگونه که زد رستم سکزی بپسر بر

گفتم صنما اینهمه تهمت نتوان بست
بر شیخکی آزاده بدین جاه و خطر مه

زین گفته بخشم آمد و برجست و بغشوه
نرمک سوی او رفت و زدش بوسه بسر بر

پیمود مع القصه بغربیله و غشوه
جامی دو سه لبریز بدان شعبده گر بر

آهسته گرفت از کف او شیخ و به پیمود
وان واقعه افزود در ری را بعبر بر

خوش خوش نبشاط آمد و برجست و درود
چون عنتر رقاص بزیر و بزبر بر

تا مست شد از باده و در ساده دراز آمد
آنقدر زدش بوسه که نامد بشمر بر

آهسته بمیل آمد و میلیش چو یکی مار
از پاچهٔ شلوار سر آورد بدر بر

بر رست چنار می زمیان رانش کاورا
صد فعله نیارست شکستن به تبر بر

گفتم بدهن آورده چو مصروع و فتاده
یارب بدان کند سلم عجب و تبر بر

او چون ترا نکاوید یک چوب خرما
کالوچه خرما ز آن خرما نخورد
ابلیس نفسی قوی کفش را
چون در نفس دیده بهرا نگذرد
صد ره بشمر که چون بسینا پیوند
کز ناکرده فرق تو در راه خدا
چون من ز درخت من نیافتد دانی
ابلیس بکام تو نرقصد تا حشر
این گفت و درخی که پیش در من کشتا
با پیش زد تا نگوید افتاد بر ا

برتافت زنخدانش و برجست بشستش | چون کرهٔ سنجدی که جهد بر خزبر
شلوار فروکردش و ناکه دره دید | نادیده نظیرش به تواریخ و سیر
چاهی بمیان دره آکنده بزر نیخ | چون تیره چه ویل از و جان بخطر بر
مانند یکی شلغمک خشک مجوف | وان خشک مجوف شده مشحون بگز بر
چندی چو دهم شرح فرجاست بشستش | مانند کوزنی که خزامد بگمر بر
وز پاچه شلوار برآورد قضیبی | آمیخته چون نقل مهناشکر بر
یا دانهٔ خرما که نماید ز بر نخل | یا شاخهٔ نورسته که روید ز شجر بر
هندی بچه ست تو گفتی که مرا ورا | عمامهٔ از اطلس رومیست بسر بر
بسپوخت در او ژرف بدانگونه که گفتی | ماهیست درافتاده بدریای خضر بر
ور زاویه قامه نشست عمودش | زان سان که یکی سهم نشیند بسپر بر
فوارهٔ سیمش عوض آب فرو ریخت | بس کوهر ناسفته و آن بر که زبر
ناگاه به تیزید چنان شیخ که ناگاه | چون شعر فلانی بجهان گشت سمر بر
گفتی به جهان روح یکی کافر حربی | بتیک ز دارشوق بر اصحاب سقر بر
منعرمن ازان کندیر اکند و ز نفرت | گفتم که تفو باد بر آن کنده عمر بر
سوگند همی خوردم و گفتم بخدائی | کو تعبیه کرده ست معانی بصور بر
گر فضل و هنر داد دن کون ست بسا کس | نفرین خدا باد بفضل و به هنر بر
گر سوزنی این شعر شنیدی نه بگفتی | دی دره زرقان بیکی تاز بسر بر

در مضحکه باواعظ گوید

هر سال بنوروز مرا بوسه دهد یار | وامسال برآنم که فزون تر دهدازپار
پارازمن وازرندی من بود گریزان | وامسال گریزد بمن از صحبت اغیار
قلاشی من پار چنان بود که آن سوخ | یکبوسه مرا داد بصد غدر و صد انکار

من چشم فراکرده و ترکان ده برهم — چون صوفی صافی نکه خواندن ذکار
بوزنیه صفت کاه نشینم بدوزانو — پیچیده بخود خرقه وسر کرده نگونسار
او حالت من دیده و چشمانش رحیرت — چون دیده نکحول فرو مانده زدیدار
حقا که من این حیله نیاموختم از خویش — زین حیله مرا و عظکی کرد جبردار
یکروز بهنگام زدم گام بمسجد — کان بود طرحیم بسوی خانه خمار
صف صف کرسی دیدم جاجا شده بسیاکن — پنهان همه مدهوش عیانی همه هشیار
بر رفته یکی واعظ مختال بمنبر — زان گونه که بر طارم زرین رده مکار
کاهی بزبانش صفت از دوزخ و بیتن — کاهی بهانش سخن از جنت و انهار
از فرط شتاب سازیم و زبر نهاده — چون کربه که موکند از شهو تپیار
وان جمله دهان در عوض کوش کشاده — کز راه دهانشان ره دل کیرد کفتار
طاوس خرامان همه حیران شده زرده — وان طرهٔ چون مار فرو هشته برخسار
واندر شکن طرهٔ ایشان دل واعظ — جاکرده چو شیطان لعین در دهن مار
من راستی آن سیرت و هنجار چو دیدم — کفتم که ازین پس من و این سیرت و هنجار
هنجار من این است و سپس مصلحتم نیست — کان راز نهان را بر فیقان کنم اظهار

نعت رسول

بس دلبر کانند بهر بوم و بهر بر — یارب چکند یکدل با انهمه دلبر
آن میبرد ش از چپ و این میکشد از راست — مسکین دلکم مانده دراین کش مکش اندر
کر میکشدش این به دو ابروی معوتش — که میکشدش آن به کیسوی معنبر
آن میهندش صید به دو بافته چوکان — این میکندش قید به دو بافته عنبر
این میکشدش که هرخ از ابرو شمشیر — این میزندش که تن از ترکان خنجر
کاهی تنش از عشق میانی شده لاغر

کرتاب بر آن کش زتاب دو سنبل
کو تاب بر این کش زتاب دو عنبر
کو تیغ در از نافی بر سنبل بویا
کو تیر در از نعلی بر قند مکرر
مسکین دل من را که خدا داد نکهدار
خود در نتواند که نکهدار دو دلبر
بینند ز آرایش او غصه شود خشک
بینند ز آسایش او غصه شود ذر
کو راه بر این سنبله دانده کند تنگ
کو خانه بر این نعله دونار کند سر
از موی همی نیند بر روی پریشان
کز خال همی نیند بر روی پریشان
وز بوسه چو پیچ چو نوشی بر او پیچ
وز بوسه چو پیچ چو نوشی بر او پیچ
من این دل سودازده با غصه کنونم
بر آن کش شاک و با شد زنهار

وگر کس بزر و سیم دل از من نستاند — بستانم و سودا کنمش با دل دیگر
نی نی غلطم کس دل دیوانه بنخواهد — دیوانه بود هر که بدیوانه کند سر

حکایت در رفتن ولیعهد به تبریز

سه هفته شبیرنگ زین شبی بماه صفر — چو سال نعمت و روز وصال جان پرور
شبی که گردون بروی نموده بود شمار — هزار صعود که اجرام را ست تا محشر
شبی شرافت روحانیان در آن اعظم — شبی سعادت کروبیان در آن مصفر
بجنبش آمده هر ذره از نشاط و طرب — چنانکه در شب معراج پاک پیغمبر
ستارگان بستایش شناده صف در صف — فرشتگان بثنایش شسته بر در بر
زمین ز برف چو آموده دشتی از نقره — فلک ز نجم چو آگنده بحری از گوهر
هوا مکدر و صافی چو طرهٔ غلمان — زمانه تیره و روشن چو چهرهٔ قنبر
هوای تیره شده بادبان برف سفید — چنانکه پرده کشد رود پیش خاکستر
ز عکس برف که تابید بر افق گفتی — سپیده سنروه میش از خروش مرغ بحر
هوای تیره میان سپهر و خاک منیر — چو در میان دو برزان پرست یک کافر
نشسته بودم مست آنچنانکه دوک خویش — نیافتم که کدام امین و کدام اسیر
زباده لبکه شده سرخ چشم من گفتی — در و ستاره کف انخضیب جبهه مقمر
که ناگه از پکی رسید و مژده رساند — چه گفت گفت که ای آفرید کار رهبر
چه خفته که ولیعهد شد سوی تبریز — بحکم محکم گیهان خدای گیوان فر
چو نصرت از چه نویدش همره موکب — چو دولت از چه زتاریش پیش لشکر
یکی بچم که سیوسی رکاب او چو قضا — یکی هیو که بگیری عنان او چو قدر
مرا ز شادی این مژده کوش و هوش برفت — چنان شدم که تو گوئی کسم ندا د خبر
پیاله خواستم و نقل و عود و رود و رباب — کباب و شاهد و شمع و شراب و شهد و شکر

در آب دیده من عکس قد و روی تو دید
چو عکس سرو و گل و لاله اند آب شمر

دو چشم من چو زره گشت پر ز بند و گره
ز عکس پیچ و خم زلفکان آن دلبر

منی بدستم گر پرتو شش بر زیر زمین
درون دانه عیان بود برگ و بار و شجر

چنان لطیف شرابی که بسکه میزد جوش
همی تو گفتی خواهد بپرید از ساغر

چه درد سر دهمت تا سه هفته روز و شبان
نشسته بودم در نای و نوش بیحد و مر

پس از سه هفته که چون شیر نر غرید الچرخ
نمود پنجهٔ خونین نریشهٔ خاور

ز خواب خاد مکی کرد مرا بیدار
بصد فریب و فسونم نشاند بر بستر

کلاب و صندل بر جبهتم همی مالید
که تا خمار شرابم فرو نشست از سر

بگفتمش چه خبرها ز رفته بگفت
ز خون دو عهد من شد چو لاله احمر

بچهره سرکه نمودم همی ز رشک درون
بچهره بر که فشاندم همی ز اشک بصر

ز جای جستم و بستم میان و شستم روی
ز مهر گفتمش ای خادمک مکان ابدر

برو بیاخر و سیب مرا مکش بیرون
همیون استر و زین آر و ساز و برگ سفر

چو این بگفتم زمک بر لب خندید
جواب داد مرا ای حکیم دانش ور

کدام زین و کدام استر و کدام رکاب
کدام اسب و کدام اشتر و کدام استر

بخرج باده شدت هر چه بود و هیچ مپیچ
بغیر کودن لنگی که نیست راه سپر

کمان بری بدل نعل و بر قوائم او
بساحری که فولاد بسته آهنگر

بسوی مرکب کو جا ریست چون کشتی
بجای خویش عجب ساکن است چون لنگر

بود چو جسم مثالی ز لاغری تن او
که تنگ می نکند جا بچیرهای دگر

بگاه پویه نماید ز بس رکوع و سجود
چو سایه افتان خیزان رود براه اندر

نعوذ بالله در وی اگر وزد بادی
بیکنفس ببرد تا بملک کالنجر

کنون چه چاره سگالی که بر تو آرد شیب
ز دیده چرخ فرو بسته است راه مقر

پیچ و خم گیسوی دون زخم ز هم باز کنم
پیچ خم گردون پر شست و یکم باز کنم
دامن گل قلم ای ابر گهربار بشوی
کز دود آه عمان سازم زمانه اکدر
بهر کجا که رود گرد من چو گرد رهی
بجای دیده بمژگان سرشک او پالم
بدیده چون نکشم دود آه او که مرا
بدیده چون نکشم دود آه او که مرا
پیش کلک دو جهان خان و مان بر باد دهم
پیش آه دو جهان خان و مان بر باد دهم
پیچ راه کجا رفته بخویشتن نرسد
پیچ راه کجا رفته بخویشتن نرسد
ای که رخ خود ز خود نهان کردی
ای که رخ خود ز خود نهان کردی
زنگ خاطر ز رخ بزرگ بخار
زنگ خاطر ز رخ بزرگ بخار
بخیم این دلق ناکرفته خاطر مسوز
بخیم این دلق ناکرفته خاطر مسوز
ز خویش پیچ دلی عمدا ز کف مدهید
ز خویش پیچ دلی عمدا ز کف مدهید
فرو چکید معانی بجای نقش صور

چو روی دولت او تازه کردم این مطلع — که گنج مدح و ثنا را بر گشایم در

در تعریف صنعت نقاش و تصویر آن

آفرین بر کلک سحر انگیز آن صورت نگار — کز نهارت برده معنیها در این صورت نگار

راست پنداری مشاطی کرده زین تمثال نقش — از عروس ملک و شوی بخت و زال و زر نگار

کرده یکسو نوعروسی نقش کاندر صورتش — هر که بگشاید نظر عاشق شود بی اختیار

از تنش پیدا نزاکت همچو نرمی از حریر — در رخش پنهان لطافت همچو گرمی از شرار

چهر ران قدر غوان خد صیمران رشک لبو — سیم سیما سرو بالا ماه پیکر گل عذار

چشم او بی سرمه همچون چشم نرگس دلفریب — زلف او بیشانه همچون زلف سنبل تابدار

بی عبارت راز گوی و بی اشارت راز جوی — بی تکلم دلفریب و بی تبسم جان شکار

بی سرود از وجد در حالت چو شمشاد ارسنجم — بی سرور از رقص در جنبش چو گل بر شاخسار

در دو زلف او ودیعت هر چه در گردون فریب — در دو چشم او امانت هر چه در مستی خمار

نونهال قامتش الطف و خوبی برگ و بر — پرنیان پیکرش اندازه خوبی پود و تار

فتنه خوابیده در چشمش کرده اندر کرده — عنبر سائیده در زلفش قطار اندر قطار

جادوئی خیزد ز چشمش همچو وسواس از تران — خرمنی زاید ز چهرش چون طراوت از بهار

در بهاران باغ دیدستی که بار او رده — سرو قد او نگر باری که باغ آورده بار

آنچه او دارد ز خوبی گر ز یخا داشتی — با همه عصمت ز دو یوسف نمیگردی فرار

همچنان کاشفته کرد و سر عذار از ماه نو — زاهد و پیش آشفته کرد و ماه نو چون عیار

وز دگر سو روی بر رویش یکی زیبا پسر — کز جمالش خیره کرد و مغز مرد هوشیار

صورتی بی جان و لیکن هر کشش بیند ز دور — زود بگشاید بغل کش تنگ گیرد در کنار

فتنهای چشم او چون جمله کیتی بی حساب — حلقهای زلف او چون دور گردون بی شمار

شهوت انگیز است رویش همچو سیمین ساق دوست — عنبر آمیز است زلفش همچو مشکین زلف یار

در همه گیتی بدین زشتی نباشد هیچ کس | در بر و باری نباشد جز حسود شهریار

حرف الزاء

در مدح پادشاه جمجاه محمد شاه قاجار طاب الله ثراه

رسید نامهٔ دلدار دوشم از شیراز | زمان گرفتم و بوسیدم و گشودم باز
نوشته بود مرا کای مقیم کشته بری | چه روی داد که دل برگرفتی از شیراز
شنیده‌ام که بری شاهدان شنگولند | همه شکاری و نخجیر گیر و صیدانداز
هلاک هستی قومی بخشمگان نرسند | گمند خاطر خلقی بزلفگان دراز
نگان برم که بدان شاهدان سپرد دلی | در دریغ از آنهمه مهر و وفا و عجز و نیاز
هنوز غبغب سیمین سرچو کوی سپید | معلق است در آن زنخدان چوگان باز
دو مژه دارم هریک چو پنجهٔ شاهین | دو طره دارم هریک چو چنگل شهباز
هلا چه شکوه دهم شرح حال خود بنویس | که تا کجائی و چونی و با که دمساز
قلم گرفتم و بنوشتمش جواب که من | نه آن کسم که ز دل داده‌ام ز تو گیرم باز
پس از فراق که کردم بسیج راه عراق | شدم سوار بر آن برق سیر کردون تاز
بنعل سم نوشتم بسی تلال و وهاد | بگام خویش سپردم بسی نشیب و فراز
بری رسیدم و پیش از وصول موکب شاه | تیم گرفت و تنم زار شد چو تار طراز
چو خسرو آمد و تب رفت و کرد جسم نشست | زمین سپردم و بردم بتخت شاه نیاز
قصیده خواندم و کردآفرین و داد صله | بخانه آمدم و در گشوده بستم باز
دلم ز وجد تو گفتی که میزند نا توس | تنم ز رقص تو گفتی که میکند پرواز
حریفکی دو سه چشم ظریف دارد کوی | شدم بخلوت دلها بدوی کرده فراز
بپهلویم صنمی ماه دلبران چگل | بمشکویم قمری شاه شاهدان طراز

کی بساط کهنم تو نوازی بنواز | کی بخط کهنم تو نویسی بنگار
دود چشم از طرفی ماند و ره سوز بسی | دود چشم از طرفی ماند و ره سوز دراز
نداده‌ها داده‌ها داده‌ها داده‌ها | شب گذشت و گذشت و گذشت و گذشت
بیان مطرب و ساقی قدح بده | بیان مطرب و ساقی قدح بده
چنانکه کار بسی گشته با نفوق مطرب ساقی مطرب ساقی | چنانکه کار بسی گشته با نفوق مطرب ساقی مطرب ساقی
بگفت ساقی مطرب و قاف در نیاز | بگفت ساقی مطرب و قاف در نیاز
چه حاجت که مطرب کنی ساقی | چه حاجت که مطرب کنی ساقی
چه گفت مطرب کی ساقی بی نیاز | چه گفت مطرب کی ساقی بی نیاز
چه لازم است که ساقی بخلق بی پرواز | چه لازم است که ساقی بخلق بی پرواز
بیان مطرب و ساقی قدح بده | بیان مطرب و ساقی قدح بده

همی چه گفتم گفتم که با فضایل من — نه باده باید و ساقی نه رود و رو و نواز
که تا که آن یک دلقم درید و این یک حلق — کشانم از دو طرف کای حریف شاهد باز
تو آن کسی که بر شستی ترا ز بند بمشل — تراچه شد که بهر ناز نین فروشی ناز
تراکه گفت که بارویی رشت رخ بفروز — تراکه گفت که با پشت کوژ قد بفراز
ز کبر نرمک نرمک بهر دو خندیدم — چنانکه خندد از ناز شاهدی طنناز
بگفتم ار شناسید نام و کنیت من — بخاک مقدم من بر نهید روی نیاز
ابو الفضایل قاآنی ار شنید ستید — منم که هستم مداح شاه بنده نواز
چو این بگفتم ساقی گرفت زلف چنگ — که بهر خاطر من ای ادیب نکته طراز
بهار آمد و دی رفت و روز عید رسید — برای تهنیت شه یکی چکامه بساز
بر نخست سوی خواجه بزرگ بخوان — اگر قبول وی افتد بکیر حظ جواز
پس بحضرت شاه جوان بخوان و بخواه — یکی نشان که بهر کشوری کنند اعزاز
قلم گرفتم و بعد از سپاس یار خدای — بمدح شاه مدین بیان شدم سخن پرداز

المطلع الثانی

که فرخنده بنا در روز کار دراز — خدایگان سلاطین خدیو خصم گداز
سپهر مجد محمد شه آفتاب ملوک — که چهر شاهد دولت از او گرفته طراز
قضا بقبضهٔ حکمش چو ناخن اندر مشت — قدر بچنگل قهرش چو آهن اندر گاز
بخرم کفته قوانین عقل را برهان — بجود کرده مواعید آز را ایجاز
بجای نقطه ز کلکش فرو چکد پروین — بجای نکته ز لفظش عیان شود اعجاز
بهم رکابی جودش کداشود پروین — بهم عنانی عزمش زمین کند پرواز
زهی بمرتبت از هر چه پادشا مخصوص — زهی بمنزلت از هر چه حکمران ممتاز
سمند عزم تو را عون کرد کار معین — عروس بخت تو را ملک روز کار جهاز

پلنگ از مژه سوزن کند شود خیاط — شهر براز مور دیبا کند شود بزاز
عقاب آرد خرمهره از سوهسل بحر — دکان گشاید و در شهر ها شود خراز
بروز کار تو چون نظم جانور این است — ز نظم آدمیان حسن و اچه راتم راز
شها سکندر رومی بمعنائی خضر — نخورد آب بقا و بماند از تک و تاز
توئی سکندر و خضر است پیشکار درت — که آب خضر بجا کش نهاده روی نیاز
فرشته ایست عیان گشته در لباس بشر — حقیقتی است برآورده سر بجیب مجاز
بمدح او همه اطناب خوشتر است اچه — مثل بود که ز اطناب به بود ایجاز
شهنشها ملکا شرح حال معلوم است — از انیکه قافیه شعر کرده ام شیراز
بری قامت من سخت مشکل است از انک — نه مال دارم و منزل نه برگ دارم و ساز
کم از چهار ده ماهست تا ز رنج سفر — چو ماه یک شبه هستم قرین کرم و کداز
کراز تو عاقبت کار من نشد محمود — ز غم بخویش همیچم همی چو زلف ایاز
سزد که راتبه و رتبه ام بیفزائی — بر غم اختر ناساز و حاسد غماز
ز مار گرزه همی تابد سلیم الیم — ز شیر شرزه همی تازد نکر بز گراز
چنانکه سرو ببالد بباغ مجد بسال — چنانکه ماه بنازد بچرخ مجد بناز

در مدح مقرب الخاقان میرزا نبی خان امیر دیوان

محمود ماه من که غلامش بود ایاز — دلشب دعای میرد بنیکو نه کرد ساز
بر کف گرفت زلف که یارب بموی من — عمر امیر کن چو سر زلف من دراز
خصمش چو هجر طلعت من باد دشمکن — مهرش چو ماه عارض من باد دل نواز
در مال کس چو خواجه من باد بی طمع — در کار دین چو عاشق دین باد پاکباز
خصمش چو زلف تیره من باد سرنگون — بختش چو سرو قامت من باد سرفراز
کیتی چو من بحضرت جاهش برد سجود — گردون چو من بدرگه قدرش برد نماز

در کار خصم و در حسودش زند نهیب — اخلاق او چو روی من از طبع بیش باز
اقبال او چو حسن من از وصل بیشیار — خصم وی و دودمان من این مردمان زشت
در پرده او چو ماه من باد و چون کنار — دندان چو تیر و شعر من باد تیغ تیز
در چنگ او چو طره من خام و شوخ و دلخراش — در دست او چو قامت من راست و دلفراز
با او زغم فراق رقم همچو زلف من — بخشش چو کلک فکر تو بیش از شمار کلک
او را چو ملک حسن من ایمن ز زلزله — او را چو ملک حسن من ایمن ز ترک تاز

ممتاز باد شخص وی از والیان ملک — چو نامکه من زخیل بتان دارم امتیاز
پیدا بر و چو نقش جمالم وجود جود — پنهان برا و چو سر دو نامم نشان آز
محمود باد عاقبتا وجو نام من — با طالعی مخجسته تر از طلعت ایاز
و اخر چه گفت گفت که فانیا چو شمع — در عشق من بسوز و بسودای من بساز
تا خواجه منتی در بندگی بکوش — تا بنده امیری بر خواجگان بناز

حرف شین

در مدح میرزا ابو القاسم وزیر الملقب بقائم مقام

فلک تا راست بنجارش جهان را تشنه بیش — همان مهر خسان گیتی ستانش هم ازین کیسان فزایش
بلی گر دون بخرد انا گذاری نیست بنجارش — بلی گیتی بخرنادان نوازی نیست آئینش
اگر مهموم نادانی مرا نز افکر تفرخیش — اگر مسرور دانائی مرا ین را ی تخرخیش
اگر از خارش است المهی خوشتن پیچد — ز خط استوا نمور سازد بهر تسکینش
اگر در دفتر تقسیم عشری قسم نادانرا — به تنصیفی و تضعیفی نماید عشر عشریش
و گر در مقسم تقدیر الفی بهر نادان را — کشد فی الحال از تلبیس سر خط قرینش
و لیکن باز پژمانست ازان نادان که نادانیست — جعل گر خرمنی سوری فروشی جای گیرنش
نه بینی لولی کرمان که دلش از سبعه الوان — گدایانست و در جان پوچه کشکین و سیرنش
رخش شد چون دل فرعون موسی دار از موسی — بهر مه عشری افزاید بمیقات ثلاثینش
به نسبت چون زبان قوم موسی گشت شد گویی — ز بس لبتر از ز خسار موی همچو ز و بینش
توان افسار استر ساخت کز او نی خار شش — توان پابند کودن کز او نی نک ارشم نائینش
اگر پاید ندارد هیچ دانا قصد تکرمیش — و گر میرد نیارد هیچ عاقل را بی تگفنیش
ز بس کنده دنا پاک و زشت و تیره مفتم — تو پنداری همان خصم دستور است یستعنیش

مران کانون که مهرافروخت در مرد و زن تابیدن
عیان در آسمان و در چه در آبان و میش

مران دراه سندس که بیضا و وخت در جوزا
باکسون وش سحاب ایدر جهاز لعل تیم و میش

مران باراني قاتم که خورآست در سرطان
بقندر کون غمام ایدر فلک را راتظنیش

مران آتش که شه افروخت اندر بیضه ضیغم
زاب ابرانیک آسمزارای تسکینیش

زره سازو زآب برکه با دوی نابدیس
که در هر خرمنی روشن شود نیران تفتینیش

تو کوئی تخم بید انجیر خورده است ابر اما
که از رشح پیاپی ظاهر است آثار تلیئنیش

نگه زبا دخزان برگ زرالیخ زان تو پنداری
فلک در حضرت صدر جهان کین ده است حیتیش

مکان جود و کان جود ابوالقاسم که در سینه
نهان چون کین اس کفر مهرآل تا سنیش

مخمر زاب و خاک و باد و نار ستش من آما
حیا آبش و فا نارش رضا باد ش عطا طینش

گرازگردون سخن رانی بود شوکت دوچندانش
ورارغمان سمرخوانی بود همت دوچندینش

بیان او چو با آیات فرقانیست گوشش
کلام او چو با اصوات داودیست تضمینش

مکن بوجهل سان ای حاسد کوی انکارش
مکن جالوت و ارای شمن مدخوی تلخینش

بکاخ اندر کهین شهر بی فضای سند بلغارش
بکنج اندر کمین فلسی خراج چین و ماچینش

فنا رنجی بود مکتوم و لطف است تدبیرش
قضا کنجی بود محتوم و حزم است زیرینش

بسر دست آورد هر کز نظر در روی مجناش
بپا چشم افکند هر که گذر در کوی مسکینش

بلی پژمان اگر نخشد خراج چین و سقلابش
بلی غمکین اگر بدهد منال و مقتینش

بدر و کوهر آموده است نثر شاهنشه
مشک و عنبر اگند است شعر شعری لقبیش

چو سحبان العرب شنود و دان سوزد تقاضایش
چو حسان العجم بیند روان شوید دو اینیش

محیطی هست جود او که ممکن نیست تقدیرش
جهانی هست جاه او که ممکن نیست تخمینش

بوهمش کرد پیمائی خجل کردی تشخیصش
بفهمش کرد بنکاری کمال مانی بعینیش

ندانی نیل و طوفان را بود خوی پدید زان بر
که پیدائی بباغ یاغ و ساغ این یا میش

از دون منصرف شد خصم لافم طوطی وش
چنان چون منصرف شد خصم لافم طوطی وش

زبی فرخنده آن دون کرنام او
فهی پاینده آن لون کرنقش است نوشینش

وثاق او دد بتانی کز صفت شاهم طغا
رواق او کاشیانی کز فلک پاکیزه تر جیش

نه بنیاد است در هوش و کاساسش نظامش
نه نیرنگ است در فرق و فرو فرزانه تلبیسش

بلی ان دو ضعیف و شاکل است این تقطیش
بلی این دو خطا و شایست این تغلیش

بعالم گر دو ان ظالم فزون ای عاجزا
کزون ظالم فزون ای عاجزا

زبی فرخنده آن دون کرنام او
فهی پاینده آن لون کرنقش است نوشینش

وثاق او دد بتانی کز صفت شاهم طغا
رواق او کاشیانی کز فلک پاکیزه تر جیش

نه بنیاد است در هوش و کاساسش نظامش
نه نیرنگ است در فرق و فرو فرزانه تلبیسش

بلی ان دو ضعیف و شاکل است این تقطیش
بلی این دو خطا و شایست این تغلیش

بعالم گر دو ان ظالم فزون ای عاجزا
کزون ظالم فزون ای عاجزا

جهان بمقصوره ویران نهی تست تعمیرش
زمان معشوقه عریان فرتست تنبیش

جلال تست آن خرکه که اجرمست داناش
شکوه تست آن صفه که افلاکست خربیش

عنودی کز تو رخ تابد بدوزخ قوه زهوبیش
حسودی کز تو سر پیچد بزیران سجن سجنیش

ز فرط قرآن دارا که فرمان بر مماکیش
ز بخت بخت آن خسرو که سلطان سلاطینش

غیاث الملک والملة فلک حشمت الدولة
که برنه چرخ و هفت اختر بوند قدر انیش

جهان آشفته دل روز نبرد از برق صیصامش
سپهر آسیمه سر کاه جدل از بانگ سیر عنیش

بزنگ اندر زلازل چونکه بر عارض بود رنگش
بچین اندر هزاهز چونکه برابر وقد چینیش

بگاه کینه حدادی که البرزست قطبیش
بوقت وقعه قصابی که مرخیست سکینیش

بنطع رزم هر بیدق که از کمین برون آید
برد در ملکت بدخواه و بخشد فرفرزینیش

چو در کین طلعت افروز دنیا شکوهی آویش
چو برزین قامت افراز دستایش کوهی برزینیش

بصولت پیل کوشنده بدولت نیل جوشنده
نه بل صولت و چندانش نه بل دولت و چندینیش

گر قسم خصم رویین تن سرودم حصن رویینش
زبون دیوانه آنش نخوان ویرانه آبینیش

یکی شیرست آتش خوی آهن دل که در هیجا
نماید خشک چوبی در نظر بهرام چوبینیش

چو گاه کینه لشکر برسماشور سیاهویش
چو وقت وقعه مرکب برسها بانگ هیاهینیش

کم از برغنیه پیلی صد هزاران یور رهاشش
کم از کرکینه شیری صد هزاران کیوکرکینیش

پدرش آن کرد عمان بخش کز دون خرد و لفتش
که با این فر و مکنت آسمان سیکر دنگمینیش

برفت و ماند از و نامی که ماند تا جهان ماند
زهی احسان که تا روز جزا باقیست تحسینیش

برفت و ماند از و پوری که پیر عقل را گاید
تبارک آن پدر کز فر و دانش پور چون زینیش

نیاش آن خسرو صاحبقران کز فرقدان ایزد
روان چونا مکه جان در جسم فرمانبر خواهینیش

بکاخ اندر چو رویین صد هزاران کرد پولادش
بجیش اندر چو رویین صد هزاران نیروادینیش

زشوق جان فشانی در صف هیجا دهد بوسه
بخنجر خنجر سنجر بزوبین نای زد بینیش

بیانش کز رشاقت پا بر جواد عقوبش — کلامش کز براعت طعنه بر بیضا و بر یدش
تو کوئی کلک مانی بوده نقاش عبارتش — تو کوئی نطق عیسی بوده قوال مضیفش
اگر دشمن شود دلاغر کلک است تهدیدش — اگر ملکت شود فربه زغرم است تسمینش
فصاحت چیست مجنونی که لفظ اوست لیلایش — بلاغت کیست فرهادی که گفت اوست شیرینش
در اشعار بلاغت بس بود اشعار شیوایش — در اثبات رشاقت بس بود ابیات رنگینش
مقام مصطفی خواهی بخوان اخبار معراجش — سبز در قضی جوئی ببین آثار صفینش
وزیر اصاحبا صدر اندرین ابیات جان پرور — وقصان است پنهانی که ناچارم تسمینش
یکی در چند جا تکرار جایز در قوافیش — نه تکراری که دیوانرا رساند نقصان تمکینش
یکی در چند شعر ایطانه ایطائی چنان روشن — که باشد همچی از غماز بالکی از سخن چینش
نه پندارم ندانستم بدانستم نتانستم — شکر تب خیر و دانا نا کریر اظلم شر متنش
وکر برخی قوافیش خشن نشکفت کز قافه — پلاسین پوشدان کو نیست سنجاب و برندش
قوافی نیست کز دم تا دوشت تر نهم بر هم — پس از روزی دو تو انم بدین سر تکوبش
قوافی را لغت باید لغت را من نیم واضع — که رانم طبع را کاین لفظ شایسته است کاین تشنیش
تبارک از عبارا تش تعالی از شعارا تش — زهی شایسته قیانش خهی بایسته تقنینش
زهی حسان سحرآرای سحر انگیز فاآنی — که حسان العجم خسته کواز خاک شتروبش
حکایت کز زجانانش شکایت یکز کرد و نش — نکارش کز نکیهانش نکارش کز نگارش کز نشیرینش
بجانان مدح و تعریفش زآبان صیف و تو صیفش — بیکیهان رب و تقریعش بکردون رم و تلعینش
کهی بر لب بوالقاسم ثنا و بر رخ از بیش — کهی بر دم حشمت شه دعا و در دل آمینش
کهی از یاد دولت شه مخنث لکنه در دانش — کهی از ذکر شاهنشه غشرت لثغه در شینش
که از صاحب ثنا گفتن ولی با شرم بسیارش — که از هر یک دعا گفتن ولی با صد هلینش
کهی در شعر گفتن اینهه اصرار و تعجبانش — کهی در شعر خواندن اینهه انکار و تهدینش

کی عذر خواهی از سخن دان طبع روشنش
کی رد دهای ناقص و ان را تمامش
اکنون ز بار رنج کمال فکنم و ملک ترا
همایون بادی بکام کامران طلعت ترا
دولت زین پیش کم بادا مباد خوشش
اکنون چو بنده ام ز تو بر آستان تو
مرا تا خاطر شاهی بود زین آرزو پاکش
ای صحن حجره فرکین می آرای پاکش
زنی تا بوده اند ایشان بدین آیین بهم جفتش
کی از نی نیستی پاک و خشت از بهر خشتش
چو چوکی می بری هم با تو بوده و اخهای دیرینه
در از دوزخ تو ان بیخا چون پل تا خلد رفتن
الا تا دل بود در سینه جان در پیکر تن
زنی تا شاه کشور خواه و کاه دهی شاه خویش

بمن چون دیو اورد من ولی من اشهر الامین — بلی چون مهر نورانی کرایرانی تطلعش
نهانی خواجه با اورام چونان کفس باشهوت — ولی دشت ارمن چون بعد از جنب اسلا طلعتش
ضرور ترا بریدم زوکه تا روز عرصهٔ محشر — به پیوندم با پیغمبر سوال آمد میسر شفعتش
خلاف امر یزدان بود و شرع پاک پیغمبر — رضای خواجه چونان که چونین رفتم و اتنفیش
گرفتم خواجه کوثر بود کوثر ناکوارا بد — چو آمیزش بعشاقش چه آلایش بعشقیش
ازین پس با دج پیغمبر و دارای دور انجم — که ستوار است پیغمبر ذرار املت و دینش
الا تا آب نبود فعل جز تر طیب و تر پدیش — الا تا با و نبود کار جز تخفیف و تسخینش
ملک پیوسته با چرخ برین انباز او نکش — کیا همواره با مهر فلک همراز کرزینش

در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی طاب ثراه

فلک دیشینه چون نهضت زرین کوی خرشیش — هزاران کوی سیمین شد عیان از پهن میدانش
شبه سان مژه گفتید و بر اکند در هایش — شب آسا نکتی خندید و بد رخشید و مد انش
من اندر کنج تنهائی ازاین اندیشه سودائی — که این دولاب مینائی چرا غمناست و ویرانش
که ناگه حلقه بر در کوفت شیرین شوخ دیرینم — که تن یکتوده نسرین بود و لب بگچه مرجانش
ز جا جستم دویدم در کشودم بار بستم در — گرفتم دست او و ردم نشاندم صدر ایوانش
یکی قرابه می بنهاد مست در پیش ریحانی — مئی زانسان که رنگ لاله بود و بوی بیحانی
مئی زانسان که چون لبریز مینی ساغری از وی — همه کان مین پندار می کوه بدخشانش
پس از نه جام می با هشت تا ده بیش با کمتر — چه داند حال مستی خاصه در را که جانانش
کله پرتاب کرد از سر قبا بیرون فکند از بر — که ناگه صبح صادق سر زد از چاک گریبانش
ز شور بادهٔ مدغم فرو رفت اندر پنهان در غم — که خاطر شد ز غم درهم چو گیسوی پریشانش
همی هر لحظه مرو ارید می بارید دامان — چنان کز اشک غلطان شد گلستان گلبدامانش
چنان هر لحظه خشک آلوده بر کردون نظر کردی — که گفتی خنجر زوبین همی بارد ز مژگانش

بیا تا بگفتش ای ترک تک شیوه کن زیرا — فلک یکذره بر ذرات عالم نیست سلطانش

فلک آئینه‌ترازماست در محو و شه هستی — ازان هر شام صبحی با هزاران چشم حیرانش

جهانرا قبض و بسط اندر کف انسان بود زیرا — ز موجودی نیابد جلوه گر انسان کم و کانش

بچنگ انسان کامل افلک کوئی بود گردانش — چنان کوئی که گوی سیدان بود انگشت چوگانش

کتاب الله اکبر کز ظهور و وحدت و کثرت — کهی فرقان لقب فرمود و اینرو کاه قرآنش

وجود مجمع البحرین انسانی بود کامل — که اطلاق وجود آمد قرین قید امکانش

صحیفه آفرینش را که مصحف نام ازین دانند — بجای بای بسم الله هم آنسانست عنوانش

نمیبین در عنصر خاکش ببین در کوهر پاکش — که ممکن نیست ادراکش که یارا نیست تبیانش

مکو کز خاک ویران است توان دل در و بستن — نه آخر گنج نبود جای جز در کیج ویرانش

بخاک افتاده بود و محزون کنوز حکمت یزدان — ازان شد ابر عرش گردون بگرد خاک حیرانش

یکی پیدا بود آدم که پیدا نیست اطرافش — یکی دریا بود انسان که ظاهر نیست پایانش

فلک کیود که با آدم شمارد و سم بسنگش — فلک چیود که با انسان نماید عقل میزانش

بگفت انسان کامل زین قبل کاید دون بسیرا — کرا دانی که در کف حل و عقد هر دو کیهانش

بگفتم صدر و الاقدر روشن رای دریادل — که از یک شبرنی نهان کنوز بحر عمانش

فلک فرمیزد آقاسی آن کز سهد و عطرت — نفخت فیه من روحی بنیان امد نیز دانش

بود در شخص او پنهان همه کردون و احزانش — بود در ذات او مضمر همه کیهان و ارکانش

فراخای جهان بر شخص او تنگست ازانمینی — کهی چون بحر جوشانش کهی چون شیر غرانش

بلی قلزم بجوشد چونکه باشد خور در و مجرایش — بلی ضیغم بکوشد چونکه باشد تنگ میدانش

بهر باغی که بارد ابر جود کوهر افشانش — همه شاخ زبرجد رو ید از شاخ ضمیرانش

هر انچه او از قضا مبهم کند رای تو معلوش — هر انچه آن از قدر مشکل کند ذات تو آسانش

خداوندا شنیدستم مر احسان لقب دادی — بلی حسان بود هر کو تو بکزینی ز حسانش

کلامش کز دو جا گاه و رجاش — عقیق ایکاه خون کنده رجاش

نشیب شک فضل راغ افزوش — فزاید کی سمن باغ و بهاش

نشان سایه ظال زدل کنه کارش — قرون دارزی نافه انشب نشانش

سپیده دم سیمان چوزای دانایش — سیاه طیلسانش قوز و نادانش

ضیای نی منور ضیاء فرزانش — شمیم موی معنبر نسیم خانش

زبان چو حجت و قامت چو کاچ پایش — لبان قرقره و کبوتر خوشخوانش

همال روی لئیم است زلف پرچینش
مثال خلق کریم است روی خندانش

رخ از طراوت سلطان باغ فردوسش
لب از حلاوت خلاق آب حیوانش

قدش که هر که در آفاق مست و شیدایش
خطش که هر چه در آیام محو و حیرانش

درم خریده غلامیست سرو آزادش
بخون طپیده شهیدیست لعل خندانش

اگر بخنده در آید لب شکر ریزش
وگر بجلوه در آید رخ پریشانش

شکر شود چو شکر خورده تن پر از تابش
پری شود چو پری دیده دل پریشانش

عسل بسان عسل خورده میمد انگشت
ز حسرت لب شیرین شکر افشانش

شقایقی که نباشد نظیر در باغش
جواهری که ندارد همال در کانش

نبود و نیکی داغدار رخسارش
نبود و باریکی جریحه بخش دندانش

روانیی بود از لب رحیق مختومش
حکایتی بود از رخ شقیق نعمانش

کند تخلی ما من بوصل خود چه
رخی گشاده بود چون کف جهانبانش

نشانه گهر از گفت کوهسر آمودش
نمونه شکر از نطق شکر افشانش

کمینه بنده درگه هزار چیپالش
کهینه چاکر ایوان هزار خاقانش

نشانه بود از حلم کوه الوندش
نمونه بود از جود بحر عمانش

نهین سلاله از لطف هشت فردوس
کهین تراوه از قهر هفت زیرانش

ثنای او دست عروسی که دهر کابینش
سرای او دست بهشتی که چرخ رضوانش

ذلیل تر بود از خاک جسم بدخواهش
عزیز تر بود از چشم خاک ایوانش

غسالهٔ بود از نطق جسم تسلیمش
سلالهٔ بود از خلد باغ رضوانش

از آن شهاب منور که شمع خرگاهش
از آن سپهر مدور که گوی چوگانش

زمانه کبود و فوجی رخیل خونریزش
ستاره چیره و موجی رسیل جانکاهش

نتیجهٔ امل از زهمت جهان گیرش
سلالهٔ اجل از خنجر سرافشانش

بگاه رزم لقب ضیغم سخن کویش — بوقت بزم صفت قلزم سخندانش
بنان اوست محیطی که نجم امواجش — سنان اوست سحابی که مرگ بارانش
بیک اشاره مسخر بود نه افلاکش — بیک نظاره مسلم بود دو کیهانش
بملک پارس نیاز د که کمتر از شهریست — بچشم ساحت ایران و ملک توران‌ش
بزرگوار امیرا توئی که قا آسمانی — روان بمهر تو هست از ازل گروگانش
چنانش بوی همی مهرت از دهان آید — که می نیارد کردن نخلق پنهانش
اگر بتارک اوصد هزار تیغ زنند — بمین مهر تو سخت است تن چو سندانش
نه با ولای تو بیم از هزار شمشیرش — نه با رضای تو باک از هزار پیکانش
نه از تو فکر گسستن بهیچ سر نگذشت — نه از تو رای بریدن بهیچ دستانش
بدین خلوص و ارادت که نیست مانندش — بدین صفا و عقیدت که نیست پایانش

در مدح جناب میرزا ابو القاسم وزیر ملقب بذو الریاستین

مرا ماهیست دلشکن که مشکین زلف پرچینش — بدو مارست صد نوبت بهر چین است پیچیدنش
بتی دارم که بر سوری بود گیراغ ریحانش — مهی دارم که بر طوبی بود یکباغ نسرینش
هوای باده کرد ای هوس آن لعل میگونش — شمیمی نافه کرد ای خواهی بوی آن جعد مشکینش
بهشتی هست بس خرم که یکشهرست رضوانش — عروسی هست بس زیبا که یک ملکست کابینش
ز بس شیرین زبان کوئی طرب خیزست دستانش — ز بس دلکش بیان یا نافرخ بخش است تقریرش
بعمان طعنه کو محفل ز لعل کوهر آمودش — بهت خنده زن مجلس ز جعد عنبر آگینش
رخش ماهی بود رخشا که ریحان است جلبابش — خطش مشکی بود بویا که کافورست بالینش
قدش سروی است بارآور که آمد باز خورشیدش — خدش گنجی است جان پرور که باشد مار مشکینش
مرا با آنچنان قد باغ نفرید بشمشادش — مرا با آنچنان خد چرخ نشکیبد بپروینش
شکر خیزد دمادم تنگ تنگ از لعل جان بخشش — گهر ریزد دمادم بار بار از لعل نوشینش

توکی نعت دگر جانان دلنشین — توکی مدح سالار زمان دیگر گوئی
ثنای خطه و تاج و تخت لولاک — ز اوصاف تو کی نامای جان پرور

مرا زهر چه در آفاق طبع مستغنی است ‌ ولی بعشق تو چون تشنه ام بآب ولوع
ولوع تشنه بآب از چه اختیاری نیست ‌ مرا بعشق تو اینک چنین اختیار و لوع
ترا لبی است چو چشم بخیل تنگ و مرا ‌ براو دو چشم بخیلی نمی کند زدموع
عنان سیل توانیم تافتن بشکیب ‌ عنان گریه نیاریم تافتن زدموع
علاج هر چه در آفاق ممکن است بلی ‌ علاج چشمهٔ چشمم نمی شود زانبوع
نظر رصید غزالان دشت عشق بپوش ‌ اذا لخوادر فیها عن المهاة تروع
شمیم عنبر از ان زلف مشکبیز آید ‌ بعنبر بن خطش آن زلف شد مکرمشموع
اذا اراک یعنی الفواد من طرب ‌ کان حمامة بان علی الاراک سجوع
کند دو چشم تو با ما بجای نازنیان ‌ بلی زنست نباشد عجب خضوع وخشوع
چه معجز است ندانم بزلف فتانت ‌ که خاطرم زپریشانیش بود مجموع
چه شد که فتنهٔ بیدار چشم فتانت ‌ بعهد سرو آفاق کرده قصد هجوع
زمین و هر که براو خادم است او مخدوم ‌ جهان و هر چه دراو تابعند او متبوع
بشکل عقرب جرار ایست شمشیرش ‌ که جان نمیبرد از زهر قهر او ملسوع
بود بدعوی آجال سجحتی قاطع ‌ ولیک رشتهٔ آمال خصم از و مقطوع
درون عالم امکان وجود کامل او ‌ چنان غریب نماید که دل درون ضلوع
خیال سطوت او خصم را بدر دول ‌ بجیر تم که چه بر خصم میرود زوقوع
زچین ابروی قهرش عدو کند فریاد ‌ بدان صفت که زدیدار ماه نو مصروع
بود به دهر زهر عصر عصر او ممتاز ‌ چنانکه عید زایام و جمعه از اسبوع
اگرچه از سخط روزگار دون پرور ‌ سواد دیدهٔ حق بین او بود مفلوع
ولی هنوز زبیم زبان خنجر او ‌ سواد دیدهٔ حق بین او بود مفلوع
بصیر نیست مرا و را بچشم سر که براو ‌ نهفته نیست یکی نکته از اصول و فروع

بخوان این سبق و حسنه دار بر دل ‌ بنام نامی او نامه را کنند شروع
بحکم و بخت او کوه و کان قرین نکنم ‌ گریخ عذر نباشد درین خطا مشروع
بلوه قاف بود اصل جان نهم قراط ‌ بحرز قاف مقابل جان نهم برتبع
ذی ملک سری کز خجال و شرف ‌ چه سالکان مجره زیر پی شرف قرع
زبان بوصف نوالش چو خامه در رهبا ‌ جهان بعدل و خرد چون دوات در ینبوع
چو خصم فاعل کین تو کشت رقبت کن ‌ بحکم قاعده کل فاعل ارفع
اگر خود معرفت تو درست نیست ترا ‌ شهان ملک سخن را بخوان و بشنو سمع
جهان بزم و رزم را بدانش و بخرد ‌ بیاراست و بپیراست و بپرداخت و بنواخت

زهر کرانه بکاخ تو کرده اند نزول
زهر کناره بقصر تو جشه اند هبوط

بزرگوار ادارم طمع که برهاند
عنایت تو امم از کید روزگار رهند

تو دانی اینکه بزرگان این دیار اشعر
چنان رمند که زاهد ز فعل نامشروع

بخاکپای عزیزت هنر چنان خوار است
که مال در کف فیاض و در بچشم قنوع

مرا ز شعر همان منفعت که دهقانرا
بخشک سال ز کشت زمین نامزروع

عجبتر انکه کسی جز تو نی که بشناسد
قشور را ز لباب و بخیع را ز بخوع

اگر بچون تو کریمی کنم شکایت حال
مرا مکوی حریص و مرا مکوی حلوع

نه سفله طبع بود و بخردی که بهر معاش
بر آستان کریمان کشد نفیر رجوع

کمال سفلگی انرا بود که شام و سحر
کند بدونان بهر دونان رجوع رجوع

کهی ز بهر خوش آمد شود دخیل بخیل
کهی ز روی تملق کند رکوع و کوع

غرض بیزم خداوند کار من بگذر
ز من سلام رسانش بصد خضوع و خشوع

پس از سلام ز من باز کو بحضرت او
که ای خشم تو کودک بطبن مام جزوع

تو ئی که میکنی از یک نظاره قلع جنود
تو ئی که میکنی از یک اشارت نبع ولوع

تو ئی که دشمن مال خودی ز فرط نوال
ازان بخلق مفیض استی و بخویش منوع

تو ئی سکندر وجود و تو هست آب حیات
همه چو خضر از و بهره یاب و خود ممنوع

بتر ز خلق عزیزست زر بنزد تو خوار
چو کذب پیش عدول و خطا بنزد ورع

ز بهر جود تو ز انروی مهان هیبت اقلیم
بدر که تو کرانید از بلاد شسوع

نه در دیار تو جز بیجرد کان کسی مظلوم
نه در زمان تو جز سیم و زر تنی مفجوع

مرا چو خویش شماری مکن ز غایت لطف
که می نخواهیم از بهر کسب مال ولوع

بلی ولوع نیم از غنای طبع ولی
بجد خویش بود هر بحبتی مطبوع

نه عالمم که مرا مایه ز انتفاع عمل
نه زارعم که مرا بهره ز ارتفاع زروع

عنان ببدح پیمبر کرای قاآنی — که آفتاب سعادت عیان شود زنقوع
شهنشهی که زروز الست لفظ وجود — شده است از پی فرخنده ذات او موضوع
بنام ختم رسل ختم کن سخن که خدای — از و رسالهٔ ابداع را نمود شروع

حرف کاف

در مدح شاهزاده والاتبار فریدون میرزا

ای زلف نگار ای حبشی زاده شبرنگ — ای اصل تو از نوبه و ای نسل تو از زنگ
ای مادر اهریمن و ای خواهر غربت — ای دایهٔ تیماره و ای مایهٔ نیرنگ
ریحان مکرت بوده پدر غالیه مادر — کت مانده بمیراث از آن بوی و از ین رنگ
جادوی سیه کاری و جاسوس شب تار — اوریان رخ یاری و درمان دل تنگ
یکحلقه پریشانی و یک سلسله شیدا — یک کلبه پرستوئی و یکباد به سارنگ
یک مملکت آشوبی و یک معرکه غوغا — یک طایفه ریحانی و یک قافله سارنگ
میلاد تو در بربر و میعاد تو در روم — میعاد تو در نوبه و میقات تو در زنگ
ارتخمهٔ ریحانی و از دودهٔ سنبل — همشیره قطرانی و نوباوهٔ ارژنگ
اسپهد زنگی و ولی عهد نجاشی — وارندهٔ چینی و طرازندهٔ ارژنگ
تاری ز تو و زنافهٔ تاتار دو صد تا — بوئی ز تو و زسنبل خودروی دو صد تنگ
چون دام همه پیچی و چون خام همه خم — چون دیو همه ریوی و چون نزاع همه رنگ
باعود پسر عمی و با مشک برادر — با غالیه همرنگی و با سلسله همسنگ
جادوی رسن بازی و هندوی رسن باز — دیو از تو سالاری و دزد از تو افسرنگ
آونخیه برماهی و آمیخته با کل — سودا کر سودائی و همسایهٔ افرنگ
هم سرکشی ای زلف سیه هم متواضع — با نخوت کلهری و با لانهٔ ارنگ

قولی فعلی شاخ تو بیخ دو اضع
باطن همه پرکی و ظاهر همه پرهنگ
ماه مکرده زدشی همه ابر بخنگ
ای ماه چرخ دلبر خوبی همه بی مهر
حال تو شوخ چشمی و خط تو بی خدنگ
تا حشر شوخ چشمی و بی مهر کشته روی
طی دل خلقت بر طوق تو تنگ
چون طاق ابروی تو بخمکاری آفرید
ابروم تو خم خلق بلندست و نو چو چنگ
بالای تو تمثال شمشاد دو چو بنگ
زلفی که تو بنگ داری بیخ همه بنگ
چون شه کوتهبار دراز کشی و تنگ
صبر دل عشاق همی بکشی ای ترک
چون کوه گران رود همی بر تو بسنگ
بالا زده سان چوگان پیش پیکر دیو
دامان زده سان چوگان پیش پیکر دیو

یا چون دو غلام حبشی کز پی کشتی
سر پاچه بمالند و برندازد و سوی آهنگ

از مرد مگ دیده اگر دوده نساید
نقاش نیارد که زند نقش تو بیرنگ

ما در دو سر عشق تو داریم اگر چه
آسوده شود در دو سر خلق زشبرنگ

چون چنگ نکیسائی و هر موی تو زاری
آویخته چون تار بر بشم ز بر چنگ

وینطرفه که نالان دل من در تو شب و روز
چون زیر و بم چنگ کشد هر نفس آهنگ

میزان رخ یاری و در کفه تارت
صد تبت و تاتار بچربد ز حوشنگ

تقویم مه روئی و آویخته مویت
چون خط جدا دول بر صندل جعبنگ

ما تا که دل و جسم منت عاریه دادند
تاب و گره و عقده و پیچ و شکن و تنگ

یا بر رخ یار از رخ خورشید ز روزن
یا از شکن زلف شب تیره شبا هنگ

یا تافته شمعی ز نکی تافته فانوس
یا ساخته تاجی ز نکی سوخته اورنگ

یا برگ گل از غالیه یا نور ز سایه
یا مشتری از پنجره یا ماه ز خرچنگ

یا طینت دینی که بر و حلقه زند کفر
یا کوهر فخری که بر او پرده کشد تنگ

مانی بغرابی که بود جفت حواصل
یا پنجه زاغی که بشبها ز زند چنگ

یا هند وی عریان که نشیند به دو زانو
از بهر ریاضت ز بر تنکده کُنگ

یا زنگی حیران که نشیند بر مهتاب
یکدست به پیشانی و یکدست به آبنگ

یا طفل سبق خوان ببر پیر معلم
گردد که تعلیم کهی راست کهی چنگ

یا عود قماری ز بر محبر سیمین
یا مشک تتاری ز بر لاله خودرنگ

یا گرد سپاه افریدون ملک کین
بر چهره خور پرده کشد تا دو سه فرسنگ

شهزاده فریدون ملک با ذل عادل
کش بار خدا بر دو جهان کرده کنارنگ

دیوان ادب فرد کرم دفتر دانش
اکسیر خرد جوهر جان عنصر فرهنگ

تعویذ زمان حرز امان جوشن ایمان
اکلیل شجاعت تاج سخا افسر اورنگ

وینطرفه که گر حاجب کاخ تو شود پیر — از چهره او جوی تو بیرون برد آرنگ
از جوهر رای تو کس آرایشه سازد — آن آینه تا حشر مصفا بود از زنگ
با راستی عدل تو در عهد تو نقاش — از بیم نیارد که کشد صورت خرچنگ
با مهر تو نسرین و مداز پنجهٔ ضیغم — با عدل تو شاهین و مدار سایه بیارنگ
جود تو ز بسیاری بخشش نشود کم — چون دل که ز افزونی دانش نشود تنگ
با پنجهٔ عزم تو بود دست یقین شل — با جنبش عزم تو بود پای خرد لنگ
با تیغ درخشان تو آتش جهد از آب — با دست درافشان تو گوهر دمد از سنگ
نو باد هٔ عمر است بنانت بکه نرم — همشیرهٔ مرگست سنانت بصف جنگ
نیوان دغار اشکنی برزیک گرز — دیوان دغا را کسلی چنگ بیک سنگ
رمحت خلف عوج نماید به درازی — کش لجه خون موج زند تا شب آلنگ
ابر از کف جود تو اگر حامله گردد — سنبل شکفاند ز زمینهای زر اعنگ
در عهد تو شهباز بود مصحکهٔ کبک — وز عدل تو ضرغام بود مسخرهٔ رنگ
شاها ملکا داد گرا ملک ستانا — دور از تو بجان بیست مرا اندوه ارنگ
تن خوار و روان زار و اجل یار و دل خصم — جان تفته و دل کفته و قد چفته و رنگ
با اینهمه از دور دهد چهر تو ام نور — چون مهر که از چرخ بیاقوت دهد رنگ
گر قرب عیان نیست ولی قرب نهان است — با قرب نهان قرب عیان یابد سنگ
دوریت زمن دوری معنی بود از لفظ — گر دیده ز سر دوری او زد بدل تنگ
بجر تو زمن بجرت دانش بود از مغز — هم در منی انگه که بوصلت کنم آهنگ
جانی تو و من جسم که با دوری صوری — هست از تو مرا هوش و هواس و بسر و سنگ
دور استی و نزدیک نهانستی و پیدا — زان میان که بتن توش و بسر هوش و بدل سنگ
یا چون شرف عقل بگفتار خردمند — یا چون اثر عشق در آهنگ شبانگ

ای رامش جان از دل شنگ و کرم آورد — دلکی زدی ای تشنج و کیا رشک آهنگ
تو بر سر روز از تنگدلی مالش صلح — من تو سر روز از تنگدلی مالش جنگ

ارواح خلایق همه عصوند و تو روحی
اشباح حقایق همه جزوند و تو کلی

تا کوکبهٔ ناصریت کشت پدیدار
هر روز بنام تو زند بخت تفاءل

گر حزم رزین تو شود حافظ اجسام
اجسام جهان دار هد از ننگ تخلخل

در پرتو تیغ تو بر اصلاب نتابد
تا حشر زارحام شود قطع تناسل

حزمت دو جهانرا بیکی دانه دهد جای
با آنکه در اجسام روا نیست تداخل

ها روت بعزم تو اگر معتصم آید
پران بسوی چرخ چهارم چه بابل

تیغت شده مدقوق ز آسایش لشکر
زان چون مه نو بینیش از رنج تضاءل

شخص تو زاندازه برد کوهی فضیلت
عدل تو در اضداد نهد رسم تعادل

حزمت بسزا نظم جهان داده و نیک
در فکر که چون دارد از ننگ تعطل

توحید مو حد را انصاف تو کافی است
کاشیا همه یکسان شود از فرط تشاکل

در مشرق و مغرب همه شاهان جهانرا
سهم تو در افکنده بتهدین و تر اسل

اصل همه شاهان توئی هر که بجز تست
تا خوانده غریبست که آمد به تطفل

زان سان که مراد شعرا مدح ملوک است
هر چند مقدم بدیع است تغزل

در عهد تو اضداد بانداد شبیهند
از بسکه فکندی بمیان رسم تماثل

از مشرق و مغرب همه راه است در آنرا
گر خوان نوال تو نمانند تناول

تا طی جدل کرده ز راه کفایت
تا راه طلب بسته ز دست تطاول

در نحو نخوانند و کر باب تنازع
در صرف نه بینند دگر وزن تفاعل

هر چیز که محدود بود شکل پذیرد
زان جاه تو بیرون بود از حد تشاکل

در نظم عناصر بود از حزم تو ناصر
قاصر شود از دامنشان دست تبدل

آنکو نه پلید است عدویت که نصرت
در کشتن او طبع ترا هست تکاهل

چون عورت عمر است تو کوئی که صحیحین
بنمود که رست از نخط فارس دلدل

احکام ترا با قلم خط شعاعی — برد ندیکارا دخور از نهر تحلل
بر هر چه کند رای تو ایما بدو ابرو — بر دیده نهد نه فلک از نهر تقبل
تا هست تساوی دو خط شرط نوازی — دو زاویه زاکه بهم هست تبادل
از چار جهت با دو مقابل بتو نصرت — از چار جهت تا که برون نیست تقابل

در مدح شاهزاده و الاتبار فریدون میرزا

ای رخش ره نورد من ای مرغ بر بال — گر دود مان برقی و از تخمهٔ خیال
در طبع سیر تست سبکباری نسیم — در جیب نعل تست نسب نامهٔ خیال
که مغز که پدر ی بی جهد کاز و چنگ — که در هوا بپری بی سعی پر و بال
تا کی هوای آخور آخر برون خرام — تا تات از پی رحیل بکوهان نهم رحال
بشتاب و مغز خاک مشوش کن از نسیم — بخرام و لوح خاک منقش کن از نعال
دم بر فراز و مغز فلک را یکی بکوب — سم بر فشان و ناف سمک را یکی بمال
ز اصطبل طبل عزم فرو کوب و شور و غل — تا زاب دیده کرد فرو شویمت ز بال
ای نایب براق پیمبر ره عراق — کایدون مرا بپارس اقامت بود محال
تا چند خورد و باید و اندوه آب و نان — تا چند برد و باید تیمار عسم و خال
لا تر جلن یا ملک الخیل و اعجلن — کم عجلة تنال به المرء لا ینال
آهنگ شهر قم کن و کم کن ز پارس پی — قم قبل ان یضیق لنا الوقت و المجال
زو کن بحضرتی که ندانسته جو دو — در از خزف کهر صدف کوهر سفال
کهف امان پناه زمان کوهر شرف — غیث کرم غیاث امم جوهر نعال
فهرست آفرینش سرمایهٔ وجود — عنوان حکم انی و دیباچهٔ جلال
برهان دین و داد فریدون راستین — قسطاس فهم و فکرت مقیاس فرخ فال
بی عون مهر او نبود بخت را اثیر — بی زیب عدل او نبود ملک را جمال

فال از پیش چخ او ورد را نعاش — بر آستین بخت او ورد اشتعال
با مهر او ضلال محکم بود رشاد — با قهر او رشاد مبدل بود ضلال
از ظل رایت او نیابد کس نظیر — از نسل فرخ او نزاید کس همال
ای کلک بخشش تاج و سریر تکین — ای کلک بهمت تاج و سریر نوال
روزی دهد عطای تو بی دست و پا بسی — پاینده بخشای تو بی چشم و گوش سال
منشور روی و رای تو در تبره و تا — توقیع امر و نهی تو در ترهٔ ما
امر تو الطبع فضل تو در داد و استماع — حکم تو الصبح عدل تو در رای و اشتعال
در پیش امر تو فلک سر نهاده پست — در پیش رای تو قمر آینه دار حال

در برزکال تیره فتد عکس تیغ تو
از تف آن چو دوزخ سوزان شود زکال

آنجا که شخص تست مجسم بود هنر
آنجا که طبع تست مصور بود کمال

رسوا شود عدوی تو در هر کجا که هست
چون در دز د شب که نباکه در گیرد ش شعال

با تر کتاز جود تو نشگفت اگر زبیم
پنهان کند بشیرهٔ خود را بجر زال

گیهان محیط تست و بمعنی محاط تو
بر سان جامه کو ببدن دار د اشتمال

چرخ از غبار خنک تو تاریک چون حجیم
کوه از نهیب بانگ تو باریک چون خلال

از بسکه بار فتح و ظفر میکشد بدوش
تیغت خمیده پشت نماید به شکل دال

روز وغا که از تف شمشیر سرفشان
در کام اگد شان متوقد شود بغال

از گرد ره چو تودهٔ خطران شود سپهر
وز رنگ خون چو سودهٔ مرجان شود زوال

زانبوه گرد رخش مجدب شود وهاد
ز اسلیب نعل است مقعر شود تلال

چنگال شیر شرزه نماند کس از نیوف
دندان مار کرزه نماند کس از نیال

از نعل اسبها متحرک شود زمین
بر چوب نیزها متوقد شود نصال

هر کو که میغ تیغ تو آتش فشان شود
کس پوزبال رشحهٔ سد ز پیزبال

مغز ستاره بر درزی از تیغ فتنه سوز
گلتف زمانه شکنی از گزر مدمال

فرمانده ها مهاملکا ملک پرور ا
آن کیست غیر حق که قدیم است لایزال

امید گرت ز چرخ شکنجی رسد بنج
امید ون گرت ز دهر ملالی بود منال

بس عیش و عشرتا که نماند بهیچ روی
بس رنج و اندها که نماند بهیچ حال

صد ره بچرخ گاه فرازست و گه نشیب
جان را چسبم گاه نشاطست گه ملال

نی زار نالد انکه از دل برد محن
می تلخ کرد داند که از جان برد کلال

خورشید سان زوال اگر یافتی مرنج
جاوید می نماند خورشید در زوال

ور کو کبت قرین و بالست غم مخور
وقتی بسو بخانهٔ خویش آید از وبال

شه انچه میکند همه از روی حکمت است — حالی مباش رنجه که نیکو شود مآل
ای بس جراحتا که برو منشیر زند — تا خون مرده خیزد و پیذیرد اندمال
شاگرد کاوستادش سیلی زند بروی — خواهد معلمش که مهذب کند خصال
داروی تلخ را نخورد خسته جز طبیب — وان تلخ را حلاوت جان دارد اتصال
نشتر زند پزشک بقیفال دردمند — کز دفع خون مزاج کرآید باعتدال
آید بچشم من که مهی بیش نگذرد — گفت شه چه جای گدائی ملکی دهد مثال
ای کز هوای ملک تو در حال شد و رقص — افکار در ضمایر و ابکار در حجال
داند خدا که بود جدا از تو حال من — چون حال تشنه که جدا ماند از زلال
ای بسکه بود قامتم از موی همچو موی — وی بسکه بود پیکرم از نامه همچو مال
خونم بریخت در دو فراقت اگرچه نیست — الا بگبش شیر تو خون ریختن حلال
جز من که کوه هجر تو بردم بجان و دل — کاهی شنیده ئه که کند کوهی احتمال
منت خدایرا که رسیدم بکام دل — زان نعمت فراق بین نعمت وصال
حالی چو اخرسی که اشارت کند بدست — با صد زبان زبان من از مدح تست لال
ارجوکه مدح من بکزینی بمدح غیر — گر اشهد فصیح به است اسهد بلال
سیم و زرم نبود که آرمت هدیئه — بپذیر جای هدیه زمن باری این مقال
دانی که از تو بود کرم بود سیم و زر — دانی که از تو بود کرم بود جاه و مال
تا راه دل زنند نکویان بروی و موی — تا صید جان کنند غزالان بخط و خال
چون روی یار یار ترا تازه باد عیش — چون خال و دست خصم ترا تیره باد حال

در مدح صاحب اختیار نظام الدوله

بیاد ساغر می کن زبادهٔ مالامال — که ماه روزه بجسرت گذشت تا مالال
بیاد از غم واندوه کریخت میسلا میل — می دو ساله بپیمانه ریخت مالامال

بقوش عام و بونشان یا رحمت حق
کر فضل یار خط اشاش است در حال
کر بنده در وفا نیست نا امید شو
با سبا ده فیار از دل سیاه شو
کر هست درد عشق تنک روزه کو بدار
از عید خوش آید کر هست روزه دار
بلکه تو شم آید کر هست بوی حال
کنون بپرور و روزه بیاد ما بدار
بعد از اینکه نکو بیش از صد سال
بیشتر باده کو را دو پیک شتاب
خصوص آخر شعبان و اول شوال
از روزه چون ان دل خوشی نبیند
کم نعاقبا ان عزل سری غزال
بهانیست نکو بیر و ساطفال

چه مایه طفل سمن بر که با نیاز اجیل
خیال بوسه او مرا نمود محال

کنون خود آمد و لب بهر بوسه باز کند
چو سایلی که کشاید کف از برای سؤال

خصوص ترک من آن ساده لوح سیمین بر
که وقف بوسه نموده است روی زیبا را

ز پاکی تا بسرش هر کجا که می بینی
گمان بری که بدانجا نزول کرده جمال

ز بسکه بوسه زدستم بهر دو عارض او
ز نقش بوسه رخش گشته پر ز ها و ملال

با حتیاط چنان بوسمش دو تنگ شکر
که بر زمین نچکد زان دو تنگ شکر مثقال

درون مشت چو گیرم دو ساق سیمینش
گمان بری که بپایی اندرش کنم خلخال

مرا ازان بت شیرین حکایتی است عجیب
بیا و بشنو و عبرت بگیر ازین تمثال

ز من چو آهوی رم دیده پارسی بود
بزد بدو زرق و ریا دام کردش امسال

بسا حاز بد و ریا را چنان بگستردم
که هر که دید مرا خیره ماند ازان احوال

بجبهه داغ نهادم چو زاهد سالوس
بدست سبحه گرفتم چو واعظ محتال

حکایتیم همه از فضل زهد بود و ورع
روایتیم همه از علم فقه بود و رجال

گهی حدیث کرامات گفتم و معجز
گهی بیان احادیث کردم و اقوال

پی مراقبه که سر نهاده بر زانو
پی مکاشفه که پشت داده بر دیوال

گهی صحیفه وزاد المعاد اندر پیش
که خود دعا نگشایم زبان بهیچ مقال

نموده که بقرائت تلاوت قرآن
شمرده که بفصاحت فضیلت ابدال

گمان نمود پس از چند روز دلبر من
که مر مرا بورع نیست در زمانه همال

بسان سایه مر آن ترک آفتاب جبین
بهر کجا که شدم سید و دیدم از دنبال

بصبح عید صیامم ازین مبارک باد
دمان بسوی من آمد چو مه بپرج دبال

بغل گشودم و از روی شد و کید و حیل
برو بلجن عرب بانگ برزدم که تعال

دوید آمد و نشست و دست من بوسید
غمان صبر من از دست برد و شوق وصال

سپهر مجد و علا صاحب اختیار کیست ... دلش جهان کفایت کفش محیط نوال
ز بس بخاک زمین سیم و زر فشاند کفش ... بر هروان جهان تنگ کشته است مجال
چو چاکرانش دوان دولت از یمین و یسار ... چو خاد مانش روان شوکت از جنوب و شمال
زهی دولت بهنر کارنامهٔ دانش ... خهی کفت بکرم بارنامهٔ اقبال
غلام خسرو جم صولتی زهی دولت ... سطیع خواجهٔ دریا دلی خهی جلال
بروز بزم نظیرت ندیده است جهان ... که هم مخالف مالی و هم مؤالف مال
مکر که عرصهٔ جاه ترا ندیده حکیم ... که بر تناهی ابعاد راند استدلال
دلیل صدق تناسخ نبس اینکه صیف رزم ... پلنک پیش تو روبه شود هژبر شکال
جهنده تیر تو بازیست آهنین مخلب ... برنده تیغ تو مرکیست آهنین چنکال
وجود از نخطت ملتجی شود بعدم ... پلنک باغضبت التجا برد بغزال
فنا بقهر تو مضمر چو تلخی اندر زهر ... که بکلک تو مضمون چه شکر اندر نال
جهان بود مثل خانه و تو خانه خدای ... نخاوجوه ترا کسب و کانیات عیال
سمندره سپرت چار پایهٔ نصرت ... کمان جهان شکرت چله خانهٔ آجال
کفت بکاه سخا کفته بخل را که بمیر ... دولت بکاه عطا کفته جو را که نبال
نه جیش فتح ترا حایل آهنین باره ... نه تیغ تیز ترا مانع آهنین سربال
زه کمان تو زهدان بچهٔ نصرت ... سرسنان تو پستان کودک اقبال
خیال بزم تو همچون امل نشاط انکیز ... هوای رزم تو همچون اجل روان اخلال
نه چرخ را بر قدر تو سنک یک خردل ... نه کوه را بر حلم تو وزن یک مثقال
اکر بکوه نکارند نقش مرکب تو ... بسان مرغ سمندم برآورد پر و بال
زه کمان تو بازوی فتح را تعویذ ... خم کمند تو ساق زمانه را خلخال
بیاد جود تو کر کوزه کر سفال بزد ... ز کوره جام جم آرد برون بجای سفال

بنال کاسه زنان رخش کوه کوبرو ... کوفت حلم تو کوه اندر افکند زلزال
درا کر کردن والاغ پیلان و کوهک ... بزرک پیکل و فرمهین و فیلبان
زنده تر نفس و دونده تر پیشخیال ... پرنده تر عقاب و جهنده تر پلنک
بغرب اکر بکذارد کنار خاک شرق ... بشرق شهر نشان دود در سپهر خیال
شمال بر پس پشت شتر و رهاد ... وباد پیش نرم شتر و زمان
زمانه کر بزیر نشاند سوار شود ... بیک نفس کذرد بر چو در جهان جوال
کهی چو باد تصاعد پذیرد و کهی چو کوه ... کهی چو آب تحدر کند و کاه علو
بنک خاره چو در کوه و کوه چون در قعر ... بطا نری چو پل چوب برنده بر قبال

زمین معرکه را پر سلال و بد کنند | پیش نقش جوا فرسمش نقش نعال
بزرق تا نتوان بست باد در چنبر | بکر تا نتوان داشت آب در غربال
چهار چیز تو خالی ز چار چیز مباد | که تا جهان تو می بگذرد بدین منوال
روان ز طاعت یزدان دل از اراده شاه | دغا مباد ترا در و کوهر خزاین از زر و مال
بچاه ویل بود سرنگون مخالف تو | بران مثابه که در چاه اصفهان دجال
همار ه خصم تو یار کلال در هر وقت | همیشه مار تو یار شاط در هر حال

در نصیحت و موعظه فرماید

مثال اگرت فراید ز مانه مال و منال | وگرت نیز بکاهد مثال و مال مثال
مثال کبر و بهود است این سرای غدر | بخود چو کرم بر از اندرین مثال مبال
نه آخرت چنگال فنا بدرد و پوست | نه آخرت کوپال اجل بکوبد یال
شنیده ام که ز شخص بخیل و مرد سخی | ز راه مرد یکی دانائی نمود سؤال
ز بحر فکر برآورد پرگهر صدفی | چو طبع خواطر من از لآل مالامال
که راه و پژه بخیل است از آنکه بهر نوال | کند ذخیرهٔ خود مال خویشتن زنوال
بخیل طرفه سخی است از آنکه بهر امان | نهد ودیعه هر آنچه اش ز کنج و مخزن و مال
گرفتم آنکه ز ثروت همی شدی هر قل | سرود دم آنکه ز شوکت همی شدی چیال
ز بهر کنج مبر رنج در سرای سپنج | یکی نخست بدست آرد اروی آجال
ز بهر رنج فنا چاره نبود گر زین | ز بهر درد اجل دارو ئی شکرف و کمال
گر از فنا بگریزی با آهنین باره | ور از اجل بنپناهی با آهنین سربال
همانت بر درد آخر چنانکه گرگ بره | همینت بشکرد آخر چنانکه شیر شکال
تو کست بپای اگر فی المثل خلد خاری | چنان شوی که بر آری چو نی هزار ان نالی
یکی تبرس از آن دم که دم برون ناری | کرت هزار ان نشتر زنند بر قیفال

برای اینکه یکی مشت زر بجنگ آری — چه مایه خون شهیدان همی کنی پامال
زبهر آنکه زاموال مرده بهره بری — نه آه بیوه نیوشی نه نالهٔ اطفال
کهی چو باد بهر آباد را کنی ویران — نه جز عمارت بام کنیسه ات بنجال
بروز جمعین الفت بزرگ بار خدای — بسنجد ار ترازوی داوری اعمال
همت بکفته عیسیان چو کاه کوه سنگ — همت بپایه طاعت چو کاه کوه پکال
دو پانزده روزت روزه گفته اند جهودان — زسلخ شعبان تا صبح غرهٔ شوال
برنج و وجبان بیجده هزار حیله کنی — که از صیام سه ده روز بر هی ای محتال
بخویش بندی بد روغ رنجبای فره — سوی پزشک شوی موی موی و نالانال
زرنج سود اسبلت کنی و خواری ریش — علاج سودا جوئی و دا روی اسهال
پزشک را فکنی در هزار بوک و مکر — بکار بندی سیصد هزار غنج و دلال
بقریه گوئی کاین رنج مر فلانرا بود — بشیر خرش فلان کشت چاره سکال
سپس پزشک بنا آزموده بسر آید — که منت نیز بدین چاره نیک سازم حال
بطمع زرت دهد شیر خرت و پندارد — زسلسبیلت در داده اند آب زلال
خری هزار ملامت زشیر خر خوردن — بجان و بیچو خسرو دس از طرب بکبوبی مال
سه چار پنج بجود سه عشر و اندر کوع — بپنجگه گفتت کردگار وزانت ملال
نماز شام گذاری ولی بوقت طلوع — صلوة صبح سرائی ولی بوقت زوال
نموده شیوه کنه با بعشتی و الابکار — گرفته پیشه خطا با بعثه و والآصال
بجای آب خوری خمر و جای شیرین تلخ — حلال گفته حرام و حرام کرده حلال
مرا که عمر کنون نیم پنجه است درست — نشد ریاضت یک ار بعشیم از چه مجال
زبیست پنج فرازم زسی بپنج فرود — وزین فراز و فرودم نه جز غذاب و نکال
چمیده بر لبرم بیست و پنج سال سپهر — سپس چه دانم کم مرگ کی رسد آغال

بقای حمد سیم و دوم پسی فراز و فرود
بگام سعی و نشستم نسی دهاد ملال
نیاز و فرود و فرودم بحر نفیر و فریاد
نیاز دهاد و تلام بحر کلال و ملال
قضای غرو جل داند آنکه در یم عمر
زشکر نشکیم طمع در یم حال
ازان زمان که مرا نام فرزند خجیب
نخورد الای جیب خدایم نام نهاد
بطل ملک و جلب بدهای نهاد
بچهر خدمن از فرمان عشق خال
علی عالی کامد بزرگ کنده بکنه
بپایه پاشا زبا همین چنان
بپایه پرزان سرو اپس اپس اشتر
بغشت احمد پاسو پس اپس اشتر
بتول او دو فرشتگو مدشت تو ان
بتول او دو بهالش گو مدشت بهال

بدست ریدک قدرش سپهر چه پاره
بپای شاهد ریاش شهاب چه خلخال

ستاره بی شرر فکرتش چه نقطه نیل
زمانه بی اثر همتش چه نقطه زال

شکفت نیست کرش از سفال بوآورند
که پیش همتش او زر نداشت سنگ سفال

بطبع کرمش آسمان یکی دو دست
که از لهیب رکابش گرفته رنگ رکال

نوای صلصل استیش بد ستاره گرای
هنوز نامه آدم پدید از صلصال

جهان و هر چه در او صید پای بسته اوست
تزید الحق چنین خدایرا ز یسال

ستوده دلدل او را فره شبیهتی
مخمر استی با کوه اگر نسیم شمال

فی حرف المیم

در مدح جناب حاجی رحمة الله

بود مبارک هر عید خاصه عید صیام
بصد رطبت اسلام تا بروز قیام

فخسته خواجه ایام حاجی آقاسی
که مبتدای وجود است و مقتدای انام

محقق که ضمیرش به حزم پیش نگر
همه ضمایر اطفال دیده دار حمام

مداد خامهٔ او چشم جود را سرمه
سطور نامهٔ او شخص فضل را اندام

رسیده است بجائی نفوذ قدرت او
که جا کند عوض مغز در درون عظام

ز امن عهدش آهو همی بکاه چرا
ز لاله باز نداند دو دیده ضرغام

بگاه هیبت او آفریدگان همه را
روان و زهره برآید بجای خوی مسام

بساط جود بدانگونه تهش گسترد
که منقبض نشود عرق بر جبین لئام

هر آنچه از دو لب پاک او برون آید
همان بود که بدو کرده کردگار الهام

سلام و نفرین در گفت کردگار نشست
سخن چه هست بحق چه دعا و چه دشنام

بسا رضا که هم از خشم او برون آید
چنانکه چشمه شیرین برون جهد ز رخام

بعون خواجه چه باشد کرشمه تا کنی
که شد نقایص هستی همه ز خواجه تمام

بگفتم آن چه قصیدست و چیست مطلع آن
چه وزن دارد و او را ردیف و قافیه کام

بگفت بر نمط این قصیدست درست
خجسته مطلعش این است ای ادیب همام

در مدح ائمه هدی علیهم السلام

بگاه بام چو خور شد چرخ آینه فام
زد و ز آینهٔ روز کار زنگ ظلام

در آمد از درم آن کلعذار روز رخ و لف
نهفته طلعت خورشید را ظلمت شام

نهاده سلسله بر دوش کاین مرا طره
نهفته سیم در آغوش کاین مرا اندام

گسسته رشتهٔ گوهر کز این مراست سخن
فشانده خرمن شکر که این مراست کلام

ز جزع گشته بلاغیه کاین مرا غمزه
ز لعل گشته شکر ریز کاین مرا اندام

نهاده از مو بر گردن ستاره کمند
گشیده زابر و بر روی آفتاب حسام

فکنده طرح سلامت که این مراست وعود
نموده شور قیامت که این مراست قیام

بجلوه سروی آما چه سرو سرو سهی
بچهره ماهی آما چه ماه ماه تمام

غرض چه آمد بر من سلام کرد و نشست
سرود مش چه بیجا آمدی علیک سلام

کشیدمش بر آنگونه تنگ کز تنگی
زبان هر دو یکی گشت در ادای کلام

نیاز و ناز من و او بیک عبارت درج
بدان صفت که بیک لفظ معنی ابهام

شد اتحاد من و او چنانکه دیده حول
دو ابکی نه یکی بد دو عکس شهرت عام

نهفته مردمک چشم هر دو در یک چشم
بدان صفت که دو مغز اند در دو بادام

دو جان میان دو پیکر دلی ز نزدیکی
بطرز نوری کاورست در دو دیده مقام

دو تن میان دو کوست دلی غایت لطیف
نه آشکار و نه پنهان چو روح در اجسام

درون جامه و بیرون جامه آن کو نه
چو نشأتی کلرنگ در بلورین جام

نه جزو یکدگر و نه جدا ز یکدیگر
چنانکه روح در اجسام و نور در اجرام

ز چرخ گشت بخلص مرد و گشت شکی
چو آن دو حرف که در کلمه گردد ادغام

دل من و دل یاعلی هم شد و حق است
که تنگ شد شود و با یکی بگنجد خاص

چو کاوش بیکار کسم نگشتم رام
که چیستم و چه بودم کنونم و کدام

پس از هشت و خان نفس بر زدم
شدم سالک ای کز سالکی کام

پذیرفت رفتار و بخش اقلام
نوشتم تمامی نوشتم تمام

شدم تا بقا سیکدم از فنا
بزادم ز مرگ و ز مادر بزاد

بخشم چو شیر مذبب سیطان کنم

بزیر پایه ممکنات را دیدیم
کرفته هر یک از آنها بتجزی ارام

چو کام بختی از آن سو نهاد یک نظر
نظر حجاب نظر کشت و کام مانع کام

وزان سپس چو کسی در درون چاه شکرف
کند نظاره خورشید رفته زیر غمام

بزیر پرده سبعین الف حضرت قدس
هزار پرده ز هر پرده بسته بر افهام

چو نور شمع ز مشکوة در زجاجه صاف
درون پرده زنی پردکی مشاهد عام

چهارده تن ازین سوی پرده بی پرده
ببرده داری پروردکار کرده قیام

نه چارده که یکی جسم را چهارده اسم
نه چارده که یکی شخص را چهارده نام

نه چارده که یکی شمع و چارده پرتو
نه چارده که یکی روح و چارده اندام

نخست احمد مرسل که ذات اقدس او
میان واجب و ممکن گزیده است مقام

نه واجبست و نه ممکن ازینست و نیست برون
گزیده دایره سابه را ازین ابهام

دوم علی که بمعراج دوش پیغمبر
عروج یافت ز بهر شکستن صنام

بعرش دوش کسی سود پایه عرش مجید
هزار مرتبه اش چهره سوده بر اقدام

بر آن صنم که برا و سوده نیچنین کس دست
که دست خویشتنش خوانده داور علام

باین عقیده اگر بت پرست سازد چیز
بکیش من که برو نار دوزخست حرام

سوم بتول که از دور باش عصمت او
بسوی مهتر او رد پیمبر او بهام

دگر شبیر و بشر کز کمال قرب بحق
نبود واسطه شان جبرئیل در پیغام

دگر علی که به تنها کشد شفاعت او
بدوش طاعت خود بار سیآت انام

دگر محمد باقر که بر روان وتنش
رموز علم و عمل کرد کردگار اعلام

دگر امام ششم جعفر انکه بست کشود
بصدق وزهد در کفر و باره اسلام

دگر کلیم بحق موسی انکه طور دلش
پر از تجلی انوار بد ز قرب مدام

دگر رضا که قضا پیرو اراده اوست
چنانکه حرف و تکلم مطیع جنبش و کام

در مدح پادشاه جم جایگاه محمد شاه طاب الله ثراه

ای راوی زمانه که از وصف رای تو
خاطر شدست مطلع خورشید انورم

از وصف رای و خلق تو تا گفته ام حدیث
مجلس منوّر آمده شکو معطّرم

عرضی است مر مرا که زاید ز دل ملال
لیکن بشرط آنکه دهد گوش داورم

اکنون دو هفته است که در دار ملک فارس
بی عون آفتاب تو از ذرّه کمترم

نه والی ولایت و نه عامل عمل
نه خازن خزینه نه سردار لشکرم

نه میر و نه وزیر و نه سالار و نه دبیر
نه ایلخان نه ایل بگی نه کلانترم

نه میر بهبهان و نه خان برازجان
نه قاید زیارت و نه شیخ بندرم

نه ضابط کوار و نه بیگلربگی لار
نه ذکر میرحدود و نه درد معبرم

نه کدخدا نه شحنه نه پاکار و نه عسس
نه محتسب نه شیخ نه مفتی داورم

نه صاحب ضیاعم و نه مالک عقار
نه برزگر نه راعی گوساله و خرم

نوّاب نیستم که دهندم بصدر جای
بوّاب هم نیم که نشانند بر درم

نه مرده شوم که گور کنم نه کفن نویس
نه ذکرخوان مرده نه دزد کفن برم

نه تاجر حصیرم و نه فاجر خبیث
نه غرچه لئیم و نه قوّاد منکرم

بقّال نیستم که نمایم ز نقل سود
نقّال هم نیم که ازان نقل برخورم

نه شعر باف شهرم و نه صبّاغ مملکت
نه موزه دوز ملکم و نه باغ کشورم

نه کاسه گرنه کاسه فروشم نه کاسه لیس
نه کعبه برنه راه نشین نه قلندرم

نه مرد تیغ سازم و نه گرد تیغ باز
نه مهتر قبیله نه میر معسکرم

نه شانه بین نه ماسه شمرم نه فال گیر
نه سیمیا نگارم و نه کیمیا گرم

رمّال نیستم که بقانون اسجدی
از نوک خامه نقطه اشکال شمرم

نه قاضیم که در کف اقسام ارث شوی
نه مسا سهم سپرده دخت و همسرم

فردا نظم کی بهر فریب خلق
نکت لیک فکنده سالای نیستم

نظم کی همچو حروف قشم بیستم
پای بصد درم بزرگان مصدرم

هم دوزده خوان نیم که لی لی کنم و زر
مشق های راگزین قبول تو

با هیچ فن فصاحت عرفی برابرم
فن دیگر نیم ولی اندر سخن ورم

پیش سخن بپرست رقعه مکرزم
عطّار نیستم که دهندم دکان نشان

مشکین مداد بود ز اشک اوفتم
فضا و نیستم و لیک این نوشتی قلم

در سلک نون جعفر تو مانده ام نگین
غرّاب نیستم ولی آیات مهوفت

نقش است بر ضمایر چون سکه بر زرم

صراف نیستم ولی از پاکی عیار
نقد سخن کواژه زن ژرجعفرم

نساج نیستم ولی آمد هزار بار
خوشتر ز نیج نظم ز دیبای شوشترم

معمار نیستم که گذارم ز کل اساس
گر قدر خود موشکف افلاک دیگرم

سلاخ نه ولیک عدو را چه کوسفند
در مسلخ ستیزه ز تن پوست بردرم

صباغ نه ولی چو شیاب از خم خیال
هر دم هزار معنی رنگین برآورم

استاد شعربافم خوان مرمراکه من
استاد شعربافم شعور مصورم

با انهمه صناعت و با انهمه کمال
در پارس بی نشان چو شب مهر خاورم

کز در دیار پارس غریبم عجب مدار
کاندر درون رشته چو خرمهره کورم

ای داور زمانه ز رفتار اهل فارس
چون به سکال جاه تو دایم در آذرم

یکتن مرا نخواند شبی بر بخوان خویش
از بیم این گمان که ز خوان لقمه خورم

یکتن مرا نگفت که چونی درین دیار
تا بر خرش به دیده امید نیکرم

گر چند تن که بر سر این مملکت سرند
گر شیخ و شاب را نکنم قدح کافرم

زان چند تن هم ار چه بود خاطرم ملول
لیکن به انکه راه مکافات نسپرم

حاشا که سر کشم ز خط مهر شان برون
ور جای تاج تیغ گذارند بر سرم

فردا بر آستان شهنشه زدستشان
دست هجا ز جیب شکایت برآورم

زین چند تن گذشته کشم خنجر زبان
و آتش کشد زبانه چو دو زخ ز خنجرم

با خنجری چنان که کشد شعله بر سپهر
پروانه بینی از زره و خود و مغفرم

آخر ز من ببرد این ملک مردمم
آخر ز من تبارک این شهر افسرم

یارب چه روی داده که اینک چشمه حیات
از خار خوارتر شد از خاک کمترم

ایشان تمام قطره و من بحر قلزمم
ایشان تمام ذره و من مهر خاورم

ایشان ز تیرگی ظلماتند و من کنون
چون چشمه حیات بظلمات اندرم

ایران بشعر من کند امروز افتخار — در پارس چون که آبر بهشتی تو انکرم
آنانکه کرد اشعه نشان بفرق تاج — در کردشان بمیزند امروز اشقرم
معروف بر و بحر جهانم بنظم و نثر — اینک گواه من سخن روح پرورم
کشتی فضل را بمحیط سخن وری — از عزم بادبانم و از خرم لنگرم
گر فی المثل بمن ز تو آرند داوری — حالی مرا طلب که نیایند بردرم
آری توئی بجاه سلیمان روزگار — وانیان تمام [illegible] سندصرم
ایدون دو مدعاست مرا از جناب تو — گر شوق آن دو رقص کند جان پیکرم
یا خدمتی بخجسته بفرمای مر مرا — گر رشک خون خورند حسودان ابترم
یا همتی که با دل مجموع و جان شاد — بگذارم این عیال و ازین ورطه بگذرم
پویم پی تظلم این ظالمان بری — تا داد دل دهد ملک داد گسترم
یا ده ستور چون کنم و چارده عیال — کارد بجوم هر شب و هر روز بر سرم
با خرج بی نهایت و با دخل بی نشان — مطعون هر نشانم و مردود هر دوم
اکنون کنم دعای تو تا در دعای تو — خرم شود دلم که دل بیمار پرورم
عمرت چنان دراز که گوید سپهر پیر — خود نامه در نوشت خداوند اکبرم

ایضا در مدح پادشاه کیوان دستگاه محمد شاه طاب ثراه

در شهر ری امسال بهر سو که نهم گام — هر کس صنمی دارد و گلچهر و گل اندام
هر شام کشد تنگ در آغوش تا صبح — هر صبح زند چنگ بگیسوی تا شام
من یار ندارم چکنم جز که خورم غم — یارب چکنم کاش نمیزاد مرا مام
دانند حسودان که من از رشک بجوشم — هر که که دلارام شود با دگری رام
آیند و برآرند دل آهی و گویند — کایا خبرت هست ز بد عهدی ایام
آن ترک ختا را که زمامی نکند یاد — وان ماه ختن را که زمامی نبرد نام

دو شیزگی مدرک طلاش بوسه
بوسی کاران آن شکرگشت در بام
دین پنجم افسان شوخ زیبا
پنجه دسته و خال نماد آن ع
باشه شد از نقش دوم طرفی
گر شده شد از جوش طرفی
چشمان دو رخش چو از ره ماه
لیکن دو لبش چو از ره ماه
مجلس کم چون دلش طفل
اخم و لبش شده رنته
او خفت و چرخان بگاش
زا غاز توان یافت کون
من چون شوم این بخاز
در خم مراتع زندوی
نه قدرت در دو کوه
نیاب و دلی دکه دو

آوخ که شدم پیر بهنگام جوانی — از بیحر جوانان جفا پیشهٔ خود کام
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل — نه واصلم از دوست بغیر از طمع خام
شب نیست که از غصه بدندان بگزم لب — دور از لب و دندان جوانان لارام
قانع نبود غیر من از یار ببوسه — چونست که من راضیم از دوست بدشنام
نه هست مرا طالع زیبا که نگاری — در بزم من از میل طبیعت بنهد کام
نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی — با لاله رخی ساده شوم رام بابرام
نه پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کسب — نه پیله ورم تا که زر و سیم کنم وام
یکچاره همیدانم و آن چاره بمین است — کامشب بزنم چشم بهم تا بکه بام
مدحی بسزا گویم و فرداکه بار — خوانم بر دادار جهان داور اسلام
جمجاه محمد شه غازی که ز سهمش — سهراب گریزد ز صف جنگ چو رهام
فخر ملک آن بس که بود اورا تعظیم — مدح ملک آن بس که کند اورا اکرام
از غیب هزار آردبی منت اعجاز — از غیب خبر دارد بی زحمت الهام
ای خشم تو گیرنده تر از پنجهٔ شاهین — وی تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام
نام تو پرستند چه در هند و چه در چین — مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام
رخت ظفر آنجاست که بخت تو نهد تخت — سلک گهر آنجاست که کلک تو کند کام
جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز — مهمان تو هستند بهیکاه و دو وام
نسکافت که دریا ترند موج ازین پس — از بسکه جهان یافته از عدل تو ارام
اصنام مگر رخ بکف پای تو سودند — کز فخر زیارتگه خلقی شده اصنام
آلام اگر تقویت از مهر تو جویند — تا حشر همه راحش جان خیزد آلام
اجسام اگر تربیت از قدر تو یابند — والا ترازارواح بود پایهٔ اجسام
اقلام نه گر نامهٔ فتح تو نگارند — هرگز نبود فایده در فطرت اقلام

تا ازادب جاه تو خاموش نشینند — برداشت قضا قوت گفتار ز انعام
تا جانوران بر در جاه تو کرانند — بگذاشت قدر قوت رفتار در اقدام
شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه — پیکان تو پیکی که ز مرکز آرد پیغام
چرخ است کمان تو از انیروی بود خم — رفعت عطای تو از انیروی بود دعام
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید — ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
تا آنی اگر مدح تو تا حشر نگارد — هرگز نرسد دفتر مدح تو بانجام
تا زخم زند بر رگ جان نشتر قضا و — تا موج زند از نم خون شیشهٔ حجام
چون نشتر قضا و تن خصم ترا موی — چون شیشهٔ حجام بکف خصم ترا جام

در مدح پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه قاجار

از تقویت رای دو دانای معظم — امروز همه روی زمین است منظم
آن آصف آصف حسب و صدر جم آئین — این مهدی مهدی نسب و میر خضر دم
آن آصف و برخواری عفریت مهیا — این مهدی و بر کشتن دجال مصمم
آن ضارب سیف آمد و این صاحب خامه — آن فتح مصور شد و این جود مجسم
در صارم آن خواری صد سلسلهٔ مضمر — در خامهٔ این یاری صد طایفه مدغم
در خامهٔ این تا مگری نیست بجز نوش — در صارم آن تا مگذری نیست بجز سم
از خامه این کاوزمین عجل سنحکوی — از صارم آن شیر فلک کلب معلم
از صارم آن طعنه زند سام بستان — از خامه این لعن کند معن بجا تم
با خامه آن یافه بود نافهٔ آهو — با صارم آن رنجه شود پنجهٔ صیغم
ای بر سر کنج کفشان جان سخن سنج — آسوده چو عطشان بلب چشمه ز مزم
طبعم بسکی قرصهٔ جو هست قناعت — تا بوکه چو خاقان زاراوت نزند خم
جوع البقر لولی کرمان نپسندید — کان بحر عطا کوزه صفت باز دهد نم

آوخ که شد مم پیر بهنگام جوانی — از هجر جوانان جفا پیشهٔ خود کام
نه حاصلم از عشق بغیر از الم دل — نه واصلم از دوست بغیر از طمع خام
شب نیست که از غصه بدندان بلبم لب — دور از لب و دندان جوانان دلارام
قانع نبود غیر من از یار ببوسه — چونست که من راضیم از دوست بدشنام
نه هست مرا طالع زیبا که نگاری — در بزم من از میل طبیعت بنهد گام
نه عربده دانم که چو ترکان سپاهی — با لالهٔ رخی ساده شوم رام بابرام
نه پیشه ورم تا که زر و سیم کنم کسب — نه پیله ورم تا که زر و سیم کنم وام
یکچاره همیدانم و آن چاره همین است — کامشب نزنم چشم بهم تا بکه بام
مدحی بسزا گویم و فریاد که بارد — خوانم بر دادار جهان داور اسلام
جمجاه محمد شه غازی که بسمش — سهراب گریزد ز صف جنگ چو رهام
فخر ملک آن بس که بود اورا تعظیم — مدح ملک آن بس که کند اورا اکرام
از عیب هنر آرد بی منت اعجاز — از غیب خبر دارد بی زحمت الهام
ای خشم تو گیرنده تر از پنجهٔ شاهین — وی تیغ تو درنده تر از ناخن ضرغام
نامم تو پرستند چه در هند و چه در چین — مدح تو فرستند چه از مصر و چه از شام
رخت ظفر آنجاست که بخت تو نهد تخت — سلک کهر آنجاست که کلک تو کند کام
جاسوس تو هستند در آفاق شب و روز — مهمان تو هستند بهیکاه و دو وام
نسکفت که دریا نزند موج ازین پس — از بسکه جهان یافته از عدل تو آرام
اصنام مگر رخ بکف پای تو سودند — کز فخر زیانکه خلقی شده اصنام
آلام اگر تقویت از مهر تو جویند — تا حشر همه راحش جان خیزد از آلام
اجسام اگر تربیت از قدر تو یابند — والاتر از ارواح بود پایهٔ اجسام
اقلام نه گر نامهٔ فتح تو نگارند — هرگز نبود فایده در فطرت اقلام

تا از ادب جاه تو خاموش نشینند — برداشت قضا قوت گفتار ز انعام
تا جانوران بر در جاه تو کرانند — بگذاشت قدر قوت رفتار ز اقدام
شمشیر تو شیری که ز تن دارد بیشه — پیکان تو پیکی که ز مرگ آرد پیغام
چرخ است کمان تو از انیروی بود چم — رفعت عطای تو از انیروی بود دعام
جامی بود از بزم ندیمان تو خورشید — ترکی بود از خیل غلامان تو بهرام
تا آنی اگر مدح تو تا حشر نگارد — هرگز نرسد دفتر مدح تو بانجام
تا زخم زند بر رگ جان نشتر قضا را — تا موج زند از نم خون شیشهٔ حجام
چون نشتر قضا را بتن خصم ترا موی — چون شیشهٔ حجام بکف خصم ترا جام

در مدح پادشاه جمجاه ناصر الدین شاه قاجار

از قوت رای دو سا اعظم — امروز همه روی زمین است منظم
آن آصف آصف حسب و صدر جم آئین — این مهدی مهدی نسب و میر خضر دم
آن آصف و برخواری عفریت مهیا — این مهدی و بر کشتن دجال مصمم
آن ضارب سیف آمد و این صاحب خامه — آن فتح مصور شد و این جود مجسم
در صارم آن خواری صد سلسلهٔ مضمر — در خامهٔ این یاری صد طایفه مدغم
در خامهٔ این تا مگری نیست بجز نوش — در صارم آن تا مگذری نیست بجز سم
از خامه این کاوزمین عجل سنحکوی — از صارم آن شیر فلک کلب معلم
از صارم آن طعنه زند سام بستان — از خامه این لعن کند معن بجا تم
با خامه آن یافه بود نافهٔ آهو — با صارم آن رنجه شود پنجه صیغم
ای بر سر کنج کفشان جان سخن سنج — آسوده چو عطشان بلب چشمه رزم
طبعم بسکی قرصهٔ جو است قناعت — تا بوکه چو خامان زارادت نزند خم
جوع البقر لولی کرمان نپسندید — کان بحر عطا کوزه صفت باز دهد نم

دارم گله از چه کسی را که بپایش
صد ره طرب افگنده ز آشفته ادایش
دارم چه پسندیده ز اکدی و دلیش
در دود و ملک خواری و ذلت ز ستایش
بهری چو مدار از کف عزت مایه
ای از پیه عصیان ز تنت چربتر حجم
زی گاه و بلجهد مدار این مایه
ای بر همه سان فضل شهنشاه معظم
عمان بود آن دست پسندیده و میمون
کو خط ندهد مورد کمان نشود خم
پس کس عطایان بغنایت مکران
من کان نخم آخر کس ز آن نشود کم
پوزان نی گفته که در عرصه ز نخوت
بین بنگه او نفس سلیم است سلیم

زی لیسر مرا راه نمائید از ین عهد
تا لیسر بمو خته بر د عمر مقدم

الحمد خدا را که بدوران ولیعهد
خبر بر تن اعدا نه بود کسوت ماتم

روزی نه که از غلغلهٔ کوس بشارت
آوازه فتحش نرود در همه عالم

روزی نه که تیر شش نکند روز یلان تاز
روزی نه که خاشش نکند پشت کران خم

دی بود که سالار خبوشان بخبوشان
می کرد همی فخر چو عفریت بنجاتم

امروز یکی تشنه خاکست حصارش
از ناوک و فتراک پر از افعی و ارقم

دی بود که از کنگرهٔ حصن حصینش
میدید سر آشیب برین برشده طارم

امروز بدوزخ شده زان باره نکونسار
مانند دبیری که در افتاد ز سلم

دی بود که از باره خروش دف و بانگش
زی زهره و مه بود که از زیر و که از بم

امروز چو دف از تف خمیازه خوشش
در جوش و خروشند که طوبی لجهنم

امروز چو خوکی شده با خنک ملک رام
آن دیو که دی داشت غزالانه همی رم

امروز خبوشان شده بنگاه خموشان
وانیک بجز از دام در و کس نزندم

از توپ و ز آشوب کنون هر کف خاکش
گرویده پریشان و بلکی شده منصم

آری بر و شش فی المثل از مصر به بغداد
هر خانه که آید بره سیل و مادم

هر قطره که سیل از کتف کوه براند
از چار کران در بدیاری کندش ضم

آن باره کش از کنگره بگشت نکندی
گر روی زمین پر شدی از بهمن و رستم

از چار طرف توپ و ز آشوب و ز خاکش
در چار محل چاره که آورد فرا هم

یک کوه بخوا رزم و دگر کوه بکرمان
یک کوه بکشمیر و دگر کوه بدیلم

هر کنگره حصن هزار اسب و هری زد
هر خشت که بر کند از آن باره وی معظم

امروز بخوا رزم و هری مشت غبار است
هر خشت که دی بود بران باره وی مبرم

شاهان عجم رزم بدین گونه نکردند
تا دفتر شهنامه و ها نامه معجم

شمار آید و مار آید و خان آید و خاقان | با باره و با یاره و با شاره و با لمحم
فرد است که آواز من و کوس شهرت | هر دم رود از خاک برین برشده طارم
او نعره برارد ز پی فتح پیاپی | من چامه سرایم ز پی نصر مدادم
تا هست جهان شاه جهان شاه جهان باد | فی شاه رعیت که شهنشاه جهان هم

در مدح نواب والا تبار شاهزاده فریدون میرزا

با مداد ان کافتاب خاوری سر زد ز بام | ماهرویم بام را از عکس کیسو کرد شام
که رخش دیدم بزیر زلف و گفتم عید ما ست | کافتاب عالم آرا برکشد تیغ از نیام
که پریشان دیدم مشک زلفین و گفتم آسمان | چون شب تاریک عالم را فروگیرد ظلام
نور صبح و نور رویش بسکه با هم بد قرین | می ندانستم بتحقیق این کدام ست آن کدام
روی او بر قد او چون لاله بر شاخ گل | خال او در زلف او چون دانه در زیر دام
طره طرار او بر طرف خط مشکسای | طرفه طومار یست کز مشک ختن دارد ختام
نام دلها کرده کوئی ثبت در طومار زلف | کز سواد زلف مشکینش جهان شد مشکفام
فی خطا گفتم دلی را کو بزلف اندر کشد | زود چه خواه شهنشه فی نشان ماند نه نام
الغرض شادان رسید آنماه جانان از درم | چون قدح خواری که نوشد باده در عید صیام
گفت ای را دیگه شخص آفرینش سر بسر | گوش کرد و چون صدف هر گه که بر یزدان نگام
هیچ دانی کز برای شهریار ملک جم | پیکی از شاه عجم هم خلعت آرد هم پیام
قیمت هر تار ازان خلعت مثال چین و هند | ارزش هر پود ازان کسوت خراج مصر و شام
گفتم آری چون نه انم من که در هر رو و شب | نام شه بر جای فکرت بر ضمیرم مستدام
گفت برگو مدحتی شایسته از طبع سلیم | تا برای تهنیت خوانی بهنگام سلام
گفتم اکنون گوش بگشا بشنو این شیوا سخن | گر شمیم نغز او مغز خرد دارد ز کام
زان سپس خواندم برش این شعر کز گر سر گرم | خون بجای خوی چکد اهل خرد را از مسام

چون زان چمن فتح و ظفر جان چمن گیرد مقام | کاندر ولای شاه دین جان و دل ما شد مدام
وحش اندر خاک مالد آهوی مشکین ختن | بلبل اندر باغ بدهد بوی مشک و زعفران
بانگ کبک و رقص طاوس آید از صحرا بگوش | مطرب ان چمن بنوازد بربط و چنگ و رباب
نغمه ان چمن بگوش آید ز بلبل تا هزار | نام این عید همایون می برد هر صبح و شام
ارغوان و سوسن و نسرین و شمشاد و سمن | بهر این عید همایون می کنند آنجا خرام
وز گلاب و مشک و عنبر دامن صحرا و دشت | همچو دامان عروسان گشته از بوی مشام
خاصه باغ شاه دین کز بهر این عید سعید | گشته از بهر تماشا جای خاص و عام
شاه دین شاهی که از بهر ثنا و مدح او | خاطر ما فکر ساز و گوش ما آوای نام
شاه دین شاهی که از بهر نثار مقدمش | آسمان بر فرق ما گوهر فشاند صبح و شام

گفته دار دکتف کردان هردم از خطی سنان — سفته دار دسفت نیوان پردم از توزی سنام
می نکو یدنا نه کوس است این یا بانگ خشک — می پرسد زلف دلدار است این یا خم خام
که بیاد قامت شوخیش توصیف سنان — که بیا و ابروی ترکیش تعریف از حسام
بسکه دشت از دود توپ پاره کوشش کوکبان — بسکه راغ از گرد خنگ و نور دش قیر فام
ای بسا روز اکه او را باز نشناسد شب — ای بسا صبحا که او را فرق نگذارد روز شام
با چنان حالت که شخص از نام خود غافل شود — نامت آرد بر زبان پیوسته شاه نیکنام
روز و شب چهر تو کرده در خیالش رستخیز — سال و مه مهر تو جوید در ضمیرش ارتسام
مر ترا بیند شاهد هر کجا کرد مقیم — مر ترا بیند مقابل هر کجا سازد مقام
نیست ماهی کت پیشر یغی نسازد کامران — نیست روزی کت بتعریغی ارد شاد کام
از نهر های تو گوید هر چه سیکوید حدیث — از ظفر های تو راند هر چه میرانند کلام
هم تواش الا بطاعت می نبرد بستی سجود — هم تواش الا بخدمت می نکرد دستی قیام
صبح چون خیزی نیاری جز جمالش در ضمیر — شام چون خسبی نبینی جز خیالش در منام
کر نظام لشکری خواهد نمای استقال — ور خراج کشوری جوید فزائی استقام
که امیر لشکری که مرزبان کشوری — کاه لشکر را نظامی کاه کشور را قوام
کاه بی معنی وزیری ملک را سامان دهی — کاه بی عون امیری جیش را بخشی نظام
در بر پیلان بنوک تیغ بکستی عروق — در تن شیران بزخم کرز بشکستی عظام
ای بسا دشتا که در وی شیر نهاد قی قدم — ای بسا کوها که در وی باز کرفتی کنام
رفتی و نیران سرکش را کلوخستی بتیغ — رفتی و دیوان ناخوش را فروبستی بدام
ترکمانان سپاهت ترکمانا نرا زبیم — کرده پیکر همچو دال و کرده قامت همچو لام
تا صفت باشد خدای لایزال و لایزال — باد دولت لایزال و باد بخت لایزال

در مدح شاهزاده فریدون میرزا

ای غلام من ار در نخت و نام
چون کمان ابروم شاهد پیش تو نام
چون خم زلفم شود آشفته حال
کرد پای سیمبر شوریده دار
کر بدست آرم سر زلف تو شست
پیش چشم و دوش خلق آرم بدست
بشوی بال و دم خلق کوه کوه
بشوی بال و دم خلق کوه کوه
بام لخت لخت کردم پاره پاره
بام لخت لخت کردم پاره پاره
بلکه پشت خنجر کین را شکافم
بلکه پشت خنجر کین را شکافم
پیش چشم و دوش خلق جاهلان
پیش چشم و دوش خلق جاهلان
کی شود پای سمن روی خلق
کی شود پای سمن روی خلق

مگو زبخ سغر بر سرت بتو فند بغز — که تیک حادثه را من سطبر سنه انم
چنان ببزم دست و چنان بکوبم کوه — که روزگار تشبه کند بطوفانم
روندهٔ سیلی در ره کرم عنان پیچد — دو دست سد کنم و سیل را بپیچانم
یکی فراخ زره بر بدن بپوشم تنگ — که راست روی تن اسفندیار را مانم
بهین دشت مهالک چنان بتازم رخش — که باک مهلا مهلا برآید از جانم
بنیزه که رباید زچرخ حلقهٔ ماه — چو حلقها ی زره کو هر اسنبانم
هر انکسی که بخفتان تنم نظاره کند — گمان برد که پر از اژدهاست خفتانم
چه پای لست حضر مانده ام بدست تهی — تفو بهمت کوتاه و طبع کسلانم
روم بجائی کز اشتمال ظل و حرور — چو باغ خلد تبرا کند شبستانم
بشام تیره کرم وزدی از کمین خیزد — بهوی آنکه کند همچو صبح عریانم
به نیزه که بود چون شعاع مهد منیر — چو شام جامهٔ سوکش بر بپوشانم
روندهٔ چرخ نهار کشتم از توشته — یکی بترس که دادد دل از تو بستانم
عنان کشیده روای چرخ کینه تو زکه من — بگاه کینه ذرا آبنیخ تر زثعبانم
مغز انهمه چون کودکان بروز سرین — که من بمغز تو سودای ام صبیانم
تو میهمان کشی ای میزبان نخله نژاد — ز دشمنی است که خوانی بخویش مهمانم
زحال من عجبا کس بژوهشی نکند — یکی بترس خدا از راز پنهانم
دو ماه کم بود از سال تا بخطهٔ فارس — کشیده فارس همت عنان زطهرانم
بزرگ بار خدا دانداگه از درحرص — نسوده دست توسل بهیچ دامانم
وگر بکاخ کسی خواستم شدن بتمثل — دو گام ره سپر من ببرد فرمانم
ور م زخوان خسان لقمه تنگ افتاد — بگاه مضغ اطاعت نکرد دندانم
وگر بروی کسی خواستم کشودن چشم — حجاب مردمک دیده کشت مژگانم

وگرنه فارس کجا من کجا چرا به حرم
نه رند ساده پرستم نه زیرک بدمست
نه صوفیم که تسخر کنم بدان امید
نه عارفم که چو بدروغ برزنم آروغ
نه صالحم که بود از پی فریب عوام
نه همقطار وزیرم نه پیشکار امیر
نه بیدلم نه معلم نه مرشدم نه مرید
نه عالمم که چو برمن وزیر گیرد خشم
نه شاعرم که کنم چون درون شاعر نگاه
نه ماسه کش که کره برزنم به پشم شتر
نه خود بفال نخود دستان نم ایزد غیب
کیم من آخر فانی آسمان هنر
چنان بوحشتم از انس این جهان خراب
مرا ز هر دو جهان بهره جز توکل نیست
بچشم خلق ملالم ولی ملالم نیست
سخن چرا بدرازا برم بمدحت خویش
وگر بکلفت منتهای جسود انکارست
کمانبری که محمد شه آفتاب ملوک
بنقد فکرت من آفتاب را ماند
بپارس خوارم داند جهان غریبی
چو خرخزان که بر شاسی قدر
که بی مساهله بیرون بری ز خرخانم

هلاکه داد فریبم چه بود تا دانم
نه شیخ عامم فریبم نه تفریت خوانم
که پیروقت شناسند و قطب دورانم
مشام خلق بگیرند ز بوی عرفانم
دو صد رساله فرسوده اند انبانم
نه رهنمای دبیرم نه صدر دیوانم
نه خواجه ام نه غلامم نه میرو نه خانم
کند مصادره چندین هزار تومانم
زبان کژ آورم و چشمها بگردانم
که تا اویس قرن بشمرند اقرانم
که نیست دست تصرف بگرد دستانم
که در سخا و سخن بوفراس و قاآنم
که بوم خطا غلامی دهد بویرانم
که می پس است ز دو جهان خدای دو جهانم
که هم نشان کمال من است نقصانم
که هرچه مشکل هر علم گشته آسانم
چه سود هرزه درائی درا بمیدانم
نیاز موده لقب برنهاده حسانم
بست خاطر چون آفتاب برهانم
بمال کوهر عمان بجره عمانم
که بی مساهله بیرون بری ز خرخانم

چو هم بروسی شخم ز دودم آروخ
کی بی بهاتر از سم دزدم آروخ
اگر چه فارس گلستان عشرتست مرا
چو بخت نیست چه شادی به گلستانم
چو زر نیم که روا لم بود بخانه نهش
نه عافیت شترانا بهمت اوست
روان خویشتن از کید نفس ره دانم
ز دلبری که ز نخی صفت بگرداند
بسان یوسف مصری گشته زندانم
نه کودکی که ز نخان زلف دلکش او
چو کودکان نفوشد بکوی و بازارم
بپارسی سخن آفرینت گویم باز
بپهلوی ملک زاده دول کرمانم
خدایگان جوانبخت کامگار ملک
که بندگان جهان را بود دل و جانم

ابوالشجاع فریدون شه آفتاب ملوک — سخن کواژه فرستد بر آب حیوانم
شهی که از قبل او بود سمرجت او — مر این قصیده شیوا طراز دیبانم

مطلع الثانی

منم که از کف زربخش آفت کانم — جهان عزو علا را چهار ارکانم
بوقعه پیلم و کوبنده کرز خرطومم — بکینه شیرم و در تن تیغ دندانم
زمانه چنبری از تا بداده قد اکم — ستاره جوهری از آب داده پیکانم
زره شود سپر آسمان ز شمشیرم — قبا شود کمر کهکشان ز کیوانم
زمان گسسته طنابی بمیخ خرگاهم — زمین شکسته کلوخی بخاک ایوانم
بزم عشرت رودک زنیت نامیدم — بیام شوکت چوبک زنیت بهرامم
مگر درست ضمیر از نیاز فغفورم — مجر درست زمین از نماز خاقانم
چو عزم رزم کنم ضیغم قبا پوشم — چو رای بزم کنم قلزم سخندانم
بروز قهر اجل را رواج بازارم — بگاه مهر امل را کساد دکانم
بخوان فضل چو از آستین بر آرم دست — کمینه لقمه بود صد هزار لقمانم
بگاه نظم چو از بر خامه پاشم آب — کمینه قطره بود صد هزار قطرانم
درون درع چو در آب عکس خورشیدم — فراز رخش چو بر کوه ابر نیسانم
بباغ لاله و ریحان کرم بجنبد دل — مصاف باغ و بستان بنیزه تیغ ستانم
بآب و سبزه بستان کرم بجوشد دل — خدنگ آب و خشک سبزه و شت بستانم
شمامه بود از بوی خلق فردوسم — شراره بود از نرف تیغ نیرانم
بگرد رزم چو در رنگبار خورشیدم — بپشت رخش چو بر بوقبیس عمانم
محیط قهرم و شمشیر و کرز اموا جم — سحاب کینم و کوپال و تیر بارانم
بتیغ شیر شکر ملک را پرستارم — برمح مارصفت گنج را نگهبانم

دمی که تکیه زنم بر حصار در که تو
زشوق در دو جهان آستین برافشانم

چنان بشکر تو گویا شوم که گویی طبع
نموده تعبیه در لب هزار دستانم

شها چو سیم و زرم پیش ازین نپسندد
چه جرم کرده ام آخر چه بود عصیانم

بمن ستم چه کنی خسروانه من سیسم
ز من چه کینه کشی داورانه من کانم

بدولت تو که نه من پسر عم ایشم
بافسر تو که نه من برادر آنم

نه آسمانم چندین مسازپا مالم
نه روزگارم چندین مخواه خسرانم

دوام جاه تو چندانکه آسمان گوید
مدار عمر سرآمد مباد مریزدانم

ایضا در مدح نواب فریدون میرزا

گشت دی آباد چون بغداد و ویرانم چو شام
دیده ام شد نیل مصر از هجر آن رومی غلام

بر سک نفس آری ار رجوع البقر غالب شود
گر همه شیراز سرشش بیرون رود عشق تمام

بلبل شیراز در بستان ز اندیشه ستان عشق
شد فراموش خلق را در قحط سال ملک شام

روز هفتم سال هشتم بد که با دیر دور نک
هفت و هشتم بر شد از کینه آئینه فام

بر دو چشمم تیره شد از نشئه خمت بیع من
از فراق آن یگانه شاهد زیبا خرام

دور از آن چهره یکه رشک هشت بهشتان بهشت
هفت دوزخ را زدم آتش رقلب مستهام

ده حواسم کشت تیره هفت غصه شد قرین
بر دو یک افتاد جان از هجر آن ماه تمام

چارده تکبیر بر کفتم سه ره دادم طلاق
بر دو کیهان و سه فرع و هفت اب چو ره ام

یکه و پاس از شب چو بگذشت آن نگار دلبه
بارخی هر هفت کرده کرد از در که سلام

گفتمش ای مه نه روی تست ماه چارده
هفت اختر ده یک از نور جمالت کرده وام

موی تو بر روی تو شامیست بر رخسار صبح
روی تو در موی تو صبحی است در غوش شام

نرگسش را مست دیدم گفتمش میباش با
گر خرد دوریست مستی خاصه در ماه صیام

گفت هی هی تا بکی از می نهی بهتان بمن
من اگر مستم بدستم نیم مست مدام

مست از آن نرگس که گر از دم زند از آل
نیم من شد یکدش دین و دنیا کان بنام

مست از آن نرگس که گر از دم زند از آل
نیم من شد یکدش دین و دنیا کان بنام

مست از آن نرگس که گر از دم زند از آل
نیم من شد یکدش دین و دنیا کان بنام

مست از آن نرگس که گر از دم زند از آل
نیم من شد یکدش دین و دنیا کان بنام

هست ازان تاریخ کو مردم که سایه بر سرش — از التفات شاه کسری کوس جمشید جشنام

شاه ملک آرا که هست از تیغ هندی در رزش — ملک هر کی را نظام و دین تازی را توام

بر رضایش نطفه در رحم پدر اگر کرد و چنین — باز زی پشت پدر بر کرد و از رحم پدر نام

هشت جنت را شمیم لطف او یابد مناب — هفت دوزخ را شرار قهر او قایم مقام

خشم او از آفرینش هیچ نگذارد اثر — گر نگیرد رایض عفوش عنان انتقام

برزند اگر نه بر عرش برین کاخش که هم — می نیارد فرق کردن کاین کدام و آن کدام

همچو موسیقار شش از انتقاد او خیزد نغم — نامه فتحش اگر بندند بر بال حمام

پیک پیکانش پیام مرگ دارد بر زبان — خصم را از زیستی پس دلنشین آن پیام

کوه کز زلزال گفتندش بپیوندد بهم — زخم کوپال تو هم خواهد پذیرفت التیام

ایکه گفتی باد و چیزی نه بند در هیچ کس — باد پابس را ندیدستی مگر بر سر لجام

برق تیغت چون بخندد بر کرید بر خرمن — ابر کلکت چون بگرید برق خندد بر غمام

هر کرا گردد سوارش گردون گردد تو سن — کی رسد وهم جهان پیما بگرد صبح و شام

مغفر مردان زره هر که که در دست تست — گر نه گردان تنبار بر که که در دست حسام

گر ببر دریا بار بار و بر دست همت — فلس پشت ماهیان گردد سراسر سیم خام

گر بر دبونی بلخش بگذرد از خلقت نسیم — تا قیامت بو دهی مشک آید از بلخش مشام

صبح صادق تا بود چون روی دلبر با فروغ — شام عاشق تا بود چون موی جانان در ظلام

صبح یارت را مبادا شام تا شام تو شور — شام خصمت را مبادا صبح تا صبح قیام

در مدح مقرب الخاقان امیر اتابک اعظم رحمه الله

شاعری امروز مر ترا مسلم است — از شرف مدحت اتابک اعظم

حضرت قایم مقام صدر قدر — احمد عیسی خصال میر خضر دم

آنکه برای رزین تربتی گردون — آنکه بفکر متین مقوم عالم

علت غائی بود وجود جهانرا — گرچه متوخر ولی برتبه مقدم
طبع کریمش بجود و جاه مخیر — ذات سلیمش بهوی رای مسلم
از کرمش آفتاب گرد زرین — از نمطش آسمان وکوست ماتم
دوزخ باهل هواست روضه رضوان — جنت باجر هواست قعر جهنم
باز خ او گل بدنگ تیره تر از گل — با کف او یم بسنگ طعنه زن از یم
ای بکمین ترین نتیجهٔ حوا — وی بشرف اولین سلالهٔ آدم
ایمنت بشارت ز روزگار پیاپی — اینت اشارت ز کردگار دمادم
گر تو بیک اقدام و صد یار شمر — در تو بیک اقبال و صد اساس فرهم
شیر فلک استمالت مترا است — روز و شب آماده ترز کلب معلم
چرخ بچنگال قدرتت بچه ما — روبهکی خسته در مخالب ضیغم
چنبر آفاق را جلال تو مرکز — قسمت ارزاق را نوال تو مقسم
ساعد مجد ترا ست کیهان یاره — رایت رای ترا ست کرده چنین رحیم
خصم تشبه کند بشخص تو لیکن — شعله نگردد کجا بگیوت ملهم
پیر نگردد جوان بغازه و زیور — زشت نگردد زنکو بیاره و خاتم
طینت احمد کجا و فکرت بوجهل — دعوت موسی کجا و دعوی بلعم
باقل هرگز بهش نگردد حسان — بادر هرگز نیرزد بدرهی حاتم
کوه دماوند کی چو حزم تو متقن — پشتهٔ الوند کی چو عزم تو محکم
تاج سخا را کنون ز فکر تو گوهر — بام سخن را ز امر حکم تو سلم
صد را کس جز تو قدر من نشناسد — روی دانه بهای خویش معلم
رای تو میزان دانشست ولیکن — کوه بسنگ اوزکاه بود کم
شکر خدا را که هستم از کرم تو — صاحب قدر منیع و صدر مکرم

چون مطربی که زخمه بچنگ دو تا زند
ناخن بجای زخمه بپشت دو تا زنیم

بر تن زنیم زخمه و بر پرده های جان
چندین نواز سوز دل بی نوا زنیم

مردم ز زخمه بچنگ ای عجب که ما
از چنگ زخمه بر تن بستلا زنیم

تن را زبسکه زخمه چنگ آورد بجوش
مردم چو چنگ ناله تن تن تنا زنیم

بر غازیان قتل و بر غوش خویش را
همچون مغل بلشکر چین و ختا زنیم

زان رشک ریزها که چو خشخاش داشتیم
خاک ستم بدیدهٔ نوم و کرا زنیم

خشخاش دانه داروی خوابست و مابدان
از کوی خواب خرکه راحت جدا زنیم

خشخاش بین که بر تن ما تیغ میزنند
زان سان که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم

خشخاش اگر تو کوئی کافیون همی دهد
از عیش تلخ طعنه بر افیون ملا زنیم

شب تا بصبح همچو مریدان بایزید
ناخن چو تیغ بر تن خود از حفا زنیم

از فرقت برنج برنجیم این بهل
گر بوش بوسه بر قدم لو بیا زنیم

خاکستری که مطبخ ما کوه کوه داشت
چندان نه کش بر آنیه بهر جلا زنیم

نه کیمیا کریم که تا کوره دمی
در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم

نه سیمیا نگار که با مشک و عنبران
چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم

نه لیمیا طراز کز اسرار قاسمی
سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم

نه چون مخشیان بود آن طلعت و توان
تا بر سیم دامن خود بر هوا زنیم

نه پیله ور که کیسه ز خرمهره پر کنیم
پس چون خسران قدم بره روستا زنیم

نه دلقکیم کز پی تقلید این و آن
لبیج کنیم و دم ز دلکرکون لوا زنیم

ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش
بر دوم هزار طعنه بر آب بقا زنیم

داریم زنده نام کسانرا بمدح خویش
از بسکه کوس مدحشان جابجا زنیم

یا جذا اگر پی مدح و ثنا رویم
او یتیما اگر در قدح و هجا زنیم

از همه چون قوی پنجه باشد راقم
با بام صنعت کنه کردون لوا زنیم

تو فرودین دهی و مان آصف شاخ
کز باد فرودین دم شعوذه ما زنیم

ما همچو زهره شعبده بشرشت شیخ
صاز مدیح کوپر چندین نوا زنیم

القصه زین دو کار یکی یاد آیدت
تا دم بدحت تو نصف مصنفا زنیم

یا دولی کیا زنیم بر فضا و قدر
یا می گریز در خور و قنا زنیم

این جمله طبیت است چنان کز دم
در نامه نام آدمی جام بلا زنیم

یا کس دولی نامه دهد بر فتوی کست
راه مخالف از چه بیاد نوا زنیم

کس عیش ما لایق تقبل نمی بود
نی نی بیت پیش عیش کز لاف نی زنیم

بد پذیرد ار دمی بدشت آریم و دست | اندر غنان تو سن صدر الوری نهیم
زان مژده که بخت بدار قدوم ما | ما نیز همچو کوه دماوند صدر نیم
سائیم سر بپایش و انگه ز روی فخر | بر تاج زر نگار فلک پشت پا زنیم
هر چند ماه روزه و هنگام زاهدیست | ما تیغ کین بتارک رودی ور بار نیم
هر جا که شاهدی چو رنو دش بر کشیم | هر جا که زاهدی چو هبو دش قفا زنیم
تا هر کسی مجلبه نگارد به کفر ما | در هر محله ساغری بر ملا زنیم
از شادی قدوم خداوندی خویم | پس تکیه بر عنایت خاص خدا زنیم
حمد الله آنکه گاه تقاضای خشم او | دست رجا بدامن مرگ فجا زنیم
صدری که با ولایش کوثر بهشتیم | کام ار بکام شیر و دم اژدها زنیم
با بی زفضل او نکشاید بروی عقل | تا روز حشر گردم مدح و ثنا زنیم
گفتند و هم و فکرت و دانش شبی بهم | ما تیم آن گروه که لاف از دهی زنیم
ما و اتقان راز جهانیم از ان قبل | بر اوج عرش خرگه مجد و بها نیم
تا برده پی بحضرت دستور روزگار | دستور عقل نیست که لاف از ذکا زنیم
رفتند تا بعرش و ندیدند از و نشان | گفتند کام بیهده چند این چه آیم
بیرون ز عرش جای پس جای او کجاست | یارب یکی بگو که قدم تا کجا زنیم
ما ما خدا یگانا بود از تو شکوه ها | میخواستیم تا قدری بر قضا زنیم
بیهده ی تو عرضه نمانیم نزد خلق | وان داستان بمجلس شاه وگدا زنیم
خالی نیافتند ولی راز مهر تو | تا در حضور او دم ازین ماجرا زنیم
آری قضا چو دم نزند بی رضای تو | ما کیستیم تا رخی بی رضا زنیم
جز آنکه سر بجاده ملالت فرو بریم | حرفی بشکوه چون علی مرتضی زنیم
نز افتراست شکوه ما ما جناب تو | حاشا که بر جناب تو ما افترا زنیم

چون سطر بی که زخمه بچنگ دو تا زند
ناخن بجای نغمه بپشت دو تا زنیم

بر تن زنیم زخمه و بر پرده های جان
چندین نواز سوز دل بی نوا زنیم

مردم ز زخمه بچنگ ای عجب که ما
از چنگ زخمه بر تن بسمل زنیم

تن را زبسکه زخمه چنگ آورد بجوش
بر دم چو چنگ ناله تن تن زنیم

بر غازیان قتل و بر غوث خویش را
همچون مغل بپشکر چین و ختا زنیم

زان رشک ریزها که چو خشخاش دانه است
خاک ستم بدیدهٔ نوم و کرا زنیم

خشخاش دانه داروی خوابست و مابدان
از کوی خواب خرکه راحت جدا زنیم

خشخاش بین که بر تن ما تیغ میزنند
زان سان که تیغ بر تن خشخاش ما زنیم

خشخاش اگر تو کوئی کافیون همی دهد
از عیش تلخ طعنه بر افیون ما زنیم

شب تا بصبح همچو مریدان بایزید
ناخن چو تیغ بر تن خود از جفا زنیم

از فرقت برنج برنجیم این بهل
گر بوش بوسه بر قدم لو بیا زنیم

خاکستری که مطبخ ما کوه کوه داشت
چندان نه کش بر آتشه بهر جلا زنیم

نه کیمیا کریم که تا کوره دمی
در پیش رو نهاده دم از کیمیا زنیم

نه سیمیا نگار که با مشک و عنبران
چندین طلسم کرده دم از سیمیا زنیم

نه لیمیا طراز کز اسرار قاسمی
سطری سه چار خوانده دم از لیمیا زنیم

نه چون مغنیان بود آن طلعت و توان
تا بهر سیم دامن خود بر قفا زنیم

نه پیله ور که کیسه ز خرمهره پر کنیم
پس چون خسران قدم بره ریا زنیم

نه دلقکیم کز پی تقلید این و آن
لب کج کنیم و دم ز دکر کون لوا زنیم

ما شاعریم و از سخن روح بخش خویش
بر دم هزار طعنه بر آب بقا زنیم

داریم زنده نام کسانرا بمدح خویش
ازبسکه کوس مدحشان جا بجا زنیم

یا خود اگر پی مدح و ثنا رویم
او بیتا اگر در قدح و هجا زنیم

از اهل چون تولی پنجشنبه باشد از رفقا
با ما بهشت گیرد کز دون ما نباشد
تو فرد و دین دنیا ما ان ضعیف شاخ
کز نا فرود دین دم شود فنا نباشد
با همچو زمره شهره بوشت شیخ
صانع بهیچ پیشه چنین توانا نباشد
الفصه زین دو کار یکی باید اختیار
یا دم بدوخت و تصدق مصاحف
یا دولی که با زنیم فقا و فق
یا ائی که بر درخت فقا و فق
این جمله طیبت است چنانکه
در زیر نار دی جام جا نباشد
بر کی دولی با همه در نیستی کست
راه مخالف از چه بیاد نوا نباشد
کسب بهوش لایق تقلید نیست
نی ایست پیش خشک کلاف نی بود

عشق است چون سهیل و نهی کم بها بها
با پرتو سهیل چه دم از سبها زنیم

ما همچو شمع خرقهٔ کهی از ریسمان و موم
در پهلوی سرادق شمس الضحی زنیم

در هر کجا که همت ما بر کشد علم
حالی قلم بخط صواب و خطا زنیم

در هر محل که چهرهٔ ما بشکفد چو گل
خارستم بدیدهٔ خوف و رجا زنیم

هر در در اکه دوست فرستد بسوی ما
از وی بلا چشیم و بجان دو تا زنیم

مردم پی جزا در طاعت زنند دعا
از شوق حلقه بر در صاحب جزا زنیم

بر عنبه دست از پی عز و علا نهند
ما دست رد بسینهٔ عز و علا زنیم

هر کس هلاک نفس و غرا طلب کند
ما بی دعا بسینهٔ نفس دغا زنیم

از شعر شعور بهنگام نیستی
خرکه بخیف خوف و منای منا زنیم

الا الهست ملک بقا را خزینه
ما بر خزینه قفل امانت زلا زنیم

گر دور یا فکنده به نیروی عشق پاک
اعلام فقر بر حرم کبریا زنیم

جبریل اگر بسدره بامنتهی رسید
ما بار که بسدرهٔ بی منتهی زنیم

دل بد بمکن ز طینت قلاش ما که ما
در عین عصمتیم چو لاف از زنا زنیم

در راه خصم زین سوکیس فدا نهیم
با یار و دوست زان سوکاس عطا زنیم

چندین هزار خرمن طاعت ز دیو باد
چون ما بمیخ دی نفسی بی ریا زنیم

ایندم مبین بر ندی ما کار آمدم
کز ما ورای جان نفسی آشنا زنیم

خلق از لهیب دوزخ کرم نهیب ما
از شوق او بخون جگر دست و پا زنیم

خود دوزخی بنقد چرا از تش خجل
در روح بیکناه و دل بی خطا زنیم

با عشق محرمیم چه خیزد ز دست عقل
خود کیست شحنه چون می با پا و شا زنیم

دل رند او ستاد و بدن اهل روستا
ما راه روستائی ازان او ستا زنیم

ارزان کنیم قیمت اجناس روزگار
چون تیغ ترک بر تن حرص و هوا زنیم

نعوذ باللّه حمام نه بیابانی — وسیع‌تر ز بیابان نجد و وادی شام
ز هر طرف متراکم در و دوحوش چو لیو — ز هر طرف متراخم در و سوام و هوام
قضای تیره‌اش از بسکه پرنشیب و فراز — محال بود در و بی عصا نهادن گام
خزینه چون ره مازندران پر از کام لاے — جاعتی چو خراطین در و گزیده مقام
ز کند آب که باج از برازمی طلبید — تمام جثه صداع و تمام کرده زکام
تمام نیت غسل جماع کرده بدل — بغسل توبه که نهند پا در آن حمام
بصحن او که بدی پرز شیر و بربر و پلنگ — ز خوف جان نشدی شخص بی سنان هم‌سام
ز کثرت وزغ و سوسمار دیوارش — بدیدگان متحرک همی نمود مدام
بتوزه خانه‌اش اندر جاعتی همچو — چوکودکی که برون آید از مشیمه تمام
قضیب در کف و از غایت برودت نشان — بسان خایه حلاج رشته در اندام
ز بسکه پرده ز عیب کسان بر افکندی — کسی نیافت که حمام بود یا تمام
شناوه ز نگیکی بدو اره تیغ بدست — بهم کشید چنین از غضب چو کف لئام
بطرز صفحه مسطر کشیده تن لاغر — بدیده چون خط مسطر همه عروق و عظام
بپشت اندر طاسی بشکل کون و دراو — چو قطره های منی برف میکپید از بام
چنین چو رشته حنظل سرین چو شلغم خشک — بدن چو شیشه قطران لبان چو بلغم خام
ز غبغب همش رسته مو بهای سپید — چو بر دوات مرکب تراشه اقلام
چو پنبه که بسوزاخ بست مرده نهند — بدیده رسته و دندانش از میانه کام
ز خوط نرم قضیبش عیان بشکل لبو — ولی نگاه بسی سخت‌تر ز سنگ رخام
بهر کجا که پری چهره دلبری بایی — بهر زمان تواضع ز جا نمود قیام
سرش چو خواجه منعم فراز بالش نرم — ولی بنجو و چو مساکین نموده خواب احرام
ز دحایه از مرض فتق چون دو باد نجان — بزیر آن دو سیه چشمه چو شام ظلام

شناوه بودم حیران که از کجا ز طرفی
نگاه من بادب سوم الموت سلام کرفتی
بپشت نیلی بارش سوار میان نشستی
چو ماه نیلی بارش سوار میان نشستی
بپشت فوطه شده ماه کرده ماه تمام
چو بدر کرده طواف جلوه کنی بشام
چو بدر کرده طواف جلوه کنی بشام
که آفتاب نیابد بر تو سایه مقام
خجسته شش شنشه شنده دوبار سلام
ز لای دلک شنشان ماند در خجسته شام
چو جرم ماه کرد روی شوی ز بامش فرو
ز عکس ریش شود روی شنشان سیاه تمام
بهم قباچ زنی بی‌حرکت شود چو رخام
شبان پشه بهل شد بدل صبح آنه شام
فرشته کشک مزن بیجک و عورت دار
نخفته ماند ز اصابع بلکه از دو بام

بلی چو مایه امور شنیعه در عالم — که نغزه دلکش و مسخن بست در فرجام
مگر نه رجس و پلید است نطفه در اصلاب — مگر نه زشت و کثیف است مضغه در ارحام
یکی شود صنمی جانفزای در دیبا — یکی شود قمری در لبای در سنجاب
مگر نه فتنه طوفان بامن کشت بدل — چو بر کنیه جودی سفینه جست آرام
مگر نه آدم خاکی چو در وجود آمد — تهی ز فرقت جن کشت ساحت ایام
مگر نه دوست چو بخشد عسل شود حنظل — مگر نه یار چو کوید شکر شود دشنام
مگر نه نور وجودات بزم عالم را — خلاص کرد ز چنگال ظلمت اعدام
مگر نه کشت همه رسم جاهلیت طی — ز کرد کار چه مبعوث شد رسول انام
سحر چو کشت پدیدار روز کرد و شب — شفق چو کشت نمودار صبح کرد و شام
کر این قصیده دلکش بکوبر حوالی — صد ابر آید کاحسنت ازین بدیع کلام

حرف النون

در مدح حضرت امیر المومنین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب ع

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن — یار جانان یا زجان باید دل از بر داشتن
ناجوان مردیست چون جانوسیار دیگران — یار دارا بودن و دل با سکندر داشتن
یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان — زشت باشد نوعروسی را دو شوهر داشتن
شکرستان کن درون از عشق تا کی بایدت — دست حسرت چون مکس از دور بر سر داشتن
بندگی کن خواجه را تا آسمان بر خاک تو — از پی تعظیم خواهد پشت چنبر داشتن
ایکه جوئی کیمیای عشق پر خون دو چشم — هست شرط کیمیا کو کرد احمر داشتن
تا کی از نقل کرامت های مردان بایدت — عشوه ها چون زنان در زیر چادر داشتن
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست — دیده از معشوق بر بستن بزور داشتن

مردم چشم جهان شو تا توان در چشم خلق — خویش را در عین تاریکی منور داشتن

دیدن خلق است فرض و دیدن حق فرض عین — دیده ما بدکاه احول کاه اعور داشتن

ظل یزدان بایدت بر فرق نه ظل هما ی — تا توانی عرش را در زیر شهپر داشتن

پرتو حق بایست در هر چیز ما ہی شو به طبع — تا ز آب شور یابی طعم کوثر داشتن

کوش قانع آنی که رخش هستی آری زیر ران — چند خواهی چون اسیران اسب و اشتر داشتن

تن رها کن تا چو عیسی بر فلک گردی سوا — ور نه عیسی می نشاید شد ز نیک خر داشتن

منبع مرکب را بکل زن تا بدل کاسان بود — در لباس خسروی خود را قلندر داشتن

دل سرای حق بود در سر و بالا یان مبند — سر و را پیوند نتوان با صنوبر داشتن

غوطه که در آتش دل زن کهی در آب چشم — خویش بدکاه ماهی که سمندر داشتن

گوهر جان را بدست آور که زنگی تخته را — می نیرزاید بها از نام جعفر داشتن

چون قلم از سر قدم ساز از خموشی گفتگو — گر نمیخواهی سیه رو ئی چو دفتر داشتن

رستگاری جوی تا در حشر گردی رستگار — رستگاری چیست در دل مهر حیدر داشتن

همچو احمد پای تا سر کوش باید شد تورا — تا توانی امتثال حکم داور داشتن

امر حق نوریست باید مصطفی را در غدیر — از جهاز اشتران ناچار منبر داشتن

بایدش دست خدا را فاش کردن بهر دین — روبهان را آگه از سم غضنفر داشتن

ذات حیدر افسر لولاک را زیبد کهر — تاج را نتوان شبه بر جای کوهر داشتن

از تعصب چند خواهی بر سپهر افتخار — نخس اکبر را بجای سعد اکبر داشتن

هستی معذور را لذت بیذر ائلهی — عیسی جان بخش را هم سنگ آذر داشتن

ای کم از سگ تا کی این آهو که خواهی از خری — شیر هم پایه یاره باه لاغر داشتن

شیر مردی چون علی را تاج سلطانی نیست — وان زنان را یک دو کرشمه اصغر داشتن

طفل هم داند یقین کاندر مصاف پور زال — پیر زالی را نشاید درع و مغفر داشتن

ذرهٔ از مهر او روشن کند آفاق را
چند باید منت از خورشید خاور داشتن

عطر سائی چند بر خود در مزی از خلقش بگو
تا توانی مغز کیتی را معطر داشتن

رقصد او وجد و طرب خورشید در وقت کسوف
زانکه خواهد خویش را بیرنگ قنبر داشتن

علم از او آموز کاسانست تا تعلیم او
نه صحیفه آسمان را جمله از بر داشتن

مهر او سرمایهٔ آمال کن کر بایدت
خویش را در عین درویشی توانگر داشتن

طینت خویش ار حسن خواهی بباید چون حسین
در ولای او ز خون در دست ساغر داشتن

پشت بر وی کرد روزی مهر در وقت غروب
تا ابد باید ز بیمش چهره اصفر داشتن

زورق دین را بحجر روزگار از بیم غرق
زانچنین شمشیر او فرض است لنگر داشتن

روی خود دارد روزی او ز شرق سوی غرب
رجعت خورشید را بایست باور داشتن

ای خلیفهٔ مصطفی ای دست حق ای پشت دین
کافرش را زشت این زیبد فرشتن

خشم با عصمت کند مریخ با سرمست تست
گر غضب با سکر خیزد دیده احمر داشتن

غالیان گویند هم خود موسی هر ساری
بهر کاوز چه باید خبک زر کرداشتن

چرخ هشتم خواست مدت چو فانی شود
تا تواند ملک معنی را مسخر داشتن

عقل گفت این خورده گوهای شش جوهر
نیست فانی شدن صورت مجرد داشتن

کیستی ار کوسی شود از خرم باد تیوان
کاهی از مهر تو با آن که برابر داشتن

کی تواند جز تو کس در مهر دان هفتاد مهر
جاری از خون بد اندیشان کافر داشتن

کی تواند جز تو کس یک ضربت شمشیر او
از عبادتهای جن و انس برتر داشتن

کی تواند جز تو کس در روز کین افلاک را
پر خروش از نعرهٔ الله اکبر داشتن

کی تواند جز تو کس در عهد مهد از پرده لعل
اژدهائی را بیک قوت دو پیکر داشتن

شاه ما را میر شاهان کن که باید مر تو را
هم ز شاهان لشکر و هم میر لشکر داشتن

خسرو غازی محمد شه که در سنجار و هم
لنگش آید خویش را هم سنگ سنجر داشتن

عشق خواهی جام ناکامی بنوش — فقر خواهی کوس نامی بزن

داعی ابلیس را از در بران — جامهٔ تلبیس را از بر بکن

تن بکاه ای خواجه در تیمار جان — تا کمی جان کاهی از تیمار تن

جان مهذب ساز همچون جبرئیل — تن معذب دار همچون اهرمن

شوق جان مستی دهد نه ذوق نان — درد دل مستی دهد نه دردِ دن

ای خلیفه زاده یاد آر از پدر — ای غریب افتاده یاد آر از وطن

شرزه شیری چند چرخی ماسکان — شاهبازی چند پرّی ماعکن

می شود مغز دراکر جوئی فنا — می مخور کافور اگر داری عفن

در گذر زین چار طبع و پنج حس — بر شکن زین هفت شوی و چار زن

گرچه دیگت هست خوشی در درون — کف میار از خام طبعی بر دهن

تا نشان تیم سبلت گم کنند — ترکانا نعل را وارونه زن

آفتاب آسا بدکاخی متاب — عنکبوت آسا بهر تاری متن

چون مگس جهدی نماشهدی بجوش — چون شتر باری مبر خاری مکن

زاقتضای نفس راضی شو که هست — اقتضائی بی قضای ذوالمنن

این نه جبر است اختیار است انبکو — خویش را شناسد از دُور عدن

تا نگوئی حال اگر زانسان بود — هیئت حکمت در تکالیف مبین

گر فحک این بس که سازد آشکار — نقد مغبون را ز نقد ممتحن

چند گوئی کان متیج است این صحیح — چند رانی کاین یکی است آن یکن

نسبت اجزا با جزا چون دهی — عینی ان یک را قبیح این را حسن

لیک چون کل را سراپا بنگری — عالمی را پی چو بادام و دو مغز

ترک هوا و جان و بکن عین جان — جان جمله ترک تن و بکن صرف تن

ای صبح چون صمد کمر تا بسر بزن — بر زنان قبا دری و در دل درن

هم زنان ساز دری و در دل دفن — پاچو نقش نقش شو نقش نقش زن

چین بر جبین واپس افکن ضجر — کو تکاپوئی بکن تا پویه ام

ابروی را گر نشد مالا بدست — جعد موی مادری بر بر شکن

گر خدا جوئی بدین پاکیش کن — در سراپای وجود خود لگن

صانع کل مانع ظلم است و فن — حامی دین ماحی جور و دغن

صفحهٔ احمد چو شد بر تو ترنج — زوج دو تا را بصبح ار متفکن

در صدفها سر چو مروارید بود — ابر بستد تا فشاند بر سمن
تو ده تو ده مشک دار و ضیمران — شوشه شوشه سیم دار و یاسمن
از غنون بسته است بلبل در گلو — تا بگل خواند نوای خار کن
هر کسی را عیدی از سلطان رسد — هم مرا عیدی ده ای سلطان من
عید یکم این کز پریشانی مرا — دارها دست همت فخر زمن
چرخ بنیش فخر ان اجلال و جاه — بحر دانش شبع افضال و من
حاجی آقاسی خداوندی است — هر دو گیتی در لغطش را شن
نیک بشمر هفت لفظه نام اوست — اینکه کردون خواندش نجم هدی
پاسبان دولت شه بخت اوست — پاسبانرا کی بچشم آید دشمن
تملک او لاغر شد از سودای ملک — شخص سودائی کجا باید سمن
با عدو کاری کند کلکش که کرد — بیملک رستم بچشم روی تن
چون دعای دولتش خواند خطیب — مرغکان آمین کنند اندر دکن
چون ثنای خلق او راند ادیب — آسمان تحسین کنند اندر ختن
خصم میگوید ز بیم کلک او — همچو مرغ سوخته بر بام زن
تا بود در سنبل خوبان گره — تا بود در طرهٔ ترکان شکن
زنده باد و تا ابد خصمش ولیک — در عذاب و محنت و بند و شکن

ایضا در مدح حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب ع

چو راسی خواجه اگر بر گشته بخت جهان — غمین مباش که گردد بخت شاه جوان
جهان جود محمد شه آسمان هنر — که آفتاب ملوک است و سایه یزدان
همیشه شاه بود شاه خاصه عید غدیر — که کرد کار رقمیش بکان دهد فرمان
گدای محمد ترک ای خدیو ملک عجم — محمد عربی را بجویش کن مهمان

بسا تربتی کاو در این پهنه دشت — بصد رود و بیکان بر آغشته خشت
بلخت اندرون تیغ با خلق جهان — بلی و بهری از ما و هر چه در کیهان
چنانکه ساعد او بر گشت از کیهان — کراد خلق دین است و دانی قرآن
بناصر ش ده نصرت بخاک اش ظلمان — بود در ست تا روز خلق را مرد
نخست عید غدیر از خلافت شه دین — دوم جمال ملک شیبا ملک سنان

سه دیگر انکه بقانون عید میش کنند — بجای میش بشه جان خویش را قربان
سگفت نیست که شه تیر جان فدا سازد — بجانشین نبی خواجه ملک دربان
علی اعلی دارای آسمان و زمین — ولی والا دانای آشکار و نهان
خلیفه دو جهان دست قدرت داور — ذخیرهٔ دل و جان گنج صنعت سبحان
هژبر یزدان سایهٔ ارادهٔ حق — روان عالم علامهٔ یقین و گمان
کلید قدرت همسال عشق فیض نخست — تو ید رحمت تمثال عقل روح روان
نیاز مطلق تسلیم کل توکل صرف — امام برحق غیبت زمین و غوث زمان
ضمای صفوت سبقات علم شعر هوش — سنای منبت سیراب جلم کعبهٔ جان
شفیع اسود و ابیض قسیم جنت و نار — مراد عارف و عامی پناه کون و مکان
کتاب رحمت فهرست فیض فرد وجود — سجل هستی طغرای فضل فصل امان
وجود او وطن جان عارفان حدست — بد و کرای که حب الوطن من الایمان
ایا خلیفهٔ نور روز و معنی شب قدر — که مفتی دو جهانی و مغنی یم و کان
قسم بواجب مطلق که گر تو ئی ممکن — وجوب را نتوان فرق کرد از امکان
مقام عالیست این بس که عالمت شب و روز — خدای خواند و پسغش زبیم تو نتوان
و گرش برهان پرسی که چون علی است خدای — خلیل وار ورا آفل رود که باور هان
سنت ندای نیمه شبانم آنقدر دانم — که بحر معرفت را پدید نیست کران
بوقت مدح تو همچون درخت وادی طور — همه صدای انا الحق برآمدم ز دهان
در آفرینش هر ذره را بر قص آرم — در آن زمان که کنم نام نامی تو بیان
مگر ز رحمت خاص تو آگهی دارد — که بار جرم همه خلق میکشد شیطان
هر انکه کین تو ورزد چه بالد از طاعت — بر انکه مهر تو جوید چه نالد از عصیان
مگر عدوی ترا روز حشر لال کند — حکمت ازلی گه دکار مهر و جهان

بس است مدح تو ترسم که قدسیان گویند — که کیست آنکه ستاده است بر سر سلطان
برآنکه گفته خدایش ثنا شما گوید — بقدر پست و رخ زشت و جامهٔ خلقان
هزار جامهٔ خلقان چو خلعتست از خلق — که گفته است خدا اکمل سن علیها فان
ولی زهر تو دارم امید کاین رخ زشت — ز وصل غلمان زیبا شود و باغ جنان
مجو بغیر خدا از خدای قرآنی — دعای خسرو کوتاه کن بری ز خسران
همیشه تا نیخ و لبران بچنبر زلف — چو گوی سیم نماید بعنبرین چوگان
مرآنکه پیرو چوگان حکم خسرو نیست — بزخم حادثه باد او چو گوی سرگردان

در مدح حضرت قایم عجل الله فرجه

ز خلق خواجه عالم زرای مهتر دوران — معطر آمده گیهای سنور آمده گیهان
بهینه بنده گیهان خدای و خواجه عالم — مهینه مهدی پیغمبر نمای هادی دوران
درون چنبر خرمش قرار توده عبرا — بگرد مرکز امرش مدار گنبد گردان
مطیع درگه او راز مانه شایق خدمت — گدای حضرت او را ستاره عاشق فرمان
لباس فطرت او را محامد آمده فیروز — اساس طینت او را محاسن آمده ضمان
بیان وافی او ترجمان آیه مصحف — کلام صافی او ترزمان سوره فرقان
محیط فکرت او را فضایل آمده زورق — تنور همت او را فواضل آمده طوفان
نجیب خاطر او را فواید آمده سوهج — جواد جودت او را قوایل آمده میدان
قوام عالم امکان نظام عالم هستی — نظام ملکت هستی قوام عالم امکان
عقاب شوکت او را خالت آمده مخلب — هژبر قدرت او را جلالت آمده دندان
ز لال حکمت او رحقایق آمده منبع — نهال فکرت او را دقایق آمده غصنان
بزهد و صفوت و ایمان و رشد و تقوی و طاعت — اویس حمزه و مقداد و بشر و بوذر سلمان
ریاض بینش او را فضایل آمده کلبن — سحاب بخشش او را فواضل آمده باران

کنه طاعت او دانست ره نبرده بحق
قبول خدمت او را نیاورده بجان
هوای عرصه جاهش طلا طراز دلست
فضای کوچه قدرش نطاق زرین دان
رواق حشمت او را بسی عمارت آمده
ولی حضرت او را مکارم آمده ارکان
عدوی دولت او را شعور عالم پاش
بلای بخشش او را شعور عالم سان
زبان فتوی و طاعش شکسته رشته طعنت
نهاد خاوه شورش او رحادثه قحطان
لطف نامه فورش قصور نامه دوران
زراب شاک توهان صفای طلعت او را
زروی رای توسه فروغ طلعت او را
کرده گفت تو ترمان گفت او را
بخشودی تو اثبات دست وی ۴۳۵ بان

کلیل حزم تو عبرا علیل رای تو بیضا ‌ ذلیل دست تو دریا سلیل جود تو مرجان
دلیل فضل تو اقرار خصم حسرت حاسد ‌ گواه جود تو افلاس کنج دفاقه عمان
به پیش عزم تو آسان هر آنچه بر همه مشکل ‌ بنزد حزم تو پیدا هر آنچه بر همه پنهان
ز آب چشمه لطف تو شاخ نافه خرم ‌ ز نفت آتش قهر تو شخص نازله پژمان
ضیای بیضه بیضا بنزد رای تو تهمت ‌ علای گنبد مینا به پیش قدر تو بهتان
دریده جود تو جلباب جود جعفر و یحیی ‌ شکسته گفت تو بازار گفت صابی و حسان
ز نور رای تو مظهر رموز دانش و حکمت ‌ بذات پاک تو مضمر کنوز بینش عرفان
فروغ روی تو برهان ضیای رای تو حجت ‌ ضیای رای تو حجت فروغ روی تو برهان
همای خادم بزم تو جفت عشرت و شادی ‌ همیشه حاسد جاه تو یار خواری و خذلان

در مدح نایب السلطنه عباس میرزا

امین دولت و دارا معین ملت و ایمان ‌ یمین کشور و لشکر ضمین ملکت و سامان
قوام ملت احمد نظام مذهب جعفر ‌ معاذ کشور دارا ملاذ لشکر خاقان
تکین خاتم دولت مکین مسند شوکت ‌ تکین کشور همت طعان ملکت احسان
قوام کشور صاحبقران و قاید گیتی ‌ نظام لشکر عباس شاه و ناظم کیهان
هجوم لشکر او را علامت آمده محشر ‌ زمان دولت او را قیامت آمده پایان
قطاس رایت او را کلاله ساخته حورا ‌ عقاص پرچم او را غلاله ساخته غلمان
عقاب صولت او را نوائب آمده مخلب ‌ هژبر سطوت او را حوادث آمده دندان
بصحن گلشن جودت نرسته پنجه فطنت ‌ بگرد مرکز ذاتت نگشته پرگر عصیان
کمند چینی او را ستاره آمده چنبر ‌ سمند ختلی او را زمانه آمده میدان
پیش صارم پران او چه خاره و چه خارا ‌ بنزد پیلک پران او چه درع و چه خفتان
پرند حادثه سوزش فنای خرمن فتنه ‌ خدنگ نایبه توزش بلای دود طغیان

کینه خادم خدمتگران بزم تو رستمه — کینه چاکر خنجرکشان رزم تو کیوان
سموم صرصر قهرت خمود آتش دوزخ — زلال کوثر لطفت زلال چشمهٔ حیوان
کف تو آفت کوهرلب تو آتش شکر — رخ تو فتنهٔ اختر دل تو مضمر ایمان
برندهٔ تیغ تو مهر و عدوی جاه تو شبنم — درندهٔ رمح تو ماه و حسود قدر تو کیهان
چو لابه پیش تو آرد ز جور اختر زمین — چه شکوه نزد تو آرد زدور گنبد گردان
رخت خود شده شاکی بروز خود سبده — ز رنج خود شده حاکی بحال خود شده حیران
نه زخم کلفت او را بغیر مهر تو مرهم — نه درد محنت او را بغیر لطف تو درمان
ولی قدر تو بماد اهماده همسر شادی — عدوی جاه تو باد اهمیشه پیرو خذلان

در مدح پادشاه گیتی‌پناه محمد شاه طاب الله ثراه

بعید قربان قربان کند خلق جهان — بنا تو عید منی من ترا شوم قربان
فدائی تو ام آخر جدائی تو چیست — دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان
بهار چهر منا خیز تا به خانه رویم — مگر بآب رزان بشکنیم آب خزان
ز سرخ باده چنان آتشی برافروزیم — که خانه رشک برد بر هوای تابستان
بمن درآمیزی همچو روح با پیکر — تو در آویزم همچو دیو با انسان
کهی ز موی تو پرضمیران کنم بالین — کهی ز روی تو پرنسترن کنم دامان
کهی ز چهر تو چینم ورق ورق سوری — کهی ز زلف تو بویم طبق طبق ریحان
کهی بطرهٔ مفتول تو کنم بازی — کهی ز نرگس مکحول تو شوم حیران
گره گره ز سر زلف تو کشایم بند — نفس نفس ملبب لعل تو سپارم جان
مراست مسئله چندای پسر مشکل — مگر هم از تو شود مشکلات من آسان
سخن چه گوئی چون از دهانت نیست اثر — مگر چه بندی چون از میانت نیست نشان
دهان نداری بر خود چرا نهی بهتان — میان نداری بر خود چرا نهی بهتان

آنچه نشاید بپیر لاف نشاید زدن — وانچه نگیرد بزن بر نگیرد بسوزن
کی بتماشا رقص بر نشود پای کس — کی بپری بسکه دست نشکند آهن
زاغ گفت کاین شاه زادگان همه کورند — چای سیاه سازی در این چمن نکنند
دیگ گفت زانجای گردن است چنین — چون نه شود آلوده دوده زانجای
زنگی بتاب چگل همچو بمازندران — میانت تا کی گذشت دان چنین بتان
کی بتوان تو در رقص خرد بپیچد — گر نه بتوفیق ایزد دانا و توانا
دوم بطعم پیه بدام اندر افتد موش — چون نکند آنکه خورد پیه بدام اندر

بس است طیبت و شوخی بی حلاوت شعر
بیا بفکر معاش اوفتیم و قوت روان

مگر بحیله یکی مشت زر بچنگ آریم
که زر ذخیرهٔ عیش است و اصل تا توان

بزر شود دل ویران دوستان آباد
بزر شود دل آباد دشمنان ویران

بچنگ زر چو توسن همه رسن چنگ آید
اگر شعر خالی پرنان نمیکند انبان

ترا ست مایه جمال و مرا ست مایه کمال
کنیم هر دو تجارت چو مرد بازرگان

ز شعر مشکین تو مشک را کنی کاسد
ز شعر شیرین من شهد را کنم ارزان

ترا ز زلف سیه طبله طبله مشک ختن
مرا ز نظم دری رسته رسته دُرّ عمان

ترا ز انجمت خود نامزد کند خسرو
مرا بمدحت خود کامران کند سلطان

جهان گشای محمد شه آنکه مژهٔ او
بگاه خشم نماید چو چنگ شیر ژیان

اجل بسر نهد از بیم تیغ او مغفر
فنا بر کند از سهم تیر او خفتان

خطای محض بود پی رضای او تو بهٔ
ثواب صرف بود با ولای او عصیان

ز هول رزمش شاهین بیفکند ناخن
ز حرص جودش کودک برآورد دندان

سحاب رحمت او ژاله را کند گوهر
نسیم رافت او لاله را کند مرجان

بروز باران گر رای او عتاب کند
ز بیم هیبت او باز پس رود باران

بوقت طوفان گر لطف او خطاب کند
زمین رافت او عافیت شود طوفان

بهیچ حال نگردد سخا گسسته ز تو
تو خواه در صف کین باش و خواه در میدان

بروز بزم کنی جن و انس را دعوت
بگاه رزم کنی وحش و طیر را مهمان

مثال کثرت عالم توئی بوحدت چون
و گر قبول ندارى بیا درم برهان

بگاه همت ابری بگاه کینه هژبر
بوقت حزم زمینی بوقت عزم زمان

بحلم خاک حمولی بعزم باد عجول
بخشم آتش تیزی بلطف آب روان

چو دهر کینه سگالی چو بحر گوهر بخش
چو مهر عالم گیری چو چرخ ملک ستان

جز این بهانه مپندار و رند و عذر دگر | که گر بگویم گویند هامکو هذیان
سخن چو دولت خسرو ازان دراز کشید | که همچو عمر شهم شکوه ایست بی پایان
بود همیوطا ذنب تا همیشه در جوزا | بود وبال رسل تا همیشه در سرطان
حسود قدر تو عکمین چو ماه در عقرب | ذلیل جاه تو شادان چو زهره در سرطان

ایضا در مدح خاقان مرحوم محمد شاه

خوش بود خاصه فصل فروردین | باده تلخ و بوسهٔ شیرین
بوسه کرم کز حلاوت آن | یک طبق انگبین چکد بزمین
باده تلخ کز حرارت آن | مور گیرد مزاج شیر عرین
گر تو گوئی گدام ازین دو به است | گویمت هر دو به همان وهمین
آن یک از دست گلرخی نسیا | وین یک از لعل شاهدی لیژین
خاصه چون ترک پاک دامن من | مهوشی دلکشی و رست آئین
سیم خد سرو قد فرشته خصال | مشک مو ماه رو ستاره جبین
بدل سرمه درد و چشمش ناز | غوض شانه در دو زلف چین
باد در زلفکانش حلقه شمار | ناز در چشمکانش کوشه نشین
سنبلش را زار غوان بستر | سوسنش را ضمیران بالین
لبته بر مژه چنگل شهباز | خسته در طرهٔ پنجهٔ شاهین
رشتهٔ را لقب نهاده میان | پشته را صفت نهاده سرین
علم جز لشقیل را نداند لک | بسته کوهی چنان بموی چنین
ساق او ماهی تقنور است | که تقاضا کند بدو غنین
از جبینش اگر سئوال کنی | علم الله یکفلک پروین
وز سرینش اگر سخن رانی | زاده الله یک طبق نسرین

ای فتح نسخهٔ نامهٔ الهام | عنوان دیباچهٔ ایام
نام تو زینت بخش عنوانها | ذکر تو زیور بند دیوانها
پایه تخت تو بر سپهر برین | پایه بختت بر ستارهٔ پروین
گفت چونی بسلام علیک | ای ز الطاف تو دلم نمکین
جسم از خاطره تو گشته بکام | جان ز یاد تو گشته بی اندوه
علیک السلام گفت بخندید | گفت فاتی بسلم تضمین
شعر ما فی الضمیر او بشنید | باده پیش آر از انگله در کرد
عیش نو بود و نوش نو بنوش | پی انجم سوی ما پیمود
پی انجم سوی ما پیمود | عرض هر سه بر حسن گوئی
زلف پرخم نگر شکسته تو را | بعد ازین

زان میم ده که کور اگر نوشد ... بیند از ری حصار قسطنطین

باده کز نسیم آن تا حشر ... کوه و صحرا شود عبیر آگین

در بر آبستنی بنوشانی ... می بر قصد به بچه دانش چنین

قصه کوتاه از آن همیش دادم ... که بر در روح را به علیین

خورد چندانکه پیکرش نشناسد ... شمایل شد از سیار و یمین

نازهائی که شرم پنهان داشت ... جنبشی کرد کم کمک رنگین

ناگه از جای جست و بیرون تخت ... از کله زلف و کاکل مشکین

وان گران کوه را که میدانی ... کاه بالا فکند و که پائین

مقاومت نمود کز دشمن او ... چون در آفاق سیر چرخ برین

آسیاوار که نمودی سیر ... چون فلک در اراضی تسعین

گفتمش کز دشمن چو کرد شش چرخ ... نگسلد تا بروز بازپسین

من به نظاره تا سر منش را ... بقیاس نظر کنم تخمین

عقل آهسته گفت در گوشم ... نقب بیجا مبر بحصن حصین

گفتم ای ترک رقص تا کی و چند ... بوسه با کلاب و قند عجین

بوسه ده که از دهان بکلو ... عذب و آسان رود چو ماء معین

بوسه ده که شهد از و بچکد ... کام را چون شکر کند شیرین

بشکر خنده گفت قا آنی ... در بهار انتقد رمکن تسخین

گفتم ای ترک وقت طیبت هست ... هاکم و کیف بوسه کن تعیین

چند بوسم وهی بغرماهان ... بچه نسبت وهی بیا در هین

رخ ترش کرد کاین ولیری تو ... هان و هان از کجاست ای مسکین

گفتم از آنکه مادح ملکم ... روز و شب سال و ماه صبح و پسین

نفحهٔ خلقش ار بدشت وزد | خاک یابد نسیم نافهٔ چین
رایت قدر او چو چرخ بلند | آیت جاه او چو مهر مبین
عقل در گوش او کشاید راز | گر از و خوتر نخست امین
جان بیازوی او خورد سوگند | گر از و سخت تر نیافت یمین
ناصر ملت است و کاسر کفر | ماحی بدعت است و حامی دین
فتح در ره فتاده دست بکش | تا کی او بر جهد بخانهٔ زین
مرگ در ره نشسته گوش بحکم | تا کی او در شود بعرصهٔ کین
زهره چو دیده اش تعلب قیاد | شش لب و شش دهانه اش بکمین بکین
شعلهٔ گرز حسام او خیرد | نم بداد آب قلزمش تسکین
شهبتی کز خلاف او زاید | نکند عقل کامش تسئین
علم در عهد او بود رایج | گر شب جمعه سوره یسین
خبر عدل او چنان مشهور | که در آفاق غزه و صفین
خسروا آنکه بر مخالف تو | وحش و طیر جهان کند نفرین
بسکفد خاطر از عنایت تو | چون ضمیر سخن ور از تحسین
بفسرد پیکر از هیبت تو | چون روان منافق از نفرین
بارهٔ چون حصار دولت تو | در دو گیتی نیافتند زرین
بقعهٔ چون بنای شوکت تو | در دو گیهان نساختند متین
رخنه افتد بکوه از سخطت | چون ز نوک قلم بدهد چین
بسکفد تا شکوفه در نیسان | بفسرد تا بنفشه در تشرین
باد مقصود مدت تو شهور | باد محصور دولت تو سنین

ایضا در مدح محمد شاه طاب الله ثراه

دل ما در کف تاراج عشق چون دل من
کس نمود است بدین سان ز تمنا روشن
چه آنکه شب همه دود است سحر دشمن او
خلاف نیست که کین توزی کند دل او
دل بیتاب من از غمزه او دارد کین
چو روزگار بصبح و محبت آبستن
دل بیتاب من از عارضش دارد بیم
که نیاید ز شب تیره بجز روز روشن
دل بیتاب من از طره او دارد بیم
که نیاید ز شب تیره بجز روز روشن
دل بیتاب من از طره او دارد بیم
که نیاید ز شب تیره بجز روز روشن

بهر کجا لب لعلی در و گرفته قرار
بهر کجا سر زلفی در او گزیده وطن

کهی ببوی خطی گفته وصف سیسنبر
کهی بیاد رخی گفت مدح نسترن

گر ادلی است چنین کو بیا بمن بنما
دلی که دیدنش این است بادیش دیدن

دلی ندیدم از هر چه در جهان بیزار
بجز شمایل سنگین دلان عهد شکن

دلی ندیدم اصبح تا شام دوان
چو سایه از پی خورشید چهر کان زمن

دل من است که گوئی درم خرید و اوست
هر آنچه در همه آفاق کلفت است و محن

دل من است که از سلسله صابر است و خمول
هنوز در عجم کاین دلست با آهن

دل من است که در شهر هر کجا قمریست
چو هاله حلقه زنان آیدش پیرامن

دل من است که همچون شتر برقص آید
بهر کجا که رود از حدیث عشق سخن

دل من است که بعد از هزار سال دگر
ببوی عشق بتان سر برآورد ز کفن

دل من است که از خار خار عشق بتان
چو مرغ در قفس افتاده می طپید بخویشتن

دل من است که نشناسمش ز لف بتان
ز بسکه در رخ او هست پیچ و تاب دگر

دل من است که مانند غنچه تنگدل است
ز شوق طلعت گل چهر کان غنچه دهن

ندانما چکنم با چنین دلی که مراست
که هم مقرب سر کست و هم مخرب تن

مرا مشاوری باید ز دین معنی
برای مصلحتی راز دوستان کهن

چه سخت کار اگر مشورت شود آسان
چه سست رایا گر مصلحت شود متقن

نخست پرسم از دوستان که دلتنگ را
چه حالتست و چه حیلت چه فطرتست و چه فن

براه عشق و هوس هیچ مسکنی ار دیدی
بخط مهر بتان هیچ مانند کردن

ز زلف لاله رخان هیچ مشکبو سنبل
ز روی سرو قدان هیچ مشکبو سوسن

اگر دل همه ماند بدین دلی که مراست
که دیدن رخ خوبانشان بود دیدن

عبث عبث دل مسکین خود نیازارم
بجرم اینکه بکوی بتان کند مسکن

بجود عالم بخش و بتیغ عالم گیر
بحر زسندان کوب و ببر زخارشکن

اگر بطرف چمن با دهمتش بوزد
بجای لاله و گل لعل و دُر دهد ز دمن

اگر فتد بدمن عکس روی دشمن او
بجای لاله همه کهربا دهد زمن

زتیر جان شکرش بسکال جان ببرد
کز استاره زره سازد از سپهر مجن

چو ابر گریه کند از سخای او دریا
چو رعد ناله کشد از عطای او معدن

بساعد ملک از نعل خنگ او یاره
بتارک فلک از گرد پیش او کرزن

مهیب خنجر سوزان او بروز وغا
جهان بچشم عدو کرده چشمهٔ سوزن

مظفر یکسوی مقتول پرچمش مفتون
فلک زحلقه قزاک پرچمش آویزن

زجود او که ازان ملک باغ بهر مجح
زتیغ او که ازان دشت کاه بهر امن

بباد داده قضا کارنامهٔ قارون
بآب شسته قدر بار نامهٔ قارن

گهی بگرد مگالش چو ابر در آزار
گهی بجنبد و تیغش چو ابر در بهمن

گهی بتیغ ازان گربه جان اقلیدس
گهی بگرید ازین خنده روی رُوئین تن

زیاز خوی تو آیام شبنم بهشت
ایاز خلق تو آفاق داغ راغ چمن

اگر همال تو خواهد ستارهٔ جادو
وگر نظیر تو جوید زمانه ریمن

بگرد تا نتوان بست باد در چنبر
بزرق تا نتوان سود آب در هاون

هران زمین که تو روزی درو بزد کینی
نروید از گل او تا بحشر جز روین

هزار بعد تو رایج تر است از دینار
گهر ز جود تو ارزان تر است از ارزن

مقرر خلق بصیرت نظیر جنت عدن
شبه ز نطق تو نیست شبیه دُر عدن

بخنجر تا نتوان برد گرمی از آتش
بحیله تا نتوان برد چربی از روغن

همیشه دیدهٔ حاسد ز رشک او دریا
همیشه دامن سائل ز جود او مخزن

ایضا در مدح پادشاه جمجاه محمد شاه طاب الله ثراه

ای رشک من ای غیرت پروین بیمین
ای طرفه معقول و دلها شده مفتون

عقل و گمان گشت تو را وصف بی یقین
سال و مه و حال تو خوش فال و همایون

زانگونه که در خلق همایون گذرد عمر
با نام تو نام گذرد عمر همایون

چون لوسه بود لوسه شاهان گذشته
ای ترک سیاست بسیاست شاهان خاقان

ای بوسه ستان لب که بطلعت ستاره
ای بوسه ستان لب که بطلعت ستاره

همچون حیات است لب لعل تو ای جان
جان بطلعتی است لب لعل تو ای جان

تو چکاوه ای نگردی چون طبع من آزاد
من گرم نگردم چو تو ای چون ده و دون

از بطر و فراغ از غم دوران و دوروان
کامروا و شادان و فرخنده و همایون

قانون نشاطی که بکانون نشاط اردست — نوکن بمی سرخ ترازآتش کانون

لختی بخروشیم و بجوشیم و بنوشیم — زان می که بروشنک برد رای فلاطون

زان می که ازو لعل بود نعل درآتش — خود قوت دل باد دل یاقوت ازو خون

بنشین و بخور باده مکو باده خورم چند — برخیز و بده بوسه مکو بوسه دهم چون

آنقدر بده بوسه که از خود روم ایدل — آنقدر بخور باده که از خود شوی ایدون

قانون چکینی بوسه و می هردو فزون داد — عدل ملک است انکه برد ون است زقانون

شاهنشه آفاق محمد شه غازی — کش تخت سلیمان بود و بخت فریدون

برجیست فلک بخت شهش کوکب رخشا — درجیست جهان بخت کیش لؤلؤ مکنون

ای کیسه کانها زکف جود تو خالی — وی کاشه خانها زمی مهر تو مشحون

جز شبه و قرین چیست که یزدانت نداد — تا من بدعا خواهش ازخالق بیچون

فوجی بود از لشکر جرار تو انجم — موجی بود از لجه افضال تو گردون

غیبی نبود از نظر حزم تو غایب — جائی نبود از همت جاه تو بیرون

زان سان که همی علم بتکرار فزاید — فر تو زتکرار عیادی شود افزون

نادم نبود خادم بخت تو زگیتی — ایمن نبود طاعن تخت تو زطاعون

اقدام تو ازیاد برد وقعه قارن — انعام تو بر باد دهد مخزن قارون

ایضا در مدح محمد شاه

ماه دو هفت سال من آن یار نازنین — هر هفت کرده ام مدیک هفته پیش ازین

پی خسته دم گسسته کمر بسته بی قرار — می خورده ره سپرده عرق کرده چشمگین

برجستم و دویدم و پرسیدمش خبر — بنشستم و نشاندم و بوسیدمش جبین

کاخر چگونه چه شدت سر کدست چیست — چونی چه روی داده چرائی دژم چنین

گفت ایزمان مجال سخن نیست رو بهل — مینای می بجیب و بکش خویش بر زمین

خیری بمغز ار پراکنده زرناب
سنبل بجوید ار پرشد بمشک چین

رفتیم تا کنار ره دشتی که سنبلش
دیبا چه می نوشت ز گیسوی حورعین

گفتم تبا هوای که داری کجا روی
بنگر برین چمن که بهشتی بود برین

خندید و وجد کرد و طرب کرد و رقص کرد
زد دست و از دو زلف مسلسل کشید چین

هی خنده زد چو کبک خرامان بکوهسار
هی نعره زد چو شیر در آماکه در عرین

خواندم دوان بگاه و دویدم بگرد او
وهم آمدم که دیو زدش را بعقل و دین

گفتم چه حالتست بگو یا پری رخا
مانا ترا نهفته پری بود در کمین

با وجد و رقص و قهقهه بازم جواب داد
کاید دون کجاست باده بده بگذر و مساز

ناخورده می بجان تو کر پاسخ آمدت
می ده که هرچه بخت گمان کرد بشنوین

مینا و جام را بدر آورد دم بدم
به به چه باده دارو می یکخانمان حزین

خوردم زان میی که جزا و نیست یادگار
مارا ز روزگار نیاکان آستین

زان می که گر برابر آبستنی نهند
پاکو بد از نشاط بزهدان جنین بزاد

تا گاه سر بعشوه فراگوش من نهاد
کاید زری بفارس شهنشاه راستین

این گفت و اسب راند دمن از وجد بیخبر
گاه از یسار او همه سایل گه از یمین

از بس سماع و رقص چو طفلان بهای هوی
در بس نشاط و وجد چو مستان بهان و هین

گه بر هوا فکندم از شوق طیلسان
گه بر بدن دریدم از ذوق آستین

در بر کشیده پیکر آن ترک سیمتن
بر کف گرفته غبغب آن شوخ سیمگین

دیوانه وار گه زدمش لطمه بر قفا
شوریده وار گه زدمش بوسه بر جبین

گاه از زره ملاعبه بشخودمش دفن
گاه از درم ملاعبه بربودمش ز زین

بوسیدمش گهی ز قفا روی سیمگون
بوئیدمش گهی ز دو گاموی عنبرین

گاهی خمیر وار بگیرودمش سرین
گاهی فطیر وار بمالیدمش بغل

گاهی بخ کردم و بوسیدمش ز شوق
وا نوفه وار گه دمیدمش چین بچین

گه دامن بگرفتم و پیچیدمش بخار
گاهی بکمین خوش گه خاندمش بکنار

ای دل گهی بگوش تو گفتم ز عشق راز
گاهی بگوش تو گفت گهی با دو صد هزار

تا کی ملاعبه بار زنان بود ترا
شوخی بکن که شوخی جان راگند ثمین

طبعت ران که طبعت دل را کند حزین
غفلت مکن که غفلت جان را کند رهین

هوشت مگر بمحمد کز بهر دین پاک
با مهدی و ز ملاعبه دوران خویش زد

چالاک و زیرک و بخرد باد و دور بین
زاده بزرگ و بخرد و پیدا ز ارجمند

از بس دو مژده باد بیال اندرش نشان
از بس چشمه باد بیال اندرش نگین

کف ریزش چکیده چو ذرات پروین
کوه از سمش کنده چو دندانهای سین

کاهش ز خوی بدن شده پر لؤلؤ عدن
کاهش ز کف دهان شده پر گوهر ثمین

گه شد به بیشه که زمین پیش او فلک
که شد به پیشه که فلک تر از برین

بس رود ها نشست به پهنای روزگار
لیکن بسی شکرف تر از وهم دوربین

مدتیها که شت بهار یکی صراط
لیکن بسی دراز تر از روز واپسین

تا که برآمد بر وبارید آنچنان
گفتی ذخیره دارد و در یاد در آستین

وین طرفه تر که شب شد و ظلمات میستی
گفتی بکرد مستی حصنی کشد حصین

گفتم بتا بیا که بمانیم و صبح وگاه
رانیم تا که باز در آید شب از کمین

گفتا تبارک الله ازین رای و این خرد
وین کار داین کفایت و این بار و این معین

بالله که تیر بارد اگر بر سرم ز چرخ
بالله که تیغ روید اگر در رهم ز طین

نه نان خورم نه آب نه راحت کنم نه خواب
رانم بکوه و جوی و جرو رود و دو پاکین

روزی دو بسپرم ره و آنگاه بسترم
رنج سفر ز در که دارای جسم نکین

شاهنشه زمانه محمد شه آنکه هست
آثار فرخش همه در خور و قرین

عفوش نپرسد از کسی بنگر د خلاف
شاهین نترسد از مگسی برکشد طنین

در چشم می نیاید خصمش ز بس نزار
در وهم می نگنجد تختش ز بس سمین

پروانه ایست قدرتش از قدرت خدای
ویباچه ایست هستیش از هستی آفرین

رایش بچرخ بینش مهری بود منیر
شخصش در آفرینش رکنی بود رکین

آثار او مهذب و اخلاق او نکو
رایات او مظفر و آیات او مبین

برتا عکبوت کند خرمش ارکذر
از مین او چو سند سکندر شود مهین

بر آب شور بحر کند جودش ار نظر
از فیض او چو چشمه کوثر شود معین

از سیر صبح و شام بود عزم او بدل
از نور مهر و ماه بود رای او عجین

هر جا که آفتی است بخصم تو میرسد — چون در عبارت عربی بر حروف لعین

شاها سه سال دور یم از آستان تو — سودی نداشت خرد و جهان ناله واین

خانه ویران شد تنم از ناله بیچونال — وز دوری دوتن من و خانه در حنین

آن از محمد عرب آن ماه راستان — من از محمد عجم این شاه راستین

خانه را نواخت بالطاف خود رسول — تا در بهشت تازه نهالی شود درین

من نیز سبز کردهٔ شاه ارشوم روات — در آستان شه که بهشتی است دلنشین

قا آنیا سخن بدراز اکشید سخت — ترسم کزین ملول شود خسرو کزین

تا از زمان اثر بود و در مکان خبر — شاه زمان بتخت خلافت بود مکین

در رفتن خاقان مغفور محمد شاه طاب الله ثراه بعزم تسخیر هرات و برگشتن انگلیس با مرای دولت قاهره و مراجعت لشکر ظفر اثر بطهران و السلام

سخن گزافه چه رانی ز خسرو ان کهن — یکی ز شوکت شاه جهان سرای سخن

بخوانده ایم بسی بار نامهای قدیم — بدیده ایم بسی کارنامهای کهن

نه از قیاصره خواندیم نز ملوک عجم — نه از دیالمه دیدیم نز ملوک یمن

چنین مناقب فرخنده گر خدیو زمان — چنین مآثر شایسته گر کیای زمن

مهین خدیو محمد شه آفتاب ملوک — سپهر مجد و معالی جهان فهم و فطن

هزار نجم نهنگ است در یکی خفتان — هزار بیشه ببر است در یکی جوشن

بگاه کینه نبیند سراب از دریا — بوقت وقعه نداند حریر از آهن

کند نبرد اگر مهرگان اگر کانون — کشد سپاه اگر فرودین اگر بهمن

بزرگ همت او خورد دیده ملک جهان — فراخ دولت او تنگ کرد جای حزن

کدام جامه که از تیغ او نگشت قبا — کدام لامه که از تیر او نگشت کفن

کجا نشیمن بود او ستاده است پیشین — کجا سواره بود او پیاده است پشین

زبانک کوس چنان انداز اشتر آزاده — که هوش پارسیان را نبود در بدن

کمان و کوش فرو داده بدین چکامه فرو — که کار نامهٔ شاه است و بس نه کار فرن

بسال پنجه و اندر نهم ز ماه رمضان — چو گرد آمدی خاور بهر دو دست

بوقت چاشت افغان خاوری بهرات — پسر گشید و بر انگیخت غرم را بشکن

بکوه سیاه و کیک شد بشرق شوشن و دشت — نیاطشان همه سیاه و کیک همه پیل و یلک

قناطشان همه سیاه و کیک همه پیل و یلک — هزار یکی نبود هم گدا و هم ملکی

چو دور فلک بگشود و هم گدا و ملکی — چو دوری که گشاید ز فیض دامن

نو دارا ده گردنده توپ قلعه گشای — چنانکه بر کتف باد ستی از آهن

دمیده از دم هر توپ دود قیراندود — چنانکه باد سیاه از زکلوی اهرمن

درخش آتشه پیدا ز پشت پیل چنانک — ز اوج گنبد خاکستری عروس ختن

دو گوش توسن گردان ز عکس سرخ درفش — چو نوک نیزه پیژن ز خون ستیهن

ز کوه و دشت چنان در گذشت موکب شاه — که از گریوهٔ کهسار سیل نبیان کن

همه ز جلدی و چستی بدشت چون آهو — همه ز تندی و تیزی بکوه چون پلنگ

رسید تا بدر حصن غوریان که نجاک — نیافرید چنو قلعه قادر ذوالمن

در و بام او همه چون پنجهٔ قضا مبرم — بروح او همه چون باره بقا متقن

بزرگ بارخدا گفتشی بروی زمین — بیافریده یکی آسمان ز ریم آهن

نه بس شگفت که همچون ستاره در پرویز — هزار گنبد دوار سنجدش بشمن

هزار پهلو پولادخای پیکاره — گزیده بهر حراست در انحصار شکن

درشت هیکل و عفریت خوی گشتر کوی — سطبر ساعد و باریک ساق و نرمت تن

ز محنت سیرت و رنجیر خای و نامنجار — وقیح صورت و موئین لباس و روئین تن

گهین برادر دستور مرزبان هرات — مشیر از در کنیش دو دست تا آون

بگو توالی آن در درون آن دو کران — چنان عزیز که عشری درون خیل ثمن

سران سپاه بفرمان شاه پرّه زدند — چو لشکر اجل آن بارگانه پیرامن

حصاریان بلنگینه خوی کوه جگر — ز بهر رزم فرو چیده عزم را ایمن

ز چیره کی همه مانند سیل در کهسار — ز خیره کی همه مانند دود در گلخن

جهنده از بر پیکان چو مرغ از مضراب — دمنده از دم خنجر چو کوی از مجن

همه هژبر پلنگ و همه دلیر پلنگ — همه معارک جوی و همه ملارک زن

به پیش نیلک بزنده دیده کرده هدف — به پیش ناوک درنده سینه کرده مجن

بگو توان حصار آنچنان جهان شکنت — که حصن‌های مسعود و چاه بیژن

جریح کشته سپاه و سلیح کشته تباه — روان ز جسم روان کشته و توان ز توان

چه گفت گفت چه جوشیم در هلاکت جان — چه گفت گفت چه کوشیم در فلاکت تن

کیاه نیست روان کش برند و دیبا نه — نه شاخ گل که ببرسالد برومند رسن

کنون علاج همین است و بس که برگیریم — بدست مصحف و تیغ افکنیم بر گردن

چو عجز و ذلت ما دید و رنج علت ما — ز جرم و ذلت ما نگذرد خدیو زمن

ز گفت او بهمه راحیره بر شگفت چو گل — به آفرینش زبانها گشاده چون سوسن

بعجز نگیسره برداشتند مصحف و تیغ — ز سر فکنده کله بر کتف نهاده رسن

دمان شدند و امان خواستند و شاه جهان — رسن گشود و ضمان گشتشان ز خلق حسن

سه روز ماند و سپه خواند و زر پراکنید — سپس بسوی حصار سرات راند گران

یکی اندیشهٔ مکار پیشه بر در جنبد — بمرزبان سری کای همیشه یار محن

شه از ری آمد و بگرفت غوریان بزیر — بشاده آمد و در جاده جای داشت اگر

همی بچشم من آید که بامداد بگاه — هوا به برگند از گرد گرته اوکن

ازین خبر دل افغان خدا چنان گیرد — که روز گرما در دست خلق بابزن

بخواست مرکب از جای جست و بست کمر — پی گریز و به بدرود برگشاد رسن

خبر رسید بدستور جنگ دیدهٔ او — گره فکند برابرو ز خشم چون سوهن

ز جای جست و بشد سوی مرزبان سری — که هان بمان و عنید البحین را البحن

اگر ز ننگ گریزی ز جنگ می مگریز — روی چگونه بدین مسکنت ازین مسکن

چسان علاج گزیری که نیست راه علاج — نه کلاغ و کبوتر که بر پری زو کن

نه گر کسی که بپری ز شرق جانب غرب — همان ز غرب دگر ره کنی بشرق وطن

گرفتم اینکه توانی ز چنگ شیر گریخت — گریختن نتوانی ز شاه شیراوژن

ز گفتار سوی نوبر بسوختند راه گریز
تو ابلهی نگذرین نهاده بر گردن
ز گرد های تو ذ انجام کار چون دانی
بخفته دوغ نخواهد شکستن
بدو گرای کن غرم دوغ خویش بباد
چین حصار کما هست گرد بگرد
نه در زمانه کسی دید و نه شنید کسی
بجای همان نه بیست نیم کار کرد چهل
بود امید که این حصار را بگشاده
زبیش پاره بپرداخته شود کامکن
بگوییم گفتند بدو کایمن باده بود
بلا بگفت بدو کایمن گفت بشتاب
الا بگاه گریزی می سیل خاشاک

بزرق می نتوان بست باد در چنبر
بکید می نتوان سود آب در هاون

گر فتم اینکه سقفور بر فرا ید باه
بلاج محض نا ید بد و علاج عفن

مگو حصار نه بنیان او ز آب و گل است
چسان در نگ کند پیش سیل بنیان کن

چو ما کیان بکراچید از غضب دستور
چو پشت تیغ بکاژ ابر دا فگند شکن

گر گریز توانی ز چنگ شه بگریز
وگرنه رنج مبند و ز و کبج بیراکن

میان آن دو تن ا ید ستیزه بو د منوز
که بانگ بوق بعیوق بر شد از برزن

طراق معرکه بگذشت از دو صد فرسنگ
غبار معرکه بر رفت با دو صد جوجن

در حصار برخ بست مرزبان هری
گشا د قفل دبرون ریخت گوهر از مخزن

ز در و لعل و ز و سیم جوز ق و جاورس
ز نقد و جنس و جو و کاه و کندم و ارزن

ز بر دو خز و پرند ین و قاقم و سنجور
ز طوق و بار ه و خلخال و عقد و آبجن

همی بدا د بصاع و همی بدا د بیاع
همی بدا د بکیل و همی بدا د به من

موالیان ملک را هر آنچه بد بهر است
گرفت و بر د بزندان و برنهاد بر من

ندانکند ز هر گوشه تا مدافعه را
برون شوند ز شهر هری چه مرد و چه زن

چمد بوقعه اگر احور است اگر اعور
و مدز کینه اگر الکن است اگر ارکن

جوان و پیر و زن مرد و کامل و جاهل
کلان و خورد و بد و نیک و اکمه و لکن

ز سیل و بیلک و شمشیر و خنجر و خنجه
برمح و ناوک و کوپال و گرزه و گرزن

بسهم و ناخج و صمصام و خشت و دوسره و شل
به تیر و نیزه و سرپاش و سیف و صارم و سن

به نیش و چنگال و به چوب و سنگ و سفال
برند و اره و سوهان و گرز و تیشه و سفن

ز هر گره و ز هر پشه و ز هر بیشه
ز هر سرای و ز هر خانه و ز هر برزن

بهر سیاق و بهر سیرت و بهر منجار
بهر طریق و بهر عادت و بهر دیدن

ز برج و باره و ایوان و خاکریز و فصیل
ز پست و پیش و بر و شیب ایسره و یمن

ز مویه چهرهٔ هر یک چو رود آمویه ‌ ‌ ‌ ز نیزه پیکر هر یک بشکل مالادن

بسا سوار گران زر مکه بکاه گریز ‌ ‌ ‌ ز بیم جان و غم تن شتافت تا یختن

بسا پیاده که در جوی و جر نخفت و نیفت ‌ ‌ ‌ برون نکرد ز نخجوان ز چاک پیراهن

سپاه خصم ز پیش سپاه شاه ز پی ‌ ‌ ‌ چنانکه از عقب صید شیر صید افکن

هم این ز خشم بدان گفت کای دلیر بکوب ‌ ‌ ‌ هم آن ز قهر بدین گفت کای سوار برن

ز بس گرد مه ز نبوره‌ای تند رغو ‌ ‌ ‌ ز بس کلوله خم پاره‌های تنین تن

هنوز لشکر آن مرز را بشورد دل ‌ ‌ ‌ هنوز مردم آن بوم را بتوفد تن

گمان من که ز قرسوده استخوان کوان ‌ ‌ ‌ دمد بخاک هری تا بروز حشر سمن

ازان سپس که زمیدان فرو نشست غبار ‌ ‌ ‌ ز آب دیدهٔ آن جا دوان دود افکن

فلک پیاده شد و قبهٔ سراوق او ‌ ‌ ‌ بهشتمین فلک شد قرین نجم پرن

کسیل کرد بمیمند و اندخوا ند سپاه ‌ ‌ ‌ سوی هزاره که راه از برای دفع فتن

ز صد هزار هزاره یکی نماند بجای ‌ ‌ ‌ که می نگشت گرفتار قید و بند و شکن

همه شکسته دل و ستمند و زار و سیر ‌ ‌ ‌ ندیم حسرت و یار شجون و صحبت شجن

بسی نشد که زمستان رسید و شیر سفید ‌ ‌ ‌ فرو چکید ز پستان ابر قیر اکن

هوا چو دیدهٔ شاهین سیاه گشت و شمید ‌ ‌ ‌ سپید پر چو اصل بکوه و دشت و دمن

مهندسان قوی دست اقلیدس رای ‌ ‌ ‌ بساختند بفرمان شهریار زمن

مدینه‌ چو مدین و زین و شاه گزین ‌ ‌ ‌ گزید جای در او چون شعیب در مدین

ز کار شاه بافغان خدا رسید خبر ‌ ‌ ‌ ز کید و برخش ارغم چکید اشک خزن

گواژه راند بدستور خویش از دل ریش ‌ ‌ ‌ فغان کشید و بر او طیره گشت چون گردون

نگفتمت ز پی جنگ ساز رنگ مکن ‌ ‌ ‌ نگفتمت ز پی رزم تا رغم متن

بغاب سیر قدم در نه بقوت طبع ‌ ‌ ‌ بآب بحر شنا در مکن بدعوی زن

زجنگ مدتی آسوده کاران بوده — کشیده رطل امان وچشیده طعم وسن
سفیر یار و ملک مهربان و حرص فزون — حصار سخت و سپه چست و ملک شهرون
بهار آمد و دی رفته خاطر آسوده — ز در دبرد و عذاب حمول و سجن سجن
بجای ابر بکهسار پشته پشته کیاه — بجای برف بکلزار توده توده سمن
فضای باغ معنبر ز افچوان و عرار — هوای باغ معطر ز ضیمران و ترن
دمن چو روضهٔ خضر از برگ سیسنبر — چمن چو بیضه بیضا ز شاخ نسترون
شکست ساغر پیسان و از خمار غرور — ز بس ببینه بجوشید همچو باده بدن
بیاره بر دسر اندر دو باره چون خرچنگ — بچاره تیر فکندن گرفت چون بهمن
ملک ز خشم تبوفید و لب گزید و گزید — سنان گذار سپاهی قرنیه باقاران
همش ز قهر دو رخ سرخ گشته چون ریوند — همش ز خشم دو چشم آل گشته چون لاله
بکرد باره شهر برافکنان سیر شکن — مثال داد که از هر کناره پره زنند
شهر بند هری از چهار جانب وجن — بلان ز هر سو سنگر برند و نقب زنند
هزار بار زنه باره سپهر اتقن — چهار برج زنند از چهار سوی هرات
شراره بر دم آن مارهای مهره فکن — درون هر یک گردان کمین کنند بدند
بگرکه قلعه شود رخنه رخنه چون غربال — بگرکه باره شود رخنه چون غربال
برآورند عدو را و مار از مهین — درافکنند به زیر خرخ و شکنجیر
به لای ولوش فنی و نال خار خاشه و خس — شکرف بارهٔ آن کنده را بیاکنند
چو کام اژدر بهمن رهای را دهن — بمرز بان هری تنگ شد جهان فراخ
چنان که شغل شفیع است و رغم باربن — سفیر آمد و سوگند خورد و لابه نمود
بیان زپیل اعلی زبان زنوم الین — بعهدهای مبین بست عهدهای متین
سپس بپایهٔ تخت شه آرم از یمن — که مرز بان هری یابد از رشاه امان

نثر از نخجوانی در انشای پیغام ملک هری بشاه

بادهاشت فرستی که پیغام چه گفت و چه شنید
بفرستم فرستی که بیاورد و چه دید
با تو گفتم که چه گفت و چه شنید
ره جدال تو دود در پی وصال کشید
که بطاعت بخرد و بیم و زوال کشید
بادو رچار ام و رکشت و دیدبان بگزید
شب چو گلخنی آورد و کار شد و روشن
ملک خشم بگفتا که تا نشد بیغ
کی از کشش بود بگفتا که تا نشد بیغ
باغ گفت که با جنبش اطاع مهین
بای رسالت مطیع و رای صواب گزین
چو مست رای دو رنگی و کرد ناگردن
بفراق شتاری در فراق شتاب
بفرستی آورد و هفت کرد شاه
کای خطم تو تا خوش زیر خم چون

قضای عهد کند یا کنیسه جهد کند | فرشتهٔ است مرا و رلیل یا هرمن
اگر بصلح گراید بپادشاه جهان | عنان رزم بتابیم از سلوک و سنن
وگر ستیز نماید بزرگبار خدای | برآنچه حکم کند عین حکمت است و سنن
عروس فتح و ظفر تا کرا کشد در بر | شموس جاه و خطر تا کرا نهد کردن
کند بدعوی رای رزین و فکر متین | بری رویم چو موسی بوادی ایمن
بپای تخت سپاریم رخت تا لختی | برون زسختی آسایم و درون زشکن
سپس خدیو برین رای دل نهاد و بخواست | کمان کشان کمین دار را زبهر کمین
بسیر کابل و سردار قندهار بنشست | شکرف نامه از رنگ و بوی مینودن
ز بس لآلی مضمون سطوح او دریا | ز بس جواهر مکنون سطور او معدن
بسیم ساده پرشید عنبر سارا | بلوح نقره طرز از بدنافه دمن
حدیث رفته و آینده بر شمرد و نمود | رموز پیش و پس را زخویش را معلن
مهین سلاله سردار قندهار که هست | به تخت و بخت جوان و بباسم و رسم کهن
ببرد همره خویش از هرات جانب ری | بهر چه خواست نه لاکفت و رجواب سخن
نوید نامه بهر جا نوشت و زاد نشش | بسا رمیده روانا که ارمیده بتن
امیرزاده فریدون که شکر شاه جهان | بعهد مهد سرودی نشسته لب لبن
بران سراست که برجای رز فشاند تیز | براین نوید و بوجد آید ش زشوق بدن
ز شوق و رکه شاهش همی بجنبد دل | چو جان مرد مسافر ز آرزوی وطن
شهنشها ملکا ملک پرورا ملکا | تو ئی که جنگ توانا بود بر و چیرش
ستایش تو بذات تو و محامدتست | نه از خزونی سامان و شمارسان شمتن
نه وصف انیکه مکلل بود ترا اکلیل | نه مدحت انیکه مغرق بود ترا کرزن
به بوی دلکش خود مفتخر بود عنبر | بطیب طینت خود معتبر بود دلادن

بخورد خویش بود آفتاب عالمگیر
بود زخویش بود سرغاب صیقلین
عیان شود خطا دی زنی بخط
کما نفوذ و پایش نخست در خشد
شاپش و شاهنشاه بری چنان ماند
کما تکی ستاد پس راهزن
رفیع همه تکوید کی شنای رسول
بپای تاب کهرایی نمند ماند
زبن فضل کهتان در پست مانند
شنا گفته درخشنده نجم را لغزنی
نه از انیکه ستم او را زرزم کمن
بوقع خویش همی خوانی نمود عیان
بهر خوان جهان کرد همان زبن
بهری افزیخ بهری باشد شکوهش
که همه خرج را بهری باشد خرج شن

چو هست غرم جهان گیر کو مباش ترا ... عرب نه گه تفاخر کنی به ربع و دمن
کجا هری چو پری کو هری کدام هری ... نه آخرش همه فسر کند کردی و فرکن
بحیله گه عدو کردمی مباش ترم ... که کار خنجر تیزه نماید از سوزن
حدیث صلح حدیبیه را به بوسفیان ... یکی بخوان و بپرداز دل ز رنج و محن
همان حکایت صفین بخوان و حیله عمرو ... که کرد ان همه غنج و دلال و عشوه و شن
نه برتری ز پیمبر به باس لاتیئس ... نه بهتری ز محمد بان ولا تحزن
یکی بخوان و بخند از سرور چون سوری ... یکی ببین و به بال از نشاط چون طوطی
بدین قصیده غرا یکی ببین ملکا ... که با قبول تو کیستی نیرزد شش سن
بهر کجا که شود جلوه گر کند کمان ... که راست تازه عروسی بود بشکل فتن
ولی دو عیب نهانیش هست و گویم از ان ... روا ست گفتن عیب عروس نزد حسن
نخست انیکه قوافی بچند جای دراو ... مکرر است چو انعام شاه در حق من
اگرچه زین قبلش شکر لازم است از انک ... همی شکر فزاید چو بر فزود منن
دوم قوافیش از یک دو حاشن لشکبت ... اگفند جامه کدایان بجای خز خشن
ازین دو عیب چومی بگذری بخاز ین عیب ... که نطق ناطقه در مدح او بود الکن
وگر دراز بود همچو عمر و دولت شاه ... چنین درازی دلکش ز کوتهی احسن
بدین چکامه دلکش روا ست گاه ز گاه ... که ان یکا دو مدت همی به پیرامن
مثل بود بجهان تا حدیث وعد و ذباب ... سمر بود بجهان تا داد و تل و دمن
دوام ملک خداوند تا هزاران اند ... بقای بخت شهنشاه تا هزاران زن

در مدح پادشاه جمجاه سلطان بن السلطان السلطان ناصر الدین شاه قاجار

الحمد که از تربیت مهر درخشان ... از لاله و گل گشت چمن کوه بدخشان
صحرای ختن شد چمن از سبزه بویا ... کهسار یمن شد دمن از لاله نعمان

سخنم عجب آید که چرا شاخ شکوفه
نارسته و مدموی سپیدش بدرخشان

پریش همانا همه زانست که چون من
هیچش نبود بار بدرگاه جهانبان

دارای جوان بخت ولیعهد که درعهد
برد ولت او کودک یکروزه شناخوان

شاهی که بر دخنجر او خنجر ضیغم
ماهی که در دوهرهٔ او زهره ثعبان

برگونهٔ رهوار پلنگ است به بر بر
در پهنه پیکار نهنگ است بعمان

ترکی ز کلاه سپهش چرخ مدور
تاری ز لباس حشمش مهر فروزان

جودیست مجسم چو کند جای بر اورنگ
فتحی است مصور چو نهد پای بپیکان

ای دست تو در گاه عطا ابر بهمن
ای تیغ تو هنگام وغا برق نیسان

در جسم گرانمایه دل راد تو گوئی
در کوه احد بحر محیط آمده پنهان

کوهی تو ولی کوه نپوشد چو تو جوشن
بحری تو ولی بحر نبرد چو تو خفتان

شاها کنند زلزله با کوه دماوند
کاری که تو امسال نمودی بخراسان

فغفور بصد سال گرفتن نتواند
ملکی که بشش ماه گرفتی چو خور آسان

هرتن که نبرد تو شنید است و ندیدست
در طعن و شکر خنده که هست اینهمه بهتان

آری چکند فطرت آن کنج ندارد
کاین رزم کش او را شمرد در خور هنگان

تو میکده بچنگ اندر شان سنگ سموم
اینک همه در چنگ تو چو موم بفرمان

این بوم همان بوم که خشتش همه زرین
این مرز همان مرز که خارش همه سنگان

از عدل توان کان یمن گشته زلالی
از داد تو این دشت ختن گشته زرخان

این دشت همان دشت که برساحت او چرخ
یکروز نشد ره سپر الا که هراسان

از فر تو امسال چنان گشته که روی
هر روز کند مهر چو آهو بره جولان

این خیل همان خیل که دلشان همه فولاد
این فوج همان فوج که تنشان همه سندان

اینک همه از شرم سر افکنده بدامان

چون تشنه من افغان کنم از کشمکش چرخ
او باد صفت راندم از درگه سلطان

گر عرض مرام است همین گفته تمام است
شایان نبود طول سخن نزد سخندان

تا تقویت روح دهد راح مروق
تا تربیت خاک کند باد بهاران

از همت تو تقویت ملت احمد
از شوکت تو تربیت دولت ایران

احباب تو چون برق همه روز بخندند
اعدای تو چون رعد همه ساله در افغان

در مدح نواب فریدون میرزا

بعزم پارس دل پارسایم از کرمان
سفر گزید که حب الوطن من الایمان

مرا عقیده که روزی دوباز در شیراز
بدوستان کهن به که نو کنم پیمان

کنار آنکه چو در چشمشان شوم نزدیک
چو نور چشم دهندم بچشم خویش مکان

ولیک غافل ازین ماجرا که از چشمم
ز چشم مردم هست از کمال قرب نهان

بصد هزار سکندر که ره نوردم خورد
رهی سپردم چون عمر خضر بی پایان

رهی ز بسکه در او جوی و جر بهر طرفش
چو آسیا شده جمعی ز آب سر گردان

رهی نشیبش چندانکه حادثات سپهر
رهی فرازش چندانکه نا بیات زمان

نه بر شواهق او پر کشوده مرغ خیال
نه در صحاری او پا نهاده پیک گمان

عروج ختم رسل را بجسم زی معراج
شدن بر اوج جباش نکوترین برهان

چو جا بفارس گزیدم دلم گرفت ملال
چو مؤمنی که بدوزخ رود ز باغ جنان

مرا بگفته شناسا ولی ز غایت بخل
همه ز روی تحیر بروی من نگران

یکی بخنده که این وعظ می‌ست از قزوین
یکی بطعنه که این فاضلی ست از همدان

من از فراست فطری ز رازشان آگه
ولی چه سود در تشخیص درد بیدرمان

هزار گونه تدلل بجای آوردم
یکی نکرد اثر در مهمیت ایشان

بلی دو صد ره اگر آهنین نرم شود
تفاوتی نکند سخت روئی سندان

ایضا در مدح نوآب فریدون میرزا

جذبهٔ تشریف شاهنشاه دریا آستین — مرحبا اندام جان افروز صدر راستین
لوحش الله خلعتی بر یکفلک شوکت محیط — مرحبا الله پیکری با یکجهان حرمت عجین
خلعتی تحلیل کو از حیرتش مهر منیر — پیکری تسبیح خوان از غیرتش چرخ برین
خلعتی را آیات نورش برهمین و بیسار — پیکری آیات مجدش بر یسار و بر یمین
خلعتی کز بس ضیا بر آفتاب اندوکست — پیکری کز بس بهاء بر آسمان نازد برهمین
خلعتی خورشید وار آرایش ملک جهان — پیکری طوبی صفت پیرایهٔ خلد برین
خلعتی از نور او بدر فروزان سرشار — پیکری از نور او مهر فروزان سرشتین
خلعتی از رشک او بر پیکرش بیتاب — پیکری از شرم او بر چهرهٔ خورشید چین
خلعتی از فرهی خجلت ده مهر منیر — پیکری از روشنی رونق بر دیده بین
خلعتی نه حجتی از رحمت پروردگار — پیکری نه قدرتی از آیت جان آفرین
خلعتی نه سایهٔ از شهپر روح القدس — پیکری نه مایهٔ از طینت روح الامین
خلعتی کش پیکری شایسته شاید بجهان — پیکری کش خلعتی بایسته باید اینچنین
خلعت شاهنشه گیهان فریدون مهان — پیکر فرمانده کشور منوچهر مهین
داور اقلیم جم فرمانده ملک عجم — غوث ملت کهف دولت صدر دین یار معین
هر کجا یادی ز رخشش مهرگان در مهد کان — هر کجا ذکری ز لطفش فرودین در فرودین
از هراسش یکجهان دشمن نفیر اندر نفیر — از نهیبش یکزمین شکر حنین اندر حنین
از قدش وصفی خیابان در خیابانان روان — از رخش مدحی گلستان در گلستانان سمین
موکبش در دشت هیجا چون کمان اندر کمان — لشکرش در روز غوغا چون کمین اندر کمین
قیروان تا قیروان ترکان غریو اندر غریو — باختر تا باختر کردان انین اندر انین
بسته خم کمندش در وغا یال نیال — خسته نوک پرندش روز کین ترک تکین

پرنیان و پرنیان خنک و البرز و البرز بحط
باخلاص شمع صادق شاه و شاه و شاه
باخلاص شمع صادق شاه و شاه و شاه
باخلاص شمع صادق شاه و شاه و شاه
باخلاص شمع صادق شاه و شاه و شاه
باخلاص شمع صادق شاه و شاه و شاه
باخلاص شمع صادق شاه و شاه و شاه
باخلاص شمع صادق شاه و شاه و شاه
باخلاص شمع صادق شاه و شاه و شاه
باخلاص شمع صادق شاه و شاه و شاه

مهر ازان برکند نیلوفری در مقام — گو همی از شرم ریش گشته خاکسترنشین
گر نپاید حاسد از خشمش بصد حصن منیع — در گریزد دشمن از قهرش بصد سور رزین
از کمندش سر نیارد تافت در میدان رزم — از پرندش جان نخواهد برد در مصمار کین
می نبخشد نفع در دفع اجل سد سدید — می ندارد سود در طرد قضا سور رزین
وا دخشیا دورا ای آنکه قدر رزمجنگ — از غریو کوست اندر کند کردون طنین
سده رد بخت ترا بیجاده خورشید کوی — خاتم قدرت ترا فیروزه کردون نگین
بر شکر آنکه شد از یمن بخت ارجمند — قامت موزونت از تشریف شاهنشین
زاقتضای جود عام و اختصاص لطف خاص — هم تبشر یغی رهی را میتوان کردن چنین
خلعتت را زیب تن سازند خلق از محزون — سازمش تعویذ جان از هول روز واپسین
تا که راز سرمدی را درک نتواند کمان — تا که ذات ایزدی را فهم ننماید یقین
آنی از ساعات عمرت هرچه در گیتی شهور — روزی از ایام بختت هرچه در عالم سنین

در مدح مقرب الخاقان منوچهر خان معتمد الدوله

از چه نگویم سپاس ایزد بیچون — از چه زانم درود طالع میمون
از چه ننالم بهر چه در زمی ایدز — از چه ننازم بهر چه در فلک ایدون
کز شرف خدمت امیر مؤید — کش فرهیکند رهت وراء فلاطون
طعنه زند قدرم از جمال بخورشید — سخره کند صدرم از جلال بگردون
خادم قصر مرا فتیه خسرو — چاکر کاخ مرا خزینه قارون
سده ام آموده از درر آری مخزون — در کهم آکنده از لآلی مخزون
جامه خدام در کهم همه دیبا — کسوت سکان سده ام همه اکسون
توزی و کتانشان لباس در ازا — قاقم و سنجابشان لبوس سکالون
سینه حاسد ز رشک آیم دوزخ — دیده دشمن ز شرم قدرم چیحون

ماشطهٔ چهر هر چه پشاهی معنی — واسطهٔ عقد هر چه گوهر مضمون

ساحت کانون بیک خطاب بوقت — عرصهٔ جنت بیک عتاب تو کانون

ملک ملک از بهار جاه تو خرم — فلک فلک از نثار جود تو مشحون

چون بری از بهر وقعه هست بخنجر — چون نهی از بهر کینه پای برا زعون

سجون کردد زلف تیغ تو صحرا — صحرا آید زلف تیغ تو سجون

چرخ نیابد تورا همال بهنگ — دهر نجوید تورا مثال بفسون

باد نه بندد کسی حیله بچنبر — آب نسابد تنی ز خدعه بهادون

صبح ز قهرت چو جان تیره بزندان — شام ز هجرت چو رای روشن بیرون

کرنه دو صد دیده بان مثل بر انجم — جیش تو هر شب دمی چو رخ مثل بخون

نی بجز از کان تنی بعهد تو مسکین — نی بجز از یم ولی بعصر تو مخزون

رشحه از لجهٔ نوال تو دریا — قطره از قلزم عطای تو آمون

کرنه سعادت بود بجنب عشاق تو — ور نه جلالت بود بجنب تو مفتون

زچه همازاست آن بجنب تو بهرام — از چه همیشه است این بجنب تو بقون

داد کرا داور انم که بعهدت — داد دل خود کرفتم از فلک دون

در تن من سیاریست مهد تو چون رک — در رک من جاریست جود تو چون خون

روزی اکر صد هزار بار کنم شکر — بازبود نعمتت ز شکر من افزون

در بر من همچو دل وفای تو مضمر — در دل من همچو جان رضای تو مکنون

هر سر مو کر شود هزار زبانم — شمه کر یک نعمتت چکونه شود چون

بر رکم ار نیشتر زنند دمادم — از رکم آید چو خون سیاوش بیرون

تا که کران بار پشت تاک عقود — تا که نکونسار شاخ نخل رعون

کشورت از قید کید حادثه ایمن — ملکت از طیش جیش جاده بیرون

در مدح جناب حاجی

چون شد آن سرو بوستان معانی — عرعر بلبلان باغ مدیح تو هزون

باد ا کر خنده ای کرد بر اخوان شعار — دولت و عز و شان خان ورا کرد فزون

کس نتواند بتیغ از تو بدر بردن جان — کس نتواند بتیر از تو بجستن بیرون

از بوی بهار و قصد دیدن

شد باغ بهشت و باد مشک آمیزان — بر لاله چو بنکری خوری سوکندان

کز غالیه بر دمن چمیده ورد و لیمون — بر سبزه چو بنکری دهی انصافت

کاورده نسیم بوی مشک آمیزان — از شاخ بنفشه و بنفشه بنفشه

در دیده ز رخ چو شنبلیدی پیدا

در سایه بید بید لالان بینی
سرخوش ز خمار باده کوبین

بر نطع چمن پیاده کان بینی
کز می چپ و راست رفته چون فرزین

چون چشمه طبع من روان شبانی
آبی که فسرده بود در تشرین

از ابر مگر ستاره می بارد
کز خاک ستاره میدمد چندین

ای غالیه موی ای بهشتی روی
ای فتنه دلش ای بلای دین

ای مشک تتار غوان البیر
ای ماه ترا ضمیران بالین

یاقوت تو قوت خاطر مشتاق
مرجان تو جان عاشق غمگین

مشکین سر زلف عنبر افشانت
تسکین ملال خاطر مسکین

در طره نهفته چنگل شهباز
در مژه کرفته پنجه شاهین

در هر نگه تو طعن صد خنجر
در هر مژه تو زخم صد زوبین

زان روی شکفته کرد غم مشتاقان
چون ماه دو هفته پیش ما منشین

دانی که روان ما نیاساید
بی باده تلخ و بوسه شیرین

اینقرعه بنام ما بر آورد بان
آن جرعه بکام ما در آورد بین

از خانه یکی بسوی صحرا رو
از غرفه یکی بسوی بستان بین

کز سنبل راغ کشته پر زیور
وز نسرین باغ کشته پر آئین

لختی بکشای طره در سنبل
برخی بنمای چهره در نسرین

تا برنزند ببوی تو لفت آن
تا دم نزند برنگ رویت این

وان زلف بنفشه را ازین برکن
کمذار ز زلفکانت ذره چین

وان شاخ شکوفه را کز شکن
تا برنزند بدان رخ سیمین

با چهره چو کل اکر چمی در باغ
نرمک نرمک خدر کن از اکلچین

ترسم که ز صورت تو بخندد کل
وز رشک بچهر من در افتد چین

چنگال زسیم او کند صیقل
منقار زسهم او برد شاهین

بر فرق فلک نهاده قدر تو ثنای
بر خرش قضا فکنده حکمش زین

لفظی که نه در مدیح او باشد
بر سرش کشد قضا خط نفرین

از نکهت مشک خوی او سازد
هر سال بهار خاک را مشکین

در آنیهٔ ضمیر او بندد
هر شام ستاره چرخ را آئین

میزان زمانه را زخلم او
نزدیک بود که کم کند شاهین

جودش مشابه که کلک او
بی نقطه نیاورد نوشتن سین

چونانکه عدوی او همی از نخل
بی هر سه نقط نمی نگارد شین

مدحش سبب نجات و عفرانست
چون در شب جمعه سوره یاسین

ای دست تو کرده جود را مشهور
ای عدل تو داده ملک را آئین

با مهر تو نا رمیکند طبیب
با قهر تو آب میکند تسخین

هر مایه که بود در هنرنیش را
در ذات تو گشته از ازل تضمین

هر نکته که بود حکمرانی را
بر قدر تو کرده آسمان تلقین

آنرا که ثنای حضرت گوید
جبریل در آسمان کند تحسین

وآنرا که دعای دولت خواند
روح القدس از فلک کند آمین

انعام تو کرده فاقه را منعم
انصاف تو داده فتنه را تسکین

عدل تو امن عمده عنقا را
طبع تو وجود دیده در ثمین

چندانکه تو عاشقی به بخشیدن
پرویز نبوده مایل شیرین

نه جاه ترا یقین دهد تشخیص
نه جود ترا گمان کند تخمین

بحریکه بخشم بنگری در وی
زو شعله برآرد آذر برزین

در رحمت آبی از تواضع خاک
زیرا که مخمری ز آب طین

ایضا در مدح جناب حاجی میرزا آقاسی رحمة الله

عید دانی چیست لب چون عید خندان داشتن — خند خندان جان نثار راه جانان داشتن

جان هم از جانان بود کت داده تا قربان کنی — بهر قربان هم نباید منت از جان داشتن

بس گمانی نیست قربانی نمودن بهر عید — عید را باید که جان بر دوست قربان داشتن

عشق دانی چیست لب بر خنده کردن بر خلق — بیخبر از آه و افغان آه و افغان داشتن

در حضور دیو طبعان از پی رویوش چشم — سر که کردن وی و در دل شکرستان داشتن

چون سکندر بستن اندر دل خیال روم و روس — روی کرمایس سر ادق زنی خراسان داشتن

گاه در عین وصال از داغ هجران سوختن — گه نشاط وصل اندر عین هجران داشتن

مار زلف شاهدان را راندن از فردوس دل — زشت باشد خلد را دهلیز شیطان داشتن

قاصد غمهاست این آهی که خیزد از درون — غمگسارا در نهانی آه پنهان داشتن

چون جمال خواجه از صبح ازل روشن تر است — یکجهان خورشید باید در گریبان داشتن

زیور خلد ندانم مصطفی و مهر شان — دیده باید جنت و دل باغ رضوان داشتن

بی سفینه نوح کز عالم پر از جودی شود — چشم آزادی خطا باشد ز طوفان داشتن

خواجه بخشد از شمار آنت شفا نه بوعلی — لقمه باید در کلوخوان لقمان داشتن

چشم مست پر چون بی باده مستیها کند — چشم را باید درو دزدیده حیران داشتن

صاحب دیوان تواند در میان بار عام — رازها با خواجه بی تذکار و تبیان داشتن

چشم احمد خاستش کو یاست لیکن باید — علم حیدر صدق بوذر زهد سلمان داشتن

گوش تا چون خواجه بدهی هر چه آرد در میان — تا جهان باری بخویش و غیر آسان داشتن

خود بکو خر تا کجا می چیست حاصل بحر را — زین کهر پروردن و زین دُر و مرجان داشتن

ابر با آن تیره رخساری که پوشد روی روز — مردم چشم است و هقار از یاد نتوان داشتن

خواجه شو زانرو که بی معنی و آزادگی — پس بانی حکمت ملک فراوان داشتن

ابر رحمت چون ببارد بهر جذب فیض او — روح باید تشنه چون ریگ بیابان داشتن
بایدت چون خواجه زاول علمها را سر بسر — گر دگر دن زان سپس طاق نسیان داشتن
ورنه بس آسانتر کاریست بی کسب علوم — آه چون عارف کشیدن ذکر عرفان داشتن
یا چو موزونان ناقص بهر چندین آوزین — نقد حال دیگران از بیت دیوان داشتن
وزوی است این نغمی کز موش طبع هر زمان — وانهای غیر وزن دیدن در الحان داشتن
گر ترا کرزنده استا لوح دل باشد سیاه — سود ندهد غالبا سیکل ز قرآن داشتن
نقش انش شورها کن نقش دانش را کرد — شرمش آید در بغل لعبت چو صبیان داشتن
در دو گیتی هر چه بینی یک حقیقت بیش نیست — گفت نماید مختلف این نقش الوان داشتن
کلک قدرت نقش هر چیزی بهر چیزی نگاشت — ورنه چون رشاید شکل ثعبان داشتن
می بخشاید چو کودک جمله را در مهد طبع — تا بدان چیزش رهاید نقصان داشتن
خاکرا پنهان ازان چیزش دهد صد چاشنی — تا تواند حاصل از وی قوه حیوان داشتن
از خم جام فلاطونی شراب هوش نوش — کار دونانست حکمتهای یونان داشتن
پاک باید دل تن آلوده باشد باک نیست — زانکه در ظلمات باید آب حیوان داشتن
صورت قبر سیاه آور که دانی میتوان — در سواد کفر پنهان نور ایمان داشتن
گفت عیسی را یکی تنگین چرا داری بدن — گفت باید روح پاک از جنس خلان داشتن
قبض و بسطی گر خیالت می بزاید در وجود — چند باید تا مشان فردوس و نیران داشتن
با خیال دوست بنگر روی زشت اهرمن — تا بدانی می توان در دیو غلمان داشتن
شکوه کم کن از جهان تا زود برآسائی که مام — طفل را از شیر گیرد وقت دندان داشتن
خوشترین کاریست مدح خواجه باید جویش را — چون صدف دایم بدجش گوهر افشان داشتن
غوث ملت حاجی آقاسی که خواهد عفو او — خلقرا هر ساعتی یکبد هزار عصیان داشتن
ماهرا چون تا رکتان هر سر مه عدل او — تن بکاهد تا بماند رسم کتان داشتن

خامش ای بلبل سخن را فرصت دندان نیست — شکر آن را در لبک عالم بکتمان داشتن
دیو بلکوت از قدح تا هوشیار و هوشمند — عقل کل کاشرط طاقه است کتمان داشتن
دیو و حور چون یکی از فرق فرمانی قضا — عقل کل کاهم دو گیتی رشاید آن داشتن
پیکی از زن چو صلح خانه فرمان داشتن — از کجا یابد ضیاء از دعام مارا عام شتن
شبل این سلطان دین پناه دلیر عرش توان — تا کجا یابد هم ضرا از هیبتش شاهان داشتن
عکس حق را شاید و عکس او قرا هم فرق نیست — عکس دعا کس او قرا هم فرق نیست
مصطفی فرمود شاه دو کیهان ست — اینک این بر ۲ ان برهان ست

ایخدا و ندیکه هر شخص تو نازد بسکس — در بدستی جانبه افلاک جولان داشتن
نطفه از شوق تو در پشت پدر گر دید جنبش — کش بگیرد دول زنه مه جا بر هان داشتن
نرگس از زردی و بیماری عصا گیرد بدست — گر دو چشم افکند بش زین خوی فتان داشتن
دست جودت را نه بستایم که دم مجزاست — در یکی گر آستین صد بحر عمان داشتن
رایت فرماندهی بر قبهٔ افلاک زن — عار ناید مر ترا زین ملک ایران داشتن
خمهای مشک و عنبر داری از اخلاق خوش — ننگ باشد جامه را در قیر و قطران داشتن
چرخ هشتم مادحی ما نامزد احسان تست — نیست بیجا اینهمه گوهر بدامان داشتن
بیزبان را زد و گفتی گو که تنها خاص تست — جسم معنی را ز جامه لفظ عریان داشتن
خود تو دانی کار قاآنی بخیر مدح تو نیست — انچنانیکه مصطفی فرض است حسان داشتن
خود تو سر تا پا دعائی چون دعا گویم ترا — از من آمین گفتن است و دل بفرمان داشتن

در مدح نواب شجاع السلطنه

ساقی در این هوای سر در زمستان — ساغر می را مکن در یغ زستان
سر دی دی را نظاره کن که بهجر — همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعلهٔ آتش جدا نگشته ز آتش — طعنه زند از تری بقطرهٔ باران
خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی — شاخ بقم رشته است از رگ شریان
توشهٔ صد ساله یافت خاک معلق — بسکه بر او ابر آورد یخت ز انبان
آتش از افسردگی بکوره حداد — طعنه زند بر به تپک و خنده بسندان
کوه پر از برف زیر ابر قوی دست — دیو سفید است زیر رستم دستان
مغز به ستخوان چنان فسرده که گوئی — تعبیه کردند سنگ خاره بستخوان
رفته فلک باز مین به چشم که گوئی — بر بدنش از تگرگ بارد پیکان
رحم بخورشید آیدم که در ین فصل — تا بدهد بامداد با تن عریان

آتش سردی که گر بهامون تابد — خاکش کو هر شود و گیاهش مرجان
یا نی کوئی درون معدن الماس — تعبیه کرده است کان لعل بدخشان
وه چو خوش آید مرا بوثیه درین فصل — بادلی آسوده از مکاره دوران
مجلسکی خاص و یارکی دو سه همدم — نقل و می و جام و عود و رود و خوشخوانان
شاهد کی شوخ و شنگ و چارده ساله — چارده ماهش غلام طلعت تابان
فربه و سیمین و سرخ روی و سیه موی — زنده دل افهم و بذله کوی و غزل خوان
عالم عالم پری رخسن پری سوز — دنیا دنیا ملک زروی ملک سان
کابل کابل سماع و وجد و ترنم — بابل بابل فسون و حیله و دستان
آفت یکشهر دل رطسره جادو — فتنه یک ملک جان زنرگس فتان
هرنفس ازناز قامتش متمایل — راست چوسرو سهی زباد بهاران
لوح سرنیش چوکوی عاج مدور — لیکن کوئی نخورده صدمه چوگان
او قدح و شیشه در ودست بلورین — تر دمن استاده همچو سرو خرامان
من زسر خدعه در لباس تصوف — سبحه بدست اندران و سر بگریبان
کز تغیر برسم زهد فروشی — کویم صد لعنت خدای بشیطان
کاه چو دوستان بشیوه پرخاش — کویمش ای ساده لوح مردنادان
دور شو از من که از ترشح جامت — جامه و سواس من نشوید عمان
دامن خود باستین خرقه کنم جمع — تا بمی آلوده ام نکرد و دامان
کاه سرایم که کرز من نکنی شرم — شرم کنم از حق بباش پیر و خدلان
کاه در و خیره خیره بنیم و کویم — رو تو که با این کنه نیابی غفران
این بسخنم بر زبان و لیک وجودم — محو تماشای او چو نقش بر ایوان
او زپی تر دماغی خود و احباب — در صفت زهد خشک من شده حیران

کاه بخفت اندر آیم قسم و سوکند — کاه بخندم کزم مادر ماشد نسیان
کاه ماهن دلبران پی سر کنند — دست کذارد بتا زلف پریشان
کاهی کوید کزین چو بس کم نخوری — باده ناب ما را فضل بر زمزم و ریحان
کاه بیاد عالم مجلس کوید — خلعت تنکین چرخ و خرقه خلقان
کاه بچوبی بامیل برم سرمه — کان نم خرقه و آلوده اشتهار بتان
کاه بکندر و باسمان کله آلی — کاه بکوید که آه و ناله مستان
دل شده بیخطا و خون که از مژکان — از خاخ خود و کنارش بنشان
غلغل کوید دلا مکر نشنیدی — نسخ چو بیند چو بس و تو خاموشان

جان بر جانان ولی رهبر تجاهل
گاه نگاهم بسقف و گاه بایوان

گویم برگو دلیل خوبی صهبا
گوید عشرت دلیل و شادی برهان

گوید چبود دلیل حرمت باده
گویم اینک حدیث و اینک قرآن

گویم حاشا نمیخورم که حرام است
گوید کلا چه تهمت است و چه بهتان

گوید بستان بخور بجان فلانی
گویم نی نی فلان چه باشد و بهمان

عاقبت الامر گوید ار بخوری می
بیند همت بگیرد و ببوسه زان لب خندان

من زپی امتحان شوخشیش ازحد
چاک در و زنار افکنم بگریبان

آنکه از سوز دل برسم تباکی
زاب دهان ترکنم حوالی مژگان

خرخره گریه در گلوی فکنده
هر نفس از روی خدعه برکشم افغان

گویمش ای طفل ساده رخ که نبودت
گرد لبی نیست گرد سیلب زنخدان

چند کنی ریشخند آنکه گذشته است
سبلتش از گوش و موی ریش ریشان

مرنشنیدستی ای نگار سیه موی
شرم زریش سپید دار و بپرهیزدان

ای بت کافور روی مشکین طره
کتب بالا تیر است دابر و کیوان

تیرم کیوان شده است و مشکم کافور
از اثر گشته تیر و کرد شکیوان

من بره گور پی سیاره و تو آری
از بر گوران کباب برزبر خوان

خندی بر من ترس از آنکه بگرید
چشم امل بر تو از تو تا ترعصیان

گوهر یکدانهٔ دلم را مشکن
یا چو شکستی بعلش آور تاوان

او چو مرا دل شکسته بیند ترسد
روز جزا از بیم آتش نیران

ساعد سیمین بگردنم کند آونگ
پاک کند اشکم از دو دیده گریان

از دل و جان تن دهد ببوسه دو اعجز
ژاله فشاند همی به لالهٔ نعمان

من دو سه خمیازه زیر خرقه نهانی
برکشم از شوق بوسهٔ لب جانان

ای ملک ای آفتاب ملک که جز تو
کس نشنیده ست آفتاب سخن دان

پیلی آماز دشنه داری خرطوم
شیری آماز دو بره داری دندان

شیر نداردبسر بسان تو مغفر
پیل ندارد بتن بطرز تو خفتان

کوهر رخش تو پیش کوه بلادن
همچو بلادن که است پیش بیابان

از زره دخود کو جمال تو بیند
انکو یوسف ندیده ست به زندان

دوش چو برگفتم این قصیده سرودم
به بکرمان فرستمش ز خراسان

عقل برآشفت وگفت زیرکی الحق
در سوی عمان برسی و زیره بکرمان

مدح فرستی بسوی شاه دنانی
مدح نبی کردمی بیار دحسان

در مدح جغتای خان بن ارغون خان

آمد بر م سحر که آن ترک سیمتن
با طرهٔ سیه تر از روزگار من

موبش فراز رویش آزرم غالیه
رویش بزیر موبش بغارهٔ چمن

موئی چگونه موئی یکراغ نیسم ان
روئی چگونه روئی یکباغ نسترن

ماهی فراز سروش دوده قرار جان
سروی نشیب ماهش به به بلای تن

ماهی چه ماه هی هی منظور خاص و عام
سروی چه سرو بیخ مقصود مردمن

در تاب طرهٔ اش که کره ازپی کره
در چین گیسویش که شکن ازپی شکن

یکشه دل به بند کمند ازپی کمند
یکملک جان اسیر رسن ازپی رسن

یکخنده از لبانش و تا بنگری عقیق
یک جلوه از خرامش و تا بگذری سمن

چون توده های ریگ که از جنبش نسیم
سیمین سرینش موج زند گفتی از سمن

کوچه اش نگه کن از حلقه های لف
یزدان اگر ندیدی در بند اهرمن

بنگر کلاله اش زبر چهر لاله رنگ
گر ضیمران ندیدی بر برگ یاسمن

بنگر فراز نارونش لعل نارکون
گر نارون ندیدی بر شاخ نارون

از پیوچان و شهری پویانش اقتفا
از سوردان و خلق برگردش انجمن

چون دیدمش دویدم و دویدم و گفتمش
فرشته ای خدای شدم گر ندیدمش

بنشستم و شنیدمش از نو دگر گشت
بار دیگر که شنیدمش ز نو دگر شدم

چون چهره اش بدیدم و بوسه بر او زدم
چون گل شکفته گشت و بخندید چون سمن

چون کس نکرد بوسه بر آن چهره تا کنون
چون کس نکرد بوسه بر آن چهره تا کنون

چون کس نکرد بوسه بر آن چهره تا کنون
چون کس نکرد بوسه بر آن چهره تا کنون

مدحم نه اینکه ماه منیرم بود عذار — وصفم نه اینکه چاه نکونم بود ذقن
بستاید م چنین که هواخواه خضرتست — کاید بعهد مهد صف آرا وصف شکن
تابان در محیط جلالت جهان مجد — جغتای خان بن ارغون خان بن حسن
شیرانش طعمه اند بنسته دهن زشیر — پیرانش سخره اند نشسته لب از لبن
خورد است و خورده کبر میدان و جولان — طفل است و طعنه کوی هیران پرفطن
خورد است و شیرخواره ولی کرد و شیرخوار — از شیر زنش طعمه ولی مرد شیرزن
از خوی اشیمی و تا سنگری حتا — وز موی او نسیمی و تا بگذری ختن
روزی رسد که بینی بر نوک خطیش — نه چرخ را چو مرغی بغراز بابزن
روزی رسد که بینی بر دشت کارزار — از آهنش کلاه و ز فولاد پیرهن
روزی رسد که بینی بر نوک نیزه اش — بدخواه را چو پیلی بر شاخ کرگدن
روزی رسد که بینی بر آهنش پرند — وقتی رسد که یابی بر اسپرش مجن
این در نظر سپهری اگنده از نجوم — آن در صفت هلالی آموده از پرن
روزی رسد که بینی بر جبهتش ترنج — وقتی شود که یابی بر چهره اش شکن
از ان ترنج خلقی دارند باشکنج — از آن شکن کرده ی سهراز باشجن
طبعش زبس گهر خیزاندر که سخا — نطقش زبس شکر ریزاندر که سخن
چون نام این بری گهرت خیزد از زبان — چون وصف آن کنی شکرت ریزد از دهن
این شبل ان غضنفر کز کاژ خنگ او — بر پیکر تهمتن و بر بیان کفن
این مهر آن سپهر کز امهر و کین او — یکملک را مسرت و یکملک را محن
این در آن صدف که ز آذرم کوهرش — بیغاره را شبه شنود لؤلؤی عدن
این پور آن کیا که بمیند و اند خواند — خود کوان شکست زکوپال کی شکن
این شبل ان اسد که از و پیل اجرا — این پور آن پدر که از و شیر را شکن

خسرو شیلند و رفت و در بدید و بگفت
بست شکست خست ازان لشکر گشن

از رمح و تیر و خنجر و فتراک و کمر و تیر
اندام و ترک تارک و بازو و بر و تن

بس تن که کوفت از چه زکوپال جان شکر
بس سر که گفت از چه صمصام سر فکن

از بسکه کشته پشته کرانبار شد زمین
از بسکه خسته بسته بزنهار شد زمن

هر کس که بود یارش شد خصم با ملال
هر کس که بود خصمش شد یار با محن

مسروق پور ابرهه با صد هزار مرد
شد از زمین بچالش زی سیف ذو الیزن

وان پنج ره هزار بدش مرد کینه خوی
با شصت از عجم همه در رزم شیردن

رفت و شکست موکب مسروق را گشت
هم در زمین شهیر و همش خلق مفتتن

آن رزم را بسنجد اگر کس بزرم شاه
چون کین کودک است بر کینه پشن

آنها همین نه لشکر کابل خدا شکست
از تیغ که شکاف و زکوپال که شکن

بس ملکها گرفت بیارزوی ملک گیر
بس حصنها گشود بچنگال خاره کن

شاهان خصم خویش ستانند ملک او
بخشد بخصم خویش همی مال خویشتن

آری چو خصم از و بکند ملک او سؤال
تنگ آیدش ز فرط عطا گفت لا و لن

شاها مباش رنجه گر از گیدر و زگار
سالی دو ماه بخت با کید مقترن

ایوب مر نه تنش با سقام مبتلا
یعقوب مر نه جانش با آلام مرتهن

آن آخر از بلا حبت از آب چشمه سار
وین آخر از غمی رست از بوی پیرهن

یونس مگر نه بود ش در بطن نون سکون
یوسف مگر نه گشتش در قعر چه رسن

آن شد رسول قوم و شد آزاد از بلا
وین شد عزیز مصر و شد آزاد از محن

مر مصطفی نگر د نهان تن بتیره غار
جولاهه مر نگشت بآن غار تار تن

بگذر ز انبیا چه بزرگان که روزگار
مر کیقباد و یژن و کاوس هر سه را

پیوسته شان قرین شجن و هشت در سجن
ز البرز و چاه و کوری نرهاند تهمتن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کس بقدر پایه بیابد مش جایگاه
غمگا کند بقاف و کبوتر بچه و کن

قدرت بلند و پست بسی تو ده زمین
شخصت عظیم و تنگ بسی هجت زمن

کو ملک روچهست بجا تیغ ملک گیر
کو بلخ شو خراب چو زنده هست روی تن

روزی رسد که تیغ یمانیت در کمین
آرد زمین معرکه چون ساحت لمین

روزی رسد که چونان محمود زابلی
در سومنات بت شکنی بر سد شمن

روزی رسد که از مدد تیغ کفر سوز
نه نام دیر شنوی نه نام برهمن

روزی رسد که بر تو شود فتنه روزگار
چون تل که بود واله بر طلعت دمن

روزی رسد که خصم تو سر افکند بزیر
چونان کسی که ناکه در گیردش دشن

شاها یک آفرین تو صد گنج گوهرست
با ور کرت نه لب بگشا از پی سخن

بر این چکامه گر بفشانی هزار گنج
جز آفرینی از تو نخواهم و را ثمن

لیکن یک آرزو یم از دیر که بدل
دارم نهان ز انجمن بیگانه و ز خویشتن

دارم یکی برادر در پارس پارسا
کو اندران دیار اویس است در قرن

جان کو یدم ابی او خلد ار بود مرو
دل راندم ابی او سورار بود مزن

بی او زیم چنانکه ابی سرخ گل کیا
بی او بوم چنانکه ابی پاک جان بدن

گریم چو ابر بی او در شام و در سحر
نالم چو رعد بی او در دشت و در علن

بی او دل از خزه شم تفتیده چون تنور
بی او رخ از خزاشم آزیده چون سفن

بی او ز غم گریزندارم به هیچ مکر
بی او ز رنج چاره ندارم به هیچ فن

جز چار مه نه بیش و نه کم کم خدایگان
فرمان دهد که رخت کشم جانب وطن

گر گویدم ملک که بود راهزن به راه
گویم برهنه باک ندارم ز راه زن

ور گویدم که نیست ترا باره و چهان
گویم که پای راه سپر بس مرا کفن

اینها تمام طیبت مخلص است اگرچه نیست
طیبت ز بندگان بملوک اعلیک حسن

بهر چه بخشد آن یک کو هر سبی بگیل — بهر چه ریزد این یک لؤلؤ همی بمن

تا بان زحلقه های زره جسم روشنش — چون نور آفتاب که تابد زآسمن

دستش چو یار خطی زلزال در ختا — پایش چو جفت ختلی ولوال درختن

اجرا خور عطایش پیوسته خاص و عام — روزی برازسخایش سیصد هزار مردورن

چون این سخن ختم آمد بر نام وی سخا — من نیز ختم کردم بر نام وی سخن

در مدح نواب هلاکو میرزا

محسب ای صنم امشب بخواه باده روشن — بیار شمع بمجلس برنگ لعل بدامن

بکش ترانهٔ دلکش نه سپند بر آتش — بسوز عود بمجمر بسای مشک بهاون

مخور چمانه چمانه سبو سبو خور و خم خم — مده پیاله پیاله قدح قدح ده و من من

یکی ز روزنهٔ حجره در سرا چه نظر کن — ببین چگونه بر قصند بام و خانه و برزن

چگونه مست و خرابند کلرخان سمن سا — چگونه گرم سماعند شابدان پری ون

دن ار چه دشت ولی پر ز خون تو بستان — بخنده خنده بر دن کرد جام می دل دن

نه چهره روح مجسم چه چهره چهرهٔ ساقی — نه ناله عیش مصور چه ناله نالهٔ ارغن

یکی گرفته بر دلبری چو دلبر یغما — یکی کشیده ببر شاهدی چو شاهد ارمن

زمین زمین چمن از فراش اطلس و دیبا — هوا هوای بهشت از نجور عنبر و لادن

یکی ز بهر تماشا نظر کشوده چو نرگس — یکی ز بهر خوشآمد زبان کشوده چو سوسن

جوان و پیر و زن و مرد و روستائی و شهری — پذیره را همه از روی شوق برزده دامن

تو نیز ای بت چین ای بچهره آذر برزین — پی پذیره بیا تا کنم زمین ز تو سن

که بامداد خاور چو آفتاب برآید — برآید از طرف خاور آفتابی روشن

ابو الشجاع هلاکو بن جنگیز شه غازی — که خاک معرکه از تیغ اوست غیرت رین

چو او بعرصه بدرعی نهان هزار ز یکان — چو او بعهده برخشی عیان هزار اهتمتن

بود زنم چو بامدادی مصور — بر او زنم چو مهر کی مجسم

شراب و نشاط آرد چو بیند — پیاله گر دد از نا مرغ خون خالف

زخلقه حلقه چون چشمان معشوق — چو خانهٔ گردد از زنگ شبستان

دو طره طره چون شبهای یلدا — بر آن رخشنده آفتاب رزان

بچشمه خلش سیلی چو موج جاری — کند دو چشم گریان اشک سیلی بنا گان

یکی کاسه بر دلی کبک آرزم — بود زنم گر آهن لالان آهن خضان

بسان آتش شوزان نهان شوند در آهن — بجای قطره با رد از لبه نیزه قارن

شود جوان مجسم خرد زدو سو سم ازم — شود هلاک مصور روان ز دو لادن

گمان و تیر ز یاران نو رسیده رهرو — پی معانقه باهم شوند دست بگردن
چه میلها که کشد آسمان بچشم سلامت — ز تیرها که نشیند فرو بچشمهٔ جوشن
چو او به نیزه زند دست روح قارن موی — چو او بتیر برد دست جان آرش شیون
جهان ز سهم جهان سوز تیغ شعله فشانش — بچشم خصم شود تنگتر ز چشمهٔ سوزن

ایضا در مدح نواب هلاکو میرزا

بر یاد صبوحی بر سم مستان — از حجره بسحر که شدم بستان
دل ساغر و خون باده غصه ساقی — مطرب غم و نی سینه نغمه افغان
آشفته دلم از هوای دلبر — آسیمه سرم از جفای دوران
بر کل نخرستم بسی کز ستم — کز ماه رخ دوست کرد دستان
وز سیب صد آسیب بسد نضیم — کم منهی دل کشتازان رنخدان
که زیر کلی که بپای سروی — از ضعف چو مستان قبان و خیزان
که سوسن و از رمقال خاموش — که نرگس و از خیال حیران
کاه از پی تسکین جان مسکین — سر کرده فغان چون هزار دستان
که داغ نهادم چو لاله بر دل — که چاک زدم همچو گل گریبان
کاهم بدل اندر خیال شیراز — کاهم بسر اندر هوای کرمان
تا که به نسیم صبا کذ شتم — چون تشنه بدریا کرسنه بر خوان
چون خنک ملک کشته کز م خیش — چون عزم شه آورده راحی لان
افشاندم از دیده اشک شادی — چون خارش آنجم بدامان
گفتم ای درمان رنج فرقت — گفتم ای داروی درد هجران
اهلا لک سهلا از چه داری — جان و تن ما را اسیر خزان
لختی بگذر رسم کینه بگذار — برخی بنشین کر فتنه بنشان

گر نطق نکه پری نیستی چرائی — همچون پری از چشم خلق پنهان
زخم تن عشاق را تو مرهم — در دل مشتاق را تو درمان
مشکین تو کنی باغ را بنجر داد — زرین تو کنی باغ را درآبان
دیریست که مهرت مرست در دل — عمریست که شوقت مرست در جان
ایراک نشد مشکلی دو چارم — الاکه بعون تو گشت آسان
ایدون چه شود گر طریق یاری — ای محرم هر کاخ و هر شبستان
ازری که مهین پای تخت خسرو — ازری که بهین دار ملک خاقان
ژولیده تنم را زنسکه لاغر — بیرون شود از چشمه های گستان
زان نامی و بس چون وجود عاشق — زو ذکری و بس چون عبود جانان
چون مشت غباری بری ما نش — با خویش مدار الامان کرمان
لیکن بطریقی که در ره از وی — گردی ننشیندت بدامان
لختی به نپائی بهیچ منزل — آنی نه بمانی بهیچ سامان
آسوده ز خسبی چو بخت دانا — فرسوده نگردی چو فکر نادان
گر صخره صما فرازت آید — زو در گذری چو چنگ سلطان
ور خار مغیلان خلد بکامت — چون نار نمیندیشی از مغیلان
واخر که بدار الامان رسیدی — ایمن نشوی از فریب شیطان
کان ملک بهشتست و دیوت از ریو — نرسم ندهد ره بباغ رضوان
القصه یکی نغز باره بینی — صد باره بر از هفت چرخ گردان
ستوار برو حش چو سد یاجوج — دشوار عروجش چو عرش رحمان
سالم چو سپهر از صعود لشکر — ایمن چو بهشت از ورود حدثان
سنگی که بلغزد ز خاک ریزش — تا نارسد تا ابد بپایان

دروازه ان باره بنگر چه بینی
چون برج چو بیشه کان خیزان
با غلغل دران باره بانگ آمده
گوئی که ز بهشتش گلستان
چون بحر ز زالیه چوکان زلال
بر لعل درخشان و در درخشان
گرد و دن شد و در وی هزار اختر
جنت شد و در وی هزار غلمان
تا گام زنی غلغل هست و سوسن
تا چشم کنی سنبل است و ریحان
یک سبزه ز دامان آسمان ابخر
یک لاله ز دامان آفتاب تابان
با ساحت آن عاشق است ماوی
با گرد عذاران شاهد است مهمان
گاهیست دران باغ لاحش الله
غلمان شده و زوار گاه غلمان

چون رای سکندر بنیغ نبیند
چون فکر ارسطو وسیع نبیند

گر مان نه اگر مصر از چه دری
آن کاخ نمودار کاخ حران

تختی است در آن کاخ صاحبقران
یکتا بدو کیتی ز چار ارکان

شاهیست بر آن کاه کز فرّ و عشق
روشن شده ظلمت سرای امکان

شهزاده هلاکوی راد کامد
ایوانش فراتر ز کاخ کیوان

تابی ز رخش چرخ چرخ انجم
حرفی ز لبش بحر بحر مرجان

شیر است چه شیر است شیر شرزه
پیل است چه پیل است پیل غرّان

گر پیل دمان راز رمح خرطوم
ور شیر ژیان را ز تیغ دندان

بحر است چه بحر است بحر قلزم
کوه است چه کوه است کوه پهلان

گر بحر کند جا به پشت توسن
ور کوه نهد پا بزین یکران

با تیر گزینش بدشت هیجا
با تیغ گزینش بر دز میدان

نه خود بکار آید و نه بغفلت
نه درع اثر بخشد و نه خفتان

ای عالم و خشم تو برق شعله
ای کیتی و امر تو کوی چوگان

از خشم تو جنت شود جهنم
از بیم تو کافر شود مسلمان

زی خصم کانم که از کمانت
آرد خبر مرگ پیک پیکان

رمح تو یکی گرزه مار خوانخوار
خشم تو یکی شرزه شیر غضبان

آن ماه برآورد و مارا ز تن
این شیر برآرد نفیر از جان

دست و دل بحر بخش کان دُر افشان
بر دعوی جودت بود دو برهان

از هیبت ابروی چون هلالت
پیکان شده در چشم خصم ثرگان

تیرت ز زمین بر سپهر بارد
چونان بزمین از سپهر باران

نشناخته شمشیر آهنیت
در وقعه سقلاط را ز سندان

تینغت چو فا کی بکاه کوشش — رایت چو قضا کی بوقت فرمان
دیو از اثر رحمتت فرشته — کوه از کنه رلشکرت بیابان
ویرانه ملک از تو بسکه معمور — معموره کان از تو بسکه ویران
شد ساکن کان هرچه بوم در ملک — شد واصل ملک آنچه سیم در کان
تا چند کنی بنج فتنه شاها — آزرم کن از خشمهای فتان
تنگست جهان بر تو از چه یارب — بیچرم چو یوسف شدی بزندان

در مدح شاهرخ خان

انجمن پیرا نجم است از چه رو مهر یمن — خیز ای خاوم برون بر شمع را از انجمن
الله الله چیست انجم آفتاب آمد برون — شمع را مگذار تا بیهوده سوزد همچو من
می نسوزد شمع کس در روز بر خیز ای ندیم — جمع را کردن فرار و شمع را کردن زبان
جمع را شفته دار و شمع موم از دمع شوم — خیز و این کردن کش ناکام را کردن فکن
از شتابان شو بستان ای ترا ستان غلام — تا سمن پیشت نماز آرد چو پیش بت سمن
ماه میکفتم ترا گر ماه بودی مشکبوی — سرو میخواندم ترا گر سرو بودی سیمتن
ماه را کی ریشه سرو و سرو را سیمین قبا — سرو را کی میوه ماه و ماه را مشکین رسن
نخل آر دخار و خرما نخل را نیش و نوش — از چه این هر چار دارد آن لب چون پسته بن
نوش و خرما از تبسم خار و نیش از سرزنش — آن دو دایم بهر غیر و این دو دایم بهر من
شهد میریزد بجای خنده از ان شیرین لبان — قند میبارد بجای حرف از ان نوشین دهن
مشخر اشد سینه ام را ناخن از عشق لبت — چون ز بهر نقش شیرین بیستون را کوه کن
تو لبی داری چو لعل و من سرشکی همچو عقیق — نه ترا باید بدخشان نه مرا باید یمن
خال و رخسار تو با هم چیست دانی از زاغ و باغ — زاغ بیکجا و از عنبر باغ یک دامان سمن
خنده یک بیکاله شکر لعل یک عمان گهر — زلف یک لیوا ز عنبر طره یک عالم شکن

ای نیک کاهل بیاد و نوه نیکان فرمان
نا نیک پیش از شوخی ۱۵ نیک کشم فرمان
ان نکند نیک پیشان چشم بیمن نیست
صید ز اهل نیک زان شیم بصر جان
نیک خواهان بخیل است زان فغان
نیک خواهان فتنت زان فغان
چه نا رفتم دل زان لب چون دان
پرسان نا رفتم جان زان چون دان
خال شکینت چه نا شه وی آتش
خط بنفشت کرد لب طوطی شکر شکن
صورت و خط خال عارض دیدم
ماه و هاله داغ و لاله مشک آبوی
نا شه می پای پیشه پری پنهان
در شوی پیشه شود پنهان
سرو بهره شد در بوی چون
نوبهار دست در یک جان

سجده آرد پیش رویت هر دم از زلف سیاه
چون برخورشید هند و چون بربت برهمن

ماه نخشب چاه نخشب کرد بیستی بین
ماه نخشب زان عذار و چاه نخشب زان ذقن

بذله شیرین رقاآلی بگوش آید غریب
چون نوای خارکن از نیستان خارکن

میکند که دل چکارا فغان چه از غم چیستان
همچو قمری کی بهاران بر چه بر سرو چمن

ترک من کوه از چه آوریزی بمو کانیم سیرین
آنچنان کوهی که در ایران نگنجد از سمن

چهره و گیسوی تو چون بنیم بیاد آید مرا
حالت افراسیاب اندر کمند تهمتن

چهره ات فردوسی از حسن است و مژگانت ز راست
راست مانند سنان کیو در چنگ پشن

زلف تو چون پشت من شد پشت من چون زلف تو
وینه و چون نیخ خ از بی تعظیم خورشید تن

شاه رخ خان کش دو دو کرد و پیاده در نخست
با فرفزین نشیند چون بر اسب سلیمان

صدر و قدر او جلیل و طول و نول او خزیل
رای و روی او جمیل و خلق و خوی او حسن

از هراس بأس او کوی زمین را رتعاش
از نهیب کرز او چرخ معلی را بو محن

در نیام نیلگون شمشیر جوهر دار او
یا نهان در ظلمت شب موج دریای عمان

جوهرش در تیغ و تیغش در نیام کوهرین
آن پران اندر هلال است این هلال اندر پران

تیر در شستش عقابی مانده چنماهی بشست
تیغ در دستش نهنگی کرده در غمان وطن

مهر لامع نز درایش کوکبی در احتراق
نسر واقع بر سنانش صعوه بر بارزن

خنجر خشنده اش از کوه توسن عیان
یا روان از قله کهسار سیلی موج زن

ای چو دوزخ خشمت اندر کفر سوزی ممتحن
ای چو جنت خلقت اندر جان فروزی مشتهی

کلک لاغر در بنانت ماهی و بحر محیط
شکل جوهر بر سنانت کوه و در عدن

با رخی پر چین زنی چون زین برخش از بهر کین
تا ختن از چین کند خشت بکیدم تا ختن

جامه جاه تو و معمار ایوان ترا
عرش طلس پرورت و چرخ هشتم پروران

روی تو مهدیست رخشان کش زمین آمد سپهر
رای تو شمعی است تابان کش جهان آمد لگن

این همان قاآنی دانا که ازگفتار او — سنگ آید در سماع و کوه آید در سخن
این همان قاآنی نجفرد که ماند جاودان — مدح او اندر زمان و قدح او اندر زمن
مدح او زنده است تا هر زنده گردد بلبلی — قدح او تازه است تا هر تازه گردد کهن
تو عزیز مصر احسانی و او یوسف صفت — خسته گرگ بحون و بسته سحن سحن
چند چون ایوب باشم همدم رنج و عنا — چند چون یعقوب باشم ساکن بیت الحزن
کی بود تنگ سلیمان گر سخن گوید ببور — یا چه از سیمرغ کاهد گر نشیند باز غن
مدح او چون در پذیرفتی عطائی لاجرم — اینچنین بوده است تا بوده است میراث سخن
رفتگان را نام نیکو زنده دارد در جهان — سالیان تا از جهان رفته است سیف و انوری
تا بکی قاآنیا زین عجز کردن شرمسار — عجز در نزد کریمان نیک دوست از فتن
عجز چون تو کهتری در نزد چون او مهتری — راستی گویم دلیل طینت است و سوء ظن
هر کرا طول و نوالی نکشد از طول و نوال — هر کرا فضل و سخائی نشرش از فضل سخن
ابر نیسانرا نکوید هیچکس کو هرفشان — مهر رخشانرا نکوید هیچکس پرتو فکن
تا قیامت با خصمت یار لیکن با ملال — تا بمحشر با خصمت یار لیکن با محن
هان بیا قاآنیا ترک طمع کن با مهان — تیشهٔ همت بیار و ریشهٔ ذلت بکن
یاد آور و استان کربهٔ کز بهر عیش — سوی قصر تیرزن شد از سرای پیرزن
عزت ار خواهی قناعت کن که نقد بی‌بها — جنس عزت را شود از بی‌نیازی ممتحن

در مدح اباقاآن میرزا

تیغ را دانی باستحقاق کبو و تیغ زن — داد گر کشافه مانده لشکر شکن
گرز را دانی که باید بر نهد بالای برز — بهمن لهراسب فراسفند یا در روی تن
تیر را دانی که باید در کمان راند کین — قارن آرش کمان کو در زگرشاسب محن
رمح را دانی که باشد کارفرما روز رزم — نیرم رستم صلابت رستم نیرم فکن

چون بچنگ آرد کمان چون تیر گردد از شتاب
چون بکف گیرد سنان مانان بگرداند بفن
شاه شیر اوژن اباقاآن که گاه کرد و داد
پیش رخشش تاز آرد دیو و دد را در شکن
دیگری را زو دمی بی‌کامرانی نگذرد
یا دمی از وی دمی بی‌کامرانی نگذرد
هر کجا کامی و نازی هست از لطف و ناز او
هر کجا نامی و ننگی هست از قهر و محن
چون نراند حمد او محمل نماند بی‌حمل
چون نرود وصف او مجلس نماند بی‌سخن
چون نبندد مغز گوشه گوشه کوپی یابد
چون نکند جوش جوشه جوشه کوپی یابد
دور دون دیو ماری پیکر خشمش داد
جان چو پیل مست در تاریک چشم اهرمن
از نهیب گرز او دون کوتوال دوزخ
از نهیب گرز او در جان بدان راه فتن

تا نگوید دایه اندر گوش کودک نام او — طفل نگشاید لبان را از پی شرب لبن
هر و شاق محفل او یوسفی کز فرط حسن — جای چندین یوسف مصر است در چاه دقن
گر نه خیاط است تیغ او چرا هنگام کین — بر تن بدخواه جوشن را همی سازد کفن
ای بایوان محیط غفو خدای لایزال — ای بمیدان مظهر قهر قدیر ذوالمنن
ای ملک دانی که تا من بسته ام لب ابتیان — چون شعاع فضل کاسد گشته بازار سخن
شد بلاغت از زمان تا شعر من شد اختیار — شد شجاعت از جهان تا از جهان شد بوالحسن
هم تو میدانی که عهدی بسته بودم در دعا — تا بشیرین شعر و نون نظم نگشایم دهن
ای زمان این ژرف دریا یعنی این طبع روان — نغز درجی در فکند از قعر پر در عدن
ناز نوکت آیت رحمت همی نازل شان — با هزاران لابه خواهم عذر جرم خویشتن
یا دهٔ گر سر زند از من عذر من بپذیر از انک — راست دیوانه شدم تا یا دهٔ شد دیوانه من
من نمیگویم نیم عاقل ولی هنگام خشم — ابلهی مرد کرد و چیره بر فهم و فطن
خود تو میدانی که زاده طبع و فرزند خیال — بس کرامی تر ز زاده مادر و فرزند زن
این من و این کردن من آن تو و آن تیغ تیز — خواهیم کردن فراز و خواهیم کردن بزن
آنقدر زی در جهان تا باکت آید در سماع — ذکر محمود و استان رستم و رویین تن

در مدح نظام الدوله صاحب اختیار حسین خان

اندر جهان دو چیز از دل برد محن — یا سادهٔ جوان یا بادهٔ کهن
تا چند غم خوری می خور بجای غم — غم پیره زن خورد می مرد شیرزن
در دیدهٔ تعب بمیخ فنا مکوب — وز تشنه تعب بمیخ عنا مکن
یاری کز ین جوان قلاش دکته دان — جان بخش و جان ستان دلجوی و دلشکن
گر فحش میدهد حسنت کو بده — ور تیغ میزند سهل است کو بزن
سنت خدا پرا گر خیل نیکوان — چشمی ندیده است ترکی چو ترک من

چو نماه نخشبش ماهی است در کله — چون چاه نخشبش چاهی است در فتن
چشمش بلای دل زلفش عدوی دین — آن یکر سمانه سحر این یک قباله فتن
بر موی و لکشش حیف است غالیه — بر جسم نازکش ظلم است پیرهن
ترکا بچم براغ و زخانه شو بباغ — کز لاله صد چراغ ببینی بهر دمن
می نوش در صبوح تا نبکری فتوح — کز روح راح روح آسا ید از حزن
بردار چنگ و جام بگذار ننگ و نام — کیتی تراست دام زین دام بر شکن
بر بام نیخودی کوس بلا بکوب — در طاق بیهشی تا رفنا به تن
ما و منست هیچ در ما و من مپیچ — شو عشق را به هیچ زانسوی ما و من
تن خانه فناست آن خانه را بکوب — جان پرده بقاست آن پرده بر فکن
بفکن حجاب جسم تا بشکفی طلسم — مردود خلق باش مقبول ذوالمنن
تشخیص نیک و بد کم ده که دیو و دد — در کیش ما بندند در پیش خود حسن
تن بادیت لطیف تا جان شود لطیف — دین تخته شریف دریاب و دم مزن
آن روی و آینه تاریک تا نشد — زین رو در و ندید کس عکس خویشتن
در عین اقتدار تسلیم کن شعار — چون صدر نامدار سالار انجمن
دانا حسین خان نام آور جهان — آن میر کامران آن صدر مومتن
صد ریست قدردان ابریست بردل — میریست شیرکش نیلی سمت پیل تن
در جاه معتبر در قدر مفتخر — در بزم مشتهر در رزم ممتحن
ای ملک تو قدیم ای جاه تو قویم — ای بخت تو جوان ای رای تو کهن
ابری تو در نوال چرخی تو در جلال — مهری تو در جمال عقلی تو در فطن
مهر تو دلنواز قهر تو جان گداز — بخت تو سرفراز خصم تو ممتحن
از حرص جود تو دندان برآورد — اول نفس که طفل لب شوید از لبن

ماند زخم تو تیغ تو از نسل
رودی کز رفتار کرد و زنا
چون ملک و نگاه چون رای من
در دیده گران تر گان رشکان زنده تنگ
گریان شود اول خندان شود اجل
گاهد شود عمل رایگان شود فتن
با سوز نالهٔ جان پرور جهد لگن
تنها نفوذ تیغ تو قشنه چون تو
بر ما زخم گرزه آشنه چون تو
ماند زشنه بیل راشاخ گرکن
با چرم پر دلان چوشن گنی فنا
پیکان ملان خفتان گنی گفن

صد راز مهر تو در بیست تا مرا
دل گشته مستهام جان گشته مفتتن

عقدیست مهر تو جان منش کلو
نقدیست چهر تو روح منش ثمن

ختم است در جهان در دست تو سخا
ختم است در زبان بر نطق من سخن

تا ناله میکند از عشق کل هزار
تا سجده میبرد در پیش بت شمن

از دهره عقاب زهره عدو بدر
وز تیشه صواب ریشه خطا بکن

در مضحکه و مطایبات و حکایات

یازده ساله کودکی هست بکاخم اندرون
سست وفا و سخت دل خود و قضیب و فرج کون

چون برخ افکنم گره کای پسر و سایه ده
هیچ نپرسدم که چه هیچ نگویدم که چون

گیرش خورد و مختصر گونش نهاده تا کمر
آن یک چون خیار تر این یک گوه پشون

سر چو بناک بر نهد تن بهلاک در دهد
از چپ و راست برجهد همچو تکاوری چرون

هر که در سیورمش ناف و شکم بدورنش
شمعی بر فروزمش در غرفات اندرون

چون مگه دراوکنم فسر و نالهٔ آخ آخ او
سازشود ز چار سو چون بم و زیر ارغنون

بود دو سال بیشتر تا که کشد مش ببر
همدان سود مش بدر هر شب بهر از زون

ساده بباید اینچنین خورد و ذکر کرا بن
تات ز خاطر حزین اندوه و غم برد برون

ساده سزد نزار کی گیرش چون خیار کی
نه چو یکی منار کی رفته بچرخ نیلگون

گنده نرفت پرشتک گر خر نزد بر دسبتک
گونش چون یکی طبق گیرش چون یکی ستون

ساده گرا ینچنین بود زیر تو هیچ نغنود
همدم لوطیان شود بر سرش او فتد جنون

حکایت

آفتاب زمانه شمس الدین
آن قدر قدر آسمان تمکین

مهر بارای روشن تو سها
چرخ با اوج در که تو زمین

کوه با حزم تو چو کاه سبک
کاه با عزم تو چو کوه متین

چون من از بهر جو دعا کردم — همه گفتند زنبا آمین
بر من و بخت من همی کردند — صبح تا شام هر یکی نفرین
نه مرا از بهر که گویم هان — نه مرا جرائی که گویم هین
قصه کوتاه هفته بگذشت — گرگ نشنید با هزار امین
و اینک از بهر هر یکی خوانم — هر شب جمعه سوره یاسین
بنده را حال اسبکی باید — دم بدم کردسم کوزن سیرین
تیز بین آنچنانکه در شب تار — بیند از ری حصار قسطنطین
چون بایستد بهنه کوه گران — چون بپوید بوقعه بادین
رعد گردد چو نعره کشد — می نجنبد به بیشه شیر عرین
چون سلیمان که هشت تخت بیاد — از بر پشت او گذارم زین
چند پنهان کنم بگویم راست — چون مرا راستی بود آئین
مر مرا شوخ و شنگ شاهدکی است — سیم خد سرو قد فرشته جبین
ژاله اش همچو چنگل شهباز — طره اش همچو پنجه شاهین
زلفکانش ورق ورق سوری — چهرکانش طبق طبق نسرین
قامتش همچو طبع من موزون — طره اش همچو چهر من پرچین
ابرویش همچو تیغ من برّان — گیسویش همچو خلق من مشکین
وجناتش چو طبع من خرّم — حرکاتش چو شعر من شیرین
چشم بد دور چشمکی دارد — کز دراوناز گشته گوشه نشین
ساق او را اگر نظاره کند — پای تا سر شپش شود عنبین
تاری از زلفش ار بیارد رد — کوه و صحرا شود عبیر آگین
چشمش از فتنه یک جهان لشکر — رویش از جلوه یک طبق پروین

روز تا شب همین کردش را
نگاه نهان کنم تخمین
دردل از بهر عارض و لب او
بوسه ها می کنم بسی تخمین
او پیاده است زان سبب نبله
گر سوارش شوم من مسکین
بر دو رانش سوار نود
پیلی اسپای فخر مرتکبین
آسیا وار تا نماید سیر
آسمان در اراضی تسعین
آنی از دوریدت تو شهور
روزی از سال دولت پوشین
آفرین بر روان فتاحی
کز دلش رشحه ای است زان تلقین
در دل دوای ایشت ورای پرین
یاد او مهر جناب بخشش آلدین

دوش چو سلطان چرخ گشت بمغرب مکین
جانب مسجد شدم از پی تکمیل دین

گفتم اول نماز آنگه فطور از آنگ
سنت احمد چنان مذهب جعفر چنین

دیدم در پیش صف پاک کهن زاهدی
چون قمرش تافته نور رهدی از جبین

سبحه صد دانه اش منطقهٔ آسمان
خرقه صد پاره اش مقنعهٔ حور عین

رشته تسبیح خاک از بر عمامه اش
حلقه زنان چون افق از بر چرخ برین

راستی اندر ورع بود اویس قرن
بلکه اویس قرن نیز بود ش قرین

او شده تکبیر گو از پی عقد نماز
من شده تقلید جو از سر صدق و یقین

از پی تکمیل فرض بسمله را داد عرض
مرغ صفت ز صفیر از پی اشباع سمین

بر سمت قاریان پنج محل وقف کرد
از ز بر بسمله تا بسر نستعین

نیز از آنجا گذشت تا بعلیهم رسید
یکدو سه ساعت کشید مدّ و لا الضالین

مدّهٔ لینی دراز چون امل اهل راز
مخرج ضادی غلیظ چون دل ارباب کین

موعد تریاک شد جیب سکون چاک شد
نفس یکسو نهاد حرمت دین مبین

گفت که از شب دو پاس صرف یک الحمد شد
پاس دگر مانده است پاس نگهدار هین

بودم دل دل کنان کز صف پیشین چنان
رختم و پس کشید واهمهٔ دور بین

تا که پری نزار پرتو از روزگار
آمد و شد مر مرا جای کنان بر همین

ماسکه رفته ز کار گشته هرم آشکار
از هرمش تن فگار از ورمش جان غمین

سرفه کنان دمبدم ضرط زنان پی بپی
سرفه باخلاط جهت ضرط بغایت عجین

سرفه بالاخش ضرط سفلا عفن
جان بتنفر از آن دل بتحیر از این

سرفه چو آوای کوس ضرط چو بانگ خروس
سرفه که دید آنچنان ضرط که دید انچنین

پیش چنان سرفه رعد شده شرمسار
نزد چنین ضرط کوس شده شرمگین

پیر مان ضربه مرد رخت از نیو رطه برد — من شدم از وی خلاص او ز تخالیف دین

تا کی قانیا بذله سرائی که منیست — بذله نا سود مند ز و خرد و لنشین

باش که وقت مشیب صید غزالان شوی — ایکه زنی در شباب پنجه بشیر عرین

روز جوانی مزن طعنه به پیران کنیست — در بر پیر خرد رای جوانان رزین

هر که بر دان راه نیش زند همچو نحل — زهر هلاهل شود در دهنش انگبین

گر بجوانی کنی خنده به پیران کند — در که پیری ترا طعن جوانان غمین

مرگ بود از قفا شاخ زنان چون کورن — ابلهی ست ار بدو چنگ کنی با سرین

مازپی مرد نیم زاده ز مادر سلیم — ناله ز مردن کند در که زادن حنین

گر تو بحصن حصین جا کنی از بیم مرگ — مرگ کند همچو سیل رخنه بحصن حصین

تا بقیامت شوی لاله صفت سرخ رو — داغ شهادت بنه لاله صفت بر جبین

گیرم کز فرق جاه بر سجر د طغرل شوی — رایت سنجر چه شد د افسر طغرل کجاست

پند مرا گر بگوش همچو گهر تا شود — همچو صدف گوش تو مخزن در ثمین

حکایت در سؤال و جواب معشوق با قانی

دوش چو نشد رشته پروین عیان از آسمان — دیده ام پروین نشان شد دامنم پروین نشان

بر زمین از بس هجوم آورد اشکم چون نجوم — می نیارستم زمین را فرق کرد از آسمان

برق آهم مشعلی افروخت و کیتی گرفت — از برون جامه از خاطر مردم عیان

بسکه کرد اکردمن صف صف هجوم آورد غم — جهد میکردم که خود را باز جویم از میان

کاهی از بس زردی رخسار بود دم نیم ا — سایدم بر جبهه هندوئی بجای غرغران

الغرض بودم در انحالت که ناگه در رسید — بر سرم آن سرو بالا چون بلای ناگهان

فی خطا کفتم بلائی به ز عشق مستدام — فی غلط کردم فنائی به ز عمر جاودان

زلف بخجر وار شکر طره یکسان بر بان — لعل بخجر وار شکر طره یکسان بر بان

در کسی نامت کند بر درهم و دینار نقش — در همه دنیا ترا کس می نگیرد رایگان
گر نمائی روی من با روی زشت خویشتن — از زمانه اینت بگیرد در شبهت همان
مار را نسبت کنه باشد بطاوس ارم — خار را شبهت خطا باشد بگلزار خزان
ور تو گوئی وصل من بس دلکش است و دلپذیر — یک نفس با چون خودی بنشین ز روی امتحان
تا چه کردستم خطا تا با تو باشم همنشین — تا چه کردستم خطا تا با تو نامم همعنان
مرترا طاعت چه باشد تا خدایت در خرا — از وصال چون منی بخشد حیات جاودان
یا مرا عصیان چه باشد تا بگیرد کردگار — از جمال چون تو لی گوید بدوزخ کن مکان
گاه خوانی سست مهرم هستم آری سخت سخن — گاه رانی سخت رویم هستم آری سخت جان
سخت رویستم ولی با چون تو یاری سست طبع — سست طبعستم ولی با چو تو خاری سخت جان
راستی را در شکفتستم ز اطوار سپهر — راستی را در شکفتستم ز دور زمان
گر چه هر جا غر چه زنگی دنگی و دیونگ — ایلهی کولی فضولی ناقبولی قلتبان
الکنی کوری کری لنگی شلی زشتی کلی — بد سرشتی احولی جلفی نحیفی ناتوان
ساده گیر و صبیح و دلبری خواهی ملیح — همسری خواهد جمیل و شاهدی جوید جوان
گو بگو تا زان که گردد با نگاری همنشین — در بدر بازان که گردد با ظریفی ایگان
گر تجنب جوید از یاری بگرید ابر وار — ور تقرب باید از شوخی بخندد برق سان
گاه با معشوق گوید انیت جور بیحساب — گاه با منظور راند انیت ظلم بیکران
دلبر مظلوم از خجلت نه بسراید سخن — شاهد محجوب از حیرت نه بگشاید زبان
خود نماید جور و از معشوق نالد بیرنفس — خود نماید ظلم و از محبوب موید هر زمان
جور ان این بس که گردد با نگاری مقترن — ظلم ان این بس که جوید با جوانی اقتران
راستی را دلبری دیوانه باید چون من — تا مگر با زشت روئی چون تو گردد توامان
چشم خیره چشم چیره روی تیره خوی زشت — رخ کریه نخوت فره صورت زره طلعت گران

فخر الاخبار فخر موحدان اصل
فخر دوران دل دوران دانش شیخ فاضل
اله مرد و اشک کرد و روح را دوران
روی بخت و طبع بست و چان شد دوران
نامه بست تو نیم پاسخ بر ابد
پیکل رفت تو نیم مادل نامهان
تو چه بینی از من ان بینی که راغ ارغوان
من چه بینم از تو ان بینم که راغ ارغوان
تو ابا ب طالبی من ترا اب زلال
من ترا دارم تو ما را نیم آب زلال
من ترا دارم تو ما را نیم آب زلال
تو رائی و شمن جان من رائی و شمن
من ترا نیم راحت جان من راحت من
من چه نیم از تو ان نیم که راحت جان
تو چه بینی از من ان بینی که راحت جان

تو مرا آن رحمتی کش وصف افزون از حساب
من ترا آن رحمتم کش مدح بیرون از بیان

نه ترا یزدان فرستد رحمتی برتر ازین
نه مرا کیهان پسندد رحمتی برتر ازان

وصل تو مرگست و مرگ از غم نکاهد دردم
روی تو رنجست و رنج از شخص نتواند توان

این بود انصاف یارب کز وصال چون منی
من بیاشم ناامید و من بیاشم ناتوان

این روا باشد خدایا گر وصال چون منی
تو بمانی شادکام و تو بمانی شادمان

با تو چون باشم نباشد هیچم از شادی اثر
با تو چون نامم نماند هیچم از عشرت نشان

رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین
نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران

خوشدلی را مایه باید مر ترا بسرای مین
نیکوئی را آتشی شاید مرا بنمای هان

ای دریغا کاشکی سیمای خود دیدی بچشم
تا بپای خویشتن از خویشتن جستی کران

تو اگر بوسی مرا بوسیدهٔ مه را جبین
من اگر بوسم ترا بوسیدم خرد افلاطان

گر مرا خواهی دعائی کرد باری کن چنین
گر وصال چون توئی دارد خدایت دیرمان

گفتم ای سرو قبا پوش این همه تو من بناز
گفتم ای ماه کله دار این همه مرکب مران

غمزهای دلبر از رمزها باشد شفا
نازهای نیکوان از رازها باشد نهان

حسن با می هست عالی مرد با نانش حریف
عشق هیچکس بر بام نتواند شدن بی نردبان

عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل
ورنه شکر نام بسیار ستی اندر اصفهان

هم عرب را بوده چون لیلی هزاران دلفریب
هم عجم را بوده چون شیرین هزاران دلستان

شور مجنونی مرا و را کرد معروف زمن
شوق فرهادی مرا نیز اساخت مشهور زمان

از زلیخا یوسف اندر خوبروئی شد سمر
از کشیر غزه عزت یافت در ملک جهان

گر نبودی دامن از عذرا که پرسیدی اثر
ور نبودی عروه از عفرا که دانستی نشان

هندوئی خورشید رخشان را ستایش می کند
تا نه زاول حیرت حربا فکندش در گمان

شمع از جانبازی پروانه آمد سرفراز
ویس از دل بردن رامین مثل شد در زمان

بارک الله بارک الله زان چو سیف تاخونین ‌ فتنهٔ دل آفت دین شور جان آشوب تن
بارک الله بارک الله زان نگار نازنین ‌ دلنواز و دل گداز و دلفریب و دلشکن
بارک الله بارک الله زان بت عالیجناب ‌ ماه چه و سست مهر و سخت روی و دلبرزن
بارک الله زان بتی کز عکس روی و موی او ‌ بوم و بر پرسنبل است و بام و در پرنسترن
چشم او یکچرخ بیداد است و یک دور جفا ‌ زلف او یکدم هر آشوبست و یک کینی فطن
کز قمر زد دور گردون کین مرا دلکش جمال ‌ کز سمن آرد زبستان کاین سر سیمین بدن
آهن قمر را اندک اندک جاذبه زیر کاه ‌ آن سمن را نرم نرمک پر شد اندر پیرهن
هر کجا نقش همه تاب و خم و پیچ و شکن ‌ هر کجا عشقش همه رنج و غم و درد و محن
گر بیکیا میخرامد سرو سن عیشش مکن ‌ هم بیکیا میخرامد سرو نازاندر چمن
میکشد در پاسر زلفش ازانرو کاه کاه ‌ پای او در راه می لغزد ز زلف پرشکن
نی خطا گفتم ازان میلغزدش پا در خرام ‌ کو بود مانند ما پابست زلف خویشتن
یا دل پر درد ما را کرده از بس پایمال ‌ گشته پای نازکش از درد دلها ممتحن
یا برای آنکه آواز درد ما گم نشود ‌ پای بست درد ما کردش خدای ذوالمنن
یا کند تقلید سرو و یاسمن کاندر بهار ‌ هم بجویی میچمد از باد سرو و نارون
یا سر پا میزند بر خاک یعنی کای زمین ‌ وجه گل کاندر تو دارد همچو من ماهی و طن
لکنتش گر در سخن بینی مشو غمگین ازانک ‌ در دهان نوشش از تنگی نمی گنجد سخن
گوهر گفتار او از درج دل خیزد درست ‌ لیک صد جا بشکند چون می برآید از دهن
بسته بخت آنده هان بر بسته راه گفتگو ‌ لیکن از وی گفتگوها خیزد از هر انجمن
بارک الله از دو چشم او که تا دیدم بچشم ‌ چشم بربستم ز هوش و فکرت و فهم و فطن
مرحبا ز ابروی و لبندش که نتواند کشید ‌ با هزاران جهد ان مشکین کمان را تا تهمتن
در تمیز قبله هر کس را بباید اجتهاد ‌ و اندرین معنی نباید خلق را تقلید و ظن

قبلهٔ اهل دل است و کعبهٔ کاه و دون
مسلم است اینکس که رو آرد بجای خویشتن
کاه و من تا شه است ایشان ارزند این ارزن
شه دو روزی تا دلم را میکشد بر روی او
زان اشارتها که در هر یک دو صد معنیست و من
هر چه پیکی و دلاوریهای خود را هم کم
کان ضنم عاشق و نیست آن پیکان شکن
رای خاصل پیوی و پارسی را دوا کم
تخم خار امتحان خشت بر دیوار مزن
دل مرا گوید بپیر و خانقاهی رفتن
تخم بد ناجی کجا روید ناکامی مبین
ور دلی در کار داری ریسمان در باز ده
ور نداری ریسمان در زنخدان زن تو خویشتن

مخلص

ماه من دارد زسیم ساده یکخرمن پرین
من بکردخرمن او چون گدایان خوشه چین

یک طبق بلور را ماند که بشکافد زبیم
نیمی افتد بر بسیار و نیمی افتد بر یمین

در شب تاریک چون صبح خانه را روشن کند
کس نمی پرسد که آخر قرص ماهی یا سرین

خسرو پرویز اگر خود زر دست افشاردا شت
سیم دست افشار دارد ان نگار نازنین

کنج بادآورد گنجی بود کش آورد باد
کنج بادآورد شاید ی کنج بادآورد بین

در شب تاریک رشکوا را گر افتد بر رهی
یک بغل برف از هوا بارید ه گوئی بر زمین

هیچ جغتی را نشاید بیقرین خواندن بدو
جز سرین او که جغتست و زخوبی بی قرین

کنج سیم ست آن سرین او و زدل ان او بدو
بو العجب جائی بود کنج آنچنان در زو اینچنین

در دو دیدم کنج در وا مانده یدم کنج در
کنج خود چون در وا باشد در دکی باشد این

چرب و شیرین ست چندانی که چون بنشستم
از دهان من کهی روغن چکد که نکهین

آن سرین کر چون پری پنهان بود از خلق
چون من از هر سو دو صد دیوانه دارد در کمین

ای دریغا کاش افسون پری دانستمی
تا پری را دیدمی بیکاوکه صبح و پسین

آن پری را نیست افسونی بغیر از سیم من
ماندم بی سیم ازان با من نکرد همنشین

نی چو سیم ست و من همچون کمان در پیش او
بهر سیم آرم برون دست طمع از آستین

خصم من زان گشته یار من که اندر دست من
مار ضحاک ست و را کنج پر ا فتین

گر نبوشم آن سرین را جای آب بصاف ست
ز انکه هست اندر لطافت ثانی ماء معین

نام او شعر مرا ماند که چون آری بلب
آب آید در دهان بیخود ز نامی آفرین

آن سرین کانماه دارد من اگر میدشتم
دادمی کز من نباشد هیچ نفس اندر یمین

وقف رندان قلندر کردمی چون خانقاه
تا شوند آنجا پی دفع منی غرلت گزین

دی بمن گفتا کسی وصف سرین کن دان بدا ست
گفتم آری بود میرود را سر که نکهین

داعی شاه است و باری هر جائی که هست
گر ز اصحاب شمال است از ز اصحاب یمین

آمد ملکی کز فزع کر دسپاهش ... در چشمهٔ خورشید سراسیمه شود ضو
دارای جوان بخت محمد شه غازی ... شاهی که سمندش چو خیالت سبکرو
در چنبر چوگانش فلک همچو یکی گو ... در ساحت میدانش زمین همچو یکی کو
چون بر سر او رنگ نهد پای چو جمشید ... چون از بر شبرنگ کند جای چو خسرو
کنجی شود از جودش هر سائل مسکین ... مرغی شود از تیرش هر سرکش پهلو
ای خستهٔ صمصام تو هر تیر زنی یل ... دی بستهٔ فتراک تو هر تیغ زنی کو
رخش تو بنی عم برافتست ز پراک ... میدان همی از چرخ کند گاه تک و دو
چون رفرف اگر برزبرعرش نهد گام ... مهمانزند قدر تو بارش که همی رو
آتش زده چشم تو بمعمورهٔ عالم ... زانگونه که ناپلیون در خطهٔ مسکو
با بخت عدو بخت تو گوید به تمسخر ... بیدارم و میدارم من پاس تو تغنو
گلزار سماحت شده در عهد تو بنجار ... پالیز عدالت شده از جهد تو بی خو
تو مهر جهانتابی ازان سایل جودت ... دامانش چو کان از زر و سیم آمده مملو
جاه و خطر انجاست که بخت تو برد رخت ... فتح و ظفر انجاست که کوس تو کند غو
خالی شود از ساحت دنیا ز تر و خشک ... حالی به لآلی کند شش جهت تو مملو
از کینه و پرخاش عدو نیست ترا باک ... مه را چه حراس از سگ آن جمله وعوعو
هم پیل نهد اسد اگر پشه کشد بانگ ... هم شیر نهند بشد اگر گربه کند مو
خود روی بود خصم تو در مرزع هستی ... ای شاه بدان خنجر چون داسش بدرو
نه نبل ترا واهمهٔ سفعی لن و لا ... نه جود ترا وسوسهٔ شرطان و لو
گر کند مر ذات تو دران خوشه نبستی ... کس حاصل هستی نخریدی بسیکی جو
در قالب بیروح عدو دهر دمادم ... چون ناقه که از جهل کراید بسوی بو
اجرام بر رای تو چون ذره بر مهر ... افلاک بر قدر تو چو نقطه بر زو

الا تا پرتو زر تو اگر ماه و اگر مهر ... دریا پیمود تو اگر آب و اگر دو
تا نقش بنالد چو حنا گر دهد آبش ... تا طبع بنالد چو رباب اگر دهد آبش
نالنده عدو بیت تو چون بربط و چنگ ... نالنده چو بیت تو خطا دیدن نهنگ
تا باد بود روم آید بخواب بخار ... تا ناقه رخش تو دهد کاه و خورش جو
آزرم تو از بامیت قدر تو خرد جو ... زان سان که ز کوه پوی و رنگ شب و قیر
بی آخته اقبال تو شاهی نشود صحیح ... بی طرهٔ اعلام تو نصبی نشود صحیح
تا بخت تو زنار بود بخت تو بر پا ... ای شاه بدان خنجر چون داسش بدرو
ذرات قدر در کنف حفظ تو پیدا ... با حکم قضا معتلف کاخ رضا شو

قانی صد شکر که رستیم زاندوه — والحمد که آمد زسفر موکب خسرو

ایضاً در مدح پادشاه جمجاه محمد شاه قاجار خلد الله

ای امید نا امیدان ای پناه بیکسان — نا امید و بیکسم دست من و دامان تو

ای تو آن دریای بی پایان که در یم شکنند — نه سفینه آسمان را موج یک طوفان تو

چون شوی در طی اسرار و دو عالم گرد سیر — خیره گردد طول و عرض هستی از جولان تو

آسمان آسیمه سر گردد بگردد خود هنوز — غالبا روزی قفائی خورده از دوران تو

تو بهار رحمتی زانرو که در وقت سخا — پر شود روی زمین از نعمت الوان تو

نعمت خاص خدائی بر خلایق از خدا — کیفر از یزدان برد هر کو کند کفران تو

شرح حال بنده را اشنو که باطل از حق — نیک یابد در حقیقت کوش معنی دان تو

حق همی داند که تا امیدم که میگویم سخن — بوده ام دایم ز روی صدق مدحتخوان تو

حاسدی گر از حسد بر من کند اهی نه سست — این من و این حاسد و این هم صف میدان تو

ور کسی گوید بشائت ناسزائی گفته ام — راست گوید مدح من نبود سزای شان تو

گر کنایی هم مدح تست از آن نخواهم تو بگرد — با کنایی اینچنین رضوان بود زندان تو

نی گریزم هر چه در گیتی کند من کرده ام — یا ببخشا یا بکش این قهر و این غفران تو

هر چه میخواهد دلت آن کن چرا نانی ملول — من نخواهم جان خود کاسوده گردد جان تو

همچو اسماعیل قربانم کن از قلم مریز — تو خلیل الله و وقتی ما همه قربان تو

گر بچرخم بر فرازی یا بخاکم افکنی — شاکرم کان نیز ملک تست و این سامان تو

اینهمه گفتم ولیکن با تو دارم یک عتاب — زان نمیگویم که بس تیزست از طغیان تو

نی چرا نرسم علی الله باز گویم آشکار — وانگهم بر لطف عام و عفو بی پایان تو

بر وظیفه من شنیدم حکم نقصان رانده — چون بشنید این عمل را فیض بی نقصان تو

غیرت طبع کریمت ترسم ار آگه شود — همچو دیبا در خروش آید از این فرمان تو

تعلیل — آن تمام

آن خال سیه از بر آن نرگس جادو
چون کلک معلم که دو دانگ پی آهو

ترکیست دل آزار که در هر سر بازار
با پنجهٔ سیمین هیجان پنجه محال است

گو زر بفروشان بهدانند که مارا
از دوست جفا بردن خوشتر ز دو عالم

چون حلقه تهی شد دلم از فکر دو عالم
در حلقهٔ زلفش دلم افتاد و بر و نم

در چشم ترم عکس رخ دوست فتاده
بر خویش همی پیچم چون مار گزیده

خشم تو رضا خار تو گل زخم تو مرهم
گیسوی تو مارست خطت مور و من ای غم

در کوی تو رسوای جهانیم اگر چه
در زیر خط و زلف تو رخسار تو ماهی است

بر قامت زیبای تو زلفین تو کوئی
نه مجمر افروزم و نه عنبر سوزم

زلفت بصفت شام سیاه است ولیکن
زلف تو بر و سجده بر خسار تو کرچه

یک نقطه بود لعل تو یارب بچه اعجاز
بوی سمن زلف تو بود مشک مجسم

در باغ سراغ از قد و موزون تو گیرم
چون نامه نوشتی است جدا گشته ز آهو

دل از پی دلدار روانست بهر سو
من از پی دل میدوم و دل ز پی او

تا زور ببازو نبود زر نبود زور ببازو
با کردش مینا نبود حاجت مینو

آنست مرا سیرت و انیست مرا خو
تا چنگ زدم در خم آن حلقهٔ گیسو

چون رشته که در حلقه و حلقه است بر و نم
زانگونه که در چشمه دمد لاله خودرو

زان موی کمی پیچد چو نمار بر انروی
رنج تو شفا زهر تو مل درد تو دارو

بی مار تو چو نمورم و بی مور تو چون مو
هرگز ننهادیم برون کامی از ان کو

نیمیش بعقرب در و نیمی بتر از و
از تازه نهالی شده آونگ دو هندو

کز زلف تو امروز م شکین شده شکو
شایست که بر صبح فروزان زده پهلو

خورشید پرستی نبود شان پرستو
کردی بیکی نقطه نهان سی دو دلو

با انکه بصد رنگ مجسم نشود بو
زانست که بر سر و زند فاخته کوکو

بر آن نشود شمع مگر زان لب شیرین
بنوشد دو صد شکر زان لب شیرین

آسان نبود صعب مگر زان رخ زیبا
در روز مگر نخ نشد آنچه بدیشم

در ملح تو آب سخن ها کوهر ناب
دوش چو سعت نوع دوش چشم رود

شاید زنی کی کشاد زابرو
زنگ کن آمد زده چو شمشیر آتش

کم دود از آتش دمنده دوشش بیرون
چون زر نقش دو صد شکل نماید

چون خم چوگانش دو صد شکل نماید
خم خم چین چین شکن شکن گرد نقش

آنچه دوش افتاده تا سر زانو
تاب بر دوش چو تاب بر دوش خاتم کوی بخشه

این نسخه از روی نسخه خطی که در کتابخانه ملی ملک موجود است تهیه شده

بر در قصرش هزار بنده چو ارغون
در صف بارش هزار بر ده چو سنگو

صولت چنگیز خان شکسته بیا سا
پرده تیمور شه دریده به یرغو

در صف چالش کند بدشمن بدفعل
در کمالش کند سجاسه به کو

آنچه فرامرز یل نمود سه خه
آنچه نریمان کو نمود بکا کو

ایکه بنالد ز زخم کرز تو رستم
ویکه بمولد ز بیم برز تو برزو

خشم تو از شاخ ارغوان بپردرنگ
قهر تو از برگ صیصران ببرد بو

رنگین کردد ز تاب روی تو مخمل
مشکین کردد ز بوی خلق تو مشکو

بسکه بهر حبت رقم زنند دفاتر
قیمت عنبر گرفته دوده دمازو

برق حسامت بهر دمن که بتابد
روید ازان تا بحشر لالهٔ خودرو

ابر عطایت بهر چمن که ببارد
خوشهٔ خرما دمد ز شاخهٔ نازو

نقش توانی بر آب بست بقدرت
کوه توانی ز جای کند به نیرو

چرخ بود هیچ بزم عیش تو بهمات
راغ و چمن دیر و کعبه کلخن و مینو

یا چه ضمیرت بود ستاره علی الله
مهر و سها لعل و خاره شکر و متیو

شاخی کو هر دمد چو کلک تو نه کی
حاشا کلا چنان چسکو نه کجا کو

عزم تو بر خاک ریخت آب سکندر
خرم تو بر باد داد خاک ارسطو

کو نفراز د عدد بزم ترا یت
کو نکند در بر تو خصم هیا هو

مرغ نه کت بود بهر اس ز مخدر
طفل نه کت بود بهیب ز لو لو

پیکر کردون شود ز رمح تو غربال
سلنه کردون شود ز تیغ تو ماشو

وا د کرا مارهست مدح تو آئین
بسکه کنم سحره برا مامی و خاجو

خواجه خاجو یم و امام امامی
شاعر سحارم و سخنور جادو

نیست شکفتی که هیچ صیت نوالت
صیت کمالم فتد بتارم نه تو

بس کن فغانیا که چو تو زهره ورا نی
دولت بیدار گاه شکر ز نیمه تو

مرغ خزر و چو کوئی اینهمه کشاخ
چرخ چنبا به زرع و بچه پشو

امثال جهانبر ابکوش شاعب به
واقعهٔ اندر و ش قصهٔ ارد

خصم زباس تو بنده ایچ بسی بد
دولت شخصم از نهیب هاکو

دارج پادشاه جمجاه
محمد شاه طاب انمه ثراه

شد غیبه دم دوزده نغز کرد شاه
بنیاد نوی کرد خداوند شهر ۷۶۲

ای خادمک آن حجره بیاراسای و مجلس
می زن عوض آب بر غم دل بدخواه

آن سبحه و سی پاره بهل بار بصندوق
وان خرقه و سجاده ببر باز به بنگاه

مسجد همه کاسد شد و منبر همه فاسد
واعظ همه حیران شد و زاهد همه در واه

یکماهه نکردیم ادا سنت شادی
یکروز کنیم آنچه نکردیم بیک ماه

هم باده و هم بوسه درین ماه مباح است
هیچ است گناهی که نیست علی الله

می نوش شد و شاهد بر دو بوسه ستان
هر بنده که از رحمت یزدان بود آگاه

یا من سبقت رحمته پس ز چه خوانمت
هر صبح و پسین و شب و روز و که و بیگاه

سودای خدایا تو بفضل است و برحمت
با رحمت و فضلش چه خوری غم چه کشی آه

تا آنی تا کی سخن از نسخ خدائی
در ره بگذر باد چراغ ره شودکاه

از شرع مزن لاف و بر و شعر همی باف
کس گفت که شارع شنوای شاعر کراه

بنشین و بط باده بدستان از بت ساده
زان پیش که بر کت بهر دمرک بنا کاه

این ماه مکرم لقب از نیز دان دارد
با شوکت شاهانه زان میرسد از راه

گر شوکت شاهانه ندارد پس از چیست
آنهای و نفیر و علم و کوس بدرگاه

آنماه همه شیخ و نوان بود بمجلس
اینماه همه شوخ جوان است بخرگاه

آنماه ندیدیم تنی را که بنالد
چون چنگ مغنی بر بادی زندش راه

ساقی چه نشستستی برخیز و بده می
مطرب چه ستادستی بنشین و بزن راه

ایسرو من ای بر همه خوبان جهان سر
ای ماه من ای بر همه ترکان ختن شاه

مهر وی نه غفاک الله کی باده خورد نیز
ماهی نه خراک الله کی بوسه دهد ماه

چاهی بزنخ داری و اینطرفه که مردم
از چاه بزند آب و تو آیم بری از چاه

چندین چکنی ناز الا ای بت طناز
این ناز نهیل تا نکشد کار بکراه

برجو چو شاقار و بمن بوسه همی ده
بنشین چو امیران و زمن باده همی خواه

گیری مکن از زر دمی و که از تو روکه از سپه
هر نقطه کز و را یخه کین تو آید
خاص از پی آن است که مدح تو سزاید
ما را رقم سند سه جود تو نهاده است
چون نار حجتم لقب تیغ تو جان سوز
شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ
تا هیچ بجام سواره ترود مرد
در هرت بد بستان بقا باد یکی طفل

دور نگ تقصیر کمر از خان کله از راه
از بیم شود خون برحم مانده از باه
ورنه چه بود خاصیت نطق درا نواه
گر نه نبود فرق نه از بیخ به بیخ گاه
چون صیت قیامت صفت قهر تو جانکاه
با انکه کمر شد چون جود شهنشاه
تا هیچ بشطرنج پیاده نشود شاه
چرخت بشبستان علا باد یکی داه

در فتح قلعهٔ هرات

دو چشم باز دود و کوشم فراز مانده براه
ندانم از چه براه اندرون بشیر بماند
و یا زپویه سم بارکیش کوفته شد
و یا زشدت باران و برف تو نیست
و یا چو روی منش دست و پا برآبله شد
چه شد چرا سفرش آنقدر دراز کشید
علی الندا از چه سبب دور مانده در آید
چرا نیامد یا دست کجا قناعت کرد
همین دم آمده و رنامه هست می آید
همی معاینه بینم که مژده رابت من
بجهد رانده زتک مانده تنگ بسته کمر
عرق نشسته برویش چو بر سمن باران

گر کی بشارت فتح آید از معسکر شاه
کاش نرم گه بشیری دو چار شد ناگاه
پیاده ماند و نبود ش پیاده طاقت راه
شدن براه و بجائی بماند خواه مخواه
ز بسکه بوسه زدندش زمان زمان بشفاه
مگر نه عمر سفر بود و غالبا کوتاه
مگر شکار تبی گشت شوخ حاطر خواه
بحیرتم که چشد لا الله الا الله
خدایرا زقدوم و یمن کنید آگاه
دوان دوان خوش و خرم درآید در درگاه
نفس کشیده خوی کرده کج نهاده کلاه
غبار مانده بچهرش چو بر ثواب گناه

چو شیر کز پی شیر و دو نافه غالیه کرد
بسان سوده کافور بر تنش گرد سیاه
بشارت آرد و گاهی بشیر پژوه زند
بگرد شاه دوان طرف چون چو گان گاه
زبس بروی بشیر آورد زنا رغبو
زبس براه بشیر آورد زنا رغبو
تمام جمله بود بر بقا نشست قدم
تمام دیده بود بر بقا کشته نگاه
پلکش شاعری داده کی بشر بوش
زبس که انکه دوان روده های پر پیچ
کرای بشر چه داری چو رفتی از من او
بدو نگار رستان کز آبها هم مرد
چنان ز آب هوای دو دیده پر کرده
بفصل دی که زمستان بیم راه بحن
بسی کس نتواند زیست مدتی اندواه

اگر نه خوار من بود نظم عنین بود | هم او بسان ستمگر بر فسرد دوش پاه
شها جدا ز جنابت بحیرتم که مرا | چگونه روز شود هفته هفته گر دو ماه
چنان سپاه محن بر دلم هجوم آورد | که کم شود تنم اندر میانه گاه بگاه
ثنای شاه نیاری نمود قد آنی | بهر زه باد مپیما بخیره عمر مکاه
بهر بهار الا تا هسی بقوت طبع | چو خون روان شود اندر عروق شاخ نباه
توام بخت تو چندانکه در بسیط زمین | کهین غلام تو بر آسمان زند خرگاه

در مدح میرزا ابو القاسم

مگو گناه بود بر رخ نگارنگاه | که بر شمایل غلمان نگاه نیست گناه
سرشک ریزد م از چهره هر زمان که کنم | در آفتاب جمال تو خیره خیره نگاه
رخت ز دیده گر از رخم چو آب روان | خطت فزاید مهر دلم چو مهر گیاه
چو چهره تو بود چشم من ز اشک سپید | چو طره تو بود روز من ز آه سیاه
ز آب روانت مراست آب روان | بدل ز مهر گیاهت مراست مهر گیاه
ز عشق روی منیر تو روز من تاریک | ز فکر زلف دراز تو عمر من کوتاه
ترا شکنج بگیسو مرا شکنجه بجان | مرا کلال بخاطر ترا کلاله بماه
ترا ست چشم کحیل و مرا ست جسم علیل | ترا ست خال سیاه و مرا ست حال تباه
اگر نه چشم تو افراسیاب ترک چرا | بکردش از مژه صف بسته از دو روی سپاه
شده است حاجب سلطان چهره ابروت | که بی اشاره آن کس بین نجوید راه
مرا ز عشق تو جیحون شده است دیده و اشک | مرا ز هجر تو کانون شده است سینه و آه
ز تیره زلف دلم را مخوان بسوی فرق | مباد انکه در افتد شبان تیره بچاه
و یا نقاب بر افکن ز چهره تا بینند | شبان تیره بره چاهر از تابش ماه
کشاده رو ئیت ایمه ز تاب پیمانه | بدست همت دستور آسمان خرگاه

ای افضل اوزده بر اوج آسمان خرگاه
ضیاگران دیران که فرو ریزد شک چشم
بچرخ تاب شود چون پرنیان شاه
دلیل دعوی یکتایش پس انگیزد سپهر
گشنه زهر بچوشش چهار پشت دوتا
بموجب دعوی کرمش هر که در زمانه نزیل
بچود ست دوش قحطان بچود ل لیل
بموزرای ودرخش خشف فروزد کواه
زهی کز شرف ز اکمال بخاطر ترا کلاله بماه
رجهه فزاید تبسم و خاطر فروغ
بجنب جاه تو چرخ است آسمان بلند
ولی بجنب ز کردم تو اوفتاده بچاه
چنانکه ضعف بود پیش و پیش پیش

کمال مطلق فضل بسیط عقل محض
محیط امکان مصدر ایجاد وجود فیض
وجود کاملش از نیستی نمود نشان
ز هستی‌اش همه موجود یافت هستی و جان
بجای نیکی او در نیافت جای بدی
بنزد پیروی او نیافت راه خطا
ولای او بود از هر بلا و فتنه امان
ز بیم آنکه جلال الله الا الله
کند ز هم شرف لا الله الا الله

ای کمال شرف لا الله الا الله

نقشبند

ای بر دولت بیدار دل خوب دیده
ای بر دولت بیدار دل خوب دیده
پیوند دل و دیده بکیا برسیده
بگشتن های ایمانی دست گشاده
از نقطه دایی بسی های رسیده

که مثل تست که تا خوانش بر از مثال
چه نقطه تست که تا دانش به از اشباه

ز دیده بسکه ببارند حاسدان تو خون
ز سینه بسکه برآرند دشمنان تو آه

شفاهشان شده از کرد غم برنگ جنون
جنونشان شده از رنگ آن بلون شفاه

چو شهد عهد تو در کام دوستان شیرین
چو زهر قهر تو در طبع دشمنان جانکاه

ز حسرت دل و دست تو بحر و کان هر روز
بمهر ماه رسانند بانگ واغوثاه

روان بمهر تو پیوند جسته با اجسام
زبان بمدح تو میثاق بسته با افواه

پی نظاره تو خلق کرده اند عیون
ز بهر سجده تو آفریده اند جباه

قلم بدست تو هنگام جود در تعلیش
بدان مثابه که ماهی کند بحر شناه

اگر بچشم تعنت کنی بگوه نظر
وگر بعین عنایت کنی بکاه نگاه

شود ز خشم تو چون جسم بدسگال تو کوه
شود ز مهر تو چون بخت نیکخواه تو کاه

بزرگوار اهستم من از تو سخت ترم
ولی چه سود که قادر نیم بباد افراه

نه بحر و کانم تا همچو کان و بحر شوم
ز جود دست و دولت خوار و زار بیکه و کاه

نه بحرم آبروی من ز جود و خویش مبر
نه کانم از کرمت خاک من بباد مخواه

نه روزگارم تا همچو روزگار کنی
ز ذیل قدرت خود دست جود من کوتاه

نه آفتاب حرورم نه آسمان غرور
که رای و قدر تو ننشاندم بخاک سیاه

نه دهرم از غضبت جان من چو شمع سوز
نه کوهم از سخطت جسم من چو کاه بکاه

نه بحلم از چه زمن خاطر ترا اعراض
نه ظلم از چه زمن طینت ترا اکراه

بخوان بخوان نوالم که کم نخواهد شد
ز کاسه لیسی درویش خوان نعمت شاه

الا بکیتی تا در طبیعت محور
همی فزاید کافور جوبقوت باه

بهر امر تو قاهر چو باز بر تیهو
بچرخ حکم تو غالب چو شیر بر روباه

بمدح خاتم پیغمبران جعلت فداه

ما را چه گناه است اگر زلف تو دامی — کسترده کز و آهوی چشم تو رمیده
از دیده ناپاک نظر دوخته هرچند — از دیده ما جز نظر پاک ندیده
در هجر تو اشکم ز شکاف مژه پیداست — چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده
دارم عجب از تیر نگاه تو که پیکانش — از قلب گذشته است و بقالب نرسیده
جز من که ز اندیشه لعلت بزم انگشت — ناخورده عسل کس سر انگشت مزیده
خال تو دل خلق جهان برده و هنگ — در حلقهٔ آن طرهٔ طرار خزیده
رویید بهاران ز چمن سبزه و در دشت — واکنون که خزان گشته از و سبزه دمیده
چشم تو غزالست و خطت سبزه و در لفت — چون مشک غزالی است که در سبزه چریده
زلف تو ز بس برده دل پیر و جوانرا — چون طبع جوان خرم و چون پیر خمیده
رخسار تو خورشید بود دیده من ابر — از ابر منت رنگ ز خورشید پریده
گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست — کز خانه برون میکندش مردم دیده
خالت کسی هست که هر دم پی صیدش — زلف تو چو چوگانیه بر و تا رتنیده
گر مردم چشمم شده خونین عجبی نیست — کش از مژه در پای دو صد خار خلیده
جانا ز غم خال تو قانی بی دل — ای بسکه ملامت ز غم خال شنیده
جنس هنرش را که بیک جو نخرد کس — دارای جوان بخت بیک ملک خریده
آن داور گیتی که سرا پرده جاهش — چون ظل ملک بر همه آفاق کشیده
از شعر بود مدح و یم قصد که گویم — که قطعه و گاهی غزل و گاه قصیده

فی حرف الیاء

در مدح و منقبت اسد الله الغالب علی بن ابی طالب

سروش غیبم گوید بگوش پنهانی — که جهل دونان خوشتر ز علم نادانی

ز افلاکیان دونان چرا این چاپلوسی — گر شهره گردی از علماکاشوانی
تو نقش علم شو تا نقش علم دست بوسی — کز نقش علم قدیم است و نقش فانی
شاخ نخل شو تا بر تو زند سنگ — چون شاخ نخل نقش فرش شوانی
در بین من که تو دلبر مالی — کج کج خاطر خویش است و حرص رحمانی
بجلوه حلقه در دل عاقبت بینی — همچو پرگار حلقه را بجنبانی
دل بیچ از نات راه بیشتر نازی — زیرا که کافری و بکشت مسلمانی
دل بیچ دل رسی اگر کژ شوی و بیدین — کز کج کج انتوان یافت جز کج رانی
فضول عقل رها کن که فاضل عشق — اصول حکمت دانا بشت نادانی

بملک عشق چه خیزد ز کد خدائی عقل
کجا رسد خرد باری بساب چولانی

عنان قافلهٔ دل بدست آزمده
که می نیاید هرگز ز کرگ چوپانی

یقین عشق چو آمد گمان عقل خطاست
بکش چراغ چو خندید صبح نورانی

گرفتم آنکه نتیجه است عشق و عقل دلیل
دلیل را چکنی چون نتیجه را دانی

تو خود نتیجهٔ عشقی پی دلیل مگرد
که نزد اهل دل این دعویست برهانی

امل سراب غروریست زینهار زینهار
که نفس گول تو غولی بود بیابانی

مشو ز دعوت نفس شریر خود ایمن
که گرگ می نبرد گله را به مهمانی

جهان دو هست و خرد ده خدائی من و تست
که منتظم شود از وی اساس دو گانی

ترا که دعوی شاهی بود جهان بهتر
که روی ازین ده و این ده خدا بگرداني

بهر دو کون قناعت مکن کزین دو گزرند
هزار عالم بی منتهاست پنهانی

گمان بری تو که هستی گران پذیرا بود
کزین مسلم هستی بهستی ارزانی

ولی من از در انصاف بی ستیزه جهل
سرایت سخنی فهم کن بآسانی

گران هستی اگر هستی است چیست سخن
وگر فناست فنا را عدم چرا خوانی

چو ملک هستی گردد بنیستی محصور
نکوتر آنکه عنان سوی نیستی رانی

ز چهر شاهد هستی اگر نقاب افتد
بیکدگر نزنی مژه را ز حیرانی

بر آستانهٔ عشق از زمان دهند بآ
که بر زمین و زمان آستین برافشانی

مقام بود و سلمان کرت بود مقصود
خلاص بود در بنای وصدق سلمانی

برهنه پا و سر افتند در ولایت عشق
که قوتشان همه جوعست و جامه عریانی

همه برهنه و چون مهر عور و عریانیش
همه گرسنه و چون علم قوت روحانی

مبین برانکه چو زلف بتان پریشانند
که همچو گیسو جمعند در پریشانی

غلام درگه شاه ولایتند همه
که در ولایت جان میکنند سلطانی

چسان جهانت خوانم که خواجه انبی
کجا سپهرت دانم که خالق آسمانی

زحسن طلعت خلاق جرم خورشیدی
ز فرط همّت رزّاق ابر نیسانی

بپای عزم محیط فلک به پیمائی
بدست امر عنان قضا بگردانی

به آفتاب وهبت اینکه چرخ روزافزون
بطوع داغ ترا مینهد به پیشانی

نسیم خلّت تو بر دل خلیل وزید
که کرد آتش سوزان بر او گلستانی

شد از ولای تو یوسف عزیز مصر آنرا
هنوز بود در قعر چاه زندانی

نه کرد بجود تو پناه برد بنوح
بدی سفینهٔ او تا بحشر طوفانی

امیر خیل ملایک کجا شدی جبریل
اگر نه کردی بر در که تو دربانی

ازین قبل که چو چشم تو هست شور انگیز
حرام گشته در اسلام راح ریحانی

وزان سبب که چو مهر تو هست خاک بخش
بدل قرار گرفته است روح حیوانی

ز موی هوی عرق ریزد م بمدحت تو
که خجلت آرد در مدح تو سخندانی

چنان بهر تو ستظهرم که شاه جهان
بذات پاک تو زآثار صنع یزدانی

خدایگان ملوک جهان محمّد شاه
که در محامد او عقل کرده حیرانی

بروز کینه که پیکان بخون نماید لعل
ز خاک خیزد تا حشر لعل رمّانی

شها توئی که از آن سوی خلق کیوانست
رواق شوکت تو از بلند میدانی

بطلعت تو کند خاک تیره خورشیدی
بهیبت تو کند آب صاف سوهانی

بروز میدان ببرد زمانه او باری
بصد رایوان ابر ستاره بارانی

همارهٔ تا که برون است از تصوّر عقل
کمال قدرت یزدان و صنع یزدانی

بدست ملک سپاری و ملکت بخشی
ز خصم کنج بگیری و مال بستانی

بخویش ختم کند آسمان که ختم کند
سخا بشاه و سخن بر حکیم قاآنی

در مدح حضرت رسول ﷺ و گریز بنام محمّد شاه و تعریفی از نظام الدوله

بدان نگه که ز چشمم گریخت آهوئی
که در جهان دهی آنگه که از جهان نروی

فرو نشست دمادم نشد که بینم باز
که رخش جان تو هرگز فرو نشست نه دمی

کمال فیض گر از تو نخیزد ای مخزن
جهان چو خوان گرو نعمتی بود نه کمی

مضرّت تو گر از خواهان نخواهد بود
بسان خواجه از و جان هم گلستان نبود

که تا بکوشش تو نالد م بسستان بلبل
که فوق پشت و راحت قدم نهد بر سرو

بر آنکه خرگوی سود رگ از طاعت تو
که تو ب روح پیکان دهد شتاب بتن

الا بخوان تو آنی و گنج نوآنی
زاطاعت تو آراید و تو طاعت شناسی

بدست آب بنازی چو جان ترسان
که بی تو خواجه گرو می ز دین ایمانی

ازین مظلومهٔ تن جایی در معمور جان کن — که در مقصورهٔ عزلت عروسانند روحانی
طریق خواجه کیرا رحمتی داری گر در شب — بنحو رحمت و به تا خلق را باشد تن آسانی
برو در کتب تجرید و درس عشق ازبر کن — که دست آویز دونان است حکمتهای یونانی
اثر از مهر و کین خواجه دان در کار نفع و ضر — نه در تثلیث برعیسی نه در تربیع کیوانی
چه کوئی راوی قتی چه گفت از شارع ما می — روایت پیش کیر آخر روایت را چه میدانی
لغت در معرفت لغوست کور و بهر خود باهی — چه مقصود سخن دانی چه عبرانی چه سریانی
ازان مرد خدا از دیدهٔ عامی بود پنهان — که عارف داغ بر دل دارد و زاهد پشیمانی
بدست آر ار توانی دل بدستار ارچه بی دل — که دستار بنجشد سود اگر از اهل دستانی
گر از دستار سنگین چون جهان بنگین شیسی بودی — زیار نگاه جانها کنند قابوس چرخانی
اگر در مجلس خواجه بصدق و در فشینی — لهیب هفت دوزخ را آبی سرد بنشانی
برو با دوستان در خلوت جان را زدل کن — که از بیرون بنجشد سود سالوسات لاثانی
سواد عشق چون بینی بهل سودای عقل آنجا — که در خورشید تابان بتن با استبدانی
اگر عزم فنا داری بسوز از دل که عمر شقرا — بنحوان فقر بر یانی بکار آید نه بورانی
غمی کو جاودان ماند به از عشقی که طاس آرد — که عاشق در آن یکدم دو صد وجد است جاودانی
بیا تسلیم را تعلیم کیر از همت خواجه — کزین بد تبر نا ناقص نیچه با تقدیر بنشانی
تو آخر ذرهٔ با چشمهٔ بیضا چه پیمائی — تو آخر قطرهٔ با لجهٔ دریا چه میدانی
بهل تا دفتر دانش بنحون دل فرو شویم — که من امروز دانستم که دانائی ست نادانی
چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان بودم — کنون از فکر چون نرکس همه چشمم حیرانی
چه پوشم جامهٔ درتن که گه درمم کهی دورم — من اخر آفتابم خوشترم در وقت عریانی
من ار عورم ولی عوران مجنت را دمم جانا — که روحم نسبتی دارد بنحو رشید رستانی
برشتهٔ آه چون غم را زدل بیرون کشیم گوهر — که بیرن را برون آرد زچه کرد بختانی

بود و از آشنای لطف او را این دو خاصیت — که در وی غم پرستاری نماید در دو درمانی
شبی اندر سرای ام هانی بود در طاعت — که ناگه جبرئیل آمد فرود از عرش رحمانی
که ای فهرست هستی ای مهین پیغامبر حضرت — بسوی عرش نورانی کرای از فرش ظلمانی
نبی شد بر براق و رفت با جبریل تا سدره — ز پرتو این فرو ماند آن همای مرغ عقلانی
نبی گفت ای مهین پیک خدا از ره چرا مانی — چنین کاهسته میرانی به پیک خسته میمانی
بپاسخ گفتش ای مهتر مرا بگذار و خود بنگر — که گر من یا دم از جنبش تو بر قی در سبکرانی
مرا جا سدره است اما تو گر صد ره پری بیرون — هنوزت رخش همت در نکست از گرم جولانی
فرود آ از براق عقل کو وا ماند همچون من — بر آبر رفرف عشق و بران تا هر کجا رانی
پیمبر گشت بر رفرف سوار و شد به اوجی — شنید اسرار ما اوحی و دید آیات سبحانی
بجائی رفت کانجا جائ نیکنجد ز بی جائی — به بین جان و تن اما تن تنی نمود و جان جانی
نهاد و مدش پیراز خوان غیبی نزل لاریبی — پیمبر کرد از جان نزل آن خوان را شتاب خوانی
پس آنگه ساز خوردن کرد نا کرده ز پیر و به — برآمد زآستین دستی چو قرص ماه نورانی
پیمبر شکر یزدان کرد و گفت ایدوست تو — مرا نیدست بر داز دست تو در ماند درمانی
گشودی دستی از غیب و نمودی دستگاه خود — ولی در دستگاهت دستیاران اند پنهانی
ز فیضم دستگیری کن که تا نیدست شناسیم — که اندر دست خود افتم کرم نیدست بخشانی
چو دستوری ز یزدان جست و دران ساعت شد حاضر — بگفت ای پیچه شهباز دست آموز یزدانی
همه نوری همه زوری همه بینائی همه دانی — بدان خیبر کشا دست ید اللهی همی مانی
هنوز آن حلقه در بود و در جنبش که باز آمد — مر آن سر حلقه هستی بفرش از عرش حامانی
نه خود را بر دهمره بلکه بنجو در فتا بر تا — که در مقصورهٔ وحدت بنکجا دل ثانی
زهی پیغمبری کز محکمی احکام شرع او — بکاخ آسمان ماند که نهدر و بو پیرانی
ولی نا رفته از دنیا خلل افتاد در دینش — که قومی سخت دل کردند غرم ست پنهانی

بدین سان سالها بگذشت کاین دین بنو — کز اندر نو زیان می بیند و گردد بنا نی
پیمبر چون بست در دین گشاده بصوت شنا — کز عرش نظامی تازه گردد دین تا
سر شاهان محمد شد که تا بیدار دولت را — بدین بر دارد افسر خلق تو طاق و
شهنشاهی که نام ما یش بر نامه می — بماند از شرف چون نام پیغمبر
اگر هوائی دوزد فضا اندر جولان — فضای عالمی گردد از آن گریان
بخواهی چه حاجت نام جود او بیارد — کز اخلاقش شود دولی عمان
بخشان از چه ماند رفت کلکش

بجز دیک نخای او که سال و مه بیجو شد — خم می هم ز جوش افتاد در دکان انصافی
ز یکتن در همه کشور خروشی بر نمیخیزد — بجز در صبح و شام از نای کوس چین سلطانی
چنان شد راست کار ملک از کامگاران بهم — نخواهد داز پی تعلیم خم طفل دبستانی
گمان کز تیر میساز د ز بیم آنکه میه آثم — بگیرش شاه هر گز کار را فرض است عرابانی
ز بن بر کند هر نرگس که آند ر گلستانها — بجز م آنکه نرگس نسبتی دارد به فتانی
ز بس پهلوی مظلومان قوی کرد ه عدالت او — نمرد گر صعوه شاهینی نماید پرّه سرخابی
بسا تین را چنان کرد از درختان بار ده خرم — که آب اندر دهان آرد خسرت حور رضوانی
حصاری کز دل اعدای خسرو بود ویران تر — بیک مه همچو رو نین ز نو د انسخت بنانی
د ه و د آسیا سنگ آب ازی در ملک جم — ز قصر و دشت جاری کرد چون شعار نقاشی
ز سنگ سخت بیضرب عصا و دعوی معجز — د ه و د چشمه آب آورد چون موسی عمرانی
بر سی فرسنگی شیراز رو دی هست پهنا ور — که عمقش هم اگر سنجد فرو ماند ز حیرانی
گران رو دی که نتوانی ز پهنای شکوه آن — سمند عقل در خنک و هم و ز خش فکر بجهانی
شکم بر خاک میمالد چو مار کرزه در چنبر — بوقت با د مینالد چو رعد ابر آبانی
بو د چون حکم او جاری بر ان رو د از یکی چشمه — که نامش مختلف گویند دانایان نادانی
یکی شش پر میداند یکی شش هیز میخواند — که شش چه بو د ه باشش پیر آنجا کرد ه میدانی
میان خطه شیراز ان رو د روان رو ده — بو د کوهی بغایت سخت چون شعار قانی
سرش شهری و بیرون جسته است از چیرستی — پیش آمنو ترک آنجا که د نیا میشو د فانی
بباید گو هر اصفتن کز ین سو رو د یا بد ره — که این سو ره ندارد رو د اگر که رانسفنجانی
و ز ین سو تر یکی د ره است هول انگیز کاندر ی — ز بس ژرفی تو انی هفت د ریا را بیکجانی
چنان ژرفست کز قعرش بلیغی کاو د لیمی را — اگر با د و ر بین لختی نظر د ر وی بجز د انی
بباید د ره را انباشت با سندی کز ان بین — تو اند می بر ایند آب تا گرد د بیابانی

ز د و ران کیومرث تا کیخسرو و ز تخت تا تخته
ز کیخسرو تا بهمن و ز بهمن تا بهمنیان
ز بهمنیان تا ساسان و ز ساسان تا ساسانی
کسی را نیست ز ان د ره د ر انباشت هو ز نگشت
چو هوشنگ ا ز ان ر ف ت ز نی ز بهر جانی
چو جمشید سپهد ار و نگ چو طهمورث د انا
چو فریدون چو جمشید چو منوچهر چو نوذر
چو زاب د و ز د ر ا و چو اسکندر گذ ر ا ی
چو اردشیر بابکان چو شاپور و ز آنجا
چو هرمز پیش ازو بهرام و ز بهرام نرسی
چو هرمز د و ز د ر ا و چو شاپور ذ والاکتاف
چو بهرام شکار افکن چو بهرام گور ا ی
چو یزدگرد بزه چو پیروز چو بلاش
چو قباد و ز پی او چو جاماسپ و ز پی او
چو کاوس چو پیروز و چو خسرو چو شیرویه
چو هرمز پیش ازو چو خسرو پرویز
چو شیرویه و ز پی او چو اردشیر و ز پی او
چو شهریار و ز پی او چو پوران د خت
چو آذرمی د خت و ز پی او چو فرخزاد
چو خسرو پیش ازو چو یزدگرد و ز پی او
چو هرمز و ز پی او چو پرویز و ز پی او
چو بهرام چوبین کز ین سو رو د یا بد ره
چو خسرو پرویز و ز پی او چو شیرویه
چو اردشیر و ز پی او چو شهریار و ز پی او
چو آذرمی د خت و ز پی او چو فرخزاد
چو خسرو پیش ازو چو یزدگرد و ز پی او
چو هرمز و ز پی او چو پرویز و ز پی او
چو بهرام چوبین کز ین سو رو د یا بد ره

بویژه جم که بیحد گنج داد و رنج برد آما — سراسر ژاژ او بیهوده شد چون ژاژ طیانی

و دیگر شاه عباس آن شهی کز شوکت و فرش — شوی آگه کتاب عالم آرا را چو برخوانی

بسالار همین بار که الله و رد یخان — که بدهم در سر افشانی ثمر هم در زر افشانی

بگرد این حکم را از رفت و نتوانست باز آمد — سه ساله رنج او نا وردباری خرپشیمانی

وکیل آن پادشاه زندبا آن قوت و قدرت — که در هر کار بودش خاصه در تعمیر ویرانی

بسالی اند سالی چند از موج بهار افزون — بکار افکند و اخر خلق کفتندش که نتوانی

ولی آخر به بخت شهریار و باطن خواجه — که هستی نزد او خجلت برد از تنگ سامانی

کهین سربازی از خسرو حسین اسمی حزین بیمی — کم از شه نمود این کار مشکل را بآسانی

نخستین روز کفتندش مکن این کار ور و بکذر — که نتوانی اگر صد کنج سیم و زر بر افشانی

نه یزدان کر تا کوه کران از پیش بردارد — کر قسمت به نیرو کردن شیران بچنگانی

نه برقی تا شکافی صخره صما ز یکدیکر — نه زلزالی که باری کوه خارا را بجنبانی

وکر اینکار کردی باز بان باور نمی افتد — همی کویم یا پیغمبری یا سحر میدانی

بکفتا از فر بخت شهریار و باطن خواجه — نه از زور دل و عزم تن و نیرو یی کفتانی

من این کوه کران از پیش بردارم بدین آیین — که خاقان راز پشت پیل کردر المستانی

بکفتا میرا و از ایوان بهامون رفت و حسن ان — که از ایوان بهامون چون خرامد سرو بستانی

مهند سهای اقلیدس مهارت خواست از بسکه — که یارندا زمودن طول و عرض ملک سنجانی

نخستین خود بعون بخت شاه و باطن خواجه — بر انکه تیشه زد و انکوه حرفی کفت پنهانی

تو کوئی رب سهل کفت و از دل انکه بکفتا — همانم مستجاب افتاد در درکاه سبحانی

ز نوک آهنین تیشه شد انکه آهنین ریشه — وزان دشت پراندیشه دل شیر بیشه لرزانی

تو کفتی کوه آسیتن بود کز هر کران دروی — چنین سان رفته نقابی و نقبش کرده بدانی

میان کوه را بشکافت همچون دره را ارنم — دهان بکشاد کفتی کوه شه را در شاخوانی

سند باغ شه چون دست خسرو ساخت دریائی
که گر بینی سراب فیض بحر چشمش خوانی

تو کوئی طبع خسرو مامنیت آن ژرف دریائی
وگر نه کیست جز زیدان که دریا را شود دانی

دمادم از حباب آن آب بر کف کاسه آرد
که نزد تهمت خسرو نماید کاسه گردانی

بشب عکس رخ و پروین عیان کرد و زر آراید
چو از دیرسکو پا شعلهٔ قندیل رهبانی

نهان از شیب آن دریا چه نهری چند در بستر
سوی شهر و قری جاری چنان کاحکام فرمانی

خیابانی بنا فرمود کز دا کرد دریا چه
که میر قصد درختانش ز سیر آبی و رانی

ولی مشکل بروید زان خیابان سرو و لیکن
نبالد پیش قد دلکشش سرو خیابانی

الف سان از میان جان کمر بست و درم بیکدم
مهان شهر را کرد از نعیم شاه مهمانی

بیکدم خاک را بر آسمان کرد از چه انگیزه
یک انسان انبهه قدرت تعالی شان انسانی

بزرگان مقدم رنج خدمت را کمر بسته
مقدم آری از خدمت توان شد نرد سلطانی

پر از ضحاک ماران شد زمین کز بیش تیشه
نمود از کتف هر سر بار خسرو منش یعنی

ز بانگ توب کز شش چرخ و دو دش رفت تا جائی
که شد خورشید کافوری سلب را جامه قطرانی

همیشه بانگ رعد از رخ آمید بر زمین دارد
غو رعد از زمین بر آسمان شد آیت حیرانی

ز بهر آنکه آب آورد و آبی روی کار آورد
ز بهر آب جشنی کرد و باز خشن آبانی

چرا غان کرد شیراز و بساتین را بدان ماند
که گفتی صبح نورانی دمید از شام ظلمانی

بخشش ز اختر از باد و هر سو شعله شمعی
چو از با د سحر بر ک شقایق های نعمانی

بهر دروازه طرحی تازه افکنده ست کز خوبی
فرو ماند چو عاقل با همه تقریر سحبانی

بهر یک طرح چل بستان دگر افکنده ست کز هر سو
ز فرط شوق گیران آمده ست انبوه بستانی

مرتب باب هر قصرش چو صنعتهای جمشیدی
مهذب خاک هر باغش چو حکمتهای لقمانی

تو پنداری دو صف خوبان نشسته اند رو بارو
که با هم طعن هم جشنی زنند و لاف هم شانی

بود جنات عقبی هشت و اینک اهتمام او
بر و لبست از شهر جنات شیراز از فراوانی

قدر شناسان الکون بدان ماند
که گوئی زنده رزمی کاوه آهنگران ماند

زنخدانش بچاه ذی ذقن کاندر زنخدان ماند
که خاکش بیخ بید آرد چو مجنون در بدان ماند

بهر کاخش بچوب آرد چو مجنون در بدان ماند
بهر کاخش بچوب آرد چو مجنون در بدان ماند

بهر کوشش بصد حیلت چو مجنون در بدان ماند
بهر کوشش بصد حیلت چو مجنون در بدان ماند

بهر بستان سرا قصری که گیتی تا بروز حشر
بنا و کردن او را چو مجنون در بدان ماند

مرا در کشور دل خسروی هست اکنون چنان ماند
که شاهانست کشور کشور دل در بدان ماند

مرا در ملک تنها ملک را کاری نمیماند
بهر کشور که شاهی لشکر آرد در پی آن ماند

بهر کشور که شاهی لشکر آرد در پی آن ماند
بهر کشور که شاهی لشکر آرد در پی آن ماند

بهر کشور که شاهی لشکر آرد در پی آن ماند
بهر کشور که شاهی لشکر آرد در پی آن ماند

بغیر از نهد سلطانی که دود از شاه میسوزد
ندیدم نهد کانونی نمایدآب نیرانی

شهابا دست چون دریا سوی آن نهد کامی
که تا آبش بگیراید چو سیل از ابر بسیانی

بهر جاهست نهدی سوی بحر آید عجب نبود
که بحری سوی نهد آید ز تقدیرات سبحانی

گر آید حکم فرمای عجم زی دار ملک جم
بکل شیراز کرد و غیرت کحل سپاهانی

شهنشاها گر از سر چشمهٔ جودت مدد یابم
بدریای ضمیر من کند هر قطره قطرانی

وزین مدحت قبول پادشه افتد عجب نبود
که بر خوان کمال من کند هر لقمه لقمانی

چو خود دیدی محمد مر مرا احسان لقب دادی
عجب نی گر محمد را خوش آید مدح حسانی

اگر در عهد شه بودی و قد شاعران دیدی
نراندی طعنه بر شاعر اثیر الدین اومانی

توانی شد چو نعامت مکرر پس همان بهتر
که عمرت نیز همچون گفته من باد طولانی

در طیبت فرماید و کرزی بنام محمد شاه

دلکی هست مر شیفته و هرجائی
عملش عشق پرستی هنرش شیدائی

پیشه اش روز بدنبال نکویان رفتن
شب چه پنهان ز تو تا صبح قدح پیمائی

هر چه گویم دلکا موعظهٔ من بپذیر
ترک کن خیرگی و خودسری و خودرائی

می مخور رقص مکن عشوه مجو یار مگیر
حیف باشد که تو دامن بگناه آلائی

دل سودائی من چون شنود این سخنان
بخروش آید و از خشم شود صفرائی

چشمش آماس کند بسکه ز زر داب جگر
پر شود چون شکم مردم استسقائی

قصه ها دارم ازین دل که اگر شرح دهم
همه گویند شگفتا که نمی فرسائی

همه گفتار یکی تازه حکایت دارم
که اگر بشنوی انگشت تحیر خائی

من و دل هر دو درین هفته بهار آشفتیم
دلبری دید دلم رشک گل ارژنگائی

شور صد سلسله دل طرهٔ اش از طراری
نور صد مشعله جان غرهٔ اش از غمزائی

راست گویم که مرا نیز بدین زهد و ورع
برد گامی دو سه همراه خود از زیبائی

هم بکو منعچه چند بیارند و خورند — می چون زمزم باز مزمه ترسائی
هم بفرما که کباب بره و ماهی کبک — خوش بسازند که دارم سر بزم آرائی
نام کبک و دف و رقاص چو بر هم بینند — جست و برست بنجد مت کر جوزائی
بدلم گفت که ای خواجه با خیل و حشم — خاص خود دار مرا تا نه شنوم هر جائی
دل امیرانه بجوشید و گفتا ز سر کبر — غم مخور بنده کی ماست بازموائی
پس بمن کرد اشارت که چنین نیست حکیم — جستم از جا که چنین هست که میفرمائی
دل بخنیدید نهانی بمن و بار دگر — رو بدو کرد که ای ساده رخ تعمائی
حیرت هست که اختر شمری فرموده — که بپیرانه سرم بخت کند برنائی
ساده رو در طمع افتاد ز سلطانی دل — چون سگ گرسنه از عاطفت کیمائی
همچنان دیده زنی خواب که من شاه شوم — گر شوم شاه چه منصب چه عمل را شائی
خاک بوسید که من بنده فرمان توام — خود بفرما من ازو زچه می بخشائی
گفت هر بوسه که امروز دهی در عوضش — دهمت ملکی چون چرخ بدان پهنائی
ختن و روم ترا بخشم از آغاز آمک — ترک رومی بدن و ماه ختن سیمائی
چون رخت آنیه بکست و خطت شاهی چهر — بخشمت شام و حلب با لقب پاشائی
چین و تاتار بتار سر زلف تو دهم — تا ز رخ چین بری و زنگ ز دل برد ائی
الحقم خنده ز دل آمد از مستی او — وانهمه ملک که بخشید بی پروائی
گفتم ای دل چکنی قسمت ما هم بکذار — لاف شاهی چه زنی هرزه چرا میلائی
باز م آهسته قسم داد که تا آنیکا — چشم دارم که باز ار دلم نکرائی
طفل پنهان بتفکر که کی آرند کباب — لیکنش هیبت دل بسته لب از کویائی
دل بفکر بره و ماهی بریان و هنوز — برکان در کله و ماهیکان دریائی
شکش کرم قرا قر که بلا طعمه بخواه — مردی از جوع چکار آید این دارائی

خسرو راد محمد شه عادل که بود | ختم شاهان جهانبان ز جهان آرائی
شهریاری که بهر رخ جان افروزش | هست خورشید فلک را صفت حربائی
وهم خورشید زمین گیرش می داد لقب | عقل گفتا ز چه خورشید بکل اندائی
ایکه در سایهٔ اقبال جهان افروزت | ذره را ماند خورشید زنا پیدائی
چه عجب گر ز پی مدح تو یزدان برحم | دید اعضای چنین را صفت کویائی
یا پی دیدن دیدار تو تا رشته نجاک | نجشد اوراق شجر را همت بینائی
خلق را شرم ز نادانی خویش است و مرا | در قصور صفت ذات تو از دانائی
جنبش خلق جهان از نفس رحمت تست | اثر نالهٔ نی نیست مگر از نائی
صیت جود تو اگر باد در آفاق برد | همه تن گوش شود صخره بدان صحرائی
ابر بهر تو اگر سایه بکوه اندازد | همه دل نرم شود سنگ بدان خارائی
پادشاها تو به تحقیق شناسی که مرا | هست در قاف قناعت صفت عنقائی
چون بود دور تو بگذار که چون سایهٔ من | دل پر از خون شود م زین فلک مینائی
خانهٔ هست مرا تنگ تر از دیدهٔ مور | خفته بر هم چو ملخ شصت تن از بیحیائی
لطف احسان ترا در حق خود میدانم | چشم دارم که بر سوم قدیم افزائی
تا کند از مدد غازیه در فصل بهار | قوهٔ نامیه هر سال چمن پیرائی
رقم نام ترا بر سر منشور خلود | باد در دفتر هستی سمت طغرائی
شیوهٔ شعر تو قاآنی سحریست حلال | زانکه گفتن نتوان شعر بدین شیوائی

در مدح محمد شاه طاب الله ثراه

اگر هر کس نماید میش را در عید قربانی | منت قربان نمایم خویش را ای عندلیبانی
نه کی قربان کنم خویشت همان قربان کنم لیکن | ازین معنی که در پیشت کم از میشم نپنداری
نه میپذیرا ز من ای جانان که جان داری گمانی تا | بهل خود را کنم قربان که بر هم زین گمان جانی

ترا کی گفت پیغمبر که یا الله کن از بر — ترا گفت از همه بگذر که تا الله را دانی
نخست کل شیء هالک الا وجهه یزدان — تو تا زی خوانی آخر از چه فهم لفظ تو انی

تو سر تا پا همه بیمی کر فتار رز و سیمی — ز شوق سیم تسلیمی نیرزد عالم فانی
بذیل قدرت داور تشبث جوی چون حیدر — که نتوان کند از خیبر و را زیر و می جهانی
دلی آور بکف صافی کت آید در زمان کافی — چو دو نان چند میلافی ز حکمتهای یونانی
روان یک آرزو دارد ز بان انرا دو پندارد — ز بل یک را دو انگارد بعرانی بهر یانی

اگر لب تشنه ز و آب پیدا کن تو از این چه — که ترکش سوی هی خواند عجم او هندیان تانی
همین خاک است کاو را طبع هر دم رنگ نیرنگی — کهی رمان لعلی سازد و گه لعل رمانی
همین خاک است کز وی قوت ساز د ذرات لطف — و ز ان انسان و ز انسان انبیه تسویل یزدانی
گل و بلبل هم از خاکند کو دلبر شد ان عاشق — شوند از خاک باز از یکدگر شان فرق تا نی
همه آئینه رویان جمله از خاکند سر تا پا — هم از رندی بود کاینجا خ و را خوانند طلعانی
بود آب حیات این نقش و صورتهای رنگارنگ — که در ظلمات خاکی کرده پنهان صنع سبحانی
مرا زین حقه بازی همت آن سر کرد ه اگاه — که چون طفلان نکردم گریه بر سیماب لمانی
در یغا دیر دانستم که دانائی زیان دارد — پریشان خاطرم تا روز محشر زین پشیمانی
چو سوسن پیش ازین از ذکر سر تا پا زبان بودم — کنون از فکر چون نرگس همه چشمم ز حیرانی
بر شته آه چون غم را ز دل بیرون کشم گاهی — که بیند ز ابرون آرد ز چه کرد سنجانی
مرا زین تن درستی هر زمان سستی پدید آید — ز ین ارکان تر کیبی ز ین طبع سیولانی
چه باشد میل و ستارم که بر گرد د بکر ارم — بهل در وی بدست آرم که برهم زن ایجانی
چو از د ستار سنگینم نخر د و کار انگبینم — چرا بر سر کذ ارم کبند قابوس جرجانی
کر این هشیار ی و مستی بود مقصود از بستی — خود این هستی بن پستی بهستی باد ارزانی
شوم ز ین پس کمر چاه ز نخدانی بدست آرم — که در وی چون علی کویم بسی اسرار پنهانی

کس این اسرار کویه الا خواجه اخطم
شاکر خنده کوید شکل کشت فا
بلی چون پسته شکل پسته خون شان چکد
نخندا رنگ پسته خنده های
بجا لقمه الفضر بس نقطه ها
کر خرآب ز نشان بکله زد ز القاب
ابو الغازی محمد شه ملک طبس فاتح
کر د کاخ جلالش ه بنا
اکر ه نظمل بکه خوان چو خرم فردوس
چرا خم کشتی چنبر و طغلان
شفاعت کند طلبس ز و خرم
کمان دارم کر بها دشن
عدت ز افشه در عهد ش
کر کای کر بستا ند ز کس
هزاران در هزاران توپ دار د
کر د رخ خاز د ز هان

سیه موران خورند و سرخ مارانی نخسپند و نرنجند و نرمانی
شهودی بین بسلا علم تشریح را نیکو بدانی

تو پنداری که از نسل عصای موسی اند این مردمان
که دفع سحر را ظاهر کنند اشکال ثعبانی

اساس قورخانه او بود چندانکه در دنیا
شد آمد و هم راشکال شده است از تنگ سندانی

ایا شاه ملک طینت که می توانی ار قدرت
دو کیتی را بدین هیأت بیک ازرن بجنبانی

هران دهقان که جوکار د اگر چو دیبا دآ
زهر یک لاله بر آرد دو صد لولوی عمانی

در مدح پادشاه جمجاه طاب الله ثراه

ای مار سیاه جعد جانانی
یا تیره شب دراز هجرانی

روی بت من دلیل یزدانست
اهرمن را تو نیز برهانی

اهرمن اگر نه چرا پیوست
از تیره دلی حجاب یزدانی

گر کافر دل سینهٔ از چه
غارت کردین بلای ایمانی

نه کافر دل سینهٔ ایراک
پیوسته مقیم باغ رضوانی

پیرایهٔ خلد و زیب فردوسی
مرغولهٔ حور و جعد غلمانی

زندان بان فرشته گرچه
خود تیره تر از فضای زندانی

که سلسله سان بدوش دلداری
که حلقه صفت بگوش جانانی

گاهی زنجیر عدل داودی
که چنبر خاتم سلیمانی

خواندمت مسیح دوش چندیدم
همخانه آفتاب تابانی

وامروز سرود در کف موسائی
افسون او بار کرزه ثعبانی

افسون او بار نهٔ ایراک
استاد فسون گران ثعبانی

سیمین رنخ نگار من کوئی است
کوئی آن کوی را تو چوگانی

همواره چو روزگار من تاری
پیوسته چو حال من پریشانی

پیرامن لعل دلبری آری
ظلماتی و گرد آب حیوانی

در رد دل خسته را کنی درمان / مانا که سیاه چرده لقمانی
بسیار درازی و بسی تیره / در اندیه وصفت شب رستانی
حمیر نه رخ نگار و تو در روی / چون حمیری اژدهای پیچانی
اهواز نه روی یار و تو در روی / جز آژه آن دیار را مانی
تقدار شکیب ما مکر سنجی / کاونک چو کفه های میزانی
آبستن پاک کوهری راز و / تاریک بسان ابر نیسانی
طومار سیاه نجتی خصمی / یا هندوی در که جهانبانی
خورشید سپهر خسروی شاهی / آن کامده کاخ عدل را بانی
آن کز پی سجده درش کردون / سر تا بقدم شده است پیشانی
ای کافت کنج و فتنه مالی / وی کاتش بحر و غارت کانی
صد حصن بیک پیام بگشائی / صد سور بیک سلام بستانی
هر قلعه که در زمانه بر خیزد / ننشینی تا به تیغ ننشانی
از جود بحشم مملکت نوری / از عدل بجسم سلطنت جانی
در دولت و ملکت تو نشنیده / کس نام کران و نام ویرانی
با انکه جهان بطبع فانی بود / باقی شد از انکه در تو شد فانی
فرخنده ببزم همچو فردوسی / سوزنده برزم همچو نیرانی
از حلم فنای کوه الوندی / از جود بلای بحر عمانی
در بزم چو قلزم سخن کوئی / در رزم چو ضیغم سخن دانی
شخص تو درون عالم امکان / جانیست اسیر جسم ظلمانی
در کین توزی و عافیت سوزی / هنگام وغا زمانه را مانی
در بزم بتن چو نرم دیبائی / در رزم بدل چو سخت سندانی

انزم کرخ کوه البرزی / یعنی کرگ از زمین پکرانی
در بیشه ی نظم گر دونی / در ریخته ی چو ابر نیسانی
در مدح توئی بمدحت گویا / الکن شده از خیال چرانی
از گویائی به است خاموشی / از دانائی به است نادانی
باری چه کم از دعا گران چین نیست / توصیف تو صد فکر سخندانی
تا تاج و سریر و مملکت ماند / با تاج و سریر و مملکت مانی
تا خورشید کران بر آسمان راند / چون خورشید کران بر آسمان رانی

سرو سیمین مرا از چوب خونین کشت پای
سرو کو پای چو مین در چمن زین پس بپای

سرو من ماه زمین بد زان شد شش پا فلک
تا زنیکوئی زند ماه فلک را پشت پای

ماه من شد در محاق و سرو من از ما بشست
سرو را کو برفخیزد ما هرا کو بر میای

سرو من از پا فتاد و فرق فرقد سای او
سنبلستان کرد گیتی را ز زلف مشکسای

سرو را زین غصه کو در باغ خون دل گریست
ما هرا زین قصه کو از چرخ سوی کل گرای

تا بهشتی روی من بر خاک تا ری سپود چهر
گشت خاک از فرّ رخسارش بهشتی دلکشای

خاک اگر دعوی سلطانی کند شاید ازانک
سایهٔ زلفش بر او افتاد چون بر بهمای

در رهستانی که از کل می نروید هیچ کل
کل ز کل روئید تا او بر زمین شیء چهره سای

مشک بیزان کشت بر گیتی ز عنبر دلفریب
اشک ریزان کشت بر دامن چشم دلربای

اشک چشمش راست پنداری که تخم فتنه بود
زانکه از اشکش زمین تا حشر کرد و فتنه زای

دوش از کنجی ز رنج روزه بودم تنگدل
گر برون آمیه پریکی در آمد در سرای

گفتمش خیر است گفتا آری ندانی ای عجب
گر ملک بر جان یاور رفت خشمی جانگزای

باز چونان داوری در حق چنین یاوری
نیک باور کرد گفتار حسود تر اثر خای

گفتمش رو رونه اگر دستان زنم مزن
گفت بیحاصل مکوی و تر اثر لا طائل ملای

شه فریدونست فرخ او بود ضحاک عهد
آن ز کرز گاو سار این ز زلف مار سای

گر فریدون کینهٔ ضحاک جوید باک نیست
جند افرخنده عدل و مرجبا گیر مدای

شاه را باید دعا گفتن که لطف و قهر او
هر دو آمد غمزدای و هر دو آمد جانگزای

هم مباد ش گر دبر دامن ز چرخ گرد کرد
هم مباد ش در دبر خاطر ز دیر دیر پای

یاور من هم مباش از خشم داور تنگدل
می نبالی چون علم تا می نتالی همچو پای

چشم لطف از شاه داری دل ز خشمش بر مکن
می دهانرا تلخ دارد آنکه آمد غمزدای

بر در خدمت بغیر از حلقهٔ طاعت مکوب
بر ره طاعت بغیر از جبههٔ خدمت مسای

هم تو بهر من شراب آور زلعل می پرست — هم من از بهرت رباب آرم ز قوال خاقانی
که چو ساغر بر رخ من تو نخندی قاه قاه — که چو مینا من بگریم از غم تو های های
هم مرا نقلی اگر باید ترا شیرین لبان — هم ترا چنگی اگر باید مرا پشت دوتای
هم ترا من نافه پیش آرم ز مشک مشکبوی — هم مرا تو باده پیش آری ز چشم دلربای
گر من از تو دل بدزدم نکته کو دلفریب — گر تو از من رو بپوشی جانت آرم رونمای
شکرت باید بگو حرفی ز لعل دلنشین — عنبرت باید بزن دستی بزلف مشکسای
عیش را در گر دخواهی برفشان گر دانگله — رنج را در بند خواهی برگشا بند قبای
چون تو ماهی را چه غم گر چون منی بیند ترا — چون تو شاهی را چه باک ار چون منی ناگه گدای
در حدیث دوست قانع گشتنی زان نامحرمان — دوست را خواهی چو مغز از پوست بیحجاب مرای

در مدح منوچهر خان معتمد الدوله فرماید

ماه من ماند بسرو از سرو جولان داشتی — سرو من ماند بماه از ماه دستان داشتی
ماه بودی ماه اگر چون سرو بودی سرو من — سرو بودی سرو اگر چو ماه جولان داشتی
سرو من ماند بماه و ماه من ماند بسرو — سرد اگر مه مه اگر سرد خرامان داشتی
سرو را ماند بالا ماه را ماند برخ — ماه اگر گفتی سرو ور سرو اگر جان داشتی
نیست سرو ماه بودی سرو و ماه سرو و ماه — طرهٔ مشکین و جعد عنبر افشان داشتی
سرو بودی سرو اگر با مردمان گفتی سخن — ماه بودی ماه اگر چاه زنخدان داشتی
گفتمش سرو روان و خواندمش ماه تمام — سرو اگر بودی کمان کش ماه خفتان داشتی
قد آو سرو است و مویش مشک و رویش ماه اگر — سرو را رو مشک چین و ماه را مژگان داشتی
آفتابش خواندمی لیکن شکفتی گر آفتاب — از زنخدان کو ز مشکین زلف چوگان داشتی
پرنیان بودی بنرمی پیکرش گر پرنیان — با همه نرمی دلی چون سخت سندان داشتی
لاله بودی عارضش گر لاله پیرامون خویش — همچو مشکین خط او یکباغ ریحان داشتی

ای شاهدی که گاه ز چشم تو جان بشست
چون نیکان ز بهر خدا رحمتی بما
از فرق تا قدم همه علمان دلبری
جان را بمان چو هم بجمالت بجان خرید
از گرد خط عنبر سارا بگرد لعل
قومی بجان لعل تو خندان ز دندان
ای بت چگونه شاد توان بود در جهان
عالم چو نیست عاشق و معشوق را بهم
این چنین لعل و خط و خال و چشم کز تو دارد
هم چون تو نازنین بتی در جهان نیست
گر کودکی عیال سالار جهان شود
ملک تو را مسلم شد ملک جان ستان
داد و دهش کنی تو و نوش آن تو بران
چون خاتم ار بدست سلیمان نبودی

کی ربودی ابر من رخشت چو اکنون سری — اصفی کز اینچنین دانا سلیمان داشتی
کوه بودی تو سنش گر کوه بودی ره نبرد — برق بودی خنجرش گر برق باران داشتی
کاه غوغا شرزه شیرش خواندمی گر نیستی — از سنان چنگال و از تیغش دندان داشتی
روز هیجا ژنده پیلش گفتمی گر ژنده پیل — از کمند جان ستان خرطوم پیچان داشتی
تو سنش باد وزانستی اگر باد وزان — جنبش برق و شکوه کوه شهلان داشتی
اهل شرق و غرب گشتندی بپایا فرق غرق — گر سحابی چون عدو بیش چشم گریان داشتی
خنجر خون ریز او را خواندمی خشنده برق — برق اگر چون ابر موج انگیز طوفان داشتی
قدرش ار بودی مجسم صد هزاران سال را — برتری از منظر رجعیس و کیوان داشتی
قهر جانکاهش اگر کشتی مصور در جهان — چنگ شیر و سم پیل و تیغ ثعبان داشتی
در کفش شمشیر بودی اژدها گر اژدها — چون نهنگان جابکه در بحر عمان داشتی
میزبان گشتی اجل چون تیغش ار بر خوان نهم — دیو و دد را تا بروز حشر مهمان داشتی
گر نسیم خلق او گیره وزیدی در جهان — سال و ماه و هفته گیتی را گلستان داشتی
مرگ مادرزاده چشمیر گهیان سوز اوست — ورنه چون آلام دیگر مرگ درمان داشتی
حرم او گر خواستی از روی حکمت پیل را — در دهان پشه تا حشر نهان داشتی
حاش لله گر کسی دیرستودی در سخا — گر سخائی چون سخای معن و قاآن داشتی
بر رهانم طعن و لعن از معن و قاآن هیچگه — هیچگه هرچا گرانش فضل و احسان داشتی
در صدف هر قطره اش گشتی صد عمان گهر — نسبتی با جود او گر ابر نیسان داشتی
بود آرش ترکمان چون او اگر مانند او — مرگ یکسو رهنمان در پیش ترکان داشتی
خنجرش گر خواستی در روز هیجا خلق را — از لباس زنده کی چون خویش عریان داشتی
گر نبودی عفو او عدلش ز روی انتقام — بر کلوی مه طناب از تار کتان داشتی
حاجب مهرش اگر قهرش نگشتی گاه گاه — زینهار از هیچ عاصی هیچ عصیان داشتی

حیدر صفدر که گر با عرش میزد پنجه‌اش
از زبونی عرش را با فرش یکسان داشتی

گر نبودی روز هیجا پای عفوش در میان
ضرب بازویش خلل در چار ارکان داشتی

ور بدامان ولای او زدی دست نیاز
از عطای کردگار امید غفران داشتی

یوسف ار بر رشته مهرش نبستی اعتصام
کی خلاصی از مضیق چاه و زندان داشتی

مختصر کو غیر ذات او نبودی در جهان
واجبی در بر اگر تشریف امکان داشتی

ایدر یغمائی در دار دنیا مصطفی
ور نه در مدحش مرا انباز حسان داشتی

ختم کن قاآنیا گفتار کز گفتار تو
وجد کردی کوه اگر گوش سخندان داشتی

در مدح حسین خان نظام الدوله

ای ترک سیه چشم سراپا همه جانی
تنها نه همین جان منی جان جهانی

با ما به ازین باش ازانیرو که در اخلاق
آنچیز که هستی از همه بهتر تو همانی

دنیا کند از فضل و شرف فخر بعصبی
تا حسن تو باقی است درین عالم فانی

امروز توئی دشمن مردم بحقیقت
کاشوب تن و شور دل و آفت جانی

سروی نه گلی نه ملکی نه قمری نه
آنقدر نکوئی که ندانم بچه مانی

مسکین دلم از یاد تو بیرون نرود هیچ
کاش این دل سودا زده از من بستانی

گر خامیی از من چه شکایت کنم از تو
تو مرد مک چشم از آنروی نهانی

یاد آید ت آن روز که گفتم تو در باغ
بنشین بر گل تا تش بلبل بنشانی

گفتی که من و باغ کدامیم نکوتر
گفتم تو بهی ز انکه تو ایمن ز خزانی

گفتی چه خوشم آید ازین سرو ستاده
گفتم ز تو من خوشترم آید که روانی

از بسکه دل و جان بسر زلف تو بستم
زلفت دگر از باد بجنبد ز گرانی

تل سمنی بینم از آن موی میانت
باریک خیالی نکر و چرب زبانی

چون عکس رخ خوب تو در آینه و آب
حسن تو ندارد به جهان مثل و مانی

ای بهای از سن کل سرخ کدام است
جانا تو گل سرخ تفرج نتوانی

کاجا که تو ئی رنگ گل سرخ نماند
هیهات که گر تو گل سرخ نمانی

زانروی که چون بخت خداوند نمیرد
تو مانده و ملک جم و فرهنگ خسروانی

سالار ظفر شحنه عدو بند حسین خان
آن صدر فلک قدر که در مطبخ جودش

افلاک شده روزنه و دهر اوانی
روزی خورد از خوان نوالش چو اکابر اصاغر

ای طفل ظفر را دل و دامان وفا دار
وی کاخ کرم را کف فیاض تو بنیاد

گر خلد نهم خوانمت از خلق همینی
در چرخ دهم دانمت از قدر همانی

از فخر در ایوان سخا صدر نشینی
وز تیغ بمیدان و غا فتنه نشانی

چون جان که به پیرامنش از جسم حصاراست
محصور زمینستی و سالار زمانی

هر چند یک شهر مکان است ترا جای
از جاه برازد حوصله کون و مکانی

گیتی مگر از حق زپی فخر نشان خواست
کز فخر تو بر پیکر آفاق نشانی

مختار همه خلق و مجبور سخائی
مختار سر خصمی و منشور امانی

بستان امل را بسخا ابر بهاری
پالیز اجل را بوغا باد خزانی

با کجروشان بسکه بدی ظن من این است
کایدون بفلک دشمن برج سرطانی

بینند زپی بذل کرم دیدهٔ حرمت
ناگفته ز دل صورت آمال و امانی

از شوق مدیح تو چو حمام زمان است
مغز سرم از غلغلهٔ جوشش معانی

وآیند معانی بلیم خود بخود از حرص
بی کسوت الفاظ و تراکیب معانی

مدح تو بود حرز تنم زانکه در وهست
از فضل خدا خاصیت سبع مثانی

در مشت تو روزی بعدو کرد کمان پشت
پیوسته پی مالش دو گوش کمانی

رمح تو مگر زار عدو کرد زبان تیز
زان در صدد تیزی بازارسانی

پیکان تو نیکی است سبک سیر که چون جان
جا در دل دشمن کند از تیز لسانی

بیچاره شبان در بر گرگان شده فردا
زیرا که بعهد تو کند گرگ شبانی

میدان شود از خنگ ترا عرصهٔ هستی
در یک نفسش طی کند از کرم عنانی

جز راستی از تیر ندیدی بچه تقصیر
چون کج روشانش ز بر خویش برانی

نی نی بسوی کج روشانش بفرستی
تا راستی کیش تو بینند عیانی

از دیدن تو زرد شود خصم مکر تو
اندر دل او مورث رنج یرقانی

در باس تو کبر دل بدخواه مکر تو
اندر دل او مورث رنج خفقانی

صد را به ثنای تو زبان تا بگشودم | بر بسته در غم بر خم چرخ کیانی
ز الطاف تو غیر از غم خوبان بدلم نیست | غم نیست که تا کوبم از آنم برهانی
جز خواهش بوسیدن کامت بروانم | کامی نبود تا که بدانم برسانی
هم اسب نخواهم ز تو خواهم که پیاده | همچون فلکم در جلو خود بدوانی
نی چون فلکم بخش یکی اسب بسکرو | کز طعنه بدکوز جهانم بجهانی
تا هست جهان شاه بود شاه و پیوشش | بر بسته بطاعت کمر ملک ستانی
از حکم ملک هر چه زمین است بگیری | بر روی زمین تا که زمان است بمانی

در بعتذل فرماید

کشودی زلف قیر آگین جهان از قیر وا لکردی | نمودی چهر مهر آئین زمین را آسمان کردی
قمر آوردی از کردون بشاخ ارغوان تسبی | کهر دزدیدی از عمان نهان در ارغوان کردی
یکی کرکدنده کوهی را لقب سیمین بر زن دادی | یکی باریک موئی را صفت لاغر میان کردی
بدین فراک گیسو نرم نرمک پای در بستی | وزان شمشیر برندک اندک قصد جان کردی
دو پرچین کردی از سنبل بگرد نک گلستان گل | وزان پرچین پرچینیم پرشندونا توان کردی
نمودی چهره ماه آسمان را زاستان رادی | کشودی غنچه گنج شایگان را رایگان کردی
دو جا بیا بر شب مشکین فکندی سیمبر در بر | دو یا بر باره چین دو برج از قیروان کردی
ز غم چون شام تاریکست روز روشنم تا تو | شب تاریک را بر روز روشن سایبان کردی
ز چین گیسوی مشکین فکندی خسته ام در بند | خراک الله خیرا کز زره کارسنان کردی
ز بس نامهربانی با من ای آرام جان کردی | فلک را با همه نامهربانی مهربان کردی
نگارا دلبرا یارا دلارا نا وفا دارا | بجنبل زین نامهربانی که مارا بی نشان کردی
پری بگریز از آهن تو ای ماه پری چهره | چرا یکپاره آهن را نهان در پرنیان کردی
سر عنبت از کمر پیدا میانت در کمر پنهان | بنقدی کوه سیمی هست اگر موئی زیان کردی

بیا نم تو دی تا گرد و نگ مادیان کردی
در اول ارغوانم را نمودی غرقه در خون
چو بر جانی نگه کردی ز ارغوانم ارغوان کردی
بسی شد دوست را خطوی خجالت زان کنار کی
ناظم ز لف تو دوست اگیرش شانه ای
یک کلاه ز نخی بتوکل کی شان کردی
ز دو غافل شدی یک طرفه العین
جانا بس ماه گا در امن خوبان
سیاهی خانه کی اجنبی را
غرابی را ز بزم آشنا کی روان کردی

[illegible]

و یکدم ... این ... کردی

... [illegible] ... کردی

[illegible]

عبا پیچی ... [illegible]

وله ایضاً

... [illegible] ... نوشیادی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... کردی

نه این زلفت همان هندو که دل از هر سو ربودی
نه این زلفت همان رهزن که میزد راه بر دو زن
نه این زلفت همان زنگی کش از زر دست دم آمد تفنگی
نه این زلفت همان کافر که بردی دین و دل کس
نه این زلفت همان شیطان که خصمی داشت با ایمان
نه این زلفت همان زاغی کز او ویرانه هر باغی
گره کردی چو مشت پهلوانان زلف مشکین را
الا ای زلف خم در خم چرا اینچنین درهم
گهی بر مه زدی پهلو گهی با گل گرفتی خو
ز بس چین و گره داری تن ماری زره داری
نه ماری از چه بر گنج لآلی پاسبان گشتی
نه طاوسی چرا بر ساحت جنت قدم سودی
تو خود یک مشت مو افزون نه‌ای ای زلف حیرانم
همانا نافه چینی نهفتی زیر هر چینی
ز موی اینچنین بوئی مرا باشد شگفت آید
کجا استغفر الله مشک و بان این بوی این نکهت
نه هرگز حاش لله ضیمران این طیب این طیبت
معاذ الله بهشت جاودان این راح و این جنت
علی العارض حور جنان این زیب و این زینت
نیاید از دم روح القدس این اطیب طی لک
سیه زلفا تو خود بر گو چه کردی تا شدی مشکین

کجا دیدی امانت زو که او را پاسبان کردی
چه موجب شد که او را خازن آن گنج روان کردی
چه شد کاوردی در مرز رویش مرزبان کردی
چه شد کاندر حریم کعبه او را حکمران کردی
چه شد کادم صفت زین سان بهشتش رایگان کردی
چه شد کان زاغ را با باغ عارض باغبان کردی
بصد نیرنگ فن افتاده را پهلوان کردی
چه شد کامروز با ما هم ز نخوت سرگران کردی
که از چین نمودی گو که از چین صولجان کردی
خدنگ کین بزه داری از آن قد چون کمان کردی
نه زاغی از چه بر شاخ صنوبر آشیان کردی
نه شیطانی چرا در روضه رضوان مکان کردی
گر چون از بوی جان پرور جهان را بوستان کردی
و یا آهوی تاتاری چه در تاری نهان کردی
سیه زلفا مگر جیب و بغل پر مشک و بان کردی
سیه زلفا مگر آستین پر ضیمران کردی
سیه زلفا یقین جا در بهشت جاودان کردی
سیه زلفا مگر همخوابه با حور جنان کردی
سیه زلفا مگر روح القدس را میزبان کردی
که از یک بوی جان پرور جهان را شادمان کردی
گر من اینها که بسر دم نه این کردی نه آن کردی

نبودی چو دل سخت تو شیرین بیستون ور نکردی خنجر در وی شیشهٔ فولاد فرهادی
تو فانی ذال بودی دال شد چندیدمم ای دلبر که صاد چشم مستت کرد ها از خال سیه یادی
اگر نه صنع صباغی بدن آموخت عشق تو چرا شکم همی کاهد چو رخ گشت و دلا ام جادی
تو مشکین موی شیرین کوی بر بستی و شکستی زبو دکان عطاری زلب بازار رفتادی
دمم دود و دلم کوره عناکاز و تنم آهن بلا پتک و سرم سندان و پیشه عشق صدادی
اذا کان الغراب آید بیادم هر زمان کایه دلم را در طریق عشق زاغ زلف تو هادی
اطیب المسک ام ریا الغوالی ام شدا ورد که گر بوی حبیبم بر مشام آید دراز بوادی
غزال نافرقد صاد اسد الغاب عن لحظ بدیعست از چنین وحشی غزال این کو حضادی

در بغزل فرماید

عقرب جراره اردماه من بر مشتری یار سنبل بر شقایق حلقهٔ انگشتری
تو بعارض زهره و من مشتری از جان ترا لیک کو آن زهره کایم زهره از تو مشتری
عقرب اندر زهره داری سنبله بر آفتاب دو دو ابه در قمر داری ذنب در مشتری
مشک تر بر عاج داری ضیمران بر ارغوان غالیه بر نسترین عنبر بگلبرگ تری
مردمان عنبر بحر آرند و من از دیدگان بحر آرم در غم آن زلفگان عنبری
یا در زلف حلقه حلقه تست در سودای دلم همچو فولادین زره در کورهٔ آهنگری
ساحران کردند بازار شته موسی اعصا قبطیان زافسون کلیم از معجز پیغمبری
وینده ماری کز برخورشید رویش عیان هر دو رانی حمل بر معجز توان نی ساحری
هر دو کر سحر از چه دست موسویشان در بغل هر دو کر معجز چرا بر مه کنند افسونگری
گر ندیدستی میان آب نیلوفر دمد برخ چون آب او نگر خط نیلوفری
چون مکس دستی بسر دارم ز حسرت روز و شب تا ترا چو شان مکس بر کرد قند عسکری

بغزل

نمانی از نظر ای بی نظیر زین عیانی
عیان شد ترا ز من بی نشانی کی کم نهانی
نهانی ز آنکه عیانی عیانی ز آنکه نهانی
پیش آن کس که عیان نیست نهانی چه عیانی
بعین چه پیدا نهان چه پنهان چه عیان چه نهانی
خصوصی نه عمومی نه معلوم نه مجهولی
نه با تو آگهی نه از تو آگه نه با تو نه بی تو
نه با تو آگهی نه از تو آگه نه با تو نه بی تو
نه با تو آگهی نه از تو آگه نه با تو نه بی تو
نه با تو آگهی نه از تو آگه نه با تو نه بی تو

وگر گوید نه خورشید است کاندر آب دیدم
ز انکار عیان مردود عقل نکته دانی‌ست

یکی گفتا قدیم از اصل با حادث نپیوندد
سپس چوند ما باذات بیهمتا چنانی‌ست

بگفتم راست میگوئی و راه راست میپوئی
ولیکن آنچه میجوئی عیان از این جانی‌ست

بجنبد سرو را شاخ از نسیم و ریشه بر جا
بجنبد اصل آن از باد اگر فرعش تو انی‌ست

ازین تمثال روشن شد که شخص آفرینش را
ثباتی با حدوث اندر طبیعت توانی‌ست

یعنی هست پاینده بصورت هست زاینده
بوجهی از مکان بیرون بوجهی در مکانی‌ست

ازان پایندگی همسایه عقل کرانمایه
ازین زایندگی هم پایه با یونان زمانی‌ست

روان بوعلی سینا ازین اشراق سبحانی
بزیر خاک تاری پای کوبان کف زنانی‌ست

کس از ری تر نبش پوید که تا آنی چنین گوید
نشاید مرحبا بالله که تحقیق انچنانی‌ست

بخاصانت بپیوندد کلام نغز چون تهمان
که ره گم کرده را رهبر جرس زی کاروانی‌ست

نغز غزل

ای زلف غرم سرکشی روی یار داری
ما را ز همنشینی خورشید عار داری

گویند از شهاب بود دیو را کناره
تو دیو خوشهاب چرا در کنار داری

آشفته حالتی چو پری دیدگان همانا
دیوانه از آنکه پری در جوار داری

با روت وش معلقی مذهب زنخدان
باز هره تا تعلق با روت وار داری

بوی عبیر آید تا تو بسان عنبر
جا بر فراز مجمر چهره نگار داری

سوز و عبیر از آتش و تو ان عبیر خشکی
کار ایش و طراوت وتری ز نار داری

گه گرد گوش حلقه و گه زی کمر گرانی
گه پیچ و تاب عقرب و گه شکل مار داری

عقرب ز تیرگی بسوی روشنی گرایم
تو قصد تیره جان من از روی تار داری

مار از شرار نار فروزان فرار جوید
تو بر فراز نار فروزان قرار داری

گوئی بن آذری که در آذر بود سقامت
یا فی سیاوشی که در آتش گذار داری

چنان عمودش بر پا بود که بنیادی — ستاده گر ز کف رستم سجستانی
فکنده رخش در آن عرصه گه می‌چینی — فشرده میخ در آن ثقبه گه میدانی
ز نخجیب کهن سالش ار تقاضا کن — چو پاسبان که کند کنج را نگهبانی
چو صرفه جوئی امساک عادت نجباست — نخجیب وار کند صرفه های پنهانی
بشوهرش ز نجابت جماع می ندهد — که از نخجیب عجیب است فعل شهوانی
قضیب شوی نخواهد بفرج خویش تمام — که مال شوی نسازد تلف نبادانی
غرض چه گویم زن از تقاضا چو حلقه بدر — ز پیش شوی جوان کرم حلقه جنبانی
چنان کنیزک زنرا گرفته است بکار — که هر که بیند گردد ز دور شیطانی
کنیزکی شهد الله ز شهد شیرین تر — لطیف و دلکش و موزون چو شعر عمانی
تبارک الله فرجی و دو مغزه چون بادام — بشرط انکه بیاوام شکر افشانی
زن نخجیب دمی اندر تقاضا سیاد ول او — گرفته چوب و در افکنده چین پیشانی
کنیزکی مطنجی از خشم نیم سوز بدست — ستاده بر طرفی بسحر و یوظلمانی
کنیزکی دگر استاده کرم شکر خند — ز کار زانیه و فعل شوهر زانی
بشهوت و غضب طبع آدمی ماند — اگر تو معنی این نقشها فرو خوانی
چو شهوت از طرفی دست عقل بر تابد — سپه کشد ز دگر سو قوای حسبانی
تو نقش فانی دنیا به بین و عبرت گیر — که این ستوده سخن حکمتی است لقمانی

در مضحکه قسمت ماید

ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی — دانچه بی میلی بود با آشنا دارد همی
نکند رو برلب زمیل آشنا یانش چه شد — گر حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی
می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا — زهره را مایل بخط استوا دارد همی
از کمر بگذشته زلفش بادرش می اشکفت — می ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی

ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی
نکند رو برلب زمیل آشنا یانش چه شد
گر حدیثی دارد از میل و شنا دارد همی
می ندارم زهره تا گویم بهنگام شنا
زهره را مایل بخط استوا دارد همی
از کمر بگذشته زلفش بادرش می اشکفت
می ندانم کز کمر قصد کجا دارد همی

ترک کشتی گیر من میل شنا دارد همی
تا نگوئی کار دل رو دارد همی
زلف خم اندر خم او کام دل رو دارد همی
هر که گوید کنج دارد اژدها دارد همی
پهلوانی میکند با اهل دل کبر و ریا
تا نخوانی قافیه اندر ردیف ما مایل
پیچ پیچ زلف او اندر قفا دارد همی
زلف و خاصیت آن
با سر زلفش کمک ای دل مکن
روز و شب میکند ای دل قلم
چون نماید میل کعبی کشتی صبر را
زاب چشمان خود کشتی ما
میل چون بر چشمه میش میل من
تا دو صد دریا نگاه
چون بخواهی
نیستی تا بخواهی

زنده قلاش است در ظاهر ولیکن در نهفت — پاکدامن خویش را چون بوریا دارد همی

پیکرش یک تودهٔ نسرین است و یکجا زر و سیم — سیم و نسرین را در این از ما چرا دارد همی

سیم و نسرینش ز اشک الا کون ضعیف دل — سیم و نسرین نیم عقیق و کهربا دارد همی

یاسمین است آن نه پیکر ارغوانست آن نه خط — روی و پیکر کی چنین فرش و بها دارد همی

هیچ دیدی یاسمین را سخت سندان در بغل — یا شنیدی کارغوان مشک ختا دارد همی

برفراز نخل قد سیمای سیمینش عیان — یا نه بر سرو روان بدر آلجی دارد همی

چشم و ابرو خال و گیسو قامت و رخ و لب و دست — در کمین خلق و زدی جا بجا دارد همی

دولت وصلی که شاهان جهان را آرزوست — وقف قلاشان و رندان کرده تا دارد همی

تخت عاجش را ندارد هیچ سلطانی بملک — هر کرا بر وی نشاند پادشا دارد همی

تخت عاجش را ندیده هست و نه میبیند کس — کان نگار پارسی دل با پرسا دارد همی

کاه کاهی بوسه گر میدهد عیبش مکن — اینقدر بر خلق بخشایش روا دارد همی

غیر روی از وی نخواهد هر که باشد ما کنیم — پاکباز از هر چه جز جانان ابا دارد همی

دیگ از بالای دلبندش که چون تو شد قبا — صد خیابان نارون در یک قبا دارد همی

وقف خوبان کرده قاآنی مگر قصاب عشق — کانهه ز ریشان بلب مدح و ثنا دارد همی

تا نه پنداری هوسناک است و هر جا میرسد — خویش را در دیده با جورش رضا دارد همی

طبع را می آزماید در خصامین شکرف — از سخن سنجان امید مرحبا دارد همی

ور نه هم یکتا خدا داند که اندر شرق و غرب — روی دل در هر که دارد در خدا دارد همی

او بیاری تشنه دل کش نیست هستی نی اب و گل — در وجودش آب و گل نشو و نما دارد همی

چون و لما خواهد بلا خواهد از اندر دوز و شت — خاطر از بالای خوبان در بلا دارد همی

در مدح نواب شاهزاده علی قلی میرزا

بهار را چه مسکینم بتا بهار من توئی
ز خط و خال عنبرین بنفشه زار من توئی

هزار و کل چه باید م کل و هزار من توئی
بروز کار ازین خوشم که روزگار من توئی

همین بس است فخر من که افتخار من توئی
الا بزیر آسمان کرا ست افتخار من

ولہ ایضاً

مرا نگار نیک پی شراب ملک ری مرا
شرابهای ملک ری مرا کفاف کی دهد

بلی کفاف کی دهد شرابها که وی دهد
مگر دو چشم مست وی کفاف یم زمی دهد

که شور صد قرابه می ز یک نگاه وی دهد
بلی بس ست چشم او نبید من عقار من

ولہ ایضاً

رلاله ها بباغها ز سبزه ها بکشتها
عیان نگر چرا غها شکفته بین بهشتها

بلابباغ ور اغها فراز خاک وخشتها
نموده تر و ماغها چه خوبها چه رشتها

نموده پر ایاغها ز می نگر سرشتها
چو می که شادی آورد چو وصل روی یار من

ولہ ایضاً

دمن شدای پسر همن شقیقها عقیقها
نشسته مست در دمن شقیقها رفیقها

چمیده جانب چمن رفیقها فریقها
کساره بر طلل دمن فریقها رحیقها

چو عقل ورای میر من رحیقها عتیقها
کدام میر داوری که ست افتخار من

ولہ ایضاً

سلیل خسرو عجم فروشته فر علی قلی
چراغ دودمان جم ز نجردی و عاقلی

بلاک جان رستهم ز پهلوی و پردلی
بغرم پورزادشم نخشتم پیه زابلی

همال ابر در کرم مثال بر دریلی
که نیست غیر مدحتش بروز کار کار من

ولہ ایضاً

ملاذ و ملجأ جهان خدیو زاده مهین
عطیه بخش راستان خدایگان راستین

بسیار شب گذردم از لانه برون آید | تو گذردمی و پیوست در روزنمانی
آن چهره بدین خوبی آشوب جهانستی | کو نیدهٔ بهشتی تهمت کرست همانستی

وله ایضاً

زی کوی سخنان ما را گامی دو میباید | وز چشمک مغان ما را جامی دو میباید
دیوانه و ژولیده شعشعه و شوریده | مشتاق نکویان را نامی دو میباید
زهاد ریائی را انکار بود دارمی | بر کردن این خامان خامی دو میباید
چشم بد بدخواهان از سر طرفی بادا | بر چهر نگارا نیل لامی دو میباید
در جان و دل و دیده جا کرده خیال او | آن طایر قدسی را دامی دو میباید
از تاک بخم و زخم در شیشه زان جام | دو شیفره صهبا را مامی دو میباید
زلف و خط و گیسو از بهر رخ جانان من | وان صبح همایون را شامی دو میباید
خواهی شود تا ای دل کام دو جهان حاصل | زی یار که خسرو کامی دو میباید
شاهی که بر دختم است آیات جهانداری | وآمد بصفت رایش مرآت جهانداری

وله ایضاً

من بندهٔ خاقانم از دهر نمیندیشم | تریاق بکف دارم از زهر نمیندیشم
گر چرخ نهد ناخج در دهر کشد خنجر | از چرخ نپرهیزم وز دهر نمیندیشم
دو شیفرهٔ صهبا را من عقد بخواهم بست | مهرش همه کرجان است از مهر نمیندیشم
ور تیغ کشد خورشید و قهر کند بهرام | زان تیغ بتابم رو زان قهر نمیندیشم
شهری بخلاف من گر تیغ کشد چون بید | باحرز ولای آن زان شهر نمیندیشم
چون نی ز فلک باکم با دست کرم خاکم | در بهر نم غوطه از بهمه نمیندیشم

شاهی که ولای او داری عمانستی
دست کهر آمیزش آشوب عمانستی

ای زلف تو پای تا بسر بال فرشته
یا از سر او دیده خورا لال فرشته
آن زلف شکارهٔ بست دو چو شاه
یا کرده مزه شکار پیوده فرشته
ابرخ گل نسترن تو دوده فرشته
همچند دلی بصورت لام گشته بچنگ تو
عودی غمزی غمزی تو فرشته
دامی نه خلقه خلقه کمندی نه شکنج
طوطا ویژه بکی ماهی و از نجف
طوطا مگر دنده دلان در پوشته
با گشته و لشکر شکنج شکال
ما را ز غارت دل ما بی کلفت مصاب
از محنت ما دیو بی تلبس فرشته

در باغ خلد سنبلی از آن رسته عطری
در آفتاب کردی از آنرو برشته

از غو نرد بانی از آن پایه پایه
از مشک بادبانی از آن رشته رشته

دارم دلی و در برت آن خال مشکبار
مانند دانه ایست که در دام هشته

یا تخم فتنه ایست که در مرغزار حسن
از بهر بیقراری عشاق کشته

چون سبز کشته ایست خط یار و تو مدام
دهقان صفت مجاور آن سبز کشته

آید چو خاک مقدم شاه از تو بوی مشک
زلفا مگر بمشک فروشان گذشته

شاه جهان فریدون سلطان ستان
کش جای دست بنی عمان در آستین

و له ایضاً

ای زلف هر دلی که بود در میان تو
از فتنه زمانه بود در امان تو

دل جای در تو دارد و تو در دل عجب
تو آشیان او شده او آشیان تو

جان چشم در تو دارد و چشم بر به جان
تو پاسبان او شده او پاسبان تو

چشم شبان تیره همی آرزو کند
تا در شبان تیره بجویم نشان تو

دامن فرا مچین که گرم جان رود درست
از دامن تو دست ندارم بجان تو

با ابروان بگشتن ما عهد بسته ئ
مشکل توان کشیدن ازین پس کمان تو

دلهای ما چو بارکران میکشی بدوش
چونموی از ان خمیده تن ناتوان تو

گویند سوی چین نرود هیچ کاروان
وین رسم باز کونه بود در زمان تو

دلها کند بچین تو چون کاروان سفر
وز چین زلف تو نرود کاروان تو

حالی مرا غنا تحمل رود ز دست
هر گه که با دوست زند در غنان تو

ما نا غلام درگه شاهی ازان قبل
خورشید سر کذارد بر آستان تو

در رج عقیق و کوهر اگر نیستی رچیست
آویزهٔ عقیق و کهر بر میان تو

نی نی چو من مبیچ جهاندار گفته ئ
کانباشته است از در و کوهر دهان تو

جنت جهنمی شود از تف آه من | گر بشنوم بساحت او بوی اغمت
جان کیست تن کدام صبور جمله جیست | کز در رسد بشارت یرغوئی اغمت
تا بو که قصهٔ تو نویسیم باین و آن | آرم هماره روزی بهر روئی اغمت
زآنرو که برده باد بهر سوی بوی تو | رو می نهم چو باد بهر سوئی اغمت
موی از کفم برآمد و بنامدم رسید | گر کف باختیار رسد موئی اغمت
مانی غبار مقدم شه را ببو و رنگ | زان در جهان فتاده هیاهوئی اغمت
شاهی که کرده نوچو نبی دین دو الجلال | بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

وله ایضاً

ای زلف همچو چنگل شهباز نیمیت | یا لیت اگر به چنگل شه باز نیمیت
از بس بکونه تیز و در حملهٔ حنیره | پر غراب و چنگل شهباز نیمیت
چون بخت دشمن ملک آشفته روی | چون خنگ شاه سرکش و طناز نیمیت
شاه جهان مگر تو بدستی در انگرد | گر فرط فرتهی همه تن ناز نیمیت
طرارهٔ بسیرت و حرارهٔ بشکل | جادوی هند و کژدم اهواز نیمیت
شیراز هٔ صحیفهٔ حسنی و از جفا | شور عراق و فتنهٔ شیراز نیمیت
بوی تو ره نماید مارا بسوی تو | مشکی شکفت نیست که غماز نیمیت
مانند سایهٔ علم شه بکوه و دشت | که بر نشیب و گاه بر افراز نیمیت
اندر تقای لشکر دلهای خستگان | چون کرد خنگ شاه سبکتاز نیمیت
در پای یار من بارادت سرا فکنی | دیگ چو جیش خسرو سرباز نیمیت
شاهی که چون بجوشش ماهی دانجم است | یا غوطه ور نهنگی در بحر قلزم است

وله ایضاً

گر کوئی از جلال بچرخش تقدم است | ور کوئی از جمال بهرش تحکم است

گر دون بهر نشاط چو خرم فلک است | غایب شد از نظر چو دل عاشقان ز غم
ماهی بود که در نظر خلق رخش | پنهان شد و فرو شد دل کاشغم نظر است
ماهیچ هم سوی نشاط کسی نگاه نکرد | زان عمل کرد و فرض ناشد نیم است
یک چرخ از دماد یک امروز دوم است | بر آن کوه ده فرود و خرشش نماد یم
چرخ همه ورش چو یکی کوی در است | گر زانکه ماهم بر زد و یکی کوه است
چون سنگ پاره ایست کسی در نکوه است | گر هم سر اندکی است دو صد در صد است
هم پشت در زمی خلاق فاخر است

هر که بحلقهٔ آتشی از لعل او دهد | آن آتش دمانرا الوند هیزم است
کوه و زمین و باد بزین روزگار زار | کوئی که در نگ و شتابش آب و دم است
با بخت حملهٔ اش را کوئی توافق است | با فتح پویه اش را ما ملازم است
یارب همیشه شاه جهان زیر رانش باد | یکرانی اینچنین که ظفر همعنانش باد

ولهٔ ایضاً

ای زلف دامنت زچه دایم مشوشی | زان رو مشوشی که معلق در آشی
آنرا که هست سودا دایم مشوش است | آری ترا ست سودا زآنرو مشوشی
بدخوی سرکشانرا بر تند سر زتن | زآنرو سرت بر تند که بدخوی و سرکشی
سر بر دهٔ بجام لب ماه من مگر | زان جام باد خورده که اینگونه نهشی
گرمی نخورده ئ زلب ما هم از چه رو | بیتاب و بی قرار و سیه مست و سرکشی
بیمار چشم یار و ترا میل باردان | جزع نگار مست و تو ساغر همی کشی
هندو به هند طعم شکر میچشد تو نیز | طعم شکر از آن لب شیرین همی چشی
زان لعل شکرین بکس نخل برنخواست | با انکه همچو مروحه دایم بجنبشی
ایمان و دین روان و خرد صبر و حیله | در یک نفس بیک حرکت خصم سرشی
دیوانه و عذار تو این بس که روز و شب | اندر جوار آن رخ خوب پری وشی
همچون محک سیاهی و سائی بچهر یار | ما نا در آزمایش آن سیم بی غشی
کاهی نکون بچاه زنخدان چو بیژنی | کاهی بر کشا د تیر بلا همچو آرشی
بستر زماه داری و بالین زآفتاب | ما نا غلام خسرو خورشید بالشی
شاه جهان هلاکو خاقان شرق و غرب | سلطان بحر و بر و جهانبان شرق و غرب

ولهٔ ایضاً

ای لعل دلفریب مگر خاتم جمی | کز یک حدیث ما یهٔ تسخیر عالمی

نه نخلی و نه نخل دل همچو نخل و نخل — تو لیلة الجبین و رطب را مصمتی
چون کوثری و سلسبیل سوزان ترا خای — کوثر بحبت است و تو اندر جهنمی
شیرین تر از تو نیست نبود در جهان و لیک — گفتار من بمدح خدیو معظمی

شاهی که ابر دستش با دوستان گند
کاری که ابر نیسان با بوستان کند

ای ابروی نگار نه کز قامت منی — چون قامت من از چه نگوئی و سخنی
با کس نشنیده که شود قامتش عدو — با من چرا عدوئی اگر قامت منی
مانی به نعل شاه و در آن روی آتشین — من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی
میخواره رو بقبله کند هر تو به تو — آن قبله که تو به سیخاره بشکنی
ایدون کمانم آنکه کمانی که از کمین — از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی
ای لب اگر نه معدن لعلی و کان قند — بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی
ای زلف اگر نه چهره جانان من بتست — تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی
نگشت کاتش رخ یار است شعله ور — تا تو همی بخیش چون باد بیزنی
گر خود نه صید آن مگس نخلت آرزوست — بر وی چو عنکبوت چرا تار میتنی
با آنکه مسکنت دل ما بوده روز و شب — چون شد که روز و شب دل ما را تو میکنی
بالای کنج و سر و کند ما را نشیمن — ماری بکنج و سر و ازان آشیان کنی
خواهم ترا برشته جان ساختن طناب — تا چون سیاه چادر بر چیده دامنی
از خط یا رقصد عذارش کنی بلی — عقرب شب سیاه کرا آید بر شنی
ای صف کشیده ترکان خوانم ربوده — ما نا تو در دو چشمم یک مشت سوزنی
ای ترک خلخ ای بت رومی نگار چین — کار روز در زمانه بخوبی معینی
زاهن پری بطبع گریزد تو ای پری — چندین چرا سخت دلی همچو آهنی

ای ابروی نگار نه کز قامت منی — چون قامت من از چه نگوئی و سخنی
با کس نشنیده که شود قامتش عدو — با من چرا عدوئی اگر قامت منی
مانی به نعل شاه و در آن روی آتشین — من عاشقم تو نعل در آتش چه افکنی
میخواره رو بقبله کند هر تو به تو — آن قبله که تو به سیخاره بشکنی
ایدون کمانم آنکه کمانی که از کمین — از غمزه هر زمان بدلم تیر میزنی
ای لب اگر نه معدن لعلی و کان قند — بر زخم ما چگونه نمک می پراکنی
ای زلف اگر نه چهره جانان من بتست — تا کی مقیم خدمت او چون برهمنی
نگشت کاتش رخ یار است شعله ور — تا تو همی بخیش چون باد بیزنی
گر خود نه صید آن مگس نخلت آرزوست — بر وی چو عنکبوت چرا تار میتنی
با آنکه مسکنت دل ما بوده روز و شب — چون شد که روز و شب دل ما را تو میکنی
بالای کنج و سر و کند ما را نشیمن — ماری بکنج و سر و ازان آشیان کنی
خواهم ترا برشته جان ساختن طناب — تا چون سیاه چادر بر چیده دامنی
از خط یا رقصد عذارش کنی بلی — عقرب شب سیاه کرا آید بر شنی
ای صف کشیده ترکان خوانم ربوده — ما نا تو در دو چشمم یک مشت سوزنی
ای ترک خلخ ای بت رومی نگار چین — کار روز در زمانه بخوبی معینی
زاهن پری بطبع گریزد تو ای پری — چندین چرا سخت دلی همچو آهنی

از رای پیروبخت جوانش شگفت نیست — گر روزگار پیر نشادی جوان شود
شاها ز میغ تیغ تو در دشت کارزار — از خون هزار دجله بهر سو روان شود
با انکه زعفران سبب خنده روی خصم — از خندهٔ حسام تو چون زعفران شود
با خلق جانفزا چکنی سیر بوستان — هر جا که اختیار کنی بوستان شود
از شوره زار گر گذری یاسمین دمد — بر خار بن اگر نگری ارغوان شود
یا قوت تو که قوت لعلست و قوت جان — آید چو در حدیث کهربا یکان شود
قوت روان اهل بیان است ای شگفت — یا قوت کس شنیده که قوت روان شود
ذکر محامد تو چو جوشن بر و زرزم — تعویذ دل امان تن و حرز جان شود
بدخواه تو ترا ید تنها ز مام از انک — تیر تو در مشیمه بدو توامان شود
چون با کمان و تیغ درخشان کنی نگین — در یک نفس چو کان بدخشان کنی زمین

و له ایضاً

شاهی که تا تخت خلافت مکان گزید — بدخواه پشت دست ز غم ناکهان گزید
چون شهد خورده کو ز حلاوت بنان برد — هر کو چشید طعم بنانش بنان مزید
چون مرغ پرفشانده که در آشیان خزد — در کنج بی نوائی خصمش چنان خزید
ماریست رمح او که ز بونتر شود ز مور — هر شیر شرزه که بنیش سنان گزید
از باد گرزاد شده خصمش چو آن درخت — کاندر خریف بر وی باد خزان وزید
پیدا نگشت دست خلافی ز آستین — تا بر فراز دست خلافت مکان گزید
هر کس ز کردکار سزاوار پایه ایست — او را ز حق مقام تخت کیان سزید
هل من مزید گوید هر دم مخیم او — خواهد ز جسم دشمن او هر زمان مزید

ای خاک راه کشته عبیر از عبور تو
در امتزاز و وجد سر بر از سرور تو

در ذوق عقل شکر شکر محامدت ‌ ‌ ‌ هم قلب راست قوت و هم روح را ثبوت
دشمن کشد نفیر بمیدان حرب تو ‌ ‌ ‌ زان سان که روح کافر حربی بحضرتوت
نساج مدحت تو ام ار شعر نا پسند ‌ ‌ ‌ چون کرم قرکه دیبا ساز در برک توت
پیدا ست در حقیقت بی اصل دشمنت ‌ ‌ ‌ کاعدام صرف را متصور شود ثبوت
کو نیده کان مدح ترا بر قصور طبع ‌ ‌ ‌ از فرط شرم سکته علاج است یا سکوت
رحمت دهد ز جسم پرستندگان لات ‌ ‌ ‌ انواع دیو و دد را تا روز حشر لوت
یارب بروزگار بسیطا و هیچ کس ‌ ‌ ‌ پایان دولت تو بنجز حی لا یموت
شاها نشستگاه تو بر تخت نخبت باد ‌ ‌ ‌ از خنجر تو جسم عدو لخت لخت باد

و له ایضاً

روزیکه کرد داز تک اسبان ره نورد ‌ ‌ ‌ در تیره گرد پنهان گردون گرد گرد
گرد و چو برق خاطف از بر قیر گون ‌ ‌ ‌ شمشیرها درخشان هردم ز تیره گرد
از تیغ هر تنی را بر سر هزار چشم ‌ ‌ ‌ از بیم هر سری را در تن هزار درد
از بیشان نهفته بلب صد هزار رود ‌ ‌ ‌ از زخمشان شکفته بتن صد هزار ورد
نوک سنان زگرد هوا گرد داد آشکار ‌ ‌ ‌ بر سان دود برز بر طاق لاجورد
چون کوره تفته گردد لهاز آه گرم ‌ ‌ ‌ چون یخ فسرده آید لهاز باد سرد
از هر طرف فشافش چندین هزار تیر ‌ ‌ ‌ از هر کران کشاکش چندین هزار مرد
از آب خنجر تو که بحر است موج زن ‌ ‌ ‌ وز کفش خوش شود آتش نبرد
گردون زمین و دشمنه رمال و مرطرف ‌ ‌ ‌ دست بریده زو حش و فرق بدیده فرد
از باد گرز خاره شکن با سپاه خصم ‌ ‌ ‌ کاری کند که صرصر با قوم عاد کرد
خصمت فرشته نیست ولی چون فرشتگان ‌ ‌ ‌ بر وی شود حرام ز بیم تو خواب خورد
یخ حسود بر کنی از گرز خاره کن ‌ ‌ ‌ کوش سپهر گر کنی از بانگ دار و برد

و له ایضاً

ای شاه بر رخت ز دولت فزاید
چون زلف یار رشته عمرت دراز باد
پیوند دار ایزد گیتی گشاد و بند
کارش چو چشم گریه و سوزد گداز باد
رای تو کارفرمای عالم ای آست
جز بی نیاز از همه کس بی نیاز باد
چون فرق تو ز افسر شاهی است فرخنده
از زهره تو فرق عدو سرفراز باد

پایان روزگار تو محمود باد جمع
روزش ز هیبت تو چو میمون بامداد

چون هر حدار کشش هلال است از شرار
از تیغ تو عدوی ترا استوار باد

از هر جهت که دشمن جاه تو رو کند
بر روی او هزار در فتنه بار باد

از جلوهٔ وجود تو ظلمت سرشت خاک
روشن تر از جمال تبان طراز باد

چون آفتاب کش ز نجوم است امتیاز
از خسروان ملک ترا امتیاز باد

چون میکسار کاردش می در آتش آرد
از خون خصم رخ تو در احمرار باد

از حملهٔ تو لشکر تاریخ ملک مرگ
آشفته و خراب ز رنگ تتار باد

در حلقهٔ کمند عدو بند آسمان
عاجز تر از حمام به چنگال باز باد

امروز ای غلام به از عیش کار نیست
کانکس سیاه است که بر می سوار نیست

امید من توئی چه گرایم بسوی صید
صیدی بخانه هست که در مرغزار نیست

گور و گوزن و کبک و غزالم توئی نقد
تنها تو بر چهاری اگر بر چهار نیست

با کشتی غزالی و با جلوهٔ کوزن
نی نی که آن کمان کش و این میکسار نیست

گر گویم ای غلام که داری سرین کور
هرگز سرین کور چنین بردبار نیست

در خوابگاه غزال بیابان بخط و خال
هرگز غزال در خور بوس و کنار نیست

خیزای پسر بجام دم خلوت سرای کی
کامروز زره ببزم خداوندگار نیست

در آسمان بحضرت ما آورد پناه
خادم کند اشاره که امروز بار نیست

ایمنها کند که حضرت فاآنی است این
جبریل را نخوانده بدان جا گذار نیست

او مدح خوان شاه جهانست لاجرم
کس در همه زمانه بدین اعتبار نیست

شاهی که خاک از نظر پاک در کند
نور نقد جود کیسهٔ آمال پر کند

چندانکه کاتبه هست فلکمان هلال وار
زان کاستن برغم حسودان فزوده ایم

از خود چو آئینه نداریم هیچ نقش
وز طبع ساده نقش دو عالم نموده ایم

در عین سادگی همه نقشیم از ان قبل
کز زنگ حرص آئینهٔ دل زدوده ایم

در بارگاه شه بارادت ستاده ایم
واقبال خویش را بسعادت ستوده ایم

فرخ شه انکه هست خداوندگار من
شکرش پس از سپاس خداوندگار من

خیزید و یک قرابه مرا می بیاورید
هی من خورم شراب و شما هی بیاورید

شاها نه خورد باده می را بهای وهوی
طنبور و ارغنون و دف و نی بیاورید

تا با نفس پیاله شد آمد کند بکام
همچون نفس پیاله پیاپی بیاورید

زان باریک بیز روح که نارفته در کلو
چون خون فسرده و برگ وی بیاورید

زان دست پخت عقل که چون نور اولیا
زی رشد رهنما شود از غی بیاورید

زان جوهریکه از نفحات نسیم او
تا نفخ صور مرده شود حی بیاورید

زان شربتی که در کلوی نخل اگر چکید
بر جای نوش هوش کند قی بیاورید

زان مشتیر که طرهٔ طرار عمر من
چون زلف تا بدار شود طی بیاورید

ور قم شراب نیست حریفان خدا را
کامی نهید برتر و از زی بیاورید

ما نا شراب زی ندهد مرمرا کفاف
یک زنده رود باده حرام از حی بیاورید

ور جام باده در دهن اژدها در است
همت کنید و از دهن وی بیاورید

تا نفسم زان شیر کباب آرزو کند
ها میزمش بتخت جم و کی بیاورید

بیخویش مدح شاه جهان خوشتر آیدم
تا من روم ز خویش شما می بیاورید

فرمانده ملوک فریدون رأستین
کش جم بر آستانه بودیم در آستین

بازای غلام هر کشی خواجه باش
وز بهر جنگ تن زبلا پیچ

پیش رخش شعله جوالهٔ خانت
بر روی زمین سپاه پیاپیچ

تابر تنابت چرخ نیم پشه کرگست
قائم مقام دراج کاپیچ

تا کی دل دوستان رنجه داری
تا کی دل دوستان رنجه داری

ای کرده ز دوستان جراحت
پوشیده دوی قفا چو روباه پیچ

روح القدس سپرده دوی قفا چو روباه پیچ
پیک کوزه شهد در دوی قفا پیچ

از غرقه گاه خان چو شکار پیچ
کردن بیرون کشیده بیطار پیچ

مانی بزرگوار جوانی کز آشتی
صد ره نوازدی چو دگر بار پیچ

آمد مه جمادی حالی مناسب است — گر روی چو نمه و دل چون خواهیمنیت
مردم بر آب آینه مینید ماه و من — بر جای آب آینه رخسار ه مینیت
چون خاکپای خسرو پیوسته بوسمت — چون فیض دست دارا همواره مینیت

شاهی که از نوال زبس مال می دهد
هفتاد ساله توشهٔ آمال میدهد

ای از لهیب تیغ تو دوزخ زبانهٔ — وی از نهیب قهر تو محشر فسانهٔ
از چنبر کمند تو گردون نمونهٔ — وز جنبش سمند تو دوران نشانهٔ
از صحن فطرت تو معالی سراچهٔ — وز لحن فکرت تو معانی ترانهٔ
خورشید چرخ بزم تو را آفتابهٔ — ایوان عرش کاخ ترا آستانهٔ
هر فیضی از لقای تو عیش مخلدی — هر آنی از بقای تو عمر زمانهٔ
در خنصر جلال تو افلاک خاتمی — وز خرمن نوال تو اجرام دانهٔ
چهرت چو مهر نور دهد بی وسیلتی — دستت چو ابر جود کند بی بهانهٔ
هستی ظهور ذات ترا آزمایشی — گردون عقاب قهر ترا آشیانهٔ
کلک ترا مداین دنیا خرابهٔ — جود ترا معادن دنیا خزانهٔ
سیر سپهر عزم تو را روزنامه — کنج وجود وجود ترا جامه خانهٔ
وصفت چو ذات عقل ندارد نهایتی — فکرت چو بحر عشق ندارد کرانهٔ
از نطفهٔ عتاب تو در جنبش است چرخ — بر موج آسکون چکند هیچ دانهٔ

جاه تو جامهٔ که جهان است ذیل او
جاه تو خرمنی که زمانست کیل او

شاها خدایگان سپهرت غلام باد — بر صدر گاه سدرهٔ وجاهت مقام باد
چون فکرت قدیم تو از حق تو احسنت — بر فطرت سلیم تو از حق سلام باد

گرد سمند و برق پرندت بروز کار — تار در حشر مایهٔ نور و ظلام باد
از زهره کفیده خصمت بر زگین — ناف سماک و پشت سمک سبز فام باد
هر که کهٔ تیر تیک تو آرد پیام مرگ — تب لرزه در روان عدو زان پیام باد

قاآنی ار چه سحر حلال آورد همی
کو نه کند سخن که ملال آورد همی

زاهد چندی بیا بیا بمخلوت ما باش — صحبت احرار شنو محرم اسرار ما باش
تا بکی زاری کنی تا صید بازاری کنی — ترک زاری کن و زین بازاریان بازار ما باش
نه حدیث عاقلان بشنو نه پند نا قلان — کفتگو سودی ندارد طالب دلدار ما باش
کفر انکار آورد عارف بر آن انکار شو — زاهد پندار آورد واقف بر این پندار ما باش
بی نظر کن جستجوی بی زبان کن کفتگوی — طالب گنجند طرار ان تو هم طرار ما باش
چشم خوبان خواب غفلت آورد بیدار شو — لاف مستی خود پرستی برود هشیار ما باش
نسبتی با چشم و زلف یار اگر ما بد ترا — همچو زلف و چشم یار آشفته و بیمار ما باش
طالب سالوس هر شب مصطفی نجید ترا — هم بجان مصطفی کز خواب بیدار ما باش
چند میکوئی فلان ضندیق و بهمان فاسق — قادری غفار باش و عاجزی ستار ما باش
چون ترا بینی که دکان دار پند خلق — مصلحت در تهمت خلق است دکان دار ما باش
از سبک چوپان ره و رسم امانت یاد کن — پیرو احرار اندر رجامهٔ شهریار ما باش
هر چه پیش آید رضا ده در غم و شادی یکی — برغم و شادی قلم در کش قلندر وار ما باش
نقش عشرت ابتر است از حملهٔ اورومتاب — ذوالفقار عشق بر کش حیدر کرار ما باش
بندگی کن مرتضی را چون شهنشاه جهان — در قبولت کرد اند بندگی سالار ما باش
خسرو غازی محمد شه خداوند امم — روی دولت پشت دین چشم حمایت کرم

والله اعلم

بیم را از جان شیرین دور دار ای دل که من
من سر شیرین بشیر دور دار ای دل که من
آن نه بیم است این بیم است این بیم است این بیم
بیم و مال و ملک و جاه و جاهم را زه بود
بیم خلخال و خم گیسو و خالم را زه بود
بیم طرف کلاه و طرف کمر و طرف کلم
بیم هجران و وصال و بیم جان و بیم تن
بیم نفس و بیم دنیا و بیم عقبی و بیم من
بیم طبع و بیم خوردن بیم خفتن بیم خاست
بیم گفتن بیم جستن بیم دیدن بیم دست
بیم شکل و بیم صورت بیم سیرت بیم خلق
بیم شکل زلف او و بیم چوگان خمش
عاقبت را دانم و ترسم ز عاقبت زان که من

کنج بادا آورد دارد ماه من در زیر پای — لاجرم عیش مکن کز خصلتی دارد کریم
دی بشوخی گفت فا آنی مرا کمتر بوس — رحم کن آخر که عاشق دلی یا بد حلیم
گفتمش بر نفس سرکش گرچه نبود اعتماد — ظن بد باری سبر در بارهٔ یار قدیم
آن یکی از مستحبات است در شرع رسول — کادمی از مهر بوسد صورت طفل یتیم

این سخن ارساده لوحی در شرافت گفت

بلی سبب نبود که شاهنشه ترا خواند حکیم

عاقبت ترکی مرا محمود نام آمد بدست — عاقبت محمود باشد عاشقان را این صفت
جای آن دارد که بر دنیا فشانم سیمین — زانکه در دنیا کم افتد اینچنین دولت بدست
بر رخ خوبش گنجم نظاره چون مغلس بسیم — در خم زلفش برم انگشت چون نامی بشست
گه بنا گوشش بوسم چون کند لب بوسه منع — گه در آغوشش بگیرم چون شود از باده مست
در قمار عشق او هر کس دل و جان باخت برد — در کمند زلف او هر کس بدام افتاد رست
با جمال روشن او قرص خورشید است تار — با سرین فربه او کوه البرز است پست
چشم من با سوزن مژگان بدوخی لیش دوخت — پای من با رشتهٔ گیسو بکوی خویش بست
نرم نرمک بوسه داد و دلم از دست برد — اندک اندک عشوه کرد و تنم از جور خست
غیر من با هر کسی یار است زانرو خانش — آفتاب مشتری جود است بر عاشق پرست
گنج وصل خویش را از کس نمیدارد دریغ — فاش میگوید دل خلق خدا تنها نخست
هر چه زو خواهی بلی گوید بناز حفظ او — کان بلی گفتن فراموشش کند شست انداست
گوی سیماب است پنداری سرشتش گز نشاط — یک نفس آسوده بر یکجای نتواند نشست
مدتی کردم کمین تا ساقش آرد در کمند — لیک چون ماهی بخنکم در نیامد زود دست
دوش گفتم بوسه ده لب بشیرینی کشود — گز پی یک بوسه نتوان لب زمدح شاه بست
داور گیتی که میلاد کرم در مشت اوست — هفت دریای جهان جوئی ز رنج انگشت او

روز و شب از شوق دیدار تو و گفتار تو
چون زره بگشت چشمم چون سر زلف تو گرد
تا دو زلفت پست دیدم شاد دم از فال خویش
تا دو چشمت مست دیدم شد دلم از هوش پیش
بالب محمود مردم را بی حاجت نماند
خیر و لب بگشای تا دکان ببندد مشتری
خواهم از مستی که چون سجاده بر دوشم برند
رغم عهدی گر ریا سجاده میبردم بدوش
یاد دارم گر بشبستان دی چو در مسجد شدم
مرغکان باغ را آمد ندائی از سروش
گفت کایمرغان بستان خواصه اشتاق کل
ایکه بلبل نام داری پندی از من نیوش
در ثنای دوست قاآنی زبان ناطقست
مصلحت را بهتر آن باشد که بنشیند خموش

شاه دین پرور که شرع مصطفی منهاج اوست
همت عالی براق و قرب حق معراج اوست

بارها گفتم که گویم ترک یار و ترک می
همچنم یاری نشد نه ترک می نه ترک وی
ای بت شیرین کلام ای شاه محمود نام
ای لبت در رنگ و بو همسنگ گل همرنگ می
چشم از رویت ندوزم گر مراد در چشم
پای از کویت نبرم گر مرا برنده پی
نیشکر قسمت برخسار من و لعل تو کرد
بر لب تو طعم شکر بر رخ من رنگ نی
شام زلفت بسکه در چشم جهان تاریک کرد
در دو چشم غیر تاریکی نیاید هیچ شی
قدر ابروی تو زان خال سیه بشناختم
آری آری قبله را مردم شناسند از سجد
چند گوئی کامیت وقتی که کام دل دهم
خوشدلی از حسرت دل آن کام کو این وقت کی
خرمست اینک جام ارکشی شباب ها
خلوتست اینک سر اکام ار دهی وقت خوشی
چند در قاقم خزی و انگشت از سرما گزی
به که جام می منوش کامد بهار و رفت دی
ای بت رازی مشور اضی که از دنبال تو
همچو گرد افتان و خیزان رو نهم تا ملک وی
یاد آر روزی که دور از چشم رخم آسمان
با تو بودم در کنار زنده رود ملک حی
تو مرا گفتی بشوخی جا کمی ده یا ابا
من ترا گفتم بزاری بوسکی ده یا نبی

یاد آن وقت خوش که گفتم ای نگار دلربا
هم بیاد چشم شوخ تو بکنم ترا گرو
ای در نهاد تو قاآنی ندانم چیست
چرخ نیلوفام ایران خاتمش تخت کی
داوری کی تاج آرزوی زان تست
داوری کی تاج آرزوی زان تست
داوری کی تاج آرزوی زان تست

ولی بعضی

تاج دولت کن این دین عزت دین غزا
شاه عادل خسرو با دال شاهان جهان
ملک را آرایش و دولت را افزایش شاه
ملک را آرایش و دولت را افزایش شاه
ملک را آرایش و دولت را افزایش شاه

بسکه اسرار جهان از نور رایش روشنست
آرزو از دل پدید است و معنی از زبان

ملک ملک اوست تا هر جا که تابد آفتاب
دور دور اوست تا هر که که گردد آسمان

ناخدا تا دستان خرم و غرم او شنید
گفت زین پس هر مرا آن لنگرست این بادبان

حقه باز ساحرم خوانند مردم زانکه من
در مدیح او کنم هر دم شکفتیها عیان

یاد تیغ او کنم دوزخ فشانم از ضمیر
نام خشم او برم آتش فشانم از دهان

رعد غرد گر بگویم کوس اوست این چنین
کوه برزد گر بگویم گرز اوست آن چنان

نام خلق او برم خیزد ز خاک تیره گل
وصف کرز او کنم بخشم بسنگ خارا جان

نام خرمش بر زبان رانم فلک ماند بسیر
ذکر عزمش در میان آرم زمین گردد روان

رزم او دهم گردد جوان از چهره پیر
یاد بزم او کنم پیراز طرب گردد جوان

ای سنین عمر تو چون جو را ختر بیشمار
وی رسوم عدل تو چون ضبع دور آسمان

بسکه در عهد تو شایع کشته رسم راستی
شاید ار مرد تو انگر ساخت نتواند گمان

ایخدا چون ملک خود ملکت مخلد ساخته
جوهر ذات ترا از نور سرمد ساخته

خسروا عالم اسیر حکم عالم گیر تست
هر چه در هستی بود در حیطه تسخیر تست

شرق تا غرب جهان کرد د بیکدم افتتاح
غالبا نائب مناب تیغ عالمگیر تست

هیچ تدبیری خلاف رای تقدیر تو نیست
راست گوئی جنبش تقدیر بر تدبیر تست

خلق تصویر تو می بینند در یک شکنی
غافلند از یک جهان معنی که در تصویر تست

راست پنداری قضائی کز تو زاند خسروی
وین بلند دست کینی جمله در تاثیر تست

از پس یزدان جهان را علت غائی توئی
طول و عرض آفرینش جمله در تقدیر تست

جای آن دارد که دانا دهر را خواند قدیم
تا نظام روزگار از حکم تو نتغییر تست

در ظهور آخر آفرینش علت غائی توئی
لاجرم تقدیر ذاتی موجب تاخیر تست

زلف تو شبست آن نه شبستان فراق است | روی تو کل است آن نه گلستان صفاست
یکزوج غزال است دو چشم تو نه حاشا | یکزوج کدام است که یکجوج غزال است
آن طلعت زیباست نه بل خلعت بهاست | آن دام خیال است نه بل دانه خال است
موئیست میان تو نه موهمض گمان است | پیچیست دهان تو بلی صرف خیال است
گلگونه نخواهد رخ گلگون تو زنهار | گلگونه روانیست بر آن گونه که آل است
رخسار تو تشنه است بدل بردن مانه | دلهاست بر دو تشنه که او آب زلال است
حسن تو بسر حد کمال است نه حاشا | کامی دو سه بالاتر ازین حد کمال است
سرخط خدائیست خط سبز تو زنهار | سرخط خدائیست که این حد جلال است
کوئی که خوری باده بلی این چه حدیث است | پرسی که دهم بوسه نعم این چه سئوال است
تا روی تو پیرامن موی تو ندیدم | اقرار نکردم که ملک را پر و بال است
عقلم بمشاورت وصف کمال تو نکردم | کز وصف تو و سیر جهان باطله لال است

میر که بود حافظ ازدان سکندر
در حکم ملک ملک سلیمانش مسخر

روی تو بهار است نگارا نه بهشت است | تشنه ز خور است نه فرزند فرشته است
در طلعت تو کبر و ده خادل عوض گل | وانکه بدل آب مهنا ب بر شته است
زلف تو عبیر است نه عود است نه دود است | جعد تو کمند است نه بند است نه رشته است
روی تو رسیدست بسر حد نکوئی | نی نی که ازان حد قدمی چند گذشته است
بیناست خرد لیکن با عشق تو کور است | زیباست بهشت اما با حسن تو زشت است
زلفین تو کر تیره نماید عجبی نیست | کز تابش خورشید جمال تو برشته است
با دیده ز خط حسن تو بیرون نهد پای | من خوانده ام آن خط که بروی تو نوشته است
در عهد تو خورشید کس از سایه ندانند | کو هر شب و هر روز بدنبال تو گشته است

دلم ز دوری قوت نیست بی حضور تو
دوام قوت نیست بی حضور تو
کوئی که خاطرون دل بدو خوش است
دلم طلعت تو بخوبی فاخر نیست
با قدر که عاجی بجز نیست مقدار

ای زلف تو دامن دلم و دامن جان
تا دامن تو بدست ما نیست
قوای مرکب کلی ز داغ چهر یار
زنگی مرکب دامن همی چو کلیم دامن
زنگی مرکب دامن چرا زلف
بند و گرانقاب بسته قوی
چنین بر آفتاب چرا شب پانی

زان میان که خویش را بسجود اصل عقاب — هر لحظه خویش را برخ دلربا زنی
بر روی یار من چو دهد جنبشت نسیم — مانی بزلکنی که بر و می قفا زنی
مغدور دارمت اگر م قصد جان کنی — هندوئی و نجون سلمان صلا زنی
موکیمیای زر بود اکنون بچهر ما — مو یار راست کر قدری کیمیا زنی
باز و زنند بهر شنا اندر آب دو تو — باز و همی بخون دل آشنا زنی
دلها ز کف ربائی و هر دم بکام خویش — تحسین کنی سپاس بری جبا زنی
کی سایه افکنی بر ما ایکه از غرور — بر فرق آفتاب فروزان لوا زنی
هندوی آستانه شاهی و زان قبل — هر دم طپانچه بر رخ شمس الضحی زنی

شاهی که هست کشور او عالمی دگر
در ملک جم بود بحقیقت جمی دگر

IN در مدیح عفت پناه خدیجه الزمانی ملقبس الدورانی ام الخاقان

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها — و یا گسسته حور عین زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیدهٔ چسان جهد شرارها — ببر کهای لاله بین میان لاله زارها

که چون شراره میجهد ز سنگ کوهسارها

بباغ و شاخ ارغوان شراره ایست دلفریب — و یا در آتشین گره ستاره ایست دلربا
و یا ز از و یا خون نمود ه حصه کرده اند — از آنکه نیست حصه را جز از و یا چاره

و یا ز برق سوخته گرد و جهد شرارها

ندانما بکودکی شکوفه از چه پر شد — نخورده شیر عارضش چرا ز بنگ شیر شد
گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد — ز پا فکند و لبرش چه خوب دستگیر شد

بلی چنان بر بند دل ز عاشقان نگارها

اگر ز لعلهای تر ندیدهٔ پیالها — بطرف بوستان نگر پیاله ها ز لاله ها

کسی نپرسد م خبر که کیستم چکاره ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن منارهام

نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خوارهام
نه کدخدای جوشقان نه عامل زرارهام

نه مستشیرم و لیکن نه خبره و مستشارهام

درین بهار هر کسی هوای باغ و راغ دارد
بتیره شب ز جام می بکف چراغ دارد

بیا د ماه طلعتی هوای راغ ندارد

جگر چو لاله پر ز خون ز عشق کلعذارهام

غزال مشکموی من ز من خطا چه دیده
بنفشه بوی من چه انجمه آمیده

که همچو آهوی ختن ازان خطا رمیده
نشاط سینه برده و بساط کینه چیده

بسا زنقل آشتی بس است گیرودارهام

ز صلح در کنارم آ ز دشمنی کنار کن
ویا چو سبحه رشته ز زلف خویش پار کن

دلت رها رمید هد زود دست ستمگار کن
برو ببند صد گره و زان پس انتظار کن

که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارهام

بهشت را چه میکنم تو ای بهشت من کجائی
بکن هر آنچه میکنی که سرنوشت من توئی

بهار و باغ من توئی ریاض و کشت من توئی
بدل نه غایبی من که در سرشت من توئی

نهفته در عروق من چو پود ها تبارهام

دمن ز خنده لبت عقیق رامین شود
ز جلوه رخت چمن پر از گل و سمن شود

یمن ز سبزه خطت بخز می چمن شود
سمن چه نیکو رخت ترا بجان سمن شود

از اینکه نیکو رخت نگاری از نگارهام .

به پیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا
خیال عشق روی تو اگر زمین نبوردا

که با لبت طبرزدا بخط لی نیرزدا
ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا

همی ببوسدت قدم ببسان خاکسارها ۱

بس دو بیت سال من رای چو بیاده
زخم خویش می فشان نعل خود دواده
نگار لاله چون پی برنگ لاله ده
ز هر نقل بوسه ئی م لب چو باده ده
که واصحت نقل می ز هر میگسارها

بسال کبا بر ایم که مردرس نیم
شراب خانگی ترس محتسب نیم
بخط و خال هندوی چو لاله و بنفشه
که نیم جاودانه چمن بنفشه
من از شراب نخورم بیاد کشت زارها

بیاد ماه طلعتی هوای راغ ندارد
چو پاد ها ی وزنده نی علی الغروس نخورم
شراب گرمی چشم خوش عروس نخورم
بیاد روی تو اگر زمین نبوسم طوس نخورم
چو آسمان بلرزدا

نه چو کیم که خوکنم ببرگ کوکنارها

الا چه سالها که من می و ندیم داشتم
چه سال تازه میشدی می قدیم داشتم

پیالها و جامها ززر و سیم داشتم
دل چو اد پر هنر کف کریم داشتم

چو خوش بناز و نعمتم گذشت روزگارها

کنون هم ار چه مفلسم ز دل نفس نمیکشم
بهیچ روی منتی ز هیچکس نمیکشم

فغان ز جور منتی بدادرس نمیکشم
کشیدم ار چه پیش ازین ازین پس نمیکشم

مگر بر انکه صد رسم رهاند اقتدارها

صفینهٔ که از صفا بهشت جاودان بود
کریمهٔ که از کرم سحاب زرفشان بود

فرشته زمین بود ستارهٔ زمان بود
عفاف او دست کز ازل حجاب جسم جان بود

کلی است نوش رحمتش مصون ز نیش خارها

سپهر عصمت و حیا که شاه او ست ماه او
شهی که هست روز و شب پناه او پناه او

سپهر در قبای او ستاره در کلاه او
الا زاده مادر شهی قرین شاه او

بخور ازین شراب نقش شراب افتخارها

یکانه گوهر شرف دو عالمند چاکرش
بهشت و خلد و نه فلک فکنده سایه بر سرش

بهیچ حرص و خشم جنبه نشاید حرمتش
ندانم چرا بمن دریغ باشد از زرش

بخلق داده گنج زر نه ده نه صد هزارها

میان بد رو چهرا و بود بسی مبانیه
از انکه بد رهر کسی ببیند ش معاینه

ولیک بد رچهرا و کا ینه رم هر آینه
که عکس هم نیفکند چو نقش جان در اینه

خود از خرد شنیده ام مرا نچه بث مارها

بحکم شرع احمدی ره است حجاب او
وگرنه بهر ستر رخ چه لازم احتجاب او

حیای او حجاب او عفاف او نقاب او
وگرنه شرم او بدی حجاب آفتاب او

دل از چشمهای اصفهان چو سرغیب دانست | نهفته در حجاب جان چو نور پارسا رها

زهد انگه هر نفس ترا بجان ثنا کنم

برای طول عمر خود بخویشتن دعا کنم | حیات جاودانه را تمنی از خدا کنم
که تا ترا بجان و دل ثنا بعمرها کنم | همی فشانده از یمین بمرو و زن بسیارها

تغزل

تو در خوبی و زیبائی چنان امروز یکتائی | که خورشید رخو و بندی بزیبائی بتغزائی
حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید | تو دلبی پرده انو ور یکه روی زیر دنیائی
چه نسبت با شکر داری که سرتا پای شیرینی | چه خویشی با قمر داری که پاتا فرق زیبائی
مگر همسایه نوری که در وهم نمی گنجی | مگر همشیره حوری که در چشمم نمی آئی
بهر جا رو کنی در روشنی چو ماه مشهوری | بهر جا پانهی در راستی چو سرو بستانی
چنین روشن ندیدم رخ کجا ماند رخ ماهی | بدین نرمی نیفتد تن کجا دارم که دیبائی
جمال خوبرویا نرا بزیور زینت افزائی | تو کز زیور بخود بندی بخوبی زینت افزائی
ز بس در حسن مشهوری کس اوصافت نمیرسد | که ناظر هر کجا بیند تو چو خورشید پیدائی
چنان شیرینی از زان شد زکفتار تو عالم را | خریداری ندارد جز مگس دکان حلوائی
اگر قصد لبت کردم بداز لطف معذورم | ز بس شیرین زبان بودی نگفتم بردهم حلوائی
اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیارائید | ترا کو بد تجلی کن که هستی را بیارائی
بروی ماه خنجر کش بملک شاه لشکر کش | کز ین جنسند که می بینم بهر کاری تو اوائی
خدا وندا کرم بر حال مسکینان بخشایید | بمسکینی در افتادم که بر حالم ببخشائی
کنه کن هر چه میخواهی در محشر مکن پروا | که با این چهره در دوزخ در فردوس بگشائی
بده دشنام و خنجر کش که زیبنده است دلبر را | که با این حسن معذوری بهر جرمی که فرمائی
ز چشمم هر چه خون بارد رقیب افسانه پندارد | نهیب موج دریا را چه باشد مرد صحرائی

شنان شمس تبریز شیرین شکر ریزی | بحال و صرف خاموشت همی شکر شناسائی
بگاه گفتگو آید ز لعل نکته پردازت | که گوئی در دهان کار زده مومیائی
بگاه خنده از لعلت نمک ریزد بدل ریشم | بگاه گریه از چشمت روان سازد شکر جائی
کجا بند دست ناف و کجا گردد ز خون پنهان | کجا پوشند چشم و کجا گردد ز خون پنهان
کجا پوشند چشم و کجا گردد ز خون پنهان | کجا پوشند چشم و کجا گردد ز خون پنهان
کجا پوشند چشم و کجا گردد ز خون پنهان | کجا پوشند چشم و کجا گردد ز خون پنهان
کجا پوشند چشم و کجا گردد ز خون پنهان | کجا پوشند چشم و کجا گردد ز خون پنهان
کجا پوشند چشم و کجا گردد ز خون پنهان | کجا پوشند چشم و کجا گردد ز خون پنهان

در دل او نیست کین شمشیر آرنی بطبع | آدمی در دل نگیرد کینهٔ انعام را
کاش بینی بغتةً در نطفهٔ اعدای او | ایزد اندر مار زیران سوختی ارحام را
هر که بادی کینه جوید عقل کو یکدم بسیم | کین نیاغازیدی ار آگه بدی انجام را
خصم بگریزد زهیبش آری آری اشکبوس | چون کشد گرز گران دل بگسلد رستم را
بدرد شاعر صد رویین ای کاندیوان کند | گفت جان بخشت مصوّر معنی الهام را
با تو هر کس کین سگالد نیست بیشک ارنه مرد | تا خرد دارد نخواهد کردن ضرغام را
جاودان مانی و خوانی هر صباح و هر عشیّ | عید شد ساقی بیاور گردش آور جام را

من افکار ابکار طبعه الثمین

حیران کند جمال تو ماه دو هفته را | خجلت دهد رخ تو گل نوشکفته را
دارم چو ماه یک شبه آغوش از آن تهی | تا در بغل کشم چو تو ماهی دو هفته را
باید کنون گریست که دل پاک شد دریغ | رسمی نکوست آب زدن راه رفته را
بینم بخواب روی تو آری بغیر آب | نا دیده بخواب کشته ناکام خفته را
هیچ افتدت که ای بت آزاری نجلق | از روی و زلف خویش شب و روز فتنه را
خاکم بسر که آب دو چشم تو ای پسر | گرمی فزود آتش عشق نهفته را
طوفان بچشم من نگر از این و آن مپرس | با دیده اعتبار نشاید شفقته را
سوز دلم ز گریه فزون شد عجب مکن | کاسبت چاره خانه آتش گرفته را
بنگر بدان دو زاغ که چون بلبلان ماغ | در زیر پر گرفته گل نوشکفته را
وان طلبه طلبه عود که چون حلقه حلقه دود | بر سر کشیده چتر سیه نارفته را
تا آنیاشه از سخن آید ز خویش | بر خاک ریخت آب سخنهای گفته را

دیر است تا ز غیرت الماس فکر شاه | سوراخ کشته است جگر در سفته را

در کیسوی سیاه تو دلها چو شب روان
کم کرده اند در شب تاریک راهرا

دارم دلی که فرقه و مشکل که شاه عشق
در این فضای تنگ زند بارگاهرا

وقتست کز تطاول آن چشم فتنه جوی
آگه کنیم لشکر عباس شاهرا

شاهی که خاک درگه او کرد دون اساس او
تاج سرست تارک خورشید و ماهرا

آن نه رویست که یکباغ گل و نسرین است
و آن نه خالست که یکچرخ مه و پروین است

شادی را که غمی هست نه شادی غم است
شادمان حالی از نیم که دلم غمگین است

نکس آنجا که لب تست گریزد ز شکر
نمکش آید شکر از بسکه لبت شیرین است

عاشقان خسته مژگان و چشم سیهند
زخم این قوم نه از تیغ و نه از زوبین است

چون خرامی تو خلایق همه گویند بهم
آن بهشتی که خدا وعده نموده این است

بت من چین بچین دارد و حیرانم ازین
که بود چین بصنم یا که صنم در چین است

حور گویند نزاید بچه باور نکنم
کیست آن مه نه اگر بچه حور العین است

ایکه گوئی که تو را دینی و آئینی نیست
عاشقی دین من و مهربتان آئین است

گفتم اول چو کبوتر کمنش زود شکار
دیدم آخر که کبوتر منم او شاهین است

ایکه گفتی که چرا دین بکویان دادی
اولین تحفه عشاق بخوبان دین است

من کلمات عدیه

قوت من باده و قوتم یار است
آدمیرا همین دو در کار است

عیش آدم بود بقوت و قوت
قوت و قوت نیست مردار است

هر ولایت که خوبروئی هست
هر که جز او ست نقش دیوار است

ایکه گفتی مبین بصورت خوب
صورت خوب بهر دیدار است

گوش اگر نشنود حکایت یار
بر بنا گوش مردمان یار است

نقش بیدار کفت دارم شیخ | نه چنان است نقش پندار است

موشکافست طبع قاآنی
ازچنین طبع جای زنهار است

که بوی آن ترک خون آشام سرست | که جانم برد و خونم خورد و دل خست
سپه برپشت و تیغ کینه درشت | کمان در دست و تیر فتنه در شست
درآمد سرخوش و افتادم از پای | برون شد مست و بیرون رفتم از دست
فغان جای نفس از سینه برخاست | جنون جای خرد در مغز بنشست
نه تیرش هست تیری کش توان جست | نه زخمش هست زخمی کش توان بست
نه چشمم از پیش تیرش میتوان دوخت | نه هیچ از پیش تیرش میتوان جست
وفا و مهر در جان و دلش نیست | جفا و جور در آب و گلش هست
بکام دشمنان از دست بپرید | برغم یار با اغیار پیوست
هلاک آن تن که بی یاد رخش زیست | اسیر آن دل که از یاد غمش رست
عزیز آن جان که از عشقش شود خاک | بلند آن سر که در راهش شود پست
ندیدم تا ندیدم چشم مستش | که وقتی آدمی بی می شود مست
بهل تا سر نهم بر خاک تسلیم | که چون ماهی اسیرم کرده در شست

برون نه گام قاآنی از خویش
که از قید دو عالم میتوان رست

بهار و عهد صاحب چنین را | بباید باده خورد و توبه بشکست

من در رکلماته العالی

چه غم زبی کلهی کاسمان کلاه من است | زمین بساط و در و دشت بارگاه من است
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم | نیاز مسکنت و عجز و غم سپاه من است

بازاد عشق شاهم و از هر دو سرست
کز عشق ملکت دو جهان زیر پاست
زنده طغرا کز اندر جهان شاه منست
جان در دست جان جهان شاه منست
بر در تخت کاه کمال خویش ز عجز منم
سود ذلف شاه خوبان طوق بندگی منست
بستی از دولت پادشاه من است
لب پیاله و در سر طلب کردم
قلمه را تا نکنی حکم عذر خواه من است
از آنکه رحمت عشق شاه من است
با همه بی پایان بر من بیش کس نیست
کس از زمین پیشه نبود خاکسار من است
مرا بجاست بسی تنگ کاه من است
جهان و هر چه در او هست کاه من است
دمی که گشت زنم نیست در برابر دو
هزار ارزنهانی بهر گاه من است

چگونه ترک کنم باده را بشام و سحر | که آن دعای شب و ورد صبحگاه من است
هزار مرتبه برتر بگذشت و نگفت | که این بلاکش افتاده خاک راه من است
مرا که تکیه بر ایام نیست تا آنی | ولای خواجهٔ ایام تکیه گاه من است
امیر کشور حسن صاحب اختیار عجم | که در شدائد ایام داد خواه من است

من نوادر اشعاره

دامن وصل تو گر افتد بدست | پای بدامن کشم از هر چه هست
عشق تو ام چشم درایت بدوخت | مهر تو ام دست کفایت ببست
شوق رخت پردهٔ عقلم درید | سنگ غمت شیشهٔ صبرم شکست
رنگ رخت آب برو نم ببرد | مشک خطت ریش درونم بخست
ای دلم از یاد دهان تو تنگ | ای سرم از ساغر شوق تو مست
چون تو گلی را دل و جان باغبان | چون تو بتی را دل و جان بت پرست
مهر تو در تن عوض جان خزید | عشق تو در دل بدل دل نشست
باز نگردیم ز حرف نخست | دست ندادیم ز عهد الست
یار بپیرو چو کمان کرد پشت | ناوک تدبیر برون شد ز شست
پای مرا بس ز خود آزادیست | کز دم صیاد خود از قید جست
جور ز صیاد جفا جو بود | ماهی بیچاره چنانی ز شست

دام تو شد نام تو قاآنیا
باید ازین دام و ازین نام جست

عبد الرسول خسرو خوبان عالم است | آنجا که او دست بغارت فرا کند
رخسار او چو جرم کواکب منور است | گفتار او چو عقد جواهر منظم است
رای من است رویش از آن صاف و روشنست | حال من است مویش از آن تار و درهم است

از راه برده دانه خالش مرا بلی
این دانه دام آدم و اولاد آدم است

عبدالرسول بنده احمد بود ولی
احمد با صل نام رسول معظم است

منظور ناظر است که بر درگه سپهر
بر خیل چاکران بجلالت مقدم است

قاآنی اینقدر چه خروشی ز عشق او
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

من انوار قلبه

ماه من از زلف چون کژدم بگیتی
بر دل پر عقده عقده ها بفراید

فکر و کژ کن دلا که طرهٔ محمود
با همه بند و گره گره نکشاید

ایکه بطا بادهٔ داری و بتان ساده
دیگرت از نست و نیست پیچ بپاید

زنگ زدائی ز روی آینهٔ تاکی
آینه رو بین که گرد غم بزداید

ای بت عبد العظیمی از ستم تو
ترسم عبد العظیم شرم نماید

ماه در دوران عقیم شد که پس از تو
زشت بود گر چه آفتاب بزاید

گر همه خوبان بزلف غالیه سایند
غالیه خود را همی بزلف تو ساید

تا دل قاآنی از زمانه ترا خواست
حور گر آید برش بدیده نیاید

ور دو زبانش ثنای تست و زبانش
گر بسر آید جزاین سخن نسراید

بهر زمانم که بدان ترک سرو کار افتد
صلح خیر و زمیان کار بپیکار افتد

من بعد از پی صلح همی جویم جنگ
گر پی صلحم با بو سه سرو کار افتد

تقسم برد و یک افتد ز نگر وحی شوق
عدد بوسهٔ من چون بسه و چار افتد

بر میانش چو کمر آورم از شوق درود
نقطه را ماند کاندر خط پرکار افتد

ای خوش آن وقت که خیزد بت من از بر من
وز طرب رعشه بر آن کبد بیمار افتد

ماه و سال چو ۱۲ از ۳۰ تمام کم
در خط طهر ایگاه نشان آرم
در شش آفتاب گزاف شمار افتد
همچو سر مازده در کام نهنگ اندر شش
گاه پرنده و زیای بیکبار افتد
گاه پرخرد و زیای بیکبار افتد
آفتاب فروش روی نماید و دزد
بیکبار چون پیامی بر دزد و دزد افتد
راه اش از ظرف چشم فتنه بر رخسار
دست مانند خطا گر کف بیمار افتد
عالمی مست در لبش من خسته و زندان مانند
تا صلح آفتد ز لبش بر رخسار افتد
صلح گر حال شد ز عارضش بر شاه
کار و بیچم بو کند و با کنار افتد

در بخاک قدم شاهم سوگند دهد | تا گر نیرم که مرا غم با قرار افتد
هم بخاک قدم شه که قسم می نخورم | گر نه زاول بکفم خاتم زنهار افتد
شاه زنهار اگرم بدهد اقرار کنم | ور نه حاشا زنم و مسئله دشوار افتد
نی خطا گفتم شاه از همه حال آگاه است | می نخواهد که همی پرده ز اسرار افتد
هم خدا داند و هم شاه که هر شب در شهر | زین مقامار ندی و قلاشی بسیار افتد
چون برا بنای جهان یار خداستار است | لاجرم سایهٔ او با بدستار افتد
می خورا نشه اگر خواهد بر دارند | گذر عارف و عامی همه بر دار افتد
ور بدژخیم کند حکم گشادن کوشش | بر بدند همه کوش است که در کوچه و بازار افتد
اینهمه طیبت محض است که در دولتشاه | گر همه کافر جمعیت مکو کار افتد
شعر ارا بود این قاعده از عهد قدیم | که حدیث زنی و معشوقه در اشعار افتد

من منظومات

طالع مسعود چیست طلعت محمود | شکر که تنها رست طالع مسعود
چند دهی زاهد بخلد فریبم | طلعت محمود به زجنت موعود
ما بتو مستظهریم از همه عالم | نزد تو مقبول به کز همه مردود
روی تو مسجود هست زلف تو ساجد | ای سر و جانم فدای ساجد و مسجود
در شکر لعل تست چاشنی قند | در شکن زلف تست رائحهٔ عود
لعل تو نایب مناب مهر سلیمان | زلف تو قایم مقام جوشن داود
از همه خوبان رست کوی تو قبله | وز همه کیتی رست روی تو مقصود
در کل رویت صفای جنت شد زد | در سر زلفت هوای نخوت نمرود

دوش ز محمود حمد میر شنیدم
ای سر و جانم فدای حامد و محمود

زجان شاکر زلفین او ست قانع
تو غمد لیب نکته کن که مدح زاغ کند

لحن اسماعیل آشوبی که در دستان کند
کافرم چنگیز اگر با جیش ترکستان کند

ساز دستان چون نماید شور او در بزم ما
هوش هشیاران ربا ید تا چه با مستان کند

هم گل بویا بود هم مبل گویا بود
زان کهی دستان کند که جلوه چو مستان کند

خود بود هشیار و چشمش مست بیخوا هیکر
صید هشیاران و مستان هر دو زین دستان کند

گو دکی شیرین زبانست او که لحن دلکشش
دایهٔ عیش و طرب را شیر در پستان کند

لالهٔ روی نکو یش لال سازد عقل را
پس بهر معنی که خواهی بزم لالستان کند

در پس دف چون کند پنهان رخ خندان خویش
تا برا ماند که جادر گفته میزان کند

گرچه میخواهد که حسن خود بپوشاند خلق
حسن او پیدا تر است از انکه او پنهان کند

اینکه میگویند اسماعیل قربانش د حقست
گوست اسماعیل و مرد مراهی قربان کند

اینکه میگویند یوسف شد ببزدان میگرم
او اگر یوسف دل خلق از چه در زندان کند

دل تو خاره و جسمت حریر را ماند
رخت ستاره و زلفت عبیر را ماند

رخم چو زلف تو پر چین شد ست و دود مرا
که موی یار جوان روی پیر را ماند

چنین که روی تو در شام زلف جلوه کند
مسلم ست که ماه منیر را ماند

بدین صفت که سر انخنده زلف چین چین ست
ستاده پیش تو اکثر فقیر را ماند

تو شاه لشکر حسنی و سینه و دل من
بپار گاه تو طبل و نفیر را ماند

چنان ز دست غمت صید دل خلاص شود
که مژ تای تو یکجبه شیر را ماند

سریر عاج که گویند داشت خسرو مهر
سرین سیم بران آن سریر را ماند

ز خندهٔ گل و از رقص سرو معلوم است
که باد صبح بستان بشیر را ماند

۱۰۹۹

دلبر دران نازک فرود آمد بخشت
بطاقتی که سر پا چه خیز را ماند

لطیفه های دری از نکو جواب دیگر
اگر غلط نکنم شعر او چنین باشد

ولیضا

بجا حکایت ناصحی دلربا رود
از هر زبان بلو بمدح و ثنا رود

در مجلسی که ساده رخی نیکخو نباز
صد دست بر فلک بدعای دعا رود

پیش چشم من بتکلف برای چه
الا دمی که در بر ما دوست با رود

این پنج روز عمر گرامی عزیز دار
با دوستان بسر که بصد ضد ضیا رود

چون کس ز خاک مرده بدنیا نمی رود
حسرت از ان بخور که بصد ضد ضیا رود

روئی کشاده دارو لبی بسته تازه در | بیگانه آید ار بدرون آشنا رود
تیرم بزن بکش که خطا نیست مرگ من | مرگ من آن دم است که تیرت خطا رود
بر کنج طلعت تو اگر بگذرد گدا | چون از مقابل تو رود پادشا رود
بر صورتت مگر درود دیوار عاشقند | گر هر کجا روم همه ذکر شما رود
از خاطرم نمیرود آن سیمساق سیم کون | مشکل خیال سیم زیاد کدا رود
زلفت چو ما نگون و پریشان و درهم است | آشفته روز آنکه ترا از قفا رود
خوابم ز چشم رفت و دلم از دست و جان گداخت | بر من ز یک نیامدنت تا چها رود
دور از تو تشخص من پر کاهی فزون نبود | وانهم بباد رفت کنون تا کجا رود
مشتاق روی دوست نخواهد بعیر و دوست | کان مدعا ست کش سخن از مدعا رود
گر خاک پارس شد همه دریا عجب مدار | زین آبهای شور که از چشم ما رود

من اشعار غدیه

چو لنت که اسماعیل سرکه بخروش آید | هشیار رود از هوش بیهوش بهوش آید
سر تا بقدم مردم از وجد برقص آید | آواز دل آویزش هر گه بگوش آید
از نغمه لب نوشش صد نیش نه بر دل | من بنده این نیشم گر آن لب نوش آید
از پای نشیند غم چون او بطرب خیزد | خاموش شود بلبل چون او بخروش آید
زلفش چو شب دنیا کوتاه و بلند افتد | گه تا بکمر ریزد گه تا سر دوش آید
ماه از نکهت رویش از شرم بزیر افتد | گر لحن دلیش در گوش آواز سروش آید
گوئی که امیر امروز باشد نبی مرسل | خام ار شنود صوتش از شوق بجوش آید

آن شاهد گویا کس وصف نمیداند
قا آنی ازین گفتار آن به که خموش آید

غم عشق تو آزادم ز غمهای جهان دارد | بدان غم کرده شاد م ضدیت شادمان دارد

چون ابر ره فراق تو از بس گریستم
در چشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند

می ده که وقت آمدن و رفتن از جهان
کس محتشم نیامد و کس محتشم نماند

اینخواجه عمر جام سفالین دراز باد
کو بهر باده هست اگر جام جم نماند

فغانیا دل تو حرم خانهٔ صفاست
منت خدای را که تبی در حرم نماند

مرا شوخیست شیرین لب که رنگ نیشکر دارد
جمال ماه و حسن حور و رنگ نیشکر دارد

محقق مشک تبت را بیرگ یاسمن بیارد
معلق ماه نخشب را بسر و کاشمر دارد

بر نگ نیشکر ماند خوش لیکن عجب دارم
که لعل دلفریبش از چه طعم نیشکر دارد

مگر اکسیر طفلی زیست حسن عالم افروزش
که از تاثیر ان اکسیر رویش رنگ زر دارد

همیگویند صندل در دو سر میکند زایل
چه شد کان چهر صندل گون مرا از درد سر دارد

نه آخر جوهری گوید که مروارید خیز ما
بزر دی چون کرا یدر نگ قیمت بیشتر دارد

ای رفیقان شب اسماعیل غوغا میکند
چنگ راز او از شور انگیز رسوا میکند

آسمان شب زحیرانی سراپا گشته چشم
صنع حق را در وجود او تماشا میکند

راه کوش عاشقان از لحن دلکش میزند
صید چشم ناظران از روی زیبا میکند

نغمهٔ شیرین او کوئی غذای روح ماست
کز لطافت در دل و مغز و جگر جا میکند

خلق داود است کوئی در گلو لیکن تعجب
زان مزامیرش اثر در سنگ خارا میکند

چشم در خمیازه می افتد ز شوق روی او
خاصه آندم کز پی خواندن دهن وا میکند

سخت متر سم ز تنهائی دلش گردد ملول
زان سبب در کشتن عاشق مدارا میکند

گر داد آشفته کان جمعند کوی سایرست
گر نبات لعلش ترکیب تریاکی میکند

چون لب ساغر لب شیرین شور انگیز او
بسکه جان بخش است بوسیدن تقاضا میکند

هر که از اهل وطن روزی صدائی میشنید
روز دیگر چون مسافر سر بصحرا میکند

وینچنین گر مسافر بیند ش در ملک فارس
از وطن دل میکند در فارس ما میکند

هیچ کجائی ندیدم بهتر از خسرا و
زانکه چشمش هر کجا کو ریست بینا میکند

دل بستی یکشب از دستم بعیاری ربود
هر چه میکویم بده امروز و فردا میکند

از جمال او شرف دارد زمین بر آسمان
حسن او کوئی جهانرا زیر و بالا میکند

جوشن داود در دست کانین موم است
ور کسی کوید که این نه است حاشا میکند

در جمال دوست قاآنی چنین شیرین بیان
جلوه آئینه طوطی را شکر خا میکند

حرف الراء

ای شیخ چه دل نهی بدستار
کر مرد دلی دلی بدست آر

بالای بتان بلای جان است
یارب دلم از بلا نکه دار

تن لاغر و بار عشق فربه
صبر اندک و جور دوست بسیار

امید وصل بعمر فتنه مانی
ترسم که نه بینمت دکر بار

آهم بدلت نکرد تاثیر
در سنک فرو نرفت مسمار

ایکاش چو عید بینکنجان
بازآئی و بینمت دکر بار

نسرین کل برم از رخت بخرمن
هم مل کشم ار لبت بخروار

در زلف تو بینهایت دلها
مستی است در نرکست کمانرا

پوشیده بزیر سنبلت کل
روئیده بدور نرکست خار

امروز مرا بخت منصور
کر عشق تو ام زنند بردار

کفتم شب تیره پشت آیم
تا سایه نباشدم خبردار

کفتا فلک کز آه آتشینم
صد روز بر آید از شب تار

دلدار بود و دین و دل و طاقت و قرار — چون او برفت رفت یکبار هر چهار

کو بیند صبر کن که بیاید نگار تو — آنرو ز صبر رفت که رفت از برم نگار

جائی که یار نیست دلم را قرار نیست — من آزموده ام دل خود را هزار بار

عاقل با اختیار نخواهد هلاک خویش — من خود هلاکم و ز کفم رفت اختیار

تا یار هست از پی کاری نمیروم — دلداده را چکار به از عشق روی یار

شوریدگی نکوست بسودای لعل دوست — دیوانگی خوش است بامید چشم یار

آخر نمود بخت مرا لعف یار من — چون خویش سر نگون و پریشان و بیقرار

غم صد هزار مرتبه کرد جهان بخشت — جز من نیافت همدمی از خلق روزگار

قاآنی از جفای جهان هیچ غم مخور
می خور بیمن عاطفت صاحب اختیار
من فکر دیگرم

ای زلف تو چون خاطر عشاق مشوش — وی صفحه رویت ز خط و خال منقش

موی تو بر روی تو عبیر است بمجمر — خال تو بچهر تو سپند است بر آتش

روی تو حدیقه کل آماکل بی خار — لعل تو قشنیه مل آمامل بی غش

یکسو عقلم میکشد و یک سو عشقم — با این دو من مسکین دایم به کشاکش

خورده چه خونم که آن ترک قدح نوش — برده چه هوشم که آن شوخ پری وش

شوخی که ببزم اندر ماهی است زپرده پوش — ترکی که برزم اندر سروی است گلکش

در نخشب ماهی نتابیده چنین خوب — در کشمر سروی نه دمیده چنین کش

هر جا خط او نبت هر جا لب او مصر
هر جا قد او کشمر هر جا رخ او کش

لحن اسماعیل و دیوش آفت چشم است و کوش — این بر د از چشم خواب و آن برد از گوش هوش

لحن ادوار ابو نصر فارابی

صوت و جانرا بوصف ادوار ابو نصر فارابی آرایش دهد
شوق دیدار بنگرش پیرا یش دهد
شود از حرز نغمش خاطر آزاد ایمن
چون بزم ماه و خرد زنگ از دیدگان بیدش
بانگ چنگ انجام می آید بگوش هوشمند
اینکه گوئی گوشه شد می جان بدیدار دوش
از دی عاجت ندارد با دل بیغش
از نیش دیوار یاغی گر صدف پیش شنوی
نیچ زی سوگند کاینک لعل در آید بگوش
رام سنباد هوی چشمش زال پور نام دارد
داشت بود و پیش انکه مجنون نیز کام دارد
گر نبود و از چه رو صد حال انگیزد
گر بود و از چه رو زار و زنالان ریزد
او کجا اسماعیل و دم کجا و راجرا قربان شد
گر خلیل صادقی ای دل درین دعوی مپوی

سرخ زنبوریست لعلش لیک چون زنبور کل
هم زند از نفحه نیشی هم دهد از بوسه نوش

جای دارد گر ترسد ز و امیر ملک جم
زانکه او از زلف دارد مار ضحاکی بدوش

موی او بر روی او قانیا گرنیکبخت
خیره کردی گر چه شیطان چیره آمد بر سروش

من ابیاته

نه تو دست عهد دادی که زهر ستم نتابم
بچه جرم روی تابی که بری ز خشم تابم

چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف اول
ز سعادت نمودی سبعارقت غدابم

بخدا که چون منی را دو جهان گناه باید
که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم

بگشای چین زلفت که برخ فتاده چینم
بنمای روی خوبت که ز دیده قطره آبم

هم ازان زمان که غافل ز مرکان ستد دیدم
چه شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم

بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم
ز هلاک خویش غافل که ز پی بود عقابم

نه علاج میفرستی نه هلاک می پسندی
چو مریض روز بحران همه دم در انقلابم

بدل وزدیده دوری نخد ای عجب نمایی
که کنار دجله میرد دل از آرزوی آبم

چه شد این خروس شب که خروش بر نیاید
که تو دانان نخوانند و بر آمد آفتابم

بعتاب چند گوئی برو از نه ز بیت حزنان
نکشی مراد دانی که همی کشد عتابم

بخدا چنان بگریم ز جدائی حبیبم
که بروی آب ماند تن خسته چون حبابم

تا بکار رفته کشته دلم شکار غمست
هست مرا از این سپس طلبش فزون و بیشم

گر نه زحمت زمان شاه شود مرا بمانان
نیست رنجتم این گمان که بر هاندم ز غم

تا پی صید آهوان خنک ملک بود دوان
جان و دلم بود نوان از چه زآه دمبدم

از آن سبب که زبان راز دل نمیداند
حدیث عشق ترا بر زبان نمی آرم

مرا دلیل بس این در گشاد و بست جهان
که بخ گشودی و بستی زبان گفتارم

صمد پرست نخواهد صنم من آن شمنم
که پیش چون تو صنم صورتی کرفتارم

من فتحرن طبعه

دی من و محمود در وثاق نشستیم
لب بگشادیم و در بروی ببستیم

گفتم بر خاست بانگ بار عالم
گفت بلی تا بهر دوست نشستیم

گفتم شیر از کمند میرجسته است
گفت که ما نیز از کمند بجستیم

گفتم ایشان را چه میرچه باید
گفت دل و جان نهاده بر کف دستیم

گفتم ما را نمود حرمش هشیار
گفت ولیکن ز جام عشقش مستیم

گفتم ما را بلند ساخته جاهش
گفت ولیکن بخاک راهش پستیم

گفتم قرمیت ما که مادح اوئیم
گفت مغرما می بود ده ایم که هستیم

گفتم ازین بشیر دلم را مشکن
گفت مکر عهد میر بد که شکستیم

گفتم او خواجه فقیر پرست است
گفت که ما بنده امیر پرستیم

من مکرمات طبعه

دست در حلقهٔ آن طرهٔ پرچین دارم
پنجه انداخته در پنجهٔ شاهین دارم

اینهمه چین که تو بر چهرهٔ من می بینی
یادکاریست ز آن طرهٔ پرچین دارم

زاهدم گفت ز دین شرم کن و باده مخور
می حرامم بود ار من خبر از دین دارم

کافر و کبر و یهود م همه را بنده زدر
چشم بد دور نکه کن که چه تمکین دارم

جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان
که من اندر رخ خود جام جهان بین دارم

جسم کجا رفت و چه شد جام رها کن بفقد
من ز جم بهترم ار جام سفالین دارم

منت شمع و چراغ از چه کشم در شب تار
چکه در خلوت خاطر مه و پروین دارم

چو زلف دوخ دوست دم بدم تابست
شکار مشک دل بسته و بالین دارم

من لالی طبعه

شب دوش که بر در وی پیش چو بودم
در داد طلایی چو نطاع پیدا در خوابم

بودند لآلای عقیق و در و مرجان
کردند کلاخ از تو پر چون کرم و شاپرک

کالی بر دی می تهری اسماری شکری نیشکر
کز آب خضر جان بر دی دل شادم

ملک کی قاضی بر دی بی نشر بی
خانه ناشی که دی کی آب دم

مکرهای کما عارض دی غالیه بو
دیا هوی که نا دوم را شد بو

بکان ان کر تو ان بی

ز خورشیدم که از روی نکو خلقی خجل گردید
نه مهتابم که در نور و ضیا استاد تنها بم

کهی بر سرو میر قصد بشوخی زلف رعنا بم
کهی بر ماه مینعلط بنازی جعد لعابم

بگاه جلوه جان افسه در تاز قرص خورشیدم
بگاه نعره شور انگیز تر از بادهٔ نابم

ملک وصفی است از نامم پر قبح بیست درهم
قمر در برج خدآهم کهر در سلک حجابم

من آن طفلم که روحم دایه است و خلد گهواره
لبن تسنیم و حوری مادر غلمان بود یابم

من آن شوخم که همچون فتنه در شیراز مشهورم
من آن دردم که همچون امینی در دارس نایابم

بگفتم کیستی آخر سر بسته میگوئی
بگوشم گفت قاآنی من اسماعیل نوابم

بکش ار کشتی میخواهم بزن ار زنی به تیرم
بکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم

همه شرط عاشقی نیست که کام دوست جوید
تو کنی ستم روا می همه روزه دست گیرم

سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان
بکن ار کنی قبولم بسر اربری بسیرم

نظر ار زدوست پوشم که بر و بر دو چشمم
بچه اقتدار گویم که بر و نشو از ضمیرم

ز جهان کناره کردم که تو در کنار آئی
بجهانی از جوانی ز غم جهان پیرم

تو براه باد گویا سر زلف خود گشودی
که ز مغز جای همه میجهد عبیرم

طلب از خدای کردم که بمیرم از نیائی
تو نیامدی و ترسم که در این طلب بمیرم

مکرم نظر به وزنی بسخندنک جو روزه
همه تا حیات دارم نظر از تو بر نگیرم

بهوای مهر محمود چو ذره در نشاطم
که چو آفتاب روزی بفلک بر آیم

من کلماته العالی

بس رنج در آماج که عشق تو بردیم
مردیم و خدنگی ز کمان تو نخوردیم

با سوز دلی کز مژه اش آتش بهمن
چون اب دی از سر دی مهر تو فسردیم

ماه رخت همچو حکیمان رصد بندد
شب تا بسحر ثابت و سیار شمردیم

خم عنبی خواهم و بستانی کاورا
نار سخ رنج سیب ذقن مار و پستان
درکش می و چون خون سیاوش بهمن
کز نیزه و تیش از دست رو در رستم دستان

انست علاج دل بیمار طبیبا
سودم ندهد شیره عناب و سپستان

من فکره التعالی

هلاک ازین غمم که جان نمیشود فدای تو
که خورده آب زنده کی لعل دلربای تو
اگر رضا شوی بسر سرم فدایت ای پسر
رضای من مجوز سر سر من و رضای تو
میکنم بچشم ما نهی وگرنه بر کجا نهی
که هر کجا که پا نهی سر است زیر پای تو
شدم به نیم چشم زدن چشم فتنه هزد
که دور باد چشم بد از چشم دلربای تو
وجود تا ز چه آب و گل سرشته ایمه چگل
که میدهد هزار دل همیشه در قفای تو
ترا است بر بکف کمان کجا تا کنی سر انشان
مراست کف بر آسمان کجا تا کنم دعای تو
مرا زنی بتیغ و من نیم بفکر جان و تن
زبان کشاده در سخن بفکر مرحبای تو
دلم ز خلق بیکران بکنج سینه شد نهان
نیافت عاقبت امان ز خال دلربای تو

من کلماته التعالی

قاصدی کو تا فرستم سوی تو
غیر تم آید که سبزه روی تو
مرده بودم زنده گشتم باد او
کاد ما زباد سحر که بوی تو
کاش میمیرد م نمیدیدم چشمم
کاین دل افتد دور از پهلوی تو
دل شده دولت ابروی طاق
زان پریشان گشته چون گیسوی تو
عاقبت کردی بیک زخم هلاک
آفرین بر قوت بازوی تو
میکشد پیوسته بر روی تیغ
سخت خونریز است این ابروی تو

قبلهٔ جان نمی پرس کاف
کز نامایم روی تو
تا نه کردم ما بروی تو
میکشد ما نه کرشمه چشم تو
من اگر ریخم خونشان نیست
چون ز ابروی تو
در بدایم در پی کوی تو
کاوم کر پای تو
من چه دادم کر غلامان را خطه
پیش بهر زنگی جادوی تو
ای قاآنی آسه بر سان خویش
کو نمد مرا بر دانوی تو

و له ایضا

ای ز رده گشته با دل خوب تر
پیوند دل و دیده بیجا دیده

ما را چه گناه است اگر زلف تو دامی
گسترده گرد آهوی چشم تو نمیده

بر گشتن مالی کمنی رست گشاده
از کلبهٔ مالی سیمی پای کشیده

از دیده ناپاک نظر دوخته هرچند
از دیدهٔ ما جز نظر پاک ندیده

از هجر تو اشکم ز شکاف ژه پیداست
چون طفل یتیمی که سیه جامه دریده

دارم عجب از تیر نگاه تو که پیداست
از قلب که نشسته است و بقالب رسیده

جز من که ز اندیشه لعلت مژه نم داشت
ناخورده عسل کس سر انگشت مزیده

خال تو دل خلق جهان برده و هنگ
در حلقهٔ آن طرهٔ طرار خزیده

چشم تو غزال است و خطت سبزه و لعلت
چون مشک غرابیست که در سبزه چریده

روید بهاران ز چمن سبزه و زلفت
واکنون که خزان کشته ز سبزه دمیده

زلف تو ز بس برده دل پیر و جوان را
چون طبع جوان خرم و چون پیر خمیده

رخسار تو خورشید بود دیدهٔ من آب
از ابر منت رنگ ز خورشید پریده

گر طفل سرشکم نبود ناخلف از چیست
گر خانه برون میکندش مردم دیده

خالت بکسی هست که هر دم پی صیدش
زلف تو چو چوگانیه بر دامنها دیده

جانا ز غم خال تو گاهی بی دل
ای بسکه ملامت ز غم و خال شنیده

جنس هنر اگر بیکجو نخرد کس
دارا هی جوان بسخت بیک ملک خریده

آن دادور گیتی که سراپرده جاهش
چون ظل ملک بر همه آفاق کشیده

از شعر بود مدح و یم قصد که گویم
که قطعه و کاهی غزل و گاه قصیده

این چه حال است که از سر کله اندیخته
مست و بیخود دشده از خانه بیرون تاخته

صبح صیقل زده در مشت و سپر در پیش
نرد کین باخته و ساز جدل ساخته

ساق بالا زده و ساعد کین برچیده
رخ برافروخته و تیغ برافراخته

دارم نگار سنگدل سیم سینه‌ئی — گر فرط مهر او بدلم نیست کینه‌ئی
او همچو کعبه ساکن و خلقی بسان حاج — احرام بسته سوی وی از هر مدینه‌ئی
چون زلف عنبرین که بود زیب دلبران — در شهر کس نشان ندهد عنبرینه‌ئی

ران پلنگ طعمهٔ من بود همچو مرغ
از ضعف عشق تا نعم اکنون بخفیه‌ئی

بهرچه وصف نامیم ترا بر نیائی — جمیل‌تر ز جمالی چو روی ننمائی
صفت کنند نکویان شهر را بجمال — تو با جمال چنین در صفت نمی‌آئی
مگر معانیات بنگرند و بشناسند — که چون ز چشم روی در صفت نمی‌آئی
بنجد حسن تو زیور نمیرسد ترسم — که زشت گردی چون خوشتین بیارائی
تفاوت شب و روز از برای تست تو — ازان سبب که تو خود مهر عالم‌آرائی
ب وصال تو در انتظم ار چه کوتاه است — تو خود ستاره روزی چو پرده بگشائی
ز سر نهند شور عشق شیرینی — با بروئی که ترش کرده‌ست حلوائی
ب پای عزیز تو بر ندارم سر — که نیستی ز تو مرا طاقت شکیبائی
ه مدعیان از تو بر ندارم دست — و گر ز عشق تو کارم کشد بهر سزائی
ما ه ازان عاشق است فالی — که ماه سرو قدی و سرو ماه سیمائی

مگر تو با رخ خود بعد ازین بورزی عشق
از آنکه هم گل و هم غنچه لیک کوتاهی

وی جهانی نه بلکه بهتر ازانی — بحکم آنکه جهان سرکشته و تو جوانی
وهی فرشته نه کلی نه — که هرچه گویمت آنی چو پنکرس ز آنی
ی تو مازاست جانی — جهان جان توئی امروز از آنکه جان جهانی
ت شهر لی که آفت دل و دینی — همین نه فتنه ملکی که فتنه تن و جانی

تو ای ستاره خاکی ز چهره پرده برافکن — که پرده مه و خورشید و اختران برافکن
چگونه در سخن آید حدیث روی تو هیهات — که قد حسن تو برتر بود ز درک معانی
ز بخیه دوی شبی آخرد و طرّه تو بگیرم — بخامه لب و دندان چنانکه دیده و دانی

کتاب شعر تو قاآنی ار بجوی نهد کس — ز آب یکه و قدم بیشتر رود ز روانی

نامدی تو دش و دلم تنگ شد از تنهائی — چه شود گر دلم امروز گره بگشائی
در تو آئی بشود چاره تنهائی من — که من از خویش روم چون تو زدر باز آئی
کاش از ما در آن ترک بپرسند که تو — گر نه از پریان از چه پری میزائی
شاه باید که خراج شکر از وی گیرد — که دکان بسته ز شرحلب او حلوائی
تو بهل غالیه بر موی تو خود در سائید — تو بمو غالیه هیچید رچرا میسائی
چه خلافست ندانم که میان من و تست — کانچه بر مهر حرامست بمن بر تو روائی
بعد از این در صفت حسن تو خاموش شوم — زانکه در وصف تو کشتم خجل از گویائی

در فشانی تو قاآنیم از دست ببرد — آدمی در نخورد تا نکند دریائی

حسب الفرمایش سرکار عظمت مدار عزت و جلالت آثار صاحب اخلاق الحمیده
الپسندیده عالیشان معلی نیبان عزت و سعادت توامان عمدة الاعاظم و
کهف المحاج و التمار سه کار صاحبی قبله گاهی حاجی محمد اسمعیل صاحب عنفقه
سمت اکتساب و انطباع پذیرفت در مطبع محمدی بید الاقل الکتاب و چهره
ابن عالیجناب قدسی خطاب نتیجة الفضلاء و الحکما سلالة السادات العظام
عبد الله المتخلص بشهید الشیرازی و کان ذلک فی غرة شهر رمضان المبارک
سنة ثلاث و سبعین و مائتین بعد الالف من الهجرة المقدسة النبویة علیه افضل

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیاجائے گا۔

انجمن

جامعہ ملیہ اسلامیہ

۱۔ اراکین مجلس انتظامی مجلس منتظمہ انجمن

مجلس تشریحات نصاب پانچ ممبران ہوں گے

۲۔ اساتذہ جامعہ ملیہ اسلامیہ

اور اراکین الاکثر ممبران ہوں گے

۳۔ طلبا جن کی تعداد دو ہوگی

مجلس تشریحات کی تین سال کی مدت ہوگی

طلبا کی تعداد ہر سال دو ہوگی

۴۔ ہیت مجموعی کی تین سال کی مدت ہوگی

ایک تہائی ہیت مجموعی ہر سال ریٹائر ہوگی

۵۔ ہیت مجموعی کی تجاویز پر رائے لی جائیگی

۶۔ ہیت مجموعی کی تجاویز کی کمیٹی بنائی جائیگی

۷۔ کمیٹی کی تجاویز پر ہیت مجموعی کی رائے لی جائیگی

۸۔ کمیٹی کی تجاویز پر ہیت مجموعی کی رائے لی جائیگی

۹۔ کمیٹی کی تجاویز پر ہیت مجموعی کی رائے لی جائیگی

۱۰۔ کمیٹی کی تجاویز پر ہیت مجموعی کی رائے لی جائیگی